

بازی پیچیده

بازی پیچیده

جلد دوم از مجموعه پیچیده

نویسنده: آنا هوانگ

Ana huang

مترجم: مهر و محمدی

آدرس تلگرام:

t.me/MehrooMohamadi

@BOOKESTUNN

بازی پیچیده

برای همه دخترایی که گفتند فاک به شاهزاده جذاب (پرنس چارمینگ) یک شوالیه زخمی به من بده.

تو این کتاب خیلی از واژه (استویک) برای ریس استفاده میشه.

حالا معنی این کلمه میشه رواقی.

رواقی یا رواقی گری به فرقه حساب میشه (زیاد وارد جزئیات نمیشم)

اما وقتی برای توصیف به شخص و ویژگی هاش به کار میره میشه اینجوری معنیش کرد:

فردی که میتونه درد یا سختی رو بدون نشون دادن احساسات یا شکایت تحمل کنه.

پس هر وقت برای آقای ریس نوشتم رواقی بدونین منظورم اینه نه اون فرقه رواقی گری.

@BOOKESTUNN

بازی پیچیده

اون نمیتونه هیچوقت متعلق به اون باشه... اما اون به هر حال بدستش میاره.

رواقی، متفکر و متکبر، بادیگارد باهوش ریس لارسن دو تا قانون اساسی داره

(یک) به هر قیمتی که شده از مشتریاش محافظت میکنه.

(دو) باهاشون از طریق عاطفی درگیر نمیشه، هیچوقت.

اون هیچوقت حتی یک بار هم وسوسه نشده بود که این قوانین رو بشکنه... تا اون...

بریجت فون اشبرگ، شاهدختی با رگه‌ای سرسخت که با خودش همخونی داره و آتشی پنهان که قوانینش رو به خاکستر تبدیل می‌کنه. اون چیزی نیست که انتظارش رو داشت و هر چیزیه که هیچوقت نمی‌دونست بهش نیاز داره

روز به روز، سانتی متر به سانتی متر، اون دیوار دفاعش رو می‌شکنه تا وقتی که با حقیقتی روبرو میشه که دیگه نمیتونه انکار کنه: اون سوگند یاد کرد که ازش محافظت کنه اما تنها چیزی که میخواد اینه که اونو خراب کند، اونو بگیره

چون اون بهش تعلق داره

پرنسسش

میوه ممنوعش

و هر فانتزی فاسدش

پرنسس بریجت سلطنتی، با اراده و مقید به زنجیر وظیفه، آرزوی آزادی برای زندگی و عشق ورزیدن رو تو سر می‌پروراند

اما وقتی برادرش از سلطنت کناره‌گیری می‌کنه، ناگهان با چشم‌انداز ازدواجی بی‌عشق و از نظر سیاسی مصلحت‌آمیز و تاج و تختی مواجه میشه که هرگز نمی‌خواست

و همینطور که اون به پیچیدگی‌ها و خیانت‌های نقش جدید خودش میریه، باید تمایل خودش رو برای مردی که نمیتونه داشته باشه پنهان کنه

بادیگاردش

محافظش

ویرانی نهاییش

غیرمنتظره و ممنوع، عشق اونا عشقیه که میتونه پادشاهی رو از بین ببره و هر دوی اونا روبه هلاکت برسونه

بازی پیچیده

یادداشتی برای خواننده ها

این داستان در طول چهار سال اتفاق می افتد و شامل چندین پرش زمانی است، به خصوص در قسمت اول، تا ما را به زمان حال برساند. جدول زمانی با کتاب قبلی، عشق پیچیده، همپوشانی دارد.

قسمت اول از طریق پایان عشق پیچیده (گذشته) اتفاق می افتد. قسمت دوم بعد از (حالا) اتفاق می افتد.

خواندن عشق پیچیده ابتدا توصیه می شود اما لازم نیست تا بفهمید چه اتفاقی می افتد.

بازی پیچیده

فصل یک

بریجت:

اسپنکم کن ارباب، اسپنکم کن.

در حالی که چرمی، همون طوطی تو قفسش جیغ می زد، خندم رو تو صورت بوث محافظم خفه کردم.

اسم طوطی همه چیزی رو که باید در مورد زندگی جنسی صاحب قبلش بدونی رو نشون میداد.

در حالی که برخی اونو سرگرم کننده میدونستن، بوث اینطور فکر نمیکرد.
از پرنده ها متنفر بود.

میگفت که اونا اون رن به یاد موش های غول پیکر که پرواز میکنن میندازه.

«یه روز، اون و چرمی قراره ازش لذت ببرن» اما، مدیر Wags & Whiskers (همون پناهگاه حیوانات که بریجت داوطلبی میرفت) لبخندی زد «بوث بیچاره»

حتی با احساس درد کوچیکی تو قلبم خنده دیگه ای رو مهار کردم. «احتمالا نه. بوث به زودی میره»

سعی کردم بهش فکر نکنم.

بوث چهار سال با من بود، اما اون هفته دیگه برای مرخصی پدر شدنش میرفت و تو الدوراً میموند تا به همسر و فرزند تازه متولد شدش نزدیک باشه.

من براش خوشحال بودم اما دلم براش تنگ میشد.

اون نه تنها محافظ من بود، بلکه یه دوست بود برام چ من فقط می تونستم به جانشین اون امیدوار باشم که اون و من هم همین رابطه رو داشته باشیم.

«آه، بله، فراموش کردم.» صورت اما نرم شد. اون در اوایل دهه شصت زندگیش بود، با موهای کوتاه و رگه های خاکستری و چشمان قهوه ای گرم. «تغییرات زیادی برای تو تو ی یک مدت کوتاه، عزیزم.»

اوم میدونست که من چقدر از خدا حافظی متنفرم.

بازی پیچیده

من توی Wags & Whiskers، یک پناهگاه محلی برای نجات حیوانات خانگی، داوطلب شده بودم، از سال دوم دانشگاه و اما تبدیل به یک دوست صمیمی و مربی شده بود.

متأسفانه اون هم در حال رفتن بود.

اون تو هازلبورگ خواهد بود، اما به عنوان مدیر پناهگاه بازنشسته می شد.

به این معنی بود که من دیگه اونو هر هفته نمی بینم.

فقط به شوخی گفتم «لازم نیست یکی از اینا اتفاق بیفته، تو میتونی بمونی.»

سرش رو تکون داد. «من تقریباً یک دهه هست که پناهگاه رو اداره می کنم و زمان خون جدید فرا رسیده (آدم جدید و جوون) کسی که می‌تونه قفس‌ها رو بدون اینکه کمر و باسنش درد بگیره تمیز کنه.»

«این چیزیه که داوطلبها براش هستن.» با دست به خودم اشاره کردم.

داشتم این موضوع رو مطرح می‌کردم، اما نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم.

بین اما، بوث و فارغ‌التحصیلی قریب‌الوقوع من از دانشگاه تایر، جایی که در رشته روابط بین‌الملل تحصیل می‌کردم، همونطور که از یه شاهدخت انتظار می‌رفت.

انقدر خداحافظی کردم که تا پنج سال آینده بس بود برام.

«تو یک قلب مهربون داری. به بقیه نگو، اما...» صداسش رو برای زمزمه ای توطئه آمیز کاهش داد. «تو داوطلب مورد علاقه من هستی. به ندرت میشه فردی در قد و قامت تو (با جایگاه اجتماعی تو) رو پیدا کرد که به این دلیل که می‌خواد به خیریه ها کمک می‌کنه، نه به این دلیل که نمایشی رو برای دوربین‌ها اجرا کرده باشه.»

از تعارفش گونه هام صورتی شد. «این باعث خوشحالی منه. من حیوانات رو دوست دارم.» من تو این زمینه دنبال مادرم رفتم.

این یکی از معدود چیزایی از اون بود که برام باقی مونده بود.

تو یه زندگی دیگه، من یه دامپزشک بودم، اما تو این زندگی؟ مسیر من از قبل از تولدم برام مشخص شده بود.

«ملکه بزرگی خواهی شد.» اما کنار رفت تا به یکی از کارکنان که توله سگی تو بغل داشت اجازه عبور بده «حقیقتاً».

از این فکر خندیدم. «متشکرم، اما من هیچ علاقه ای به ملکه شدن ندارم. حتی اگه این کار رو انجام بدم، احتمال اینکه تاج رو بر سر بذارم بسیار کمه (منظورش احتمال ملکه شدنشه).»

به عنوان شاهدخت‌الدورا، یه پادشاهی کوچیک اروپایی، از اکثر مردم به حکومت نزدیکتر بودم.

بازی پیچیده

پدر و مادرم وقتی من بچه بودم مردن، مادرم هنگام زایمان، پدرم چند سال بعد تو به تصادف رانندگی، پس من در ردیف دوم تاج و تخت بودم.

برادرم نیکولای، که چهار سال از من بزرگتر بود، از زمانی که از نظر پدر بزرگ ما، پادشاه ادوارد، به اندازه کافی بزرگ شده بود، آموزش دیده بود.

زمانی که نیکولای بچه دار می شد، من بیشتر در خط جانشینی عقب میرفتم، چیزی که از شکایتی نداشتم.

من همونقدر که می خواستم تو وان اسید حمام کنم، می خواستم ملکه بشم.

اما با ناامیدی اخم کرد. «اوه، خوب، احساسم همینه»

«اما!» یکی از کارکنان صداش زد. «ما اینجا به مشکلی با گربه ها داریم.»

آهی کشید «همیشه گربه ها» قبل رفتنش زمزمه کرد «به هر حال، می خواستم قبل از اینکه اینو از بقیه بشنوی، در مورد بازنشستگیم بهت بگم. من هنوز تا پایان هفته آینده اینجام، پس سه شنبه میبینمت.»

«به نظر خوبه» برای خداحافظی در آغوشش گرفتم و اونو تماشا کردم که با عجله می رفت تا با به گربه جنگی واقعی کنار بیاید، درد سینه ام در حال افزایش بود.

من خوشحال شدم اما تا پایان کارم در مورد بازنشستگی چیزی به من نگفت، وگرنه تمام وقت من تو سرم بود.

«شما آماده اید؟! علیاحضرت» بوث درحالی پرسید که به وضوح از دور شدن از چرمی خوشحال بود.

«بله، بیا بریم»

«بله بیا بریم!» چرمی در حالی که بیرون می رفتیم جیغ می زد. «اسپنکم کن»

خنده ام در نهایت رها شد. «دلم برات تنگ میشه، چرمی هم همینطور.» دستام رو تو جیب های کتم فرو کردم تا از سرمای شدید پاییزی محافظت کنم.

«در مورد محافظ جدید بهم بگو. چطور آدمیه؟»

وقتی به سمت خونه که فقط پانزده دقیقه با اون فاصله داشتیم راه می رفتیم، برگ ها زیر چکمه هایم خرد میشدند.

من پاییز و هر چیزی که همراه اون بود رو می پرستیدم، لباس های زیبا، شورش رنگ ها روی درخت ها، اشاره ای از دارجین و دود توی هوا.

بازی پیچیده

تو آنتبرگ، نمی‌تونستم تو خیابان راه برم بدون اینکه مورد حماه او باش قرار بگیرم، اما این چیز عالی در مورد تأیر بود.

جمعیت دانشجویی اون تعداد زیادی از افراد سلطنتی و فرزندان مشهور رو شامل میشد، یک شاهزاده خانم چیز مهمی نبود.

میتونستم مثل یه دختر دانشگاهی نسبتاً معمولی زندگی کنم.

«من چیز زیادی راجب بادیگارد جدید نمیدونم» بوث اضافه کرد «اون قراردادی (پیمانکار)»

ابروهام بالا پرید «واقعاً؟»

تاج و تخت گاهی پیمانکارای امنیتی خصوصی رو برای خدمت در کنار گارد سلطنتی استخدام می‌کرد، اما نادر بود.

تا بیست و یک سالگی، هرگز محافظی نداشتم که پیمانکار باشه.

بوث در حالی که تعجب منو با احتیاط اشتباه گرفت، گفت: «اون باید بهترین باشه. عضو نیروی دریایی سابق، سابقه درجه یک، تجربه محافظت از شخصیت‌های برجسته. اون پرترفدارترین حرفه‌ای شرکتش»

«هوم.» یه بدیگارد آمریکایی جالبه. «امیدوارم با هم کنار بیاییم.»

وقتی دو نفر بیست و چهار ساعت و هفت روز هفته رو با هم هستن، سازگاری خیلی مهم بود.

اگه ارتباطی خوبی بینمون شکل نمیگرفت اون نمیتونست زیاد موندگار بشه.

«مطمئنم میتونید. به راحتی میشه با شما کنار اومد، علیاحضرت.»

«تو فقط به این دلیل میگی که من رئیس هستم.»

بوث لبخندی زد. «از نظر فنی، مدیر گارد سلطنتی رئیس من»

انگشتی بازیگوش برآش تکون دادم. «از الان داری پشتم صحبت میکنی؟ من ناامید شدم.»

اون خندید، به جز اصرار اون برای علیاحضرت صدا زدن من، ما تو طول این سال‌ها وارد یه رفاقت معمولی شده بودیم که من ازش قدردانی می‌کردم.

تشریفات بیش از حد من رو خسته میکنن.

ما بقیه راه رو در مورد پدر شدن غریب الوقوع بوث و بازگشتش به الدورا صحبت کردیم.

اون کلی خوشحال بود و احساس غرور میکرد برای فرزند به دنیا نیومدش و من نمی‌تونستم از حسادت کوچیک جلوگیری کنم.

بازی پیچیده

من برای ازدواج و بچه‌دار شدن آمادگی نداشتم، اما چیزی که بوث و همسرش داشتن رو می‌خواستم، عشق، شور، انتخاب، چیزهایی که با هیچ پولی نمیشه خرید.

لبخند طعنه آمیزی روی لبم نشست، بی شک برای هر کسی که بتونه افکار من رو بشنوه، مثل یه آدم ناسپاس به نظر می‌رسم.

من میتونستم هر چیز مادی رو که می‌خواستم با تکون دادن انگشتم به دست بیارم و از عشق ناله می‌کردم.

شاید عاشق شاهزاده‌ای می‌شدم که منو از پا در می‌آورد، اما شک داشتم.

به احتمال زیاد، من در نهایت به یه ازدواج کسل کننده و از نظر اجتماعی قابل قبول با مردی کسل کننده و قابل قبول از نظر اجتماعی خواهم رسید که فقط سبک میسیونری جنسی داشت و هر سال در دو مکان مشخص تعطیلات رو می‌گذروند.

فکر های ناراحت کننده رو کنار زدم. قبل از اینکه حتی به ازدواج فکر کنم راه زیادی رو در پیش داشتم و وقتی به اونجا رسیدم از این پل عبور میکنم.

خونم به چشم اومد و چشمام به BMW سیاه و ناآشنا که تو خیابون پارک بود، چسبید. حدس زدم متعلق به محافظ جدیدم باشه.

«اون زود اومده.» بوث با تعجب ابرویی بالا انداخت. «اون قرار نبود تا ساعت پنج بیاد.»

«فکر می‌کنم وقت شناسی نشونه خوبیه» هرچند نیم ساعت زودتر ممکنه زیاد باشه.

در ماشین باز شد و یک چکمه مشکی بزرگ روی جاده کاشته شد.

یک ثانیه بعد، بزرگترین مردی که تا به حال تو زندگی واقعی دیده بودم، از ماشین پیاده شد و دهانم خشک شد.

هولی شت (این میشه گند مقدس ☺ خودش بهتره)

محافظ جدیدم باید حداقل ۱۹۰ باشه، شاید ۱۹۵، با ماهیچه‌ای محکم و حجاری شده روی هر سانتی متر از بدن قدرتمندش.

موهای سیاه بلند، چشم های طوسی-نقره ای.

پاهاش انقدر بلند بود که فاصله بین ما رو تو سه قدم طی کرد.

برای شخصی به اندازه اون، خیلی نرم و آروم حرکت میکرد.

اگه بهش نگاه نمی‌کردم، اصلا متوجه نزدیک شدنش نمیشدم.

بازی پیچیده

اون جلوی من ایستاد و من قسم میخورم که بدنم یک سانتی متر به جلو متمایل شده و نمیتونم در برابر کشش گرانشی اون مقاومت کنم.

به طرز عجیبی وسوسه شدم که دستم رو از لای موهای تیره ضخیم اون بگذرونم.

اکثر کهنه سربازا حتی بعد از ترک خدمت موهای خودشون رو به سبک نظامی کوتاه نگه میداشتن، اما واضحه که اون یکی از اونا نبود.

«ریس لارسن» صدای عمیق و خشنش مثل نوازشی مخملی روی من غلتید. حالا که نزدیکتر شده بود، جای زخم نازکی رو دیدم که از ابروی چپش رد شده بود، به ظاهر تیره و تاریکش اشاره ای از تهدید اضافه میکرد.

استخون فکش هم باعث میشد چهرش تیره تر به نظر برسه و قسمت هایی از خالکوبی از هر دو آستین پیراهنش نمایان بود.

اون برعکس تیپ‌های آماده و تراشیده‌ای بود که من معمولاً سراغشون می‌رفتم، اما این مانع از پرواز انبوهی از پروانه‌ها تو شکم من نشد.

انقدر غرق تماشاش بودم که یادم رفت جواب بدم تا اینکه بوث سرفه آرومی کرد.

«من بریجت هستم. از آشنایی باهات خوشحالم.» امیدوارم هیچ یک از این دو مرد متوجه سرخ شدن روی گونه هام نشده باشن.

عنوان پرنسس رو عمدا حذف کردم. برای صحبت های گاه به گاه و رو در رو خیلی پرمدها به نظر می رسید.

با این حال، متوجه شدم که ریس منو به عنوان علیاحضرت خطاب نکرده. برام مهم نبود، سالها سعی می‌کردم بوث منو به اسم کوچیکم صدا کنه، اما این نشونه دیگه‌ای بود که بادیگارد جدیدم شبیه بادیگارد قدیمیم نخواهد بود.

«شما باید جا به جا بشید.»

پلک زدم. «ببخشید؟»

«خونتون» ریس سرش رو به سمت خانه دو خوابه بزرگ اما دنج من کج کرد. «این یه کابوس امنیتی. من نمی‌دونم کی این مکان رو گرفته، اما شما باید جا به جا بشید.»

پروانه ها با صدای بلند جیغ کشیدن.

کمتر از دو دقیقه پیش همدیگر رو ملاقات کرده بودیم، و اون از الان به من دستور می داد که انگار رئیس. فکر میکنه کیه؟ «من دو ساله که اینجا زندگی می کنم و من هیچوقت مشکلی نداشتم.»

«فقط یک بار اتفاق میافته»

بازی پیچیده

«من جابه جا نمیشم» کلماتم رو با تندی که به ندرت ازش استفاده می‌کردم نقطه‌گذاری کردم، اما لحن تحقیرآمیز ریس روی اعصابم بود.

هر جذابیتی که نسبت به اون احساس می‌کردم به خاکستر تبدیل شد و سریع‌ترین مرگ احساسی تاریخ من با جنس مخالف پیش اومد.

نه اینکه به جایی رفته باشه.

به هر حال، اون محافظ من بود، اما چه خوب بود که بدون اینکه بخوام اون رو به قرن آینده لگد بزنم، چشم‌اش رو مثل آب نبات می‌خوردم.

مردا. همیشه با باز کردن دهنشون همه چیز رو خراب میکنن.

«تو متخصص امنیتی هستی» من به آرومی اضافه کردم. «این رو درستش کن»

ریس با اخم‌های تو هم کشیده بهم نگاه کرد.

آخرین باری که کسی اینجوری نگاهم کرده بود رو یادم نمیومد.

«بله، علیاحضرت» اون رسماً از دو کلمه آخر برای مسخره کردن استفاده کرد و خشم تو شکمم روشن تر شد.

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم، اونقدرام تحقیرآمیز به نظر نمیومد، اما قبل اینکه حرفی بزنم که ازش پشیمون بشم، بوٲ قطعش کرد.

اون سریع گفت «چرا نمیریم داخل، به نظر میرسه قراره بارون بیاد»

من و ریس به بالا نگاه کردیم. آسمون آبی روشن به ما چشمکی زد.

بوٲ گلویش رو صاف کرد. «شما هیچوقت نمیدونید. رگبار باران از ناکجاآباد میاد.» اون زمزمه کرد. «بعد از شما علیاحضرت.»

در سکوت وارد خونه شدیم.

کتم رو دراوردم و قبل از اینکه ضربه دیگه‌ای به مدنیت بزنم، اونو به جالباسی برنجی کنار در آویزون کردم. «چیزی برای نوشیدن میل دارید؟»

هنوز عصبانیت درونم موج میزد، اما من آدم مقابله کردن نبودم و نمیخواستم رابطم با محافظ جدیدم به تلخی شروع بشه.

«نه» ریس اتاق نشیمن رو اسکن کرد که من اونو با سایه‌های سبز یشمی و کرم تزئین کرده بودم.

یک خدمتکار ماهانه دو بار برای تمیز کردن میومد، اما من در بیشتر موارد همه جارو مرتب نگه میداشتم.

بازی پیچیده

«چرا ما با هم آشنا نشیم؟» بوث با صدایی شوخ طبعانه و خیلی بلند گفت. «اوه، منظورم شما و ریس هستین، علیاحضرت. می‌تونیم درباره نیازها، انتظارات و برنامه‌ها صحبت کنیم...»

«ایده عالی» لبخندی زدم و به ریس اشاره کردم «لطفاً. بشین.»

برای چهل و پنج دقیقه بعدی، ما تدارکات رو برای انتقال انجام دادیم.

بوث تا دوشنبه بادیگارد من باقی می‌موند، اما ریس تا اون موقع اون رو تحت الشعاع قرار می‌داد تا بتونه ببینه اوضاع چجوریه و چطور کار می‌کنه.

«این خوبه» ریس فایلی رو که شامل تفکیک دقیقی از برنامه‌های کلاس و هفتگی من، رویدادهای عمومی آینده و سفرهای مورد انتظار من بود رو بست.

«اجازه بدید صادقانه بگم، پرنسس بریجت. شما نه اولین سلطنتی من هستید و نه آخرین نفر سلطنتی که ارزش محافظت کردم. من به مدت پنج سال با هارپر سکيوریتی کار کردم و هیچ‌وقت در زمانی که تحت حمایت من بوده به مشتری آسیبی نرسیده. می‌خواید علتش رو بدونید؟»

گفتم «بذار حدس بزنم. جذابیت خیره‌کننده تو مهاجمان بالقوه رو دور کرده»

بوث خندش رو خفه کرد و سریع به سرفه تبدیلش کرد.

دهن ریس انقدر تگون نخورد.

البته که اینطور نشد.

شوخی من ارزش کم‌دی سنترال رو نداشت، اما تصور می‌کردم پیدا کردن آبشاری تو صحرا آسون‌تر از پیدا کردن قطره‌ای شوخ طبعی تو این بدن بزرگ و خشم‌آمیزه.

ریس با خونسردی گفت «دلیلش دو چیزه» انگار که من اصلاً صحبت نکرده باشم.

«یک، من درگیر زندگی شخصی مشتریام نمیشم. من اینجام تا شما رو از آسیب فیزیکی محافظت کنم. این همه چیزه. من اینجا نیستم که دوست، محرم یا هر چیز دیگه‌ای باشم. این تضمین می‌کنه که محافظت من بی‌خطر باقی می‌مونه، دو مشتریای من روشی رو که اگه می‌خوان ایمن بمونن باید انجامش بدن، میدونن.»

«و اون یه؟» لبخند مؤدبانه من هشدار بود که اون یا متوجه نشد یا نادیده گرفت.

«زمانی که من برای هر چیزی که مربوط به امنیت می‌گم، چیزی رو که من می‌گم، انجام میدن.» چشمای خاکستری ریس روی چشمای من قفل شد.

مثل خیره شدن به یه دیوار فولادی تسلیم ناپذیر بود. «متوجه هستید علیاحضرت؟»

عشق و علاقه را فراموش کن.

بازی پیچیده

چیزی که بیشتر از همه می‌خواستم این بود که حالت متکبرانه رو از صورتش بردارم و اونو روی جواهرات خانوادگیم به زانو دربارم.

دستامو به رونم فشار دادم و قبل از جواب دادن خودم رو مجبور کردم تا ۳ بشمارم.

وقتی دوباره صحبت کردم، صدام انقدر سرد بود که قطب جنوب رو شبیه بهشت ساحلی جلوه میداد. «آره.» لیخندم تند شد «خوشبختانه برای هر دوی ما، آقای لارسن، من هیچ علاقه‌ای به دوست، معتمد یا هرچیز دیگه‌ای تو ندارم.»

من حوصله نکردم به قسمت دوم اظهارات اون، قسمتی که در مورد انجام دادن چیزی که اون گفت، با یک پاسخ احترام بذارم. من یه احمق نبودم. من همیشه به توصیه‌های امنیتی بوث توجه می‌کردم، اما اگر به احساس متورم ریس از خودش توجه کنم....
«خوبه» ریس ایستاد.

از قدش متنفر بودم، حضور اون همه چیزهای اطراف رو محو کرد تا اینکه اون تنها چیزی بود که می‌تونستم روش تمرکز کنم. «من قبل از اینکه در مورد مراحل بعدی، از جمله ارتقای سیستم امنیتی شما صحبت کنیم، خونه رو ارزیابی میکنم. در حال حاضر، هر نوجوانی که به آموزش‌های یوتیوب دسترسی داشته باشه، می‌تونخ زنگ هشدار رو دور بزنه» قبل از اینکه تو آشپزخانه ناپدید بشه، نگاه خیره کننده‌ای به طرف من شلیک کرد.

فکم افتاد «اون... تو...» تکون خوردم، به طور مشخصی حرفی برای گفتن نداشتم. «چرا من هیچوقت!» به طرفبوث چرخیدم، کسی‌که داشت سعی میکرد از در بیرون بره. «تو بیرون نمیری، من منعت میکنم» ریس نمیتونه بادیگارد من باشه، من میکشمش و خدمتکارم منو میکشه که فرش رو خونی کردم.

«احتمالا به خاطر روز اولش استرس داره» نگاه بوث به اندازه لحنش نا مطمئن به نظر می‌رسید.
«شما باهم کنار میاید، بعد از...اممم بعد از زمان انتقال علیاحضرت»

شاید ... اگه ما از دوره انتقال جون سالم به در میبریم.

«حق باتوعه» انگشتم و به هم فشار دادم. من میتونم این کارو انجام بدم. من قبل هم با آدمای سرسخت برخورد داشتم.

پسر عموی من که رسماً تخم شیطان بود و یکی از لرد های بریتانیا هم بود یکبار تلاش کرد تا زیر میز منو دستمالی کنه تو جشنواره گل موناکو، اون فقط وقتی متوقف شد که من تصادفاً چنگالم رو تو دستش فرو کردم.

یک بادیگارد در برابر همه اشراف زاده ها، خبرنگار ها و اعضای بد خانواده چیزی نبود.

ریس برگشت، سورپیرایز، سورپیرایز، اخماش آب نشده بودن.

بازی پیچیده

اون گفت «من شش آسیب پذیری امنیتی رو شناسایی کردم که ما باید به ASAP اطلاع بدیم. بیاید با شماره اول شروع کنیم، پنجره ها.»

«کدومشون» آروم باش، معقول رفتار کن.

«همشون»

بوث درحالی که من فکر میکردم از موهام به عنوان آلت قتل استفاده کنم، صورتش رو با دستاش پوشوند.

منو ریس زنده از دوره انتقال بیرون نمیومدیم.

بازی پیچیده

فصل دو

ریس:

شاهزاده بریجت فون اشبرگ از الدورا مرگ من خواهد بود.
اگر مرگ واقعی نیست، پس مرگ صبر و سلامت عقل منه.
ازش مطمئن بودم و فقط دو هفته بود که ما با هم کار می کردیم.
من هیچوقت مشتری ای نداشتم که به اندازه اون منو عصبانی کنه.
مطمئناً اون زیبا بود (وقتی تو در موقعیت من باشی چیز خوبی نیست) و جذاب (برای همه به جز من)، اما اون همچنین یه درد سلطنتی برای من بود.
وقتی میگفتم راست اون به چپ میرفت. وقتی میگفتم بریم، اون میموند.
او اصرار داشت که قبل از اینکه بتونم کارهای پیش زمینه رو انجام بدم، به طور خودجوش تو رویدادهای شلوغ شرکت کنه و با نگرانی های امنیتی من جوری برخورد میکرد که انگار اونا جای عمل اورژانسی یه فکر قبلی بودن.
بریجت گفت که همه چیز با بوث اینجوری بود و اون (بریجت) خوب بود.
بهش گفتم من بوث نیستم، پس من به کارایی که اون (بریجت) میکرد اهمیتی نمیدادم یا کارایی رو که با بوث انجام میداد، انجام نمیدادم.
بازی الان دست من بود.
اون اونقدرام اینو نپذیرفته بود و من هیچ اهمیتی نمیدادم.
من اینجا نبودم تا برنده جایزه آقای همراه بشم، من اینجا بودم تا اونو زنده نگه دارم.
امشب، اینجا شلوغ ترین بار هالزبورگ بود. نیمی از تایلر برای تعطیلات آخر هفتشون اینجا بودن و من مطمئنم که خیلی بیشتر از ظرفیت بار آدم اینجااست.
موسیقی بلند، مردم پر سر و صدا.
کمتر مورد علاقه من و ظاهراً مورد علاقه ترین مکان بریجت، با توجه به اینکه چقدر برای اومدن به اینجا سرسخت بود.
«پس!» دوست مو قرمزش جolz از لبه لیوانش به من نگاه کرد. «تو نیروی دریایی بودی، نه؟»
«بله» من فریب لحن عشوه گرانه یا رفتار دخترانه اونو نخوردم.

بازی پیچیده

من در لحظه ای که کار رو شروع کردم، همه دوستای بریجت رو به طور عمیق بررسی کردم و می دونستم که جولز آمبروز خطرناک تر از اون چیزیه که به نظر میرسه.

اما اون تهدیدی برای بریجت نبود، پس من به کارایی که اون تو اوهايو انجام داده اشاره نکردم. این داستان من برای گفتن نبود.

اون غرغر کرد: «من عاشق مرداب نظامی ام»

«نظامی سابق، جی.» تا وقتی نوشیدنی اش را تمام کرد، بریجت به من نگاه نکرد. «علاوه بر این، اون برای تو خیلی پیره»

این یکی از معدود مواردی بود که باهاش موافق بودم.

من فقط سی و یک ساله بودم، پس به هیچ وجه پیر نبودم، اما به اندازه کافی تو زندگیم کارایی انجام داده بودم و شاهد بودم که احساس پیر بودن کنم، به خصوص در مقایسه با دانشجو های تازه نفسی که حتی اولین تجربه واقعی کار خودشون رو هم نداشتن.

من هیچوقت چهره تازه ای نداشتم (منظورش خوب و جوون به نظر رسیدنه)، حتی وقتی که بچه بودم. من تو خاک و گل بزرگ شدم.

در همین حین، بریجت روبروی من نشست و شبیه شاهزاده خانم افسانه ای به نظر میرسید، که بود.

چشم های آبی درشت و لب های صورتی شاداب در چهره ای به شکل قلب، پوست نرم و درخشان عالی، موهای طلایی که به صورت موج های شل پشتش ریخته بودن. تاپ مشکیش شونه های صافش رو بیرون آورده بود و الماس های ریز روی گوش هایش می درخشیدن.

جوان، ثروتمند و سلطنتی. برعکس من از هر نظر.

«منفی. من عاشق مردای مسن ترم.» جولز قدرت لبخندش رو بالا برد و یک بار دیگر به من لبخند زد. «و تو جذابی»

من در پاسخ لبخندی نزدm. انقدر خنگ نبودم که با دوست مشتریم درگیر بشم.

من قبلاً دستم رو با بریجت پر کرده بودم.

به بیان مجازی.

«ولش کن» استلا خندید. گرایش طراحی مد و ارتباطات، دختر وکیل محیط زیست و رئیس دفتر یک منشی کابینه.

ستاره شبکه های اجتماعی.

بازی پیچیده

مغزم تمام چیزهایی رو که در مورد اون میدونستم مشخص کرد وقتی که قبل از نوشیدن از کوکتلش عکس گرفت. «یکو همسن خودت پیدا کن»

«بچه های هم سن و سال من خسته کنندن. من میدونم. با یک سری از اونا دیت رفتم.» جولز به آوا، آخرین عضو گروه دوستان صمیمی بریجت ضربه زد. جدا از بازی های نامناسب جولز، اونا گروه خوبی بودن. مطمئناً بهتر از دوستان ستاره های هالیوودی که برای سه ماه طاقت فرسا ازشون مراقبت کردم، در طی اون چشمک های تصادفی رو بیشتر از چیزی که فکر می کردم تو کل زندگیم ببینم، دیدم. «در مورد مردای مسن تر صحبت می کنیم، الکس کجاست؟»

آوا سرخ شد. «او نمیتونه بیاد. اون یه کنفرانس تلفنی با بعضی از شرکای تجاری تو ژاپن داره.» جولز لبخند شیطونی زد. «اون میاد، تو توی بار احاطه شده توسط دانشجو های مست و هورنی، من متعجب میشم که اون... اوه صحبت از شیطان شد... اون اینجاس»

نگاه اونو دنبال کردم و به جایی رسیدم که مردی قد بلند، با موهای تیره راهی رو از بین انبوه آدمای مست و هورنی دانشگاهی باز میکرد.

چشمای سبز، لباس های طراحی شده و ظاهری یخی که تاندرای یخ زده گرینلند رو شبیه جزایر گرمسیری نشون میده.

الکس ولکوف.

من اسم و شهرتش رو شنیده بودم، حتی اگه شخصاً اونو نمی شناختم. اون توی محافل خاصی اسطوره بود.

الکس، مدیرعامل واقعی بزرگترین شرکت توسعه املاک و مستغلات کشور، ارتباطات و مواد باج خواهی کافی برای سقوط نیمی از کنگره و فورچون 500 رو داشت.

من به اون اعتماد نداشتم، اما اون با یکی از بهترین دوستای بریجت قرار میذاشت، که به این معنی بود که حضور اون اجتناب ناپذیره.

با دیدن آوا صورتش روشن شد. «الکس! من فکر کردم تماس کاری داری.»

«تماس زود تموم شد، پس من فکر کردم که میتونم کنار تو باشم» لب هاش رو روی لب های اون کشید.

«من عاشق وقتاییم که که حق با منه، که تقریباً همیشه همینطوره» جولز یه نگاه حيله گرانه به الکس انداخت. «الکس ولکوف تو یه بار دانشگاهی؟ هیچوقت فکر نمی کردم این روز رو ببینم.»

اکس اونو نادیده گرفت.

موسیقی از R&B به ریمیکس آخرین آهنگ رادیویی تغییر کرد.

و موسیقی وحشی شد.

بازی پیچیده

جولز و استلا از صندلی‌های خود بلند شدن تا به زمین رقص برن و به دنبال اون بریجت رفت، اما آوا تو جای خودش موند.

«بچه‌ها شما برید. من اینجا می‌مونم.» خمیازه ای کشید «من یکم خستم»

جولز وحشت زده به نظر می‌رسید. «ساعت یازده‌ه» اون به سمت من برگشت. «ریس، با ما برقص. تو باید این کفر رو جبران کنی» اون به جایی که آوا به پهلوی الکس تکیه داده بود اشاره کرد در حالی که اون به بازوی محافظ رو دور شونه هاش حلقه کرده بود.

آوا شکلکی درآورد. الکس بی حرکت ایستاده بود.

من بلوک‌های یخ زده رو دیده بودم که احساسات بیشتری نسبت به اون نشون میدن.

من نشسته موندم «من نمی‌رقصم»

«تو نمی‌رقصی، الکس نمی‌خونه، شما دوتا هیچی از شادی نمیدونین.» جولز غر غر کرد «بریج به کاری کن» بریجت قبل از اینکه نگاهش رو ازم بگیره چند ثانیه بهم خیره شد «اون داره کار میکنه، بیا بریم» با مسخرگی اضافه کرد «یعنی منو استلا کافی نیستیم»

جولز آه غمگینی کشید. «گمون کنم، راهی برای به دام انداختن من.»

«من هنر ظریف احساس گناه رو تو مدرسه پرنسس‌ها یاد گرفتم» بریجت دوستانش رو روی زمین رقص کشید. «بیا بریم.»

برای رفع کنجکاوی، آوا و الکس زودتر رفتن و من هم تنهایی نشستم پشت میز، نیم نگاهی به دخترها مینداختم و گاهی هم به بار نگاه میکردم. حداقل تلاش میکردم. نگاهم بیشتر به بریجت و فقط بریجت منحرف میشد، بیشتر از چیزی که دوست داشتم.

و نه فقط به این دلیل که اون مشتری من بود.

من میدونستم که اون مشکل ساز میشه، از لحظه ای که کریستین برای ماموریت جدیدم بهم گفت.

چون کریستین هارپر دستور می‌داد، درخواست نمیکرد.

اما ما به اندازه کافی سابقه داشتیم که اگه می‌خواستیم میتونستیم اینو رد کنیم و من واقعاً می‌خواستیم.

من از پرنسس‌الدورا محافظت میکردم در حالی که نمی‌خواستیم کاری با الدورا داشته باشیم؟ بدترین ایده در تاریخ ایده‌های بد.

بعد به عکس بریجت نگاه کردم و چیزی توی چشمای اون دیدم که منو به خودش جذب کرد.

بازی پیچیده

شاید این نشونه تنهایی یا آسیب پذیری بود که سعی میکرد پنهون کنه.
هر چی که بود کافی بود برای اینکه بگم بله، هرچند با اکراه.
حالا اینجا بودم، گرفتار اتهامی که به سختی منو تحمل میکرد و برعکس.
تو یه احمق لعنتی هستی، لارسن.
اما باید اعتراف کنم که به همون اندازه که دوست داشتم بریجت رو خشمگین ببینم، دوست داشتم اونو طوری که امشب بود ببینم.
لبخند بزرگ، چهره ای درخشان، چشمایی که از خنده و شیطنت برق میزدن.
حس هیچ کدوم از تنهایی هایی که تو عکسای که کریستین بهم داده بود و دیده بودم به من نمیداد.
دستاش رو تو هوا برد و باسنش رو با صدای موزیک تکون داد و نگاه من روی وسعت برهنه پاهای بلند و صافش موند و قبل از اینکه نگاهم رو ازش بگیرم، فکم سفت شد.
من قبلاً از زنان زیبای زیادی محافظت کرده بودم، اما وقتی برای اولین بار بریجت رو شخصا دیدم، من جوری واکنش نشون داده بودم که هیچوقت برای مشتریای قبلیم نشون نداده بودم.
گرم شدن خونم، سفت شدن دیکم، خارش دست هام برای اینکه بفهمم موهای طلایی اون چجوری دور مشت من پیچیده شدن.
این امر غیرمنتظره، غیر قابل قبول و تقریباً به اندازه ای بود که منو مجبور کرد قبل از شروع کار از کار دور بشم، چون خواستن مشتری فقط میتونه به فاجعه ختم بشه.
اما غرورم پیروز شد و موندم.
فقط امیدوارم پشیمون نشم.
جولز و استلا چیزی به بریجت گفتن که قبل از رفتن به سمت توالت سر تکون داد.
فقط دو دقیقه بود که رفته بودن که یک پسر با صورتی خشن و با پیراهن چوگان صورتی با حالتی مصمم به سمت بریجت حرکت کرد.
شونه هام منقبض شد.
درست وقتی به بریجت رسید و چیزی دم گوشش زمزمه کرد، از روی صندلی بلند شدم. بریجت سرش رو به نشونه منفی تکون داد، اما اون اونجارو ترک نکرد.
چیزی تاریک تو شکمم آشکار شد.
اگه از یه چی متنفر بودم، اون مردایی بودن که نمیتونستن یه اشاره لعنتی رو بپذیرن.

بازی پیچیده

اون پسر بیشتر به سمت بریجت رفت.

قبل از اینکه اون بتوانه تماسی برقرار کنه بریجت بازوش رو کنار کشید و چیز دیگه‌ای گفت و این بار حالتش تندتر بود.

صورتش به صورت اخم زشتی پیچید.

پسر دوباره دستش رو به سمت اون دراز کرد، اما قبل از اینکه بتونه اونو لمس کنه، من بینشون ایستادم و عقب زدمش.

«مشکلی پیش اومده؟!» بهش خیره شدم.

پسره از اون تیپایی بود که به لطف پول باباش عادت به رد شدن نداشت و اونقدر مغرور یا احمق بود که نمیفهمید من دو ثانیه فاصله دارم تا صورتش رو جوری داغون کنم که هیچ جراح پلاستیکی نتونه درستش کنه.

«مشکلی نیست. من فقط ازش خواستم برقصیم» جوری بهم نگاه کرد که انگار تو فکر گرفتن منه.

قطعا احمقه.

«من نمی‌خوام برقصم.» بریجت دور من قدم زد و به پسره خیره شد. «قبلاً دوبار بهت گفتم. مجبورم نکن برای بار سوم بهت بگم»

از اتفاقی که بعدش میافته خوشت نیاد»

مواقعی بود که می‌تونستم فراموش کنم که بریجت یه پرنسسه، مثل وقتی که زیر دوش آواز می‌خوند، اون فکر می‌کرد نمی‌تونم صداسش رو بشنوم، اما می‌تونستم، یا وقتی که تمام طول شب روی میز آشپزخونه درس می‌خوند.

اما الان یکی از اونا نبود.

تابش یخی سلطنتی از هر منفذ اون میتابید و یه لبخند کوچیک قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، لبام رو لمس کرد.

اخم زشت پسر باقی موند، و این خارج از شمارش بود (منظورشه اخمش اصلاً به حساب نیاد) و خودش هم اینو میدونست.

اون با زمزمه زیر لبی گفت «خنک احمق».

با قضاوت از نحوه صورتی شدن گونه‌های بریجت، اون صداسش رو شنیده بود.

بدبختانه برای اون، من هم همینطور.

اون دو قدم بیشتر نرفته بود که محکم گرفتمش و فریاد زد.

بازی پیچیده

با یه پیچ استراتژیک میتونستم مچش رو بشکنم، اما نمیخواستم همچین صحنه ای ایجاد کنم، اون خوش شانس بود.

البته فعلاً.

«چی گفتی؟!» صدام خطرناک شد.

من و بریجت افراد مورد علاقه هم نبودیم، اما این باعث نمی شد که کسی جور دیگه ای صداش کنه، نه زیر نظر من.

این یه مسئله مهم و لعنتی بود که باید رعایت میشد.

«نه..هیچی.» مغز ضعیفش بالاخره به این وضعیت غلبه کرده بود و صورتش از وحشت سرخ شده بود.

«فکر نمی کنم چیزی نبود.» دستم رو محکم تر گرفتم و اون از درد ناله کرد. «فکر می کنم برای خطاب کردن این خانم محترم اینجا از کلمه خیلی بدی استفاده کردی.» دستم و دوباره محکم تر کردم و یه ناله ی دیگه. «فکر کنم بهتره قبل از بدتر شدن اوضاع عذرخواهی کنی. نه؟»

دیگه نیازی به هجی کردن کلمات براش نبود.

پسر رو به بریجت زمزمه کرد «متاسفم» اما بریجت پاسخی نداد.

گفتم «نشنیدم صدات رو»

چشمای پسر با نفرت درخشید، اما انقدر احمق نبود که بحث کنه.

بلند تر گفت «معذرت میخوام»

«برای چی؟»

«برای اونطوری صدا کردنت...» نگاه ترسونی به سمت من انداخت «برای صدا کردنت با اسم بد»

گفتم «و؟!»

ابروهاش از گیجی چروک شد.

لبخندم بیش از طنز حاوی تهدید بود. «بگو، متاسفم که یه احمق گیریم که نمیدونه چجوری به خانوم ها احترام بذاره.»

حس کردم شنیدم که بریجت خنده ی کوچیکی رو خفه کرد، اما روی واکنش پسره تمرکز کردم.

به نظر می رسید که میخواد با دست آزادش به من مشت بزنه و من تقریباً آرزو داشتم که این کار رو انجام بده.

بازی پیچیده

دیدن تلاش اون برای رسیدن به صورتم خنده دار میشد.

حداقل ۲۰ سانت ازش بلند تر بودم و اون بازوهاش اندازه بازو های میگو بود.

«متاسفم که یه احمق گیریم که نمیدونه چجوری به خانوم ها احترام بذاره» کینه مثل موجی ازش سرازیر شد.

«عذرخواهی اونو می پذیری؟» از بریجت پرسیدم. «اگه نمیپذیری، می توانم اینو ببرم بیرون» رنگ از صورت پسره پرید.

بریجت سرش رو کج کرد، صورتش متفکر بود و سایه ای دیگه از لبخند از لبام گذشت. اون خوبه. اون در نهایت با لحن کسی که به یکی دیگه لطف بزرگی می کنه گفت: «فکر می کنم. فایده نداره که وقت بیشتری برای آدم بی اهمیتی مثل این تلف کنیم.»

سرگرمی مقداری از عصبانیت رو که تو رگام از اظهار نظر قبلی پسره تو جریان بود، خفه کرد. «شانس آوردی» آذادش کردم، «اگه دوباره ببینم که اون یا زن دیگه ای رو اذیت می کنی...» صدام و پایین آوردم «همچنین ممکنه یاد بگیری که چجوری همه کارا رو با دست چپ انجام بدی چون دست راستت از کار میافته....به طور دائم، حالا برو.»

مجبور نشدم دوبار بهش بگم اون فرار کرد، پیراهن صورتیش میون جمعیت تکون میخورد تا اینکه تو خروجی ناپدید شد.

فرار خوب

«مرسی» بریجت گفت «از برخوردت با اون ممنونم، حتی اگه ناامید کنندس، یکی قبل از دریافت اشاره جلو بیاد(منظورش پا دادنه). نه گفتم کافی نبود؟» ابروهاش از ناراحتی جمع شد.

«بعضی از مردم احمقن و بعضیاشون عوضی» کنار رفتم تا اجازه بدم گروهی از مهماندارای قهقهه زن از کنارمون رد بشن. «و با برخوردی که تو کردی اون جفتش بود»

که باعث شد یه لبخند کوچیک به من بزنه «آقای لارسن، من معتقدم که ما در حال گفتگوی مدنی هستیم.»

«هستیم؟! یکی آب و هوای جهنم رو چک کنه»

لبخند بریجت گشاد شد و لعنت به من اگه با دیدنش لگد کوچیکی تو شکمم احساس نکنم.

«با یه نوشیدنی چطوری؟» سرش رو به سمت بار کج کرد. «به حساب من»

سرم رو تکان دادم. «من مشغول کارم و الکل نمی نوشم.»

تعجب روی صورتش موج زد. «هیچوقت؟»

بازی پیچیده

«هیچ وقت» نه مواد مخدر، نه الکل، نه سیگار. من ویرانی هایی که اونا به بار آورده بودن رو دیده بودم و هیچ علاقه ای به تبدیل شدن به یه آمار دیگه نداشتم. «بدرد من نمیخوره»

قیافه بریجت به من میگفت که اون مشکوکه که داستان بیشتری از چیزی که من گفتم وجود داشته باشه، اما اون با این موضوع تحت فشار قرارم نداد که من ازش استقبال کردم.

بعضی ها خیلی فضول بودن.

«ببخشید که طولانی شد!» جولز با استلا از توالت برگشتن. «صف توالت دیوونه کننده بود.» چشمش بین من و بریجت چرخید. «همه چیز خوبه؟»

«آره، آقای لارسن وقتی نبودید منو همراهی میکرد.» با خونسردی گفتم.

«واقعاً؟! جولز ابروهایش رو بالا انداخت «چقدر اون خوبه»

نه من، نه بریجت طعمه رو نگرفتیم.

«آروم باش جی» شنیدم که استلا قبل از این که من به پشت میز برگردم گفتم، وضعیت رو با پسره کنترل کرده بودم و دوستاش برگشته بودن، پس مشکلی نبود. «این وظیفه اونه که از بریجت مراقبت کنه.»

لעنتی درسته، این کار من بود و بریجت مشتری من بود.

نه کمتر نه بیشتر.

بریجت نگاهی به من انداخت و قبل از اینکه نگاهش رو به سمت دیگه برگردونه، برای چند ثانیه چشمش مامون قفل شد.

دستم روی رونم سفت شد.

البته من جذبش شدم، اون زیبا، باهوش بود و بدن فوق العاده ای داشت. معلومه که من جذب اون شدم.

اما این به این معنی نیست که من باید بر اساس این عمل کنم.

تو پنج سالی که محافظ بودم، هیچوقت یک بار هم از مرزهای حرفه ای خودم عبور نکرده بودم.

و قرار نبود الان اینکارو کنم.

بازی پیچیده

فصل سه

بریجت.

یکی از بدترین چیزا درباره‌ی داشتن یه بادیگارد شبانه روزی زندگی با اونا بود. با بوث مشکلی نلود، چون ما خیلی خوب با هم کنار اومده بودیم، اما زندگی در نزدیک ریس باعث میشد که من از این موضوع رنج ببرم. ناگهان خونم خیلی کوچیک به نظر می رسید و هر طرف که نگاه می کردم ریس اونجا بود. قهوه خوردن تو آشپزخونه. بیرون اومدن از حموم. تمرین کردن توی حیاط پشتی. عضلاتش خم میشدن و پوستش از عرق می درخشید. همه چیز به طرز عجیبی داخلی (بومی، خونی) به نظر می رسید، طوریکه که در بوث احساس نمی شد، و من ذره ای اینو دوست نداشتم. «گرمتم همیشه با این لباس ها؟» یک روز که ریس رو در حال شنا رفتن توی یه روز گرم غیر قابل تحمل تماشا میکردم دیدم. با وجود اینکه پاییز بود، دمای هوا بالای هفتاد (فارنهایت) بود و با وجود لباس نخی روشن و لیموناد پر از یخ تو دستام، دونه‌های عرق از گردنم جاری میشد. ریس باید در حال پختن باشه توی شورت ورزشی و تیشرت مشکیش. «داری سعی میکنی من تیشرتت رو در بیارم؟» اون به شنا رفتن ادامه داد و حتی نفس نفس هم نمیزد. گرمایی که ربطی به هوا نداشت روی گونه هام پخش شد. «آرزو میکنی.» این الهام بخش ترین جواب نبود، اما همه چیزی بود که می تونستم بهش فکر کنم. راستش من کنجکاو بودم که ریس را بدون پیراهن ببینم. نه به این دلیل که می خواستم نگاهی به شکمش بندازم، که با اکراه اعتراف میکنم که اگه بقیه اعضای بدنش اینجوریه باید فوق العاده باشه، بلکه به نظر می رسید خیلی مصمم بود که بدون پیراهن نباشه. حتی وقتی بعد از دوش گرفتن از حموم خارج میشد، کاملاً لباس پوشیده بود.

شاید اون از نیمه برهنه شدن در مقابل مشتریش خوشش نمیومد، اما من احساس می کردم که ریس لارسن چندان ناراحت به نظر نمیرسه از این موضوع.

بازی پیچیده

باید چیز دیگه ای می بود.

یه خالکوبی شرم آور، شاید، یا یه عارضه پوستی عجیب که فقط روی نیم تنه اون تاثیر گذاشته.

ریس شنا رفتنش رو تموم کرد و به سمت بارفیکس رفت. «تو به من نگاه می کنی، یا چیزی هست که بتونم در موردش کمکت کنم، پرنسس؟»

گرما شدت گرفت. «من تو رو نگاه نمی کردم. مخفیانه دعا می کردم که گرمزده بشی. اگه اینجوری بشه، من بهت کمک نمی کنم. من یه کتاب برای خوندن دارم.»

خدای من، من چی میگم؟ حتی برای خودم هم معنی نداشت.

بعد از اون لحظه ای که باهم توی بار داشتیم، ۲ هفته پیش، من و ریس دوباره به الگوی آشنای خودمون از طعنه و جرو بحث برگشته بودیم. چیزی که من ازش متنفر بودم. چون من یه آدم معمولی بد اخلاق و طعنه زن نبودم.

سایه ای از لبخند گوشه های دهن ریس رو پر کرد، اما قبل از اینکه به چیزی واقعی تبدیل بشه ناپدید شد. «خوبه که میدونم.»

مطمئن بودم که رنگ قرمز چغندر شدم، اما چونم رو بالا آوردم و با وقار تا جایی که می تونستم دوباره وارد خونه بشم.

بذار ریس زیر آفتاب بپزه. امیدوارم دچار گرمزدگی شده باشه. شاید در این صورت، اون انرژی کافی برای انقدر عوضی بودن رو نداشته باشه.

متاسفانه اینجوری نشد و اون انرژی کافی برای عوضی بودن رو داشت.

«کتاب چطوره؟» اون بدنش رو کشید، وقتی تمرینش رو تمام کرد، من نزدیکترین کتابی رو که می تونستم پیدا کنم، قبل از اینکه وارد اتاق نشیمن بشه، برداشتم.

«خوبه.» سعی کردم به جای پیراهن خیس عرق ریس که به تنش چسبیده بود، روی صفحه تمرکز کنم.

شکم شش تکه حتما. شاید حتی هشت تیکه. نه اینکه حساب میکردم.

«مطمئناً اینطور به نظر می رسه.» چهره ریس بی حال باقی ماند، اما می تونستم صدای تمسخر آمیزش رو بشنوم. اون به سمت حمام رفت و بدون اینکه به پشت سر نگاه کنه، اضافه کرد «اتفاقاً شاهزاده خانم، کتاب برعکسه»

جلد گالینگور (کتابایی که جلد محکم دارن) رو محکم بستم، پوستم از خجالت می سوخت.

خدایا تحمل ناپذیر بود. یه نجیب زاده به چنین چیزی اشاره نمی کنه، اما ریس لارسن نجیب زاده نبود.

بازی پیچیده

اون آفت جون من بود.

متأسفانه من تنها کسی بودم که چنین فکری می کردم.

هر کس دیگه‌ای، از جمله دوستانم و افراد تو پناهگاه، بدخلقی اونو جذاب می‌دونستن، پس من حتی نمی‌تونستم با اونا در مورد آفت جون بودنش درودل کنم.

«با محافظ جدیدت خوب کنار می‌ای؟!» وندی، یکی داوطلبای طولانی مدت تو پناهگاه حیوانات، زمزمه کرد. اون نگاهی به جایی انداخت که ریس در گوشه ای مثل مجسمه ای سفت از ماهیچه ها و خالکوبی ها ایستاده بود. «اون خیلی قوی و آروم به نظر میاد. اون جذابه»

«تو اینو میگی، اما تو کسی نیستی که با اون زندگی میکنه.»

دو روز، از افتتاح کتاب برعکس گذشته بود و من و ریس از اون موقع به جز صبح بخیر و شب بخیر هیچ کلمه ای رد و بدل نکرده بودیم.

برام مهم نبود، تظاهر به نبودنش همه چیز رو آسون تر می کرد.

وندی خندید. «من با کمال میل جای خودم رو باهات عوض می کنم. هم اتاقی من ماهی رو تو مایکروویو میپزه و آشپزخونه رو متعفن میکنه و هیچ شباهتی به محافظ تو نداره. دم اسبی اش رو سفت کرد و ایستاد. «در مورد تغییر مکان صحبت میکنم، باید به سمت گروه مطالعه برم. همه چیز های لازم رو داری؟»

سرم رو تکون دادم. به اندازه کافی شیفت وندی رو تحویل گرفته بودم که بدونم باید چیکار کنم با این حیوانات خونگی.

بعد از رفتنش، سکوت اطرافم رو فراگرفت، چنان غلیظ که مثل شنل دورم رو پوشوند.

ریس از جاش تکون نخورد. ما تنها بودیم، اما چشم‌هایم در اتاق بازی میچرخید، طوری که انتظار داشت هر لحظه یه قاتل از پشت قفسه گربه ها بیرون بیاد.

« این خسته کننده می شه؟» میدو، جدیدترین گربه پناهگاه رو از پشت گوش ماساژ دادم.

«چی؟!»

«همیشه حواس جمع بودن.» همیشه هوشیار، در جستجوی خطر.

این کار اون بود، اما من هیچوقت ریس رو ندیده بودم که آروم بگیره، حتی وقتی که فقط ما دو نفر تو خونه بودیم.

«نه»

«می‌دونی که می‌توننی بیش تر از یه کلمه پاسخ بدی، درسته؟»

«آره.»

بازی پیچیده

اون غیرممکن بود.

«خدا رو شکر که تو رو دارم، عزیزم.» به میدو گفتم. «حداقل تو میتوانی یه مکالمه مناسب رو ادامه بدی.»

اون به نشانه موافقت میو کرد و من لبخند زدم. قسم میخورم که گربه‌ها گاهی باهوش‌تر از انسان‌ها هستن.

قبل از اینکه ریس با پرسیدن این که «چرا تو پناهگاه حیوانات داوطلب میشی؟» منو شگفت زده کرد، سکوت طولانی دیگه‌ای برقرار شد.

من با این واقعیت شروع کردم که اون یه مکالمه غیر امنیتی رو آغاز کرده بود، من وسط نوازش کردن حیوون خونگی یخ زدم. میدو دوباره میو کرد، این بار برای اعتراض.

نوازش‌هام رو از سر گرفتم و قبل از تصمیم‌گیری به پاسخ ساده، فکر کردم که چقدر باید به ریس بگم. «من حیوونا رو دوست دارم. برای همین به پناهگاه حیوونا میام.»

«هوم.»

ستون فقراتم از بدبینی صداس سفت شد. «چرا می پرسی؟»

ریس شونه بالا انداخت. «فقط به نظر نمی رسد این چیزی باشه که دوست داری تو اوقات فراغت انجام بدی»

نیازی نبود که بپرسم تا بدونم اون فکر می‌کنه تو اوقات فراغت چه کارایی رو دوست دارم انجام بدم.

بیشتر مردم به من نگاه می‌کردن و بر اساس ظاهر و سابقم پیش‌فرض‌هایی می‌گفتن و بله، بعضی از اونا درست بود.

من به اندازه دختر های دیگه از خرید و مهمونی لذت می بردم، اما این به این معنی نیست که به چیزای دیگه هم اهمیت نمیدم.

با خونسردی گفتم «این شگفت انگیزه که بعد از یک ماه شناختن من انقدر اطلاعات نسبت به شخصیت من داری.»

«من تحقیقاتم رو انجام میدم، پرنسس.» این تنها شکلی بود که ریس منو صدا میکرد.

اون از صدا زدن من به اسم کوچیکم یا علیاحضرت امتناع کرد.

من هم به نوبه خودم حاضر نشدم اونو چیزی جز آقای لارسن صدا کنم.

بازی پیچیده

مطمئن نبودم که مهمه براش یا نه، چون اون هیچ نشونه ای از این که این موضوع اذیتش میکنه یا نه نشون نمیداد، اما بخش کوچیکی از من رو راضی میکرد «من بیشتر از اون چیزی که فکر می کنی در موردت میدونم.»

«اما اینکه چرا تو به پناهگاه حیوانات داوطلب میشم رو نمیدونی. پس، به وضوح، باید مهارت های پژوهشیت رو تقویت کنی.»

اون چشمهای خاکستری پولادینش رو به سمت من تگون داد و من فکر کردم قبل از اینکه دیوارها دوباره سرجاشون برگردن، ذره ای از سرگرمی رو دیدم. «دست زدن به...» مردد شد و بعد با اکراه اضافه کرد «تو با اون چیزی که من انتظار داشتم فرق داری.»

«چرا؟ چون من به سر به هوای سطحی نیستم؟» وقتی سعی کردم نیش غیرمنتظره کلماتش رو ببوشونم صدام به درجه دیگه سرد شد.

«من هیچوقت نگفتم که تو به سر به هوای سطحی هستی.»

«تو بهش اشاره کردی»

ریس گفت «تو اولین خانواده سلطنتی نیستی که من ازش محافظت می کنم تو حتی سومی یا چهارمی هم نیستی. همه اونا یکسان عمل میکردن و من از تو انتظار داشتم که همون کار رو انجام بدی. اما تو نیستی...»

یه ابروم رو بالا انداختم. «من نیستم...؟»

لبخند کوچیکی چنان سریع روی صورتش نقش بست که تقریباً از دستش دادم. «یه سر به هوای سطحی.»

خندیدم.

من، در حال خندیدن به چیزی که ریس لارسن گفت؟؟ جهنم باید یخ زده باشه.

«مامانم عاشق حیوانات بود» با گفتنش خودمرو متعجب کردم. من قصد نداشتم با ریس در مورد مادرم صحبت کنم.

اما احساس می کردم مجبورم از آرامش تو رابطه متضاد معمولی مون استفاده کنم. «من این ژن رو از اون گرفتم. اما کاخ به حیوانات خانگی اجازه ورود نمیده و تنها راهی که میتونم به طور منظم با حیوانات ارتباط برقرار کنم، داوطلب شدن تو پناهگاه هاس.»

دستم رو دراز کردم و لبخند زدم وقتی میدو با پنجه به دستم زد «من از این لذت می برم، اما این کار رو انجام می دهم چون...» دنبال کلمات مناسب بودم. «این باعث میشه احساس کنم به مادرم نزدیک ترم. عشق به حیوانات چیزیه که فقط ما توش سهیم هستیم. بقیه اعضای خانواده من اونارو خب دوست دارن، اما نه به همون شکلی که ما دوست داریم. یا داشتیم.»

بازی پیچیده

نمیدونستم چی باعث توضیح دادنم شد.

مگه به این دلیل نبود که می خواستم ثابت کنم که به عنوان یه شیرین کاری تو روابط عمومی داوطلب میشم؟

به هر حال چرا برام مهم بود که ریس در مورد من چه فکری میکنه؟

یا شاید به این دلیل بود که باید در مورد مادرم با کسی صحبت می کردم که اونو نمیشناخت. تو آنتبرگ، نمی تونستم از اون یاد کنم بدون اینکه مردم نگاه های ترحم آمیز به من نشون بدن، اما ریس مثل همیشه آروم بود.

«متوجهم» اون گفت.

یه کلمه ساده، با این حال درونم خزید و بخشی از وجودم رو آروم کرد که نمیدونستم به آرامش نیاز داره.

چشمامون به هم سیدن و هوا سنگین تر شد.

تاریک، مرموز، نافذ.

ریس چشمایی داشت که مستقیماً روح یه فرد رو می دیدن و لایه های گذشته از دروغ های مفصل رو از بین می بردن تا به حقایق زشت زیر اون برسن.

او چند تا از حقایق من رو می دید؟

آیا اون می تونست دختری رو زیر نقاب ببینه؟ کسی که بار چند دهه ای رو به دوش می کشه که از اشتراک گذاری اون وحشت داشت، کسی که کشته بود....

«ارباب! اسپنکم کن، ارباب!» چرمی اون لحظه رو برای رها کردن یکی از طغیان های نامناسب خودش انتخاب کرد. «لطفاً منو اسپنک کن!»

طلسم به همون سرعتی که زده شده بود شکست.

ریس نگاهش رو ازم گرفت و من به پایین نگاه کردم، نفسم در ترکیبی از آرامش و ناامیدی بیرون میومد.

«اربابا....» چرمی ساکت شد وقتی ریس اونو با نگاه خیره کنندش قفسش رو صاف کرد.

پرنده پرهاش رو به هم زد و دور قفسش پرید و بعد تو سکوتی عصبی فرو رفت.

«تبریک میگم.» و سعی کردم برق ناآروم لحظه قبل رو از بین ببرم. «شاید تو اولین کسی باشی که تا به حال چرمی رو مجبور کردی که جملش رو متوقف کنه. تو باید اونو به فرزندگی قبول کنی.»

«فاک نه، من با حیوانات بد دهان کار نمی کنم.»

بازی پیچیده

برای یک ثانیه به هم خیره شدیم قبل از اینکه خنده کوچکی از دهنم بیرون رفت و پرده آهنی که از چشماش محافظت می کرد به اندازه کافی بلند شد تا بتوانم طنز دیگه‌ای رو ببینم.

تا آخر شیفتم دیگه با هم صحبت نکردیم، اما حال و هوای بینمون به قدری عوض شده بود که خودم رو متقاعد کردم ریس و من میتونیم یه رابطه کاری خوب داشته باشیم.

مطمئن نبودم خوش‌بینی بود یا توهم، اما مغزم همیشه به کوچیک ترین شواهدی می‌چسبید که برای کنار اومدن با ناراحتی اونقدر بد نیستن.

وقتی بعد از شیفتم به سمت خونه می رفتیم، باد به پوست برهنه صورت و گردنم می‌خورد.

من و ریس سر اینکه پیاده روی کنیم یا رانندگی کنیم با هم دعوا کرده بودیم، اما در نهایت حتی اون هم مجبور شد اعتراف کنه که رانندگی به جایی انقدر نزدیک احمقانه‌ست.

«برای دیدن الدورا هیجان زده‌ای؟» چند روز دیگه برای تعطیلات زمستونی عازم آتنبرگ بودیم و ریس گفته بود که این اولین باره که به الدورا میره.

من امیدوار بودم که بر پایه رفاقت قبلی کار کنم، اما اشتباه قضاوت کردم.

«من برای تعطیلات به اونجا نمیرم، پرنسس» اونجا رو جوری گفت مثل اینکه مجبورش کردم به اردوگاه زندان بره، نه جایی که Travel + Leisure (یه مجله معروفه) اونجا رو نهمین شهر برتر دنیا برای بازدید معرفی کرده بود.

«میدونم که به تعطیلات نمیری.» من سعی کردم و نتوانستم ناراحتی رو از صدام دور کنم. «اما تو تایم خالی خواهی دا....»

صدای جیغ بلند لاستیک ها تو هوا پیچید. قبل از اینکه ریس منو به کوچه ای نزدیک هل بده و در حالی که تفنگش را کشیده بود و بدنش بدنم رو پوشونده بود، به دیوار فشار میداد، مغزم وقت پردازش صدا رو نداشت.

نبضم با افزایش ناگهانی آدرنالین و هم نزدیکی به اون به سرعت بالا رفت.

گرما و تنش رو از هر اینچ از قاب بزرگ و عضلانی‌اش ساطع می‌کرد و مثل پيله‌ای دور من می‌پیچید، در حالی که ماشینی با سرعت و موزیک و خنده‌های بیرون زده از پنجره‌های نیمه بازش رد میشد.

ضربان قلب ریس به تیغه های شونم می‌خورد و ما مدت ها بعد از اینکه موسیقی محو شد و تنها صدایی که باقی مونده بود نفس های سنگینمون بود، تو کوچه یخ زده موندیم.

«آقای لارسن» به آرومی گفتم «فکر کنم ما خوبیم»

اون تکون نخورد.

من بین اون و آجرها گیر کرده بودم، دو دیوار غیرقابل حرکت که منو از دنیا محافظت می کردن.

بازی پیچیده

اون به دستش رو به صورت محافظ به دیوار کنار سرم چسبونده بود و انقدر نزدیک ایستاده بود که می‌تونستم تموم برجستگی‌ها و خطوط بدنش رو روی بدنم حس کنم.

ضربان طولانی دیگه‌ای گذشت تا اینکه ریس تفنگش رو دوباره تو غلاف گذاشت و سرش رو چرخوند تا به من نگاه کنه.

«مطمئنی حالت خوبه؟» صداش عمیق و خشن بود و چشماش تو جستجوی جراحات بود، با اینکه هیچ اتفاقی برای من نیفتاده بود.

«آره. ماشین خیلی سریع پیچید. همینه» خنده‌ای عصبی کردم، پوستم خیلی داغ بود و زیر نگاه شدیدش احساس راحتی نمی‌کردم. «من بیشتر از این ترسیدم که تو منو تو کوچه انداختی.»

«به همین دلیل ما باید با ماشین میومدیم» اون به عقب رفت و گرماش رو با خودش برد و هوای خنک هجوم آورد تا جای خالی رو پر کنه.

لرزیدم، کاش ژاکت ضخیم تری می پوشیدم. یهو خیلی سرد شد. «تو خیلی باز و بی‌حفاظ هستی وقتی که این‌طور این اطراف راه میری. این می‌توانست به تصادف باشه»

تقریباً از این فکر خندیدم. «من این‌طور فکر نمی‌کنم. گربه‌ها قبل از اینکه تو هازلبورگ رانندگی کنن، پرواز می‌کنن.» این یکی از امن‌ترین شهرهای کشور بود و اکثر دانش آموزا حتی ماشین نداشتن

ریس تحت تأثیر قیاس من قرار نگرفت. «چند بار باید بهت بگم؟ فقط به بار طول میکشه. از این به بعد راه رفتن به پناهگاه و برگشتن ازش ممنوعه.»

«به معنای واقعی کلمه چیزی نبود. تو داری بیش از حد واکنش نشون میدی.»

قیافه اش تبدیل به گرانیت شد.، (سفت شد) «وظیفه من اینه که به هر چیزی که ممکنه اشتباه پیش بره فکر کنم. اگه دوست نداری منو اخراج کن تا اون موقع، همون کاری رو که من میگم، همون طور که روز اول بهت گفتم، انجام میدیم.»

هر اثری از آتش بسمون تو پناهگاه ناپدید شد. آرزو داشتم می‌تونستم اونو اخراج کنم، اما در مورد تصمیمات کادرفنی حرفی نداشتم و دلیل خوبی برای اخراج ریس نداشتم جز اینکه با هم کنار نیایم.

من مطمئن بودم که حرفامون تو پناهگاه آغاز مرحله جدیدی تو رابطه ماست، اما من و ریس یک قدم به جلو و دو قدم به عقب برداشته بودیم.

خودمونو در حال پرواز به آنتبرگ تصور کردم جز سکوت یخی آشنامون که ساعت‌ها با ما همراهی می‌کرد هیچی نبود.

قرار بود تعطیلات کریسمس طولانی‌ای باشه.

بازی پیچیده

فصل چهار

ریس/بریجت

ریس:

من و بریجت چهار روز بعد از اینکه فرمان من برای راه رفتن، جبهه دوم رو تو جنگ سرد جاریمون شروع کرد، به آتنبرگ، پایتخت الدورا رفتیم.

سفر با هواپیما سردتر از یه شیرجه زمستونی تو رودخونه های روسیه بود، اما من اهمیتی ندادم.

من نیازی نداشتم که اون دوست داشته باشه که کارم رو انجام بدم.

من قبرستان ملی تقریباً خالی، شهر رو اسکن کردم و به صدای وهم انگیز باد که از بین درخت های برهنه میگذشت گوش دادم.

سرمای عمیقی قبرستان رو فرا گرفت، از لابه لای لباس هام رد شد و به اعماق استخون هام فرو رفت.

امروز اولین روز نیمه آزاد تو برنامه بریجت از وقتی بود که ما به اینجا اومدیم و وقتی اصرار داشت اونی تو قبرستون بگذرونه، منو شوکه کرد.

با این حال، وقتی دلش رو دیدم، فهمیدم.

از جایی که اون مقابل دو سنگ قبر زانو زده بود، فاصله محترمانه ای رو حفظ کردم، اما هنوز انقدر نزدیک بودم که اسم های حک شده روی اونارو ببینم.

ژوزفین فون اشبرگ.

فردریک فون اشبرگ.

پدرو مادرش.

من ده ساله بودم که ولیعهد جوزفین هنگام زایمان درگذشت.

به یاد آوردم که چند هفته عکس های شاهزاده خانم فقید رو می دیدم که تو مجله ها و صفحه تلویزیون پخش می شد.

و شاهزاده فردریک چند سال بعد تو یه تصادف رانندگی درگذشت.

بازی پیچیده

من و بریجت با هم دوست نبودیم.

جهنم، ما حتی بیشتر اوقات دوستانه هم نبودیم.

اما وقتی که غم و اندوه رو تو صورتش دیدم که چیزی رو سر قبر پدر و مادرش زمزمه می کرد، مانع از کشش عجیب قلبم نشد.

بریجت تار موش رو از صورتش کنار زد، حالت غمگینش در حالی که چیز دیگه ای می گفت به لبخندی کوچک تبدیل شد.

من به ندرت تو کارایی که مردم تو زندگی شخصی خودشون انجام میدن و میگو، کنجکاوی نمی‌کنم، اما تقریباً آرزو می‌کردم که به اندازه کافی نزدیک بودم تا بشنوم چی باعث لبخند زدنش شده.

تلفنم ویریه زد و وقتی که پیام رو دیدم از حواس پرتی افکار ناراحت کندم استقبال کردم.

کریستین: من می‌توانم به اسم جدید کمتر از ۱۰ دقیقه بهت بدم.

من: نه، نمی‌خواهم.

یه پیام دیگه اومد، اما من گوشیم رو بدون خوندنش تو جیبم گذاشتم.

عصبانیت تو وجودم پیچید.

کریستین یه حرومزاده سرسخت بود که از کندن اسکلت‌های (کنکاش) گذشته دیگران لذت می‌برد.

از وقتی که متوجه شد تعطیلات رو تو الدور می‌گذرونم، منو مورد آزار و اذیت قرار داده بود. اون از وضعیت معلق من در مورد کشور میدونست و اگه اون رئیس‌م و نزدیک ترین چیزی که به یه دوست داشتم نبود، تا الان چهرش زیر مشتش هام له شده بود.

به اون گفتم که این اسم رو نمی‌خواهم و منظورم همین بود.

من سی و یک سال بدون اینکه بدونم زنده موندم.

می‌تونستم سی و یک سال دیگه زنده بمونم، یا هر چقدر که طول میکشه تا بمیرم.

توجهم رو به بریجت معطوف کردم درست وقتی که شاخه‌ای تو اون نزدیکی شکسته شد و به دنبالش کلیک آرام شاتر دوربین.

سرم تگون خورد، و وقتی متوجه شدم پفکی از موهای بلوند که از بالای سنگ قبر تو همون نزدیکی به چشم می‌خوره، غرغر آرامی از گلو بلند شد.

پاپاراتزی لعنتی.

بازی پیچیده

احمق وقتی متوجه شد که گرفتار شده جیغی زد و سعی کرد فرار کند، اما من به طرفش دویدم و قبل از اینکه بتونه چند قدمی برداره پشت کنش رو گرفتم.

بریجت رو از گوشه چشمم دیدم که بلند شد و حالتش نگران بود.

در حالی که صدای آرومم خشمم رو رد می کرد، گفتم «دوربینت رو به من بده.»

پاپاراتزی ها هنگام محافظت از افراد سرشناس، شیطانی اجتناب ناپذیر بودن، اما بین عکس گرفتن از یه نفر در حال خوردن و خرید کردن با عکس گرفتن از اونا تو یه لحظه خصوصی تفاوت داشت.

بریجت داشت به مزار پدر و مادرش سر می زد، و این حق نداشت عکس بگیره.

پاپاراتزی با عصبانیت گفت «به هیچ وجه. این یه کشور آزاده و پرنسس بریجت یه شخصیت عمومی (معروفه) من میتونم....»

صبر نکردم تا جملش رو تموم کنه، دوربین رو از دستش جدا کردم، روی زمین انداختم و با چکمم اوناو خورد کردم.

خوشم نمیاد دوبار چیزی رو بگم.

اون به نشونه اعتراض زوزه کشید. «این یه دوربین پنج هزار دلاری بود!»

«خودتو خوش شانس بدون که دوربینت تنها چیزی بود که شکسته شد.» کنش رو آزاد کردم و براش صاف کردم، این حرکت بیشتر تهدید بود تا ادب. «پنج ثانیه فرصت داری تا از جلوی چشمای من دور بشی، قبل از اینکه این تغییر کنه.»

پاپاراتزی عصبانی بود، اما احمق نبود.

دو ثانیه بعد، اون در بین درختا ناپدید شد و تیکه های دوربین بی فایدهش رپ پشت سر گذاشت.

یک دقیقه بعد صدای موتور و کنده شدن ماشین از پارکینگ رو شنیدم.

«من اوناو میشناسم. اون از نشنال اکسپرسه.» بریجت کنارم آمد، در حالی که اصلاً از تغییر وقایع غافلگیر نشده بود. «مزخرف ترین روزنامه ها، اونا احتمالاً داستانی درباره پیوستن من به یه حلقه شیطانی یا همچین چیزی بعد از کاری که با دوربینش کردی، پخش میکنن»

من خرخر کردم. «اون لیاقتش رو داشت. من نمیتونم افرادی رو که به حریم خصوصی دیگران احترام نمیذارن، تحمل کنم.»

لبخند کوچیکی روی صورتش نقش بست، اولین لبخندی که بعد از چند روز به من داده بود، و سرمای اولیه کم شد. «اون پاپاراتزیه. این شغلشه که به حریم خصوصی دیگران نفوذ کنه.»

«نه وقتی که مردم تو گورستان لعنتی هستن»

بازی پیچیده

«من بهش عادت کردم. تا وقتی که تو قصر نباشم، همیشه این احتمال وجود داره که کاری که انجام می‌دم به روزنامه‌ها برسه.» بریجت خوشحال به نظر نمیرسید. «ازت برای رسیدگی بهش ممنونم، حتی اگه روش تو ... تهاجمی تر از چیزی بود که من فکر می‌کردم» رگه ای از غم تو چشمش باقی موند و من دوباره اون کشش عجیب رو تو سینه ام حس کردم.

شاید به این دلیل بود که من به منبع غمش مربوط می‌شدم، احساسی که تو دنیا تنها بودم، بدون دو نفری که قرار بود بیشتر از همه منو دوست داشته باشن.

من هیچوقت عشق والدینم رو نداشتم، پس علیرغم حفره‌ای که به جا گذاشت، متوجه نشدم چه چیزی رو از دست داده‌ام. اما بریجت اونو حداقل از طرف پدرش تجربه کرده بود، پس تصور می‌کردم این از دست دادن برای اون بیشتره.

تو اینجا نیستی که با اون ارتباط برقرار کنی، احمق.

تو اینجایی تا از اون محافظت کنی، خودشه. مهم نیست چقدر زیبا یا غمگین به نظر می‌رسه، یا چقدر می‌خواستم مالیخولیای غمگینی رو که اونوپوشونده بود پاک کنم.

وظیفه من این نبود که حال اونو بهتر کنم.

عقب رفتم «آماده ای؟ اگه بخوای می‌تونیم بیشتر بمونیم، اما یک ساعت دیگه به روپداد داری.»

«نه، آماده ام. من فقط می‌خواستم کریسمس رو به پدر و مادرم تبریک بگویم و به اونا راجب زندگیم بگم.» بریجت تار موش رو پشت گوشش زد و نا خودآگاه به نظر می‌رسید. ادامه داد «احمقانه به نظر میرسه، اما این به سنته و من احساس می‌کنم اونا دارن گوش میدن، گفتم که، احمقانس»

«احمقانه نیست.» فشاری تو قفسه سینم شکل گرفت و انقدر گسترش یافت که با خاطراتی خفم کرد که بهتر بود فراموش بشن. «من همین کارو با دوستای نظامی قدیمی خودم انجام میدم، اونایی که تو D.C به خاک سپرده شدن. به هر حال، هر چند سعی کردم تا جایی که میتونم اونو به جاهای دیگه برسونم.»

من دلیل مرگ اونا بودم. حداقل کاری که میتونستم بکنم ادای احترام بود.

«هنوز با دوستات تو نیروی دریایی در ارتباط هستی؟» وقتی به سمت در خروجی میرفتم بریجت پرسید.

حواسم به پاپاراتزی‌ها یا آدم‌های تازه کار دیگه بود، اما هیچ کس دیگه ای به جز ما و ارواح گذشته وجود نداشت.

«یکی دوتاشون، نه اونقدر که من می‌خوام.»

تیم من خانوادم بودن، اما بعد از اتفاقی که افتاد، برقراری ارتباط برای ما بازمانده ها خیلی سخت بود.

بازی پیچیده

خیلی چیزهایی رو که از دست داده بودیم به هم یادآوری میکردیم.

تنها کسی که به طور منظم باهاش در ارتباط بودم، فرمانده قدیمی ام از روزهای اولیه حضورم تو نیروی دریایی بود.

«چی شد که اونجارو ترک کردی؟» بریجت دست‌هاش رو عمیق‌تر تو جیب‌های کتش فرو کرد و من در برابر اصرار که اونو نزدیک‌تر کنم تا بتوانم بخشی از گرمای بدنم رو باهاش تقسیم کنم، مقاومت کردم.

هوا خیلی سرد بود و کتش اونقدر ضخیم به نظر نمی رسید که از باد محافظت کنه.

«خیلی زیاد شد. اعزام‌ها، بلا تکلیفی، تشییع جنازه‌ها، تماشای مردهایی که با لونا خدمت می کردم که درست جلوی چشمم می میرن» بدنم فشرده شد و من خودم رو مجبور کردم نفس بکشم قبل از اینکه ادامه بدم «اینا منو نابود کردن (میگه با گا دادن منو راسش) و اگه اون موقع نمیرفتم...» چیزی که از خودم باقی مونده بود رو از دست می دادم. سرم رو تگون دادم. «این همون داستان بسیاری از سربازاس. من شخص خاصی نیستم.»

به ماشین رسیدیم، اما وقتی درو برای سوار شدن بریجت باز کردم، به جای سوار شدن دستش رو روی بازوی من گذاشت.

سفت شدم، لمسش مؤثرتر از هر سرما یا شعله ای روی لباسم می سوخت.

گفت «متاسفم. هم به خاطر اتفاقی که افتاده و هم به خاطر فضولی.»

«من سال‌ها پیش بیرون اومدم. اگه نمیخواستم در موردش صحبت کنم، نمی کردم. این چیز مهمی نیست.» بازوم رو کنار کشیدم و در ماشین رو بازتر باز کردم، اما اثر لمس اون باقی موند. «من از حضورم تو نیروی دریایی پشیمون نیستم. بچه‌های تیمم برام مثل برادر بودن، نزدیک‌ترین خانواده‌ای که تا به حال به یه خانواده واقعی داشتم، و من اونارو برای دنیا رها نمی‌کردم. اما مسائل خط مقدم؟ آره، من از اون مزخرفات گذشتم»

من قبلاً هیچوقت اونو با کسی به اشتراک نداشته بودم.

بعد از اون، من هیچ کس رو نداشتم که اونو به جز درمانگر قدیمیم باهاش در میون بذارم و به اندازه کافی مشکلات داشتم که با اون کار کنم بدون اینکه در مورد اینکه چرا ارتش رو ترک کردم، باهاش صحبت کنم.

بریجت گفت «با این حال، بعد از اون، تو انتخاب کردی که محافظ باشی. این دقیقاً یه شغل بی خطر نیست.»

«من مهارت‌هایی رو دارم که یه محافظ خوب باشم.» خیلی از نیرو دریایی‌های سابق مسیر امنیتی خصوصی رو طی کردن و کریستین ممکنه یه حرامزاده باشه، اما اون یه حرومزاده متقاعد کننده بود.

بازی پیچیده

کمتر از یک روز بعد از برگشتنم به خاک ایالات متحده، منو متقاعد کرده بود که روی خط نقطه چین رو امضا کنم. «با این حال، فکر نکن که من هیچوقت به اندازه وقتی که مشتری من شدی تو معرض خطر قرار نگرفتم»

ابروهاش با گیجی به هم خورد و من تقریباً لبخند زدم.
تقریباً.

«خطر پارگی شریان من ده برابر شد.»

سردرگمی بریجت برطرف شد و با ترکیبی عجیب از لذت و عصبانیت جایگزین شد. «خوشحالم که می بینم حس شوخ طبعی خودتو پیدا کردی، آقای لارسن، این یه معجزه کریسمسه»

قهقهه‌ای از گلو خارج شد، صدایی که انقدر غریبه بود که به سختی اونو صدای خودم تشخیص دادم و چیزی تو رخم تکون خورد و با یادآوری این که چیزای دیگه ای غیر از تاریکی که مدت ها منو آزار داده بود، تکون خورد و بیدار شد.

تعجب تو چشمای بریجت شعله ور شد، قبل از اینکه اون در مقابل لبخندی محتاطانه بهم زد با تشویق بیشتر سرش را بلند کرد.

اونو عقب ماشین هدایت کردم.

خنده خوب بود ولی چیزای دیگه خوب نبود.

«بیا بریم.» لبخند رو از روی صورتم پاک کردم. «وگرنه ما دیر می رسیم.»

بریجت:

اگر بتونم رابطم با ریس رو با یه آهنگ خلاصه کنم، اون آهنگ "Hot N Cold" کیتی پری بود.

یه دقیقه داشتیم با هم دعوا می کردیم و به هم تیکه مینداختیم و بعد، ما داشتیم می خندیدیم و با شوخی به هم می چسبیدیم.

خوب، پیوند برای آنچه در پارکینگ قبرستان اتفاق افتاده بود، کلمه بسیار قوی بود.

رفتار کردن مثل آدمای معمولی باهک دقیق تر بود و ریس انقدر نخندیده بود که فقط یه قهقهه ی کوتاه زده بود، اما شاید این یه خنده واقعی تو دنیای اون باشه.

من نمی‌تونستم اونو در حالی که سرش رو با شادی به عقب پرتاب می‌کنه تصور کنم، دقیقاً مثل این بود که بخوام اونو در حال رقص باله با آهنگ راک تصور کنم.

بازی پیچیده

اما اگه یه چیز بود که تو طول یک ماه گذشته یاد گرفته بودم، این بود که باید در صورت امکان از پیشرفت های رابطمون استفاده کنم. پس، بعد از بازدید برنامه ریزی شده "غافلگیرانه" من از یه دبیرستان محلی، جایی که در مورد اهمیت مهربانی و سلامت روان سخنرانی کردم، موضوعی رو مطرح کردم که تو هفته گذشته ازش پرهیز میکردم.

وقتی که روی صندلیامون تو رستورانی کنار مدرسه نشستیم، با بی احتیاطی گفتم «معمولاً برای تعطیلات بیشتر تو الدور می مونی، اما خوشحالم که اوایل امسال به محوطه دانشگاه برمی گردیم»

بدون جواب.

درست وقتی که فکر می کردم ریس طعمه رو نادیده می گیره، گفت «پرنسس، حرف بز، چی میخوای؟»

دوباره بدخلق شده بود.

اخم کوچیکی صورتم رو لمس کرد.

وقتی با اون حرف میزدم احساس می کردم بچه ای هستم که از یکی از والدین اجازه می خواد، که مسخره بود، اما اون چنین اقتداری داشت که بعضی وقتا فراموش می کردم اون کارمند منه و نه برعکس.

خب، از نظر فنی، اون یه پیمانکار بود که با کاخ کار میکرد، اما این یه تفاوت جزئی بود.

«گروه موسیقی مورد علاقه من به دی سی میان. تو ژانویه. من و آوا از قبل برای دیدن اونا بلیط خریدیم.»

«اسم گروه و مکان؟!»

بهش او گفتم.

«من اینو بررسی می کنم و بهت اطلاع میدم» وقتی پیشخدمت نزدیک شد، ریس منوی خود رو بست «برگر، نیمه پخته، لطفا. متشکرم.»

سفارشم رو دادم و منتظر موندم تا پیشخدمت از اونجا بره و با صدایی خفه تکرار کردم «بلیت ها رو قبلاً خریدم». ترجمه: خواه ناخواه میرم.

«امیدوارم اونا قابل استرداد باشن» نگاه تیز و تیزش تو رستوران می چرخید و هیچ جزئیاتی در مورد مشتری یا چیدمان اونجا از دست نمی داد.

وووووو دوباره رابطه ما، درست مثل ساعت، افت کرد.

«وظیفه تو این نیست که زندگی منو اداره کنی. مثل یه پدر بیش از حد محافظ رفتار نکن.»

بازی پیچیده

ناامیدی من بیشتر شد، ترجیح می‌دم همیشه از اون متنفر باشم تا اینکه احساساتم مثل یک سنج شکسته به این طرف و اون طرف بچرخن.

طاقت فرسا بود. «چطور هنوز شاغلی؟ من تعجب می‌کنم که مشتریای قبلیت از شرکت شما در مورد ... تو ... شکایت نکردن برای...»

ریس ابروش رو بالا انداخت در حالی که من به دنبال کلمه های مناسب بودم.

«تمایلات سلطه گرت» به سختی تمومش کردم، لعنتی، من به کلمه توهین آمیز بیشتری نیاز داشتم.

«چون من بهترینم. اونا اینو میدونن و تو هم همینطور.» اون با غرور گفت. به جلو خم شد، چشماش تیره شد. «فکر می‌کنی من می‌خوام مثل پدر و مادرت رفتار کنم؟ من این کارو نمی‌کنم. اگه بچه می‌خواستم، برای خودم یه شغل اداری پیدا می‌کردم و تو خونه‌ای تو حومه شهر با حصار و یک سگ، زندگی می‌کردم. من تو زمینه کار برای نجات جون هستم، پرنسس. من مقدار زیادی از این رو دیدم و حالا...» او ناگهان متوقف شد، اما کلماتش تو هوا موندگار شدن.

به حرفش تو حرفش برگشتم. خیلی زیاد شد اعزام ها، بلا تکلیفی، تشییع جنازه ها. تماشای مردهایی که اونارو برادر میدونستن و مقابل من میمردن.

ریس به جزئیاتی که وقتی تو ارتش بود و اونچه که رخ داده بود اشاره نکرده بود، اما اون نیازی به این کار نداشت.

من می‌تونستم تصور کنم.

احساس گناه و همدردی تو شکمم شکوفا شد و دور قلم پیچید.

به همین دلیل بود که تو احساساتم نسبت بهش متزلزل شدم.

من از رفتار و کارای ریس بدم میومدم، اما از اون بدم نمیومدم، چون می‌فهمیدم چرا اون کاری رو که میخواد، انجام میده.

معمایی بود، و متأسفانه راهی برای خروج ازش ندیدم.

«فقط یه لغزش لازمه» ریس حرفش رو تموم کرد «یک ثانیه حواس پرتی و می‌توانی وارد میدان مین بشی و مثل جهنم منفجر بشی. یه خطا توی قضاوت ممکنه به یه گلوله توی سرت منجر بشه» به عقب تکیه داد و کرکره های فولادی دوباره روی چشماش قرار گرفتن. «پس نه من هیچ اهمیت لعنتی ای نمیدم که تو بلیط خریدی، من هنوز قراره برم و محیط رو بررسی کنم و اگه چیزی مشکوک به نظر برسه یا درست نباشه، تو نمیری اونجا. پایان داستان»

ده ها جواب مختلف تو سرم بود، اما جوابی که بیرون اومد، اصلاً اون چیزی نبود که می‌خواستم بگم.

بازی پیچیده

«ما تو منطقه جنگی نیستیم» به آرومی گفتم «احتیاجی نیست ۲۴ ساعت و هفت روز هفته مراقب باشیم»

فک ریس سفت شد و حتی با وجود اینکه سال ها پیش از نیروی دریایی خارج شده بود، من فکر می کردم که او هنوز تو نبردهای درونی خودش می جنگید.

«زندگی یه منطقه جنگیه، پرنسس، هر چی زودتر اینو بفهمی، ایمن تر خواهی بود.»

در حالی که زندگی من بی نقص نبود، اما به مراتب بهتر از زندگی بیشتر مردم بود.

میدونستم.

من توی یه حباب بزرگ شده بودم که از بدترین انسان ها محافظت شده بود و به همین دلیل فوق العاده ممتاز بودم.

اما این ایده که زندگیم رو طوری زندگی کنم که هر روز در حال جنگ باشم، به طرز غیرقابل توصیفی غمگینم کرد.

«زندگی چیزای بیشتری از تلاش برای نمردن داره» وقتی پیش خدمت سفارشامون رو آورد و روی میز گذاشت، نگاهم رو به ریس داد «این فقط یه کنسرته. قول میدم اتفاقی نیافته»

بازی پیچیده

فصل پنج

ریس.

قول میدم اتفاقی نیافته.

بیا برو تو کونم.

کلماتی که ماه گذشته برای راضی کردن من از زبون بریجت بیرون اومده بود.

بعد از بازدید از محل برگزاری کنسرت، من صریحاً بهش گفته بودم که به اون کنسرت نره، که تو به انبار ناقص برگزار میشد که باید به دلیل زیر پا گذاشتن هزار و یک قانون ایمنی تعطیل میشد. ساختمون با یه وزش باد شدید فرو میریخت.

با این حال، بریجت برخلاف دستور من عمل کرده بود و نیمه شب برای شرکت در کنسرت لعنتی بیرون رفته بود، اما بعد از اون ربوده شد.

درست بود. دزدیده شده توسط یک مزدور که اونو و آوا رو از خیابون دزدیده بود.

حتی کنسرت نبود که منو عصبانی کرد.

اگه بریجت اصرار می کرد که بره، من با اون می رفتم، چون اون مشتری بود.

نمیتونستم از نظر فیزیکی اونو از انجام کاری که می خواست بازدارم.

نه، از این که او پشت سرم اینکارو کرده بود و اگه با من صادق بود، میتونست از کل ماجرای آدم ربایی جلوگیری بشه، عصبانی بودم.

نگاهی به آینه عقب انداختم تا مطمئن شوم که بریجت هنوز آنجاست.

همونطور که عصبانی بودم، دیدن اون رو صندلی عقب، کبود شده اما ایمن، کمی از وحشت یخی که از وقتی که از خواب بیدار شدم و متوجه شدم که اون رفته، تو وجودم فروکش کرد.

خوشبختانه، چند هفته قبل از این آینده نگری داشتم که یه تراشه ردیابی مخفی رو تو تلفن اون بذارم و اون منو به فیلادلفیا کشوند، جایی که اونو و آوا رو بسته و کنار یه مرد مسلح اجاره ای پیدا کردم.

کل وضعیت ناشی از یه حماسه طولانی و ناپسند شامل الکس ولکوف، عموی روانی الکس بود که آوا رو به عنوان اهرمی علیه برادرزادش ربوده بود و سالها راز و انتقام.

راستش من هیچ اهمیتی به این دراما نمیدادم، تنها چیزی که برام مهم بود این بود که بریجت رو سالم از اونجا بیرون بیارم و اگر فقط می توانستم با دستام اونو از هم جدا کنم.

بازی پیچیده

«آوا امشب با ما میمونه» بریجت با دستش روی موهای دوستش رو صاف کرد، ابروش با اخم نگران گره خورده بود. «من نمی خوام اون تنها باشه.»

آوا تو بغلش دراز کشیده بود، هق هق هاش ملایم تر از قبل بود، اما هنوز انقدر مکرر بود که منو هم به هم میریخت.

نمیدونستم درمورد آدمایی که گریه می‌کردن، چیکار کنم، به‌خصوص اونایی که دوست پسر سابقشون اعتراف کرده بود که تو تموم رابطه‌شون به اون دروغ گفته تا از مردی که فکر می‌کرد خانواده‌اش رو به قتل رسونده انتقام بگیره و این فقط نسخه کوتاهی از چیزی اتفاق افتاده بود، بود.

این خیلی وضعیت مزخرفی بود، اما الکس ولکوف همیشه کمی مغرور بود و طوری بود که اگه روحیه بدی داشته باشم ممکنه تو رو بکشم.

حداقل همه زنده بودند... به جز عموش و مرد مسلح.

«باشه» کلمه مثل گلوله تو ماشین پیچید.

بریجت تکون خورد و هسته کوچیکی از احساس گناه تو شکمم ریشه دووند.

این کافی نبود که خشمم رو خفه کنم، اما کافی بود برای اینکه وقتی جلوی خونس پارک میکردم، احساس احمق بودن کنم.

اون از جهنم گذشته بود، و من باید اجازه میدادم اون استراحت کنه قبل از اینکه بخوام برای اتفاقی که توی بیست ساعت گذشته براش افتاده بپرسم.

پی نوشت: باید، اما هیچوقت به این که باید چی کار کنم اهمیتی ندادم.

چیزی که مهم بود این بود که من باید این کارو می‌کردم و من به بریجت نیاز داشتم که بفهمه اون نمیتونه قوانین منو زیر پا بذاره. مت اینجا بودم تا از اون محافظت کنم، فاک، و اگر اتفاقی برای اون می‌افتاد...

وحشت تازه به من خنجر زد.

وارد خونه شدیم و من منتظر موندم تا آوا به اتاق بریجت بره و سرم رو به سمت راست تکون دادم. «آشپزخونه، الان»

بریجت دست هاش رو دور سینهش حلقه کرد. موج دیگه‌ای از عصبانیت با دیدن پوست متورم و سرخ شده‌ای که طناب‌ها تو مچ دستش فرو رفته بودن، از بدنم گذشت.

اگر مزدور از قبل نمرده بود، اونو خودم میکشتم، و زمان بیشتر و شیرین‌تری نسبت به الکس لازم داشتم.

بازی پیچیده

اون به آشپزخونه رفت و خودش رو مشغول درست کردن یه فنجون چای کرد و تمام مدت از نگاه من دوری کرد.

با صدایی آرومی گفت «همه چیز درست شد. خوبم.»

رگی تو شقیقم میتپید.

تکرار کردم «حالت خوبه.» و صدام به صورت خر خر بیرون اومد.

پنج قدمی از هم ایستادیم.

من در آستانه در، مشت هام رو کنارم گره کرده بودم.

بریجت کنار سینک، دستاش رو دور لیوانش حلقه کرده بود و چشماش تو چهره رنگ پریده اش درشت شده بودن.

رفتار همیشگی خونسرد و سلطنتپش ناپدید شده بود و با اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته برهنه شده بود و من لرزش خفیفی رو تو شونه هاش میدیدم.

«من اشتباه کردم، اما...»

«اشتباه؟! آتش رگهام رو سوزوند و از درون به بیرون داغونم کرد.» «اشباه رفتن به کلاس اشتباهی تو دانشگاهه، اشتباه اینه که یادت بره وقتی از خونه رفتی بیرون درو قفل کنی، ربوده شدن و تقریباً کشته شدن توسط یه روانی اشتباه نیست، چون تو مثل یه بچه دبیرستانی که مقررات منع رفت و آمد رو زیر پا گذاشته، بیرون رفتی. باید بگم که این بیشتر از یه اشتباه بود.»

با هر کلمه صدایم بلند شد تا اینکه داد زدم. من قبلاً هرگز خونسردی خودم رو با مشتری از دست نداده بودم، اما بریجت توانایی عجیبی داشت که همه احساسات خوب و بد رو از من بیرون بکشه.

«اینطور نیست که میخواستم دزدیده بشم.» مقداری از آتش به چشمای بریجت برگشت. «کنسرت برعکس چیزی که گفتمی کاملاً بی خطر بود. فقط بعد از او بود...» نفس عمیقی کشید. «اونا منو هدف قرار ندادن. اونا آوا رو هدف قرار دادن و من اتفاقی با اون بودم. هر لحظه ممکن بود این اتفاق بیافته.»

رگ شقیقه‌ام تپشش شدیدتر شد. «نه، هیچ وقت نمیتوانست اتفاق بیافته.» به سرعت به سمتش رفتم، وقتی دیدم چشماش از ترس گشاد شد، دهنم از لذت تلخ صاف شد. خوب اون باید از من بترسه، چون نزدیک بود که از توجه کوچیک و ساده لوحانه اون جهنم بیارم. «میخوای علتش رو بدونی؟!»

بریجت عاقلانه ترجیح داد جواب نده.

بازی پیچیده

به ازای هر قدمی که به جلو برمی‌داشتم، یک قدم به عقب برمیداشت تا اینکه پشتش به دیوار خورد و دست‌های سفیدش لیوانش رو خفه کردن.

«چون من اونجا بودم» نفس عمیقی کشیدم «من هیو اهمیت لعنتی ای نمیدم، که اونا تو، آوا یا هر خر دیگه ای رو هدف قرار دادن، اگه من اونجا بودم، من اون عوضی رو قبل از اینکه دستش بهت بخوره از بین میبردم» اقرار نمی‌کردم، این حقیقت بود، این دلیلی بود که من پرتقاضاترین نماینده هارپر سکیوریتی بودم و این شخصیت من نبود. «اولین بار که همو دیدیم بهت چی گفتم؟»

بریجت جوابی نداد.

«چی، بهت، گفتم؟!» ساعدم رو روی دیوار بالای سرش گذاشتم و دست دیگم رو کنار صورتش گذاشتم و عملاً اونو تو قفس گرفتم.

انقدر به هم نزدیک بودیم که می‌تونستم عطر اونو حس کنم، چیزی لطیف و مست کننده، مثل گل‌های تازه تو یه روز تابستانی و حلقه تیره اطراف مردمک چشمش رو ببینم.

من هیچوقت همچین چشمایی رو ندیده بودم، انقدر عمیق و آبی که مثل خیره شدن مستقیم به اعماق اقیانوس بود.

اونا از اون دسته چشمایی بودن که تورو به سمت خودشون میکشیدن قبل از اینکه بفهمی چه اتفاقی داره میافته.

این واقعیت که من در بین بدترین روز حرفم متوجه این چیزای احمقانه شدم، بیشتر عصبانیم کرد.

«هر کاری رو هر وقتی که گفتمی انجامش بدم» نشونه ای از سرکشی زمزمه اونو خفه کرد.

«دقیقا و تو اینکارو نکردی و نزدیک بود بمیری.» اگه به موقع به اونجا نمی‌رسیدم.... خونم یخ زده بود.

الکس اونجا بود، اما اون لعنتی دیوونه به همون اندازه که میتونست به بریجت شلیک کنه، اونو نجات میداد.

«میدونی چی میتونست...» وسط جمله متوقف شدم. دوباره داشتم داد می‌زدم.

فکم رو فشار دادم و به زور نفس عمیقی کشیدم.

«میدونم که فکر می‌کنی من بیشعور و پارانوئیدم، اما نمیگم نه چون که می‌خوام تو رو شکنجه کنم، پرنسس. میگم نه چون می‌خوام ازت محافظت کنم و اگه همینجوری به مخالفت با من ادامه بدی، خودت و اطرافیانت رو به کشتن میدی. این چیزیه که می‌خوای؟»

«نه.» سرکشی هنوز وجود داشت، اما من از درخشش مشکوک چشمای بریجت یا لرزش خفیف چونش غافل نشدم.

بازی پیچیده

عشق سخت کارساز بود، و اون به انبوهی ارزش نیاز داشت.

با این حال، وقتی دوباره صحبت کردم، لبه خشن صدام رو نرم کردم.

«تو باید به من اعتماد کنی. دست از جنگیدن با من سر همه چیز بردار و به خاطر لعنتی، پشت سر کاری نکن. دفعه بعد اول با من صحبت کن.»

هر بار که سعی می‌کنم باهات صحبت کنم، در نهایت با هم دعوا می‌کنیم و صحبتمون به جایی نمیرسه» بریجت به من خیره شد و به من جرات داد که خلاف اینو بگم. من این کار رو نکردم. من عادت داشتم کارا رو به روش خودم انجام بدم و روش من معمولاً درست بود. «اعتماد یه خیاباچون دو طرفس. یه تراشه مخفی تو گوشه من گذاشتی...»

غر کردم «این کار خوبیه که انجام دادم، وگرنه احتمالاً همین الان مرده بودی.»

لب هاش رو روی هم فشار داد و ناخواسته نگاهم به دهنش افتاد.

زیبا، صورتی، و توانا بیشتر از اون چیزی که از یه پرنسس معمولی انتظار می‌رود.

جز اینکه هیچ چیز خوب و مناسبی در مورد چیزی که زیر سطح اون نهفته بود... یا در مورد افکاری که تو ذهن من می‌چرخید وجود نداشت.

بدترین زمان ممکن برای من بود که به هر چیزی که از راه دور مربوط به سکس بود فکر کنم.

اون کمتر از چهل و هشت ساعت پیش به خاطر مسیح ربوده شده بود.

اما آدرنالین و برانگیختگی همیشه برای من دست به دست هم داده بودند، و اگر صادقانه بگویم، موارد بسیار کمی بود که اون منو روشن(تحریک) نمیکرد.

حتی وقتی از دستش عصبانی بودم، اونو می‌خواستم.

خون به دیکم هجوم آورد و دستم دوباره مشت شد.

من از زیباترین زنای روی کره زمین محافظت می‌کردم، ستاره‌های سینما، سوپرمدل‌ها، وارثان، که خیلی از اونا به وضوح اعلام کرده بودن که بیش از حد حاضرین به دستورات من در داخل و خارج از اتاق خواب تسلیم بشن، اما هیچوقت اونارو نپذیرفتم.

در برابر پیشنهادهاتشون هیچوقت وسوسه نشدم.

فکر کنم تنها زنی که ترجیح میده سوختن منو ببینه تا اینکه به من دست بزه، همون زنیه که در نهایت می‌خواستمش.

«گفتی باید بهت اعتماد کنم. چجوری اینکارو کنم وقتی تو به من اعتماد نداری؟!»

بریجت وارد مذاکره شد، که من از رویدادهای عمومی بی‌شماری که اونو همراهی کرده بودم، متوجه شدم.

بازی پیچیده

صداسش بیش از حد منو عصبانی کرد.

من ترجیح میدادم اون به من ضربه بزنه تا اینکه با من مثل غریبه لعنتی رفتار کنه تا رها بشه از دستم.

«من یه مصالحه رو پیشنهاد میکنم. تراشه رو بیرون بیار، و منم همون کاری رو که تو میگی، انجام میدم، تا وقتی که به امنیت مربوط باشه.» نگاه بریجت تو نگاه من سوخت. «قول میدم.» باور نکردنی بود.

اون اینجا اشتباه کرده بود و در حال مذاکره با من بود.

و من به این فکر می کردم که بگم باشه.

«چرا باید حرفت رو باور کنم؟» نفسم با یه بازدم شدید بیرون اومد و لرز کوچیکی تو بدنش پیچید. میتونستم نوک سینه هاش رو از بین ابریشم نازک مشکی لباسش به وضوح ببینم. سخت و برآمده، منتظر لمس من.

شاید به خاطر سرما بود، دیوارهای ضخیم و پنجره های دو جداره که نمیتونستن کاملاً جلوی سرما رو بگیرن. اما با توجه به گونه های برافروخته بریجت، من تنها کسی نبودم که از هوای باردار بینمون آگاه بودم.

سوراخ های بینیم باز شد.

من هنوز مثل سنگ سخت بودم و ازش متنفر بودم.

از اون متنفر بودم، چون منو اینجوری وسوسه میکرد.

از خودم متنفر بودم، چون وقتی به اون می رسید، کنترل بیشتری رو خودم نداشتم.

«من قولم رو زیر پا نمیذارم آقای لارسن.» بریجت اصرار داشت که منو با نام خانوادگیم صدا کنه، همونطور که من اصرار داشتم که اونو پرنسس صدا کنم.

این هر دوی ما رو عصبانی میکرد، اما هیچ کدوممون اول عقب نشینی نکردیم.

داستان کل رابطه ما «توافق کردیم؟!»

فکم با ضربانم ریتم میزد. یک. دو. سه.

اولین غریزه من این بود که بگم نه.

تراشه تنها دلیل زنده بودن اون در حال حاضر بود.

بازی پیچیده

اما این نزدیک‌ترین چیزی بود که تا به حال به آتش‌بس می‌رسیدیم و در حالی که من برای بازی تو نقش پلیس بد مشکلی ندارم، ترجیح می‌دم با بریجت همکاری کنم تا اینکه هر روز از گردن اون نفس بکشم. (منظورشه هر روز بخوان انقدر کشمکش داشته باشن و مثل الان بشه)

«باشه» من تسلیم شدم. «ما با یه دوره آزمایشی شروع می‌کنیم. چهار ماه. تو به معامله خودت ادامه میدی و من عقب نشینی می‌کنم. اگر این کارو نکنی، من تو رو به خودم دستبند می‌زنم تا وقتی که حتی نتونی تو آرامش دسشویی کنی. فهمیدی؟»

لب هایش بیشتر نازک شد، اما بحثی نکرد. «یه آزمایش چهار ماهه. باشه.»

کمی تردید کرد، بعد اضافه کرد «یه چیز دیگه...»

ناباوری رگام رو پر کرد. «تو داری با من شوخی میکنی؟»

گونه هاش قرمز شدن. «تو نمیتونی به کسی بگی چه اتفاقی افتاده. مخصوصاً به کاخ.»

«تو از من می‌خوای دروغ بگم؟» از من خواسته شده که هر چیزی که در مورد یه مشتری وجود داره بنویسم و اونو به کریستین ارسال کنم.

آخرین مردی که این کارو نکرده بود... بیایید بگیم که از تصمیم خودش پشیمون شد... خیلی زیاد.

بریجت حرفمو تصحیح کرد «دروغ نگو، حذف کن. بهش فکر کن. اگه پدربزرگم بفهمه چه اتفاقی افتاده، اخراج می‌شی و آبروت میره.»

با توجه به چیزایی که گفتم قبلاً، تلاش خوبی بود پرنسس.

«شهرت من میتونه اینو تحمل کنه» ابرویی بالا انداختم. «فکر کردم که از شر من خلاص میشی»

قرمزی روی گونه هاش عمیق تر شد. «تو میدونی که چی میگن. شیطانی که می‌شناسی بهتره...»

«هومم» جدای از تعاملات گاه و بیگاهمون، با وجود دیک سخت من و نوک سینه‌های سفت اون نمیتونستیم همدیگرو تحمل کنیم.

شهوت یه چیز بود، اما اگه اینو ادامه بدیم، همدیگرو می‌کشیم.

ناگفته نمونه، اگه چیزی رو که تو فیلادلفیا اتفاق افتاد مخفی کنم، همه انواع قوانین رو زیر پا میذارم.

من باید اینو به کریستین گزارش کنم و بذارم با قصر برخورد کنه.

به هر حال او تو اون مزخرفات دیپلماتیک بهتر بود.

اما فکر دور شدن از بریجت و دیگه ندیدنش باعث ناراحتی عجیبی شد.

بازی پیچیده

به همون اندازه که اون خشمگین بود، یکی از جالب‌ترین مشتریایی بود که من داشتم. باهوش‌تر، مهربون‌تر، کمتر خراب و شایسته‌تر.

«فکر نمی‌کنم درخواستت ربطی به این واقعیت داشته باشه که وقتی پادشاه بفهمه چه اتفاقی افتاده، دیگه هیچوقت یک ثانیه هوای آزاد تنفس نمیکنی» نفسم گوشش رو غلغلک داد و لرز دیگری درش پیچید. «هوم، پرنسس؟»

برای نفر دوم تو صف تاج و تخت، اون تو رفت و آمدش آزادی عمل زیادی داشت.

اما اگه پادشاه ادوارد متوجه می‌شد که کسی نوه گرانقدرش رو ربوده، اونو تو قفل و کلید می‌گذاشت.

بریجت به سختی آب دهنش رو قورت داد. «مهمه؟ ما در نهایت همین رو می‌خوایم. برای حفظ وضعیت موجود، تو شهرت رو حفظ می‌کنی؛ من آزادیم رو.»

وضعیت موجود را حفظ کنیم؟ به سختی.

تسلیم شدن به آرزویی که تو رگ‌هایم غوغا می‌کرد، می‌تونستم موهایش رو دور مشتم بیچم و بفهمم چقدر گرما رو زیر این بیرون سرد پنهون کرده.

اون هم مثل من می‌خواست.

می‌تونستم اینو تو نفس‌های تندش بشنوم، تو نگاهی که به من می‌کرد اینو ببینم، اینو تو قوس خفیف بدنش در برابر نفسم حس کنم.

ظاهراً من تنها کسی نبودم که به خشم و آدرنالین سوار می‌شدم.

با سرت فکر کن لارسن، نه با اون.

چشم‌ام رو بستم و خودم رو مجبور کردم بی صدا تا پنج بشمارم.

وقتی دوباره اونارو باز کردم با نگاه بریجت درگیر شدن.

طوفان خاکستری در برابر آسمان آبی.

«تو برای خودت قرارداد بستی. اما اگه اونو بشکنی یا دوباره پشت کاری کنی...» صدام پایین، تیره و پر از تهدیدهای ناگفته شد. «از راه سخت متوجه میشی که وقتی با شیطان چونه زنی می‌کنی چه اتفاقی میافته.»

بازی پیچیده

فصل شش

بریجت:

ماه آزمایشی اول

«شوخی میکنی.» جلیقه مشکی رو از بسته بیرون کشیدم و اجازه دادم مثل یه تیکه لباس کثیف از انگشتم آویزون بشه.

ریس قهوش رو میخوره و سر از روزنامش بلند نمیکنه. «من در باره امنیت شوخی نمیکنم.»

«این یه جلیقه ضد گلولس...»

«مطلع هستم. خودم خریدمش»

نفسم و بیرون دادم «آقای لارسن، لطفا توضیح بده که چرا من به جلیقه ضد گلوله نیاز دارم. کجا باید بپوشمش کلاس؟ شیفت داوطلبانه بعدیم تو پناهگاه؟»

«برای محافظت ازت در برابر گلوله، و مطمئنا. اگه دوست داری.»

عضله ای زیر چشمم تکون خورد.

یک ماه از توافقناممون گذشته بود و من اینو خوب فهمیدم.

بهم ریخته بودم، من هیچوقت نباید با آوا دزدکی فرار میکردم، اما اون از مشکلات رابطش با الکس خیلی ناراحت بود و من می خواستم اونو خوشحال کنم.

بدیهیه که نتیجه معکوس داده بود.

حادثه آدم ربایی یه سطل آب سرد رو روی دیدگاه قبلی من نسبت به امنیت شخصی ریخته بود و من متعهد بودم که پاسخگوتر عمل کنم.

من از اعتراف اینکه حق با ریس متغیر بودم، چون اون در بیشتر مواقع تو این مورد خیلی مغرور بود، اما اون هر روز زندگی خودش رو برای من به خطر مینداخت.

با این حال، به نظر می رسید که اون قصد داره منو با ارائه ظالمانه ترین پیشنهاد ها بهم، از معامله پشیمون کنه.

مثل یه جلیقه ضد گلوله لعنتی.

ریس با ملایمت گفت «جلیقه رو به عنوان یه کالای خاص خریدم. حالا که بهش اشاره کردی، دفعه بعد که تو انظار عمومی هستی باید اینو برای یه چرخش آزمایشی برداریم.»

تراشه را بیرون بیار و من کاری رو که تو میگی انجام میدم، تا وقتی که به امنیت مربوط باشه. قول میدم.

بازی پیچیده

دندونام رو به هم فشار دادم.

ریس تراشه رو بیرون آورده بود و من زیر قلم نزد.

«باشه» یه لامپ تو سرم برق زد و لبخند آرومی روی صورتم پخش شد. «الان اینو می پوشم.»
بالاخره سرش رو بالا گرفت، صورتش تیره بود که به راحتی تسلیم شدم. «کجا داریم میریم؟»
«خرید»

اگر چیزی وجود داشت که ریس ارزش متنفر بود، این بود که منو تو خرید همراهی کنه. این یه ضعف کلیشه ای مردونه بود و من کاملاً قصد سوء استفاده ازش رو داشتم.
وقتی صورتش بیشتر تیره شد، لبخندم بیشتر شد.
این قراره که جالب باشه.

یک ساعت بعد، به مرکز خرید Hazelburg، یه ملک چهار طبقه از فروشگاه‌هایی که می‌تونستم ریس رو باهاش شکنجه کنم، رسیدیم.

خوشبختانه زمستون بود، به این معنی که می‌تونستم بیشتر قسمت جلیقه رو زیر یه ژاکت و کت بزرگ پنهون کنم.

به گفته ریس، اون یه نسخه سبک تر برای من خریده بود، اما جلیقه هنوز گرم، سنگین و ناجور بود.

تقریباً از طرح انتقام خریدم پشیمون شدم، اما اخم وحشیانه ریس ارزشش رو داشت... تا اینکه فاجعه رخ داد.

داشتم تو دوازدهمین بوتیک لباس امتحان می کردم که تو یه لباس گیر کردم.

من به طور تصادفی اندازه اشتباهی برداشتم و مواد نابخشودنی تو قفسه سینه ام فرو رفت در حالی که بازو هام رو بالای سرم به دام انداخته بودم. نمیتونستم ببینم و به سختی می‌تونستم حرکت کنم.

«لعنتی.» من به ندرت فحش میدادم، اما شرایط باعثش شد.

یکی از ترس های غیرمنطقی مادام العمر من گیر افتادن توی لباس تو یه فروشگاه بود.

«مشکل چیه؟» ریس از بیرون رختکن پرسید. «همه چیز خوبه؟»

«آره.» دو طرف لباس رو گرفتم و دوباره سعی کردم اونو بالا بکشم، فایده ای نداشت. «من خوبم.»

بازی پیچیده

ده دقیقه بعد، از شدت تلاش و نبود هوای تازه عرق کرده بودم و نفس نفس می زدم و بازو هام از بالا نگه داشتن طولانی مدت درد می کرد.

لعنتی، لعنتی، لعنتی.

«اونجا چه خبره؟» عصبانیت ریس با صدای بلند و واضح از در داخل اومو. «این خیلی طول کشید»

من هیچ انتخابی نداشتم. مجبور شدم کمک بخوام. «میتونی یه دستیار فروش رو صدا کنی؟ من به کمک برای یه مشکل لباس نیاز دارم.»

مکت طولانی شد. «تو گیر کردی»

شعله های خجالت پوستم را میبوسید «فقط یکو صدا کن. لطفا.»

«نمیشه. یکی از کارمندا برای ناهار رفت و اونیکی شش نفر رو تو صف حساب کردن داره.» معلومه که میدونه ریس در حالی که منتظر من بود حرکت همه رو ردیابی می کرد. «من کمکت میکنم»

اگه میتونستم انعکاس خودم رو ببینم، مطمئن بودم که ماسکی از وحشت رو می دیدم که بهم خیره شده «نه. نمیتونی بیای اینجا!»

«چرا نمیتونم؟!»

«چون من...» نیمه برهنه ام. اون تو معرض دید قرار گرفت. «بی شرف.»

«من قبلاً زنای نیمه برهنه رو دیدم، پرنسس. یا اجازه بده بیام تا بتونم تو رو از هر گیر افتادنی که توش هستی بیرون بیارم، یا یه ساعت صبر کن، چون صندوقدار خیلی طول می کشه تا از جمعیت آخر هفته عبور کنه. اونا کندتر از لاک پستی که مورفین مصرف کرده حرکت می کنن.»

کائنات از من متنفر بود. من از آن مطمئن بودم.

«باشه» من به زور کلمه رو گفتم، شعله های خجالت بیشتر میسوزوند. «بیا تو.»

درهای رختکن قفل نداشت و یک ثانیه بعد، حضور ریس فضای کوچیک رو پر کرد.

حتی اگه ورود اونو نشنیده بودم، اونو حس می کردم.

اون انرژی شدیدی رو تراوش میکرد که هر مولکول هوا رو تا وقتی که با اون ارتعاش میکرد شارژ میکرد.

خام، مردونه، قدرتمند.

نفسم رو حبس کردم که اون نزدیک شد، چکمه هاش روی کف اتاق نرم بود.

برای کسی به این بزرگی، اون مثل پلنگ حرکت میکرد.

بازی پیچیده

لباس سینم رو پوشونده بود، اما شورت توری من کاملاً معلوم بود و سعی کردم به این فکر نکنم که چقدر پوستم رو نشون میدم که ریس جلوی من ایستاد.

اون به اندازه کافی نزدیک بود که می تونستم گرمای تابش شده از بدنش رو حس کنم و عطر تمیز و صابونیش رو استشمام کنم.

وقتی لبه لباس رو بالای سرم گرفت و کشید، تنش و سکوت به یه اندازه زمزمه شد.

قبل از اینکه دوباره متوقف بشه، نیم سانتی متر به سمت بالا سر خورد، و وقتی پارچه تو قسمت تازه ای از گوشتم فرو رفت، پیچ خوردم.

ریس در حالی که صدایش کنترل شده بود، گفت «از پایین به بالا تلاش می کنم.»

پایین به بالا. یعنی باید دستش رو روی پوست برهنه من میذاشت.

«باشه.» صدای خیر خیر از چیزی که دوست داشتم بیرون اومد.

وقتی کف دستش رو روی قفسه سینم گذاشت، همه ماهیچه هام منقبض شدن.

قبل از اینکه انگشتاش رو تا جایی که می تونست به زیر لباس بچسبونه و اونو بالا ببره، انگشت های شستش رو برای مدت کوتاهی روی قسمتی که لباس تو پوست من فرو رفته بود نگه داشت.

دیگه نمیتونستم نفسم رو حبس کنم.

بالاخره نفسم رو بیرون دادم، قفسه سینم مثل اینکه سعی می کرد خودش رو عمیق تر به لمس خشن و گرم ریس فشار بده، بالا می رفت. صدای نفس هام تو سکوت به طرز شرم آوری بلند می شد.

ریس مکث کرد.

لباس الان تا نیمه روی شونه هام بود، به اندازه ای که سینه های سوتین پوشیدم رو برهنه کنه.

اون گفت «نفست رو آرام کن، پرنسس، وگرنه این درست نمیشه»

گرما پوستم رو سوزوند، اما نفسم رو کنترل کردم و اون کارش رو از سر گرفت.

یه اینچ دیگه... یکی دیگه... و من آزاد شدم.

هوای تازه به سوراخ های بینیم حمله کرد و بعد از بیست دقیقه گیر افتادن تو لباس، پلک زدم تا خودم رو با نور تنظیم کنم.

لباس رو تو چنگ گرفتم و صورتم از خجالت و آسودگی داغ شد.

«مرسی.» نمیتونستم دیگه چی بگم.

بازی پیچیده

ریس عقب رفت، آروارش مثل گرانیت بود. به جای جواب دادن، جلیقه ضد گلوله و تی شرتی رو که زیرش پوشیده بودم برداشت و انگشتش رو کج کرد. «بیا اینجا»

«خودم میتونم بیوشمش»

باز هم بدون جواب.

آهی کشیدم و به سمت جایی که اون ایستاده بود رفتم.

انقدر خسته بودم که نمیتونستم دعوا کنم و وقتی تی شرت رو روی سرم انداخت و به دنبالش جلیقه رو کشید، مقاومت نکردم.

در حالی که کار می کرد، اونو تو آینه تماشا کردم، جلیقه و بند رو مرتب می کرد تا به راحتی روی تنم نشست.

من هنوز لباسم رو جلوی خودم گرفته بودم و اونو جوری زاویه دادم که لباس زیرم رو بیوشونه.

نمیدونستم چرا اذیت شدم، ریس به همون اندازه به شکل نیمه برهنه من علاقه نشون داد که به یه مانکن پلاستیکی نشون میده.

سوزن عجیبی از عصبانیت به من کوبیده شد.

ریس درست کردن جلیقه رو تموم کرد، اما قبل از اینکه بتونم دور بشم، دست‌هاش عضله دوسر بازوم رو تو یه دستگیره آهنی بست. انقدر بزرگ بودن که به راحتی دور بازو هام رو گرفتن.

چشمام رو تو آینه قفل کرد و سرش رو پایین گرفت تا دهنش کنار گوشم موند.

قلبم به شدت تپید و لباس رو محکم تر جلوی خودم گرفتم.

«فکر میکنی نمیدونم تمام روز چیکار می‌کردی.» نفس ریس به صورت هشدار تاریک روی پوستم زمزمه کرد. «این بار گذاشتم بهت خوش بگذره پرنسس، اما من بازی رو دوست ندارم. و تو خوش شانس بودی، که امتحانت رو خوب گذروندی»

دستاش روی بازو هام لغزید تا جایی که روی شونه های جلیقه پوشیدم قرار گرفت و ردی از آتش ازشون باقی موند. «تو باید یاد بگیری که چجوری بدون بحث و جدل از دستورالعمل ها پیروی کنی. برام مهم نیست که فکر می کنی من اذیتت می کنم. تأخیر یک ثانیه ای میتونه به معنای تفاوت بین زندگی و مرگ باشه. پس من می گم اردک، تو میگی اردک. من میگم تو ساحل لعنتی جلیقه ضد گلوله بیوش، تو جلیقه رو میپوشی، فهمیدی؟»

دستم لباس رو خفه کرد. «جلیقه آزمایشی بود برای اینکه ببینی اونو میپوشم یا نه؟ این خیلی غیرمعموله» یک روز تمام تو یه آزمون احمقانه تلف شد. عصبانیت تو شکمم پیچید. «من از وقتی چنین کارایی میکنی متنفرم.»

بازی پیچیده

لبخند تلخی لب های ریس رو لمس کرد. «ترجیح میدم زنده از من متنفر باشی تا مرده دوستم داشته باشی.» شونه هام رو رها کرد. «لباس بپوش. ما میریم.»

در پشت سرش بسته شد.

بالاخره تونستم دوباره نفس راحتی بکشم، اما نتونستم جلوی تکرار کلماتش رو تو ذهنم بگیرم.

در پشت سرش بسته شد.

ترجیح میدم زنده از من متنفر باشی تا مرده دوستم داشته باشی.

مشکل این بود که من از اون متنفر نبودم. از قوانین و محدودیت های اون متنفر بودم، اما از اون متنفر نبودم.

اما کاش بودم.

این باعث میشد زندگی راحت تر باشه.

ماه آزمایشی سوم

«نمیتونم برم.»

«یعنی چی نمیتونی بری؟» ناباوری جولز از روی خط پخش شد.

«ما از سال دوم در مورد جشنواره صحبت می کنیم. ما لباس ها رو هماهنگ کردیم. استلا ماشین اجاره کرده! ما ممکنه تو جاده بمیریم چون او یه راننده وحشتناکه...»

«من شنیدم...» استلا تو پس زمینه فریاد زد.

«...اما اون تنها کسیه که مجوز داره.»

«میدونم» به ریس خیره شدم که روی کاناپه نشسته بود و مثل یه روانی چاقویی رو جلا می داد. «یه محافظ خاص اینو ناامن میدونه»

من و دوستانم سال ها برنامه ریزی کرده بودیم که تو جشنواره موسیقی راکبری شرکت کنیم و حالا مجبور شدم شرکت نکنم.

«خب؟ به هر حال بیا اون برای تو کار می کنه، نه برعکس.»

ای کاش میتونستم، اما ما هنوز تو دوره آزمایشی قراردادمون بودیم و نگرانی های ریس کاملاً بی اساس نبود.

راکبری تو یه اردوگاه یک ساعت و نیم خارج از شهر نیویورک رخ میداد و به نظر می رسید یه انفجاره، هر سال یه اتفاق ناگزیر اتفاق می افتاد، آتش گرفتن چادر تماشاگرای جشنواره، یک

بازی پیچیده

دعای گروهی مستی که منجر به چندین بستری شدن تو بیمارستان شد، یه وحشت ناشی از ازدحام.

همچنین قرار بود آخر هفته جشنواره امسال طوفان بشه، که به این معنی بود که اردوگاه احتمالاً به یه گودال گلی غولپیکر تبدیل می‌شد، اما به هر حال دوستای من ریسکش و قبول کرده بودن.

«بخشید، جی. دفعه بعد.»

جولز آهی کشید. «به مردت بگو که اون مثل جهنم داغه، اما کاملاً هولناکه»

"ان مرد من نیست. اون محافظ منه." صدام رو پایین آوردم، اما فکر کنم دیدم ریس برای یک میلی ثانیه مکث کرد قبل از اینکه دوباره چاقوش رو پرداخت کنه.

«حتی بدتر. اون داره زندگی تو رو اداره میکنه و تو جلوش رو نمیگیری.»

«جولز»

«تو میدونی که این درسته.» یه آه دیگه «خوب، متوجه شدم. دلمون برات تنگ میشه، اما وقتی برگردیم به نتیجه می‌رسیم.»

«خوب به نظر میرسه»

تلفن رو قطع کردم و تو صندلی راحتی فرو رفتم، ترس از دست دادن به شدت به من ضربه زد. بلیت‌های جشنواره رو ماه‌ها پیش خریده بودم، قبل از اینکه ریس برای من کار کنه و مجبور بودم اونارو به یه دانش‌آموز تصادفی تو کلاس تئوری سیاسیم بفروشم.

با اشاره گفتم «امیدوارم خوشحال باشی.»

اون جواب نداد.

من و راس در طول سه ماه گذشته به یک پویایی عملکردی خوب رسیده بودیم، اما هنوز هم مواقعی وجود داشت که می‌خواستم یه کتاب درسی رو تو سرش بکوبم. مثل الان.

با این حال، وقتی روز جشنواره تو حوالی آخر هفته بعد فرا رسید، با شوک زندگیم از خواب بیدار شدم.

من با چشمایی تار به اتاق نشیمن رفتم، اما دیدم که تغییر کرده.

اثاثیه به کناری زده شده بود و با انبوهی از بالش‌ها و کوسن‌های چاپ شده بوهو روی زمین جایگزین شده بود.

میز قهوه زیر تنفلات و نوشیدنی‌های مختلف ناله می‌کرد و جشنواره راکبری در زمان واقعی روی صفحه پخش می‌شد.

بازی پیچیده

با این حال، قطعه مقاومت، چادر سرپوشیده ای بود که با چراغ های رشته ای تزئین شده بود، که دقیقاً شبیه اونایی بود که مردم تو محوطه جشنواره برپا می کردن.

ریس روی کاناپه ای که حالا به دیوار زیر پنجره فشرده شده بود، نشست و با اخم به گوشیش نگاه کرد.

چشمام رو مالیدم «چی...» نه، من خواب نمی دیدم. چادر، تنقلات، همه اونا اونجا بودن. «این چیه؟»

اون غرغر کرد «جشنواره سرپوشیده».

«تو اینو درست کردی؟» این بیشتر از اینکه یه سوال باشه یه بیانیه ناباوری بود.

«با اکراه و با کمک.» ریس نگاهی به بالا انداخت. «دوست مو قرمزت یه تهدیده»

البته. این منطقی تر بود.

دوستای من احتمالاً احساس بدی داشتن که جشنواره رو از دست دادم، پس به اصطلاح یه جشن دلجویی ترتیب دادن.

اما یه چیزی درست نبود.

«اونا دیشب رفتن»

«وقتی تو زیر دوش بودی همه چیز رو اینجا آوردن»

هوم، قابل قبول بود دوش های طولانی میگرفتم.

آروم و خوشحال، مشتی چیپس، آب نبات و نوشابه برداشتم و به داخل چادر پوشیده شده خزیدم، جایی که گروه های موسیقی مورد علاقم رو تو تلویزیون تماشا کردم.

کیفیت صدا و تصویر انقدر خوب بود که تقریباً احساس می کردم اونجام.

مسلماً، من راحت تر از جشنواره واقعی بودم، اما دلم برای داشتن افرادی تنگ شده بود که از اون لذت ببرم.

یک ساعت بعد، با تردید سرم رو از چادر بیرون آوردم. «آقای لارسن چرا به من نمیپوندی؟ غذا زیاده.»

اون هنوز روی کاناپه نشسته بود و مثل خرسی که تو سمت اشتباه غار از خواب بیدار شده بود اخم کرده بود. «نه ممنون.»

«بیا دیگه.» دستم رو به اطراف تگون دادم. «منو به تنهایی مهمون نکن. این فقط غم انگیزه.»

بازی پیچیده

دهن ریس قبل از اینکه خودش رو از روی صندلی بیرون بیاره، به لبخند کوچیکی کشیده شد.
«فقط برای این که به عدم حضور تو جشنواره گوش دادی.»

این بار من بودم که اخم کردم. «تو اینو طوری میگی که انگار داری یه سگو آموزش میدی»

«بیشتر چیزا تو زندگی مثل تربیت سگه»

«این درست نیست.»

«سرکار حاضر شو، حقوق بگیر. وو یه دختر آروم باش، درس بخون نمره خوب بگیر. عمل و پاداش. جامعه روی این کار میکنه.»

دهنم رو باز کردم که بحث کنم، اما اون نکته ای داشت.

زمزمه کردم «دیگه هیچ کس از کلمه وو استفاده نمیکنه» از وقتایی که حق با اون بود متنفر بودم.

لبخندش کمی عمیق تر شد.

اون بزرگتر از اون بود که با من تو چادر جا بشه، پس روی زمین کنارش نشست. علیرغم عصبانیت من، اون از دست زدن به غذا امتناع کرد و منو رها کرد تا تنقلات رو خودم بخورم. یک ساعت بعد، انقدر قند و کربوهیدرات خورده بودم که کمی حالم بد شد و ریس انقدر خسته به نظر می رسید که بخوابه.

فکر می کنم تو طرفدار موسیقی الکترونیک نیستی.

کش اومدم و پیچ خوردم.

آخرین بسته چیپس نمک و سرکه ایده بدی بود.

«به نظر میرسه تبلیغات کوه شبنم اشتباه شده»

نزدیک بود با آبم خفه بشه. «به اندازه کافی منصفانه.» دهنم رو با دستمال پاک کردم، نتونستم لبخندم رو پنهون کنم.

ریس انقدر جدی بود که هر وقت ماسک سنگیش ترک می خورد خوشحال می شدم. «خب بهم بگو. اگر موسیقی الکترونیک رو دوست نداری، چی رو دوست داری؟»

«موسیقی زیاد گوش نمیدم»

«یک سرگرمی؟» اصرار کردم «تو باید یه سرگرمی داشته باشی»

اون جوابی نداد، اما برق کوتاه احتیاط تو چشماش همه چیزی رو که باید بدونم به من گفت.

بازی پیچیده

«تو یکی داری!» من در مورد ریس خارج از شغلش انقدر کم میدونستم که مثل یه حیوون گرسنه به لقمه اطلاعات چسبیده بودم. «چی؟ بذار حدس بزنم، بافندگی. نه، نگاه کردن به پرنده ها، نه، کاسپلی.»

من تصادفی ترین و غیر شبیه ترین سرگرمی هایی که میتونستم بهش فکر کنم رو انتخاب کردم. «نه»

«جمع کردن تمبر؟ یوگا؟ پوکمون...»

«اگه بهت بگم ساکت میشی؟» اون با لجبازی گفت.

با لبخندی زیبا جواب دادم «ممکنه بشم»

ریس قبل از این که بگه «من گاهی نقاشی می کشم» برای مدت طولانی تردید کرد.

از همه چیزایی که انتظار داشتم اون بگه، این حتی در صد مورد برتر هم نبود.

«چی می کشی؟» لحنم به شوخی تبدیل شد. «من تصور می کنم تعداد زیادی خودروهای زرهی و هشدارهای امنیتی. شاید یک ژرمن شیرد وقتی که احساس گرما و گیجی می کنی»

اون خرخر کرد. «به جز شپ، تو باعث می شوی که فکر کنم مثل گوه خسته کننده به نظر میرسم»

دهنم رو باز کردم و اون دستش رو بالا گرفت. «بهش فکر نکن.»

دهنم رو بستم اما لبخندم موندگار شد. «چجوری وارد حرفه نقاشی شدی؟!»

پ.ن.۱: کاسپلی میشه لباس پوشیدن مثل کرکتر های فیلم و رفتار کردن مثل اونا، یه سری جای مخصوص دارن، میرن اونجا مثل هیرو های فیلما و کارتونا لباس می پوشن و اداشونو در میارن.

پ.ن.۲: اونجا که ریس میگه به جز شپ منظورش همون ژرمن شیرده که بریجت گفت. (یه نژاد سگه)

«تراپیستم اینو پیشنهاد کرد. گفت که به شرایط من کمک میکنه. به نظر میرسه ازش لذت می برم.» اون اضافه کرد «تراپیست رفته، اما نقاشی موند.»

غافلگیری دیگه ای تو وجودم پیچید، هم از این که اون یه تراپیست داشت و هم اینکه اون خیلی آزادانه در موردش صحبت می کرد. اکثر مردم به این راحتی نمیپذیرن.

هرچند منطقی بود.

بازی پیچیده

اون یه دهه تو ارتش خدمت کرده بود.

تصور می‌کردم که اون تجربه‌های بسیار زیادی از زخم‌ها رو تجربه کرده.

به آرومی پرسیدم «!ptsd» (اختلال استرس بعد از سانحه Post-traumatic stress disorder) ریس سرش رو تکون داد. «PTSD پیچیده.» اون توضیح بیشتری نداد و من اونو تحت فشار قرار ندادم.

این یه مسئله شخصی بیش از حد برای من بود که بتونم توش فضولی کنم.

گفتم «ناامید شدم» و موضوع رو عوض کردم چون می‌تونستم دوباره بسته شدن اونو حس کنم. «من واقعاً امیدوار بودم که تو تو رشته کاسپلی باشی. تو فقط با موهای تیره یک ثور خوب می‌سازی.»

«دومین بار که سعی کردی منو مجبور کنی پیراهنم رو در بیارم، پرنسس. مراقب باش، وگرنه فکر می‌کنم می‌خوای منو اغوا کنی.»

گرما صورتم رو گرفته بود. «من سعی نمی‌کنم پیراهنت رو در بیارم. ثور هم نمیک...» وقتی ریس قهقهه‌ای آروم زد، حرفم و قطع. «تو منو اذیت می‌کنی.»

«وقتی عصبانی میشی، صورتت شبیه توت فرنگی میشه»

بین تزئینات جشنواره داخلی و کلماتی مثل صورتت شبیه توت فرنگی که از دهن ریس خارج میشد، متقاعد شدم که تو یه بعد دیگه از خواب بیدار شدم.

با وقار تا جایی که میتونستم گفتم «من شبیه توت فرنگی نیستم. حداقل من کسی نیستم که از عمل جراحی امتناع میکنه»

ابروهای ضخیم و تیره ریس پایین اومد(اخم کرد)

توضیح دادم «برای اخم دائمیت، یه جراح پلاستیک خوب میتونه تو این زمینه بهت کمک کنه.»

قبل از اینکه ریس کاری انجام بده که منو شوکه منه، برای یه ثانیه کلمات من تو هوا معلق موند. اون خندید.

یه خنده واقعی، نه اون قهقهه‌ی کوتاهی که تو الدور زدی.

چشم‌های چروک شد و خطوط کم رنگ و عجیب سکسی اطراف اونارو عمیق تر کرد و دندوناش روی پوست برنزش سفید شد.

صدا روی من لغزید، همان‌طور که تصور می‌کردم لمس اون خشن و بافتنی.

نه اینکه هرگز تصور نکرده بودم لمس اون چه حسی داره. فرضی بود.

بازی پیچیده

«لمس.» بقایای سرگرمی گوشه های دهنش رو پر کرده بود و اونو از زیبا به ویرانگر تبدیل می کرد.

و این وقتی بود که فاجعه دیگه ای اتفاق افتاد، فاجعه ای خیلی آزاردهنده تر از گیر کردن تو یه لباس خیلی تنگ تو یه رختکن عمومی.

چیزی سبک و مخملی به قلبم زد... و بال زد.

فقط یک بار، اما برای من کافی بود که اونو شناسایی کنم.

یک پروانه.

نه، نه، نه.

من حیوانارو رو دوست داشتم، واقعاً دوست داشتم، اما نمی‌تونستم تحمل کنم پروانه‌ای تو شکمم زندگی کنه.

نه برای ریس لارسن.

لازم بود فوراً بمیره.

«حالت خوبه؟!» اون بهم نگاه عجیبی کرد. «به نظر می‌رسه که خوب نیستی!»

«من خوبم.» نگاهم رو به صفحه نمایش دادم و تلاش میکردم تا به اون نگاه نکنم. «من بیش از حد خوردم و خیلی سریع، برای اینه»

اما انقدر آشفته بودم که نمی‌تونستم تا آخر بعد از ظهر تمرکز کنم و وقتی بالاخره وقت خواب فرا رسید، نمی‌تونستم قد یه پلک زدنم بخوابم.

نمی‌توانستم جذب محافظم بشم.

نه به شکلی که به من پروانه بده.

اونا فقط وقتی که ما برای اولین بار همو دیدیم بال می‌زدن، اما بعد از اینکه ریس دهنش رو باز کرد به سرعت مردن.

چرا اونا الان برگشتن، در حالی که من درک کاملی از تحمل ناپذیر بودن اون داشتم؟

خودتو جمع کن بریجت.

تلفنم با یه تماس دریافتی وزوز کرد، اونو برداشتم و به خاطر حواس پرتی ازش ممنون بودم.

«بریج» جolz بود، به وضوح بی قرار بود. «چطور تحمل میکنی عزیزم؟»

«من تو رختخوابم» خندیدم. «تو جشنواره خوش میگذره؟!»

بازی پیچیده

«بله، اما کاش اینجا بودی. بدون تو چندان سرگرم کننده نیست.»

«کاش منم اونجا بودم» یه تار مورو از چشمم کنار زدم «حداقل جشنواره سرپوشیده رو داشتم. اتفاقاً این ایده درخشانی بود. ممنونم»

«جشنواره داخلی؟» جولز گیج به نظر می رسید. «چی میگی تو؟»

گفتم «چیزی که با ریس برنامه ریزی کردین، چادر، کوسن ها، غذا؟»

«شاید من از چیزی که فکر می کردم مست ترم، اما تو هیچ معنایی نداری. من هیچ برنامه ای با ریس نداشتم.»

اون صادق به نظر می رسید و دلیلی برای دروغ گفتن نداشت.

اما اگه ریس با دوستانم برنامه ریزی نکرده بود، پس...

ضربان قلبم یه درجه بالا رفت.

جولز هنوز داشت حرف میزد ولی من متوجه نمیشدم.

تنها چیزی که می تونستم روی اون تمرکز کنم، این یکی نبود، بلکه هزار پروانه ای بود که به شکمم حمله می کردن.

بازی پیچیده

فصل هفت

بریجت.

ماه آزمایشی چهارم

به هر حال فارغ التحصیلی حدود یک ماه بعد شروع شد.

من پروانه ها رو تو یه قفس جمع کرده بودم، اما یه پروانه خطاکار دو بار فرار کرد.

یه بار، وقتی دیدم ریس در حال نوازش میدوچه، کسی که اونو خسته کرده بود و بار دیگه وقتی دیدم که ماهیچه های بازوش در حالی که مواد غذایی رو به داخل خانه می برد، خم میشه.

زیاد طول نکشید تا همه پروانه هام به کار بیافتن.

با این حال، با وجود موجودات مزاحم که بدون اجازه تو شکم من زندگی میکردن، سعی کردم اطراف ریس عادی رفتار کنم.

البته گزینه دیگه ای نداشتم.

«به خاطر خویشتن داری باورنکردنیم تو چهار ماه گذشته مدال یا مدرکی میگیرم؟»

اتفاقاً آخرین روز دوره آزمایشی من مصادف شد با جشن فارغ التحصیلیم و در حالی که منتظر بودیم آوا دوربین رو روی سه پایش بذاره، نمی تونستم در برابر ریس مقاومت کنم. اون امروز عکاس غیر رسمی ما برای عکس های دسته جمعی بود.

«نه. تو یه تلفن بدون ردیاب میگیری» ریس چهارگوشه محوطه رو اسکن کرد، نگاه مشکوک اون به پدربایی با شکم گنده که از اثرات آبجو بود و مادرایی که لباس های سر تا پا توری برج پوشیده بودن، فرو رفت.

«تموم این مدت بدون ردیاب بوده»

«حالا بدون ردیاب باقی میمونه»

ظاهراً ریس هیچوقت چیزی در مورد انرژی کسی نشنیده بود.

من سعی می کردم سبک دل باشم و او جدی تر از حمله قلبی بود.

واقعا بریجت؟ این پسر به پروانه های تو دلت برایش بال میزنن؟!

قبل از اینکه بتونم جواب شوخ آمیزی بدم، آوا برای عکس گرفتن برای ما دست تگون داد و ریس پشت سرم موند و من با جولز، استلا، جاش و آوا که دوربین رو از طریق برنامه ای روی گوشیش کنترل می کرد، برای عکس ژست گرفتیم.

بازی پیچیده

بعداً با بال زدن های نامناسب کنار میام.

آخرین باری بود که به عنوان دانشجو با دوستانم تو دانشگاه بودم و می خواستم ازش لذت ببرم.

جولز به جاش گفت «تو پاتو رو پای من گذاشتی»

جاش جواب داد «پات سر راه من بود»

«مثل اینکه من عمداً هر قسمت از بدنم رو سر راحت میذارم....»

«باید سرتا پام رو لیزول بگیرم اگه بهت بخوره...» (لیزول: ضد عفونی کننده ای که از مخلوطی از کرزول ها و صابون نرم تشکیل شده)

«بس کنین» استلا دستش رو تو هوا قیچی کرد و همه رو با لحن تندش مبهوت کرد. او معمولاً بیشترین صبر رو رو تو گروه ما داشت. «یا من عکس های صریح و خیلی زشتی که از هر دوتون دارم آنلاین پست می کنم.»

جاش و جولز نفس نفس زدند.

قبل از اینکه به همدیگه نگاه کنن، همزمان گفتن «نمیکنی.»

خندم رو خفه کردم و آوا که معمولاً بین دوست و برادرش میانجی بی میل بود، لبخندی زد.

در نهایت، هممون تو یه عکس گروهی محترمانه با هم ایستادیم، بعد یه عکس دیگه، تا اینکه به اندازه کافی عکس گرفتیم تا نیم دوجین آلبوم رو پر کنیم و زمان خداحافظی فرا رسید.

دوستانم رو تو آغوش گرفتم و سعی کردم توپ آشفته احساسات رو که تو گلوم بود قورت بدم. «بچه ها دلم براتون تنگ میشه»

جولز و استلا قرار بود تو دی سی اقامت داشته باشن تا جولز تو دانشکده حقوق درس بخونه و استلا تو مجله دی سی استایل کار کنه، اما آوا قرار بود برای یک دوره یه ساله عکاسی به لندن بره.

و من به نیویورک میرفتم.

من کاخ رو متقاعد کرده بودم که به من اجازه بده به عنوان سفیر سلطنتی الدورا تو ایالات متحده بمونم.

اگه رویدادی نیاز به حضور سلطنتی الدورا داشت، من شخص مناسبی برای این کار بودم. متأسفانه به همون اندازه که می خواستم تو دی سی بمونم، بیشتر اتفاقاً تو نیویورک رخ میداد، پس باید به اونجا میرفتم.

آوارو سخت تر و طولانی تر از بقیه در آغوش گرفتم.

بازی پیچیده

بین درام خانوادگی و جدایی از الکس، اون تو چند ماه گذشته جهنم رو پشت سر گذاشته بود و به عشق بیشتری نیاز داشت.

من گفتم «تو لندن رو میپرستی، این یه شروع تازس، و تو کتاب سیاه و سفید کوچیکی از نقاطی رو داری که باید بهشون سر بزنی»

آوا لیخند کوچکی زد. «من مطمئنم که اینکارو میکنم و ممنونم» نگاهی به اطراف انداخت و من فکر کردم که اون دنبال الکس می‌گردد.

من اونو بین جمعیت ندیدم، اما تعجب نکردم. برای یه نابغه فرضی، اون میتونه کاملاً احمق باشه.

اون چیزهای آزاردهنده ای گفته بود و انجام داده بود، اما به آوا اهمیت می داد.

اون فقط یا خیلی سرسخت بود یا خیلی احمق که نمی‌تونست بهش عمل کنه.

من یه نوشته ذهنی برای خودم گذاشتم مه قبل از ترک کردن نیویورک اونو ببینم.

من از انتظار اینکه اون خودش سرش و از کونش بیرون بکشه خسته شدم.

بعد از آخرین دور تو آغوش گرفتن، دوستانم با خانواده‌هاشون دور شدن تا اینکه فقط من و ریس موندیم.

پدربزرگم و نیکولای می خواستن بیان، اما به دلیل بحران دیپلماتیک با ایتالیا، تو آخرین لحظه سفر خودشون رو لغو کردن.

هر دوی اونا به خاطر از دست دادن فارغ التحصیلی من ناراحت بودن، اما من به اونا اطمینان دادم که مشکلی نیست.

ولی این بود.

من مسئولیت هایی رو که با تاج و وارث همراه بود درک میکردم. اما این به این معنا نبود که نمی‌تونم کمی ناراحت باشم.

«آماده ای؟» ریس پرسید، لحنش کمی ملایم تر از همیشه بود.

سرم رو تکیه دادم و در حالی که به سمت ماشینمون می رفتیم، سوسوی تنهایی رو تو شکمم کم کردم.

فارغ التحصیلی، جابجایی شهرها، خداحافظی با همه چیزایی که تو چهار سال گذشته دوست داشتم... این تغییرات مدت زمان کوتاه خیلی زیاد بود.

اونقدر تو افکارم غرق شده بودم که متوجه نشدم به جای خونه به سمت شهر میریم تا اینکه بنای یادبود واشنگتن رو تو دوردست دیدم که درخشان بود.

بازی پیچیده

«کجا داریم میریم؟» روی صندلیم صاف شدم. "تو منو به انباری نمیبری تا بتونی سلاخیم کنی، نه؟»

نمیتونستم صورت ریس رو ببینم، اما میتونستم صدای چرخش چشماش رو بشنوم. «اگه می خواستم این کار رو انجام بدم، یه روز بعد از ملاقات با تو این کار رو انجام می دادم.»

اخم کردم، بعد از اینکه مطمئن شدم، بیشتر منزوی شدم، اما جوابم روی لبام ناپدید شد، وقتی که اون اضافه کرد «فکر کردم که نمیخواهی تو شب فارغ التحصیلیت تو خونه بمونی و از بیرون غذا سفارش بدی»

نمی خواستم شب فارغ التحصیلیم تو خونه بمونم. خیلی غمگین به نظر می رسید، اما این غم انگیزتر به نظر می رسید که خودم شام رو تنهایی تو یه رستوران شیک بخورم.

من ریس رو داشتم، اما اون برای حضور اینجا پول می گرفت و دقیقاً اهل گفتگو نبود. با این حال... اون دقیقاً می دونست که من به چه چیزی نیاز دارم بدون اینکه من کلمه ای به زبون بیارم.

یه پروانه دیگه تو شکمم فرار کرد قبل از اینکه اونو به قفسش برگردونم.

«پس کجا داریم میریم؟» من سوالم رو تکرار کردم.

جلوی یک مرکز خرید ایستاد.

تعداد زیادی از اونا تو D.C وجود نداشت، اما این یکی همه چیز داشت یک پاسگاه، یک مترو، یک سالن ناخن، و رستورانی به نام Walia.

«بهترین نقطه اتیوپیایی تو شهر.» ریس موتور رو خاموش کرد.

قلبم به لرزه افتاد. اتیوپیایی غذای مورد علاقه من بود.

البته، ریس می‌تونست اینو به‌طور تصادفی انتخاب کرده باشه، بدون اینکه این واقعیت رو به خاطر بسپاره، که من یک بار در حین رانندگی به خونه گفته بودم.

گفتم «باورت نمی‌کنم. بهترین اتیوپیایی تو خیابون یوعه»

اون نبود.

نیم ساعت بعد یه نون مسطح خمیر ترش و گوشت گاو اینجرای ولیا رو می چشیدم و می دونستم که حق با ریس بود.

این بهترین نقطه اتیوپی تو شهر بود.

«چطور من از این مکان اطلاعی نداشتم؟» یه تیکه دیگه از اینجرا رو کندم و ازش برای برداشتن گوشت استفاده کردم. تو فرهنگ اتیوپی، نون به همون اندازه که غذا بود یک ظرف غذا بود.

بازی پیچیده

«این زیر رادار اکثر مردم پرواز میکنه، من چند ماه از یه VIP اتیوپیایی نگهبانی دادم، تنها دلیلی که این مکان رو پیدا کردم.»

«تو پر از شگفتی هستی» با فکر غدامو جویدم.

بعد از اینکه قورت دادم، گفتم «چون شب فارغ التحصیلی منه، بیا یه بازی کنیم بهش آشنایی با ریس لارسن میگن.»

«به نظر خسته کنندس» ریس چشماش رو به اطراف رستوران چرخوند. «من از قبل ریس لارسن رو می شناسم.»

«من نمیشناسم»

اون آهی طولانی کشید و من با اصرار برای تشویق مبارزه کردم چون آه به این معنی بود که اون تو شرف رفتن غار بود.

اغلب این اتفاق نمی افتاد، اما وقتی که این اتفاق افتاد، مثل یه بچه تو یه مغازه شیرینی فروشی ازش لذت میبردم.

«باشه» ریس عقب نشست و دستاش رو روی شکمش جمع کرد، تصویری از خجالت. «فقط برای این که شب فارغ التحصیلیته»

لبخند زد.

بریجت: یک. ریس: صفر.

بقیه‌ی شام، سؤال‌هایی رو که همیشه می‌خواستم بپرسم، پرسیدم و با چیزهای کوچیک شروع کردم.

غذای مورد علاقه؟ سیب زمینی شیرین پخته شده.

رنگ مورد علاقه؟ مشکی. (شوکر).

فیلم مورد علاقه؟ Reservoir Dogs.

بعد از اینکه اصول اولیه رو تموم کردم، به سمت قلمرو شخصی تر حرکت کردم.

در کمال تعجب اون به اکثر سوالاتی من بدون شکایت جواب داد.

تنها کسای که اون از جواب دادن راجبشون طفره رفت در مورد خانواده اش بود.

بزرگترین ترس؟ شکست.

بزرگترین آرزو؟ صلح.

بازی پیچیده

بزرگترین حسرت؟ بی عملی

ریس درباره جواب های مبهمش توضیحی نمیداد و من اونو تحت فشار قرار نمیدادم.

اون بیشتر از چیزی که انتظار داشتم به من گفته بود و اگر من بیش از حد فشار میاوردم، اون خاموش می شد.

در نهایت، من جسارت کردم تا چیزی را که در چند هفته گذشته نیاز داشتم بدونم، مطرح کنم. شراب عسل کمک کرد.

منو گرم می کرد و با هر جرعه بازدارندگیم رو از بین می برد.

«درباره جشنواره داخلی که برای راکبری درست کردی...»

ریس با نادیده گرفتن میز زنایی که از گوشه اونو نگاه می کردن، به تیکه ای از گوشت گاو ضربه زد. «چی در موردش هست؟»

«دوستام وقتی بهش اشاره کردم نمیدونستن در باره چی صحبت می کنم. من با آوا و استلا هم صحبت کردم و اونا طوری نگاهم کردن که انگار یه سر دیگه دراوردم.»

«خب؟»

شرابم رو تموم کردم، اعصابم تو همه جای بدنم میپريد. «خب، تو گفتی که دوستام بهت کمک کردن»

ریس غذاش رو آروم جوید و جوابی به من نداد.

«آیا...» یه توده عجیب تو گلویم شکل گرفت. من تقصیر رو گردن غذای زیاد انداختم. «این ایده تو بود؟ همه چیز رو خودت درست کرده بودی؟»

«این چیز مهمی نبود.» بدون اینکه به من نگاه کنه قه خوردن ادامه داد.

از زمان صحبت تلفنیم با جولز می دونستم که کار اونه، اما شنیدن تایید اون موضوع دیگه ای بود.

پروانه های شکمم یکباره فرار کردند و توده گلویم بزرگ شد. «این خیلی چیز مهمی بود، خیلی تأمل برانگیز بود. مثل امشب، ممنونم.» حلقه نقرم رو دور انگشتم چرخوندم. «اما نمی فهمم چرا به من نگفتی این ایده تو بود، یا چرا انجامش دادی. تو حتی از من خوشتر نمیداد»

ابروی ریس توهم رفت. «کی گفته خوشم نمیداد؟»

«خودت»

«من هیچوقت این رو نگفتم.»

بازی پیچیده

«تو بهش اشاره کردی. تو همیشه خیلی بد اخلاقی و منو سرزنش می کنی.»

«فقط وقتی که گوش نمیدی.»

یه تیکه کوچیک از تارتم خوردم.

شب خیلی خوب پیش می رفت و من نمی خواستم اونو خراب کنم، حتی اگه اون گاهی باعث می شد احساس کنم بچه بدرفتاری هستم.

اون با خشم اضافه کرد «بهت نگفتم چون نامناسب بود. تو مشتری منی. من نباید از این کارا انجام بدم.»

قلبم به قفسه سینم خورد. «اما به هر حال تو این کار رو کردی.»

دهان ریس به خطی ناراضی تبدیل شد، مثل اینکه از کارهای خودش عصبانی بود. «آره»

«چرا؟!»

بالاخره چشماش رو بلند کرد تا چشمام رو ببینه «چون من می فهمم که تنهایی چجوریه»
تنهایی.

این کلمه بیشتر از چیزی که باید منو تحت تأثیر قرار داد.

من از نظر فیزیکی تنها نبودم، تمام روز و هر روز تو محاصره مردم بودم.

اما مهم نیست که چقدر سعی کردم وانمود کنم که یه دانشجوی معمولیم، من اینطور نبودم.

من شاهزاده الدورا بودم.

این به معنای زرق و برق و سلبریتی بودن، به معنای محافظان و محافظت شبانه روزی، جلیقه های ضد گلوله و زندگی برنامه ریزی شده بود، نه زندگی.

بقیه خانواده های سلطنتی که می شناختم، از جمله برادرم، به زندگی تو تنگ ماهی راضی بودن.

من تنها کسی بودم که چیزی درونم پنجه می زد و ناامید بودم که از پوست خودم فرار کنم.

تنها.

ریس به نوعی حقیقت ذاتی منو قبل از من تشخیص داد.

«متفکر و مراقب.» اون مراقب اطرافش بود، اما من انتظار نداشتم که اون انقدر مراقب من باشه که بخش هایی از منو ببینه که از خودم پنهون کرده بودم. «تو واقعاً پر از شگفتی هستی»

«به کسی نگو، وگرنه باید اونا رو بکشم.»

بازی پیچیده

تنش ترک خورد و یه لبخند کوچیک و واقعی روی لبام شکوفا شد.

«همچنین طناز. من متقاعد شدم که بیگانه ها بدن تورو دزدیدن.»

ریس خرخر کرد. «من میخوام ببینم اونا تلاش میکنن»

بعد از اون دیگه سوالی نپرسیدم و ریس هم جوابی نداد.

شام رو تو سکوت به پایان رسوندیم و بعد از اینکه ریس پرداخت کرد، اون حاضر به تقسیم صورت حساب نشده بود، غذا رو تو پارکی تو همون حوالی کنار گذاشتیم. (برای حیوونای تو خیابون)

«واقعاً به من اجازه میدی بدون جلیقم اینجا قدم بزنم؟» مسخره کردم

جلیقه ضد گلوله پشت کمدم آویزون بود و از وقتی که به مرکز خرید رفتیم استفاده نشده بود.

تصویری از دستای ریس روی پوستم تو رختکن از ذهنم گذشت و صورتم داغ شد.

خدا رو شکر هوا تاریکه.

« منو پشیمون نکن.» ریس قبل از اینکه اضافه کنه «تو ثابت کردی که می‌تونی بدون اینکه زیادی حواسم بهت باشه، از خودت محافظت کنی.» مکث کرد.

تو ماه‌های اخیر، حتی بدون دستورای صریح ریس، بیشتر مراقب رفتارم بودم، اما انتظار نداشتم اون متوجه بشه.

هیچوقت در این مورد تا به حال چیزی نگفته بود.

گرامی دلپذیری تو شکمم پیچید. «آقای لارسن، ممکن است ما دیگه همدیگرو نکشیم.»

دهنش تکون خورد.

ما به قدم زدن تو پارک ادامه دادیم، جایی که از کنار زوج‌هایی که روی نیمکت‌ها بیرون می‌رفتند، نوجوان‌هایی که کنار چشمه جمع شده بودند و نوازنده ای که قلبش رو روی گیتار می‌نواخت، رد شدیم.

می‌خواستم برای همیشه تو اون لحظه آروم بمونم، اما شام، الکل و یه روز طولانی، خستگی رو تو استخون هام فرو برد، و نمی‌تونستم خمیازه‌ی کوچیکم رو مهار کنم.

ریس فوراً متوجه شد. «وقت رفته، پرنسس. بیا تو رو به تخت ببریم.»

شاید به خاطر این بود که از خستگی و احساسات شدید روز این فکرارو می‌کردم، یا شاید به خاطر خشکسالی اخیرم با جنس مخالف، اما تصویر ذهنیم از اون که منو به تخت می‌بره تو ذهنم جرقه زد و تمام بدنم سرخ شد.

چون تو تصور من هر کاری می‌کردیم جز خواب.

بازی پیچیده

تصاویری از ریس برهنه، بالای سرم، زیر من، پشت سرم... همگی مغزم رو شلوغ کردن تا اینکه رون هام به هم فشرده شد و لباس هام رو روی پوستم کوبید.

زبونم ناگهان خیلی سنگین شدو هوا خیلی رقیق شد.

اولین فانتزی جنسی من در مورد اون، درحالی که تو فاصله کمتر از پنج قدمیم ایستاده بود و درست به من خیره شده بود.

من یه پرنسس بودم بودم و اون محافظ من.

من بیست و دو ساله بودم، اون سی و دو.

اشتباه بود، اما من نمیتونستم متوقف بشم.

چشمای ریس تیره شد.

ذهن خونی وجود نداشت، اما من این حس وهم انگیز رو داشتم که اون میتونه به نوعی تو مغزم بخزه و هر فکر کثیف و ممنوعه ای رو که در مورد اون داشتم تشخیص بده.

دهنم رو باز کردم، برای گفتن چیزی، مطمئن نبودم، اما باید چیزی می گفتم تا سکوت خطرناکی رو که بینمون بود بشکنم.

با این حال، قبل از اینکه بتونم کلمه‌ای رو به زبون بیاوم، یه تیراندازی تو طول شب رخ داد و هرج و مرج بوجود اومد.

بازی پیچیده

فصل هشت

بریجت:

یک ثانیه، ایستاده بودم و ثانیه بعد، من روی زمین بودم، گونه‌ام به چمن‌ها چسبیده بود در حالی که ریس بدنم رو با بدن خودش محافظت می‌کرد و جیغ‌هایی که تو پارک می‌پیچید.

همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که چندین ثانیه طول کشید تا به نبض تپندم برسم.

شام، پارک، شلیک گلوله، جیغ‌ها.

کلماتی که به خودی خود معنی داشتند، اما من نمیتونستم اونارو تو یه فکر منسجم به هم متصل کنم.

صدای یه تیر دیگه و بعد جیغ‌های بیشتر.

بالای سرم، ریس نفرینی رو چنان آهسته و خشن زمزمه کرد که بیشتر از شنیدن اونو احساس کردم.

«با شمارش سه، ما برای پوشش به سمت درخت می‌دویم» صدای ثابتش اعصابم رو آرام کرد. «فهمیدی؟»

سرمو تکون دادم. شام من تهدیدی برای بالا آوردم بود، اما خودم رو مجبور کردم تمرکز کنم.

من نمی‌توانستم از کنترل خارج بشم، نه وقتی که تو دید کامل تیرانداز بودیم.

اونو دیدمش، هوا انقدر تاریک بود که نمی‌تونستم جزییات زیادی جز موهای بلند و فر فریش و لباس‌هایش بفهمم.

سویشرت، شلوار جین، کفش کتونی. اون شبیه یکی از ده‌ها پسر همکلاسی من تو تایر بود و این اونو وحشتناک تر میکرد.

او پشتش به ما بود، به چیزی نگاه می‌کرد، به کسی، یه قربانی، اما می‌تونست هر ثانیه بچرخه.

ریس جابه‌جا شد تا بتوونم خودم رو روی دست‌ها و زانوهایم فشار بدم و تو همون حال پایین‌تر بمونم.

اون اسلحه‌اش رو بیرون آورده بود، مرد بداخلاق اما متفکر شام ناپدید شده بود و یک سرباز سنگدل جایگزین اون شده بود.

متمرکز. مشخص. مرگبار.

بازی پیچیده

برای اولین بار، نگاهی اجمالی به مردی که اون تو ارتش بود، انداختم و لرزی به ستون فقراتم فرو ریخت.

برای هرکسی که تو میدون جنگ با اون روبرو می شد، ترحم می کردم.

ریس با همون صدای آروم شمارش معکوس کرد. «سه، دو، یک.»

من فکر نکردم. فقط دویدم.

یه گلوله دیگه از پشت سرمون شلیک شد و من تکون خوردم و روی یه تیکه سنگ سر خوردم.

ریس با دست های محکم بازو هام رو گرفت، بدنش همچنان از پشت سر ازم محافظت می کرد و منو به سمت انبوه درختای لبه پارک راهنمایی میکرد.

ما نمی‌تونستیم بدون عبور مستقیم از تیرانداز، جایی که هیچ پوششی وجود نداشت، به خروجی برسیم، پی باید تا رسیدن پلیس منتظر می‌موندیم.

اچنا باید به زودی اینجا می‌ومدن، درسته؟ یکی از افراد دیگه تو پارک باید تا به حال با اونا تماس گرفته باشه.

ریس منو به پایین و پشت یه درخت بزرگ هل داد.

اون دستور داد «اینجا منتظر بمون و تا زمانی که نگفتم تکون نخور. بیشتر از همه، اجازه نده کسی ببینت»

ضربان قلبم بالا رفت «کجا میری؟»

«یکی باید جلوی اونو بگیره»

عرق سردی روی بدنم جاری شد.

اون احتمالاً نمیتونست چیزی رو که من فکر میکردم بگه.

«لازم نیست که تو باشی. پلیس....»

«وقتی به اینجا برسن خیلی دیر میشه»

ریس تلخ تر از چیزی بود که من اونو دیده بودم. «اصلاً تکون نخور»

و اون رفته بود.

من با وحشت دیدم که ریس از پهنه علفزار به سمت تیراندازی میره که اسلحش رو به سمت کسی روی زمین نشونه گرفته بود.

بازی پیچیده

نیمکتی دیدم رو از اینکه مقتول کیه مسدود کرده بود، اما وقتی پایین تر خم شدم، زیر نیمکت رو دیدم و وحشتم دو برابر شد.

یک نفر نبود، دونفر بودن.

یه مرد و با قضاوت بر اساس اندازه کسی که کنارش بود، یه کودک.

حالا میدونستم چرا ریس قبل از رفتن چنین حالتی تو صورتش داشت.

کی یه کودک رو هدف قرار میده؟

مشتم رو روی دهنم فشار دادم و با استرسم مبارزه کردم.

کمتر از یک ساعت پیش، ریس رو روی نون و شراب مسخره می‌کردم و به همه چیزهایی فکر می‌کردم که هنوز باید قبل از رفتن به نیویورک بسته‌بندی کنم.

حالا، پشت درختی تو یه پارک تصادفی پنهان شده بودم و نگاهانم رو تماشا می‌کردم که به سمت مرگ احتمالی میره.

ریس یک سرباز و نگاهان باتجربه بود، اما همچنین انسان بود و انسان‌ها میدرن.

یک دقیقه، اونا اینجا بودن و دقیقه‌ای بعد، اونا رفته بودن و چیزی بیش از پوسته خالی و بی‌جان از کسی که قبلا بودن باقی نمیذاشتن.

«عزیزم، می‌ترسم خبر بدی داشته باشم.» چشمای پدربزرگم خون‌آلود به نظر می‌رسید، و من زرافه پولیشیم رو به سینم چسبوندم و ترس تو بدنم پیچید. پدربزرگم هیچ وقت گریه نمی‌کرد. «این راجب پدرته. اون تصادف کرده.»

به موقع پلک زدم و دیدم مرد روی زمین سرش رو کمی چذخوند. اون ریس رو دیده بود که مخفیانه از پشت تیرانداز بالا می‌رفت.

متأسفانه، حرکت کوچیکش به اندازه کافی بود تا مرد مسلح رو منصرف کنه، اون به دور خودش چرخید و تو همون زمان که ریس اسلحه خود گش رو از ضامن آزاد میکرد، گلوله سوم رو شلیک کرد.

هق هقی از دهنم خارج شد.

ریس، شلیک، ریس، شلیک.

کلمات مثل وحشتناک‌ترین مانترای جهان تو مغزم می‌چرخیدن.

تیرانداز روی زمین مچاله شد.

ریس تلو تلو خورد، اما ایستاده موند.

بازی پیچیده

و از دور صدای آژیر پلیس به صدا درومد.

کل صحنه، از اولین شلیک تا حالا، تو کمتر از ده دقیقه اتفاق افتاده بود، اما وحشت راهی برای طولانی شدن زمان داشت تا هر ثانیه تبدیل به یه ابدیت بشه.

شام شبیه سالهای قبل بود.

فارغ التحصیلی ممکنه تو زندگی دیگه‌ای اتفاق افتاده باشه.

غریزه منو رو پاهام برد و به سمت ریس دویدم.

قلبم تو گلوم بود. لطفاً خوب باش.

وقتی بهش رسیدم، مرد مسلح رو خلع سلاح کرده بود، مردی که با خونریزی و ناله روی زمین افتاده بود.

چند متر دورتر، مردی که تیرانداز هدف قرار داده بود نیز در حال خونریزی افتاده بود و صورتش زیر نور مهتاب رنگ پریده بود. کودک، پسری که حدوداً هفت یا هشت سال به نظر می‌رسید، کنارش زانو زد و چشماش درشت و وحشت زده به من و ریس خیره شده بود.

«چه غلطی داری میکنی؟» ریس با دیدن من فریاد زد.

من دیوانه وار اونو برای آسیب دیدگی اسکن کردم، اما اون ایستاده بود و صحبت می‌کرد و مثل همیشه بد اخلاق بود، پس نمیتونست خیلی آسیب دیده باشه.

از طرف دیگه، پسر نیاز به اطمینان داشت.

فعلاً به سؤال ریس توجهی نکردم و خم شدم تا اینکه با پسرک هم سطح شدم.

به آرومی گفتم «اشکالی نداره.» نزدیک‌تر نشدم، نمی‌خواستم اونو بیشتر بترسونم. «ما بهت صدمه نمی‌زنیم.»

اون چیزی رو که من فکر می‌کردم بازوی پدرش بود محکم‌تر گرفت. «پدرم میمیره؟» با صدای کوچیکی پرسید.

گرفتگی احساسات رو تو گلویم حس کردم. اون تو سن من بود وقتی که پدرم فوت کرد، و... بس کن.

این مربوط به تو نیست، روی لحظه تمرکز کن.

«دکترها به زودی میرسن و اونو درست میکنن.» امیدوارم. مرد در حال محو شدن بود و از هوشیاری خارج می‌شد و خون از اطرافش جاری بود و کفش‌های کتونی پسر رو لکه دار میکرد.

از نظر فنی، درمانگرا ها اومدن، نه پزشکا، اما من قصد نداشتم این تمایز رو برای یه بچه آسیب دیده توضیح بدم. کلمه دکتر ها اطمینان‌بخش‌تر بود.

بازی پیچیده

ریس کنارم زانو زد. «حق با اونه. دکترا میدونن دارن چی کار می کنن.» اون با صدای آرام بخشی صحبت کرد که قبلاً هیچوقت از اون نشنیده بودم و چیزی سینه ام رو فشار داد. سخت. «ما باهات میمونیم تا وقتی که اونا به اینجا برسن. چطوره؟»

لب پایین پسرک لرزید، اما سر تکون داد. «باشه.»

قبل از اینکه بتونیم چیزی بگیم، نور درخشانی به ما تابید و صدایی تو پارک پیچید. «پلیس! دستها بالا!»

ریس:

سوالات. معاینات پزشکی، سوالات بیشتر، به علاوه چند دست زدن از پشت به خاطر «قهرمان» بودن.

ساعت بعد صبرم رو امتحان کرد که هیچ چیزش مثل قبل نبود... به جز زن لعنتی روبه روم.

«من بهت گفتم که بمونی. این یه دستورالعمل ساده بود، پرنسس» غرغر کردم.

دیدن اون در حالی که به سمت من می دوید وقتی که تیرانداز هنوز تو فضای باز بود، وحشت بیشتری تو من ایجاد کرد تا اینکه یه اسلحه به سمت صورتم نشونه گرفته باشه.

مهم نبود که تیرانداز رو خلع سلاح کرده باشم. اگه اون تفنگ دومی داشت که من از دست می دادم چی میشد؟

وحشت پنجه هاش رو توی ستون فقراتم فرو کرد.

من میتونستم تیراندازی رو تحمل کنم. اما من نمیتونستم تحمل کنم که بریجت صدمه ببینه.

«تو تیر خوردی، آقای لارسن.» دست هاش رو روی سینه من هم گذاشت.

پشت یه آمبولانس باز نشستم در حالی که اون مثل همیشه سرسخت جلوی من ایستاده بود. «تو قبلاً مرد مسلح رو خنثی کرده بودی و من فکر میکردم که قراره بمیری»

صدایش تو پایان جملش لرزید و عصبانیت من از بین رفت.

به غیر از دوستان نیروی دریاییم، نمیتونستم آخرین باری رپ به یاد بیارم که کسی واقعاً به زنده بودن یا مردن من اهمیت می داد.

اما بریجت به دلایلی نامعلوم این کارو کرد و این فقط به این دلیل نبود که من محافظ اون بودم.

من اینو در چشمای اون دیدم و اینو با لرزش ضعیف صدای معمولاً خنک و واضح اون شنیدم.

و لعنت بهم اگه این دونستن مثل گلوله ای به سینه ام نخورده باشه.

بازی پیچیده

«من خویم، همه چیز خوبه. گلوله حتی زیر پوست هم نرفت.» درمانگرا منا بانداز کرده بودن، و من تا دو یا سه هفته دیگر کاملاً خوب میشدم.

تیرانداز غافلگیر شده بود و با استفاده از غریزه شلیک کرد نه هدف.

یه جاخالی دادن سریع منو از زخمی که می‌تونست دردناک‌تر روی شوئم باشه، نجات داده بود.

پلیس اونو به بازداشتگاه پزشکی منتقل کرده بود.

اونا هنوز در حال بررسی اتفاقاتی بودن که اتفاق افتاده، اما طبق چیزی که من جمع آوری کرده بودم، تیرانداز عمداً پدر بچه رو هدف قرار داده بود.

چیزی در مورد یه معامله تجاری اشتباه و ورشکستگی.

تیرانداز به اندازه یک بادبادک بالا بود (کنترلی رو خودش نداشت، رو مواد بوده)، به حدی که به انتقام گرفتن تو پارکی پر از جمعیت اهمیتی نمیداد.

خوشبختانه، اون همچنین انقدر بالا بود که مدام در مورد اینکه پدر بچه رو کشته سرو صدا میکرد، اما اون اشتباه کرده بود.

آمبولانس‌ها چندی پیش بچه و پدرش رو برده بودن.

پدر دچار از دست دادن خون شدید شده بود، اما اون تثبیت شده بود و از پسش برمیومد. بچه هم خوب بود آسیب دیده، اما زنده.. قبل از رفتن اونا به این نکته اشاره کرده بودم که اونچ بررسی کنن.

خدا رو شکر.

«تو داشتی خونریزی میکردی.» بریجت انگشتاش رو روی زخم پانسمان‌شده کشید، لمسش مستقیماً از گاز به استخوان‌هام نفوذ کرد.

سفت شدم و اون یخ کرد. «دردت گرفت؟!»

«نه.» به هر حال نه آنطور که اون می‌خواست.

اما طوری که اون بهم من نگاه می‌کرد، انگار می‌ترسید اگه پلک بزنم ناپدید بشم؟

قلبم به درد اومد که انگار تیکه‌ای از اونو کنده و برای خودش نگه داشته.

«شرط میبندم این طوری نبود که شب فارغ التحصیلیت رو تصور می‌کردی.» دستی روی فکم مالیدم و دهنم به حالت خنده درومد. «ما باید بلافاصله بعد از شام به خونه میرفتیم.»

برای توجیه رفتن به پارک، بهونه هضم شدن غذا رو کنار گذاشته بودم، اما در حقیقت، می‌خواستم شب رو طولانی کنم، چون وقتی از خواب بیدار میشدیم، به همون چیزی که بودیم برمی‌گشتیم.

بازی پیچیده

پرنسس و محافظش، مشتری و پیمانکارش.

این تنها چیزی بود که میتونستیم باشیم، اما این مانع از نفوذ افکار دیوانه کننده هنگام شام به ذهن من نشد.

افکاری مثل اینکه چطور می‌تونم تموم شب رو با اون اونجا بمونم، حتی اگه معمولاً از جواب دادن به سؤالاب مربوط به زندگیم متنفر بودم.

به این فکر می‌کردم که آیا بریجت مثل ظاهرش طعم شیرینی داره یا نه؟ و چقدر می‌خواستم رفتار خونسردش رو از بین ببرم تا اینکه به آتش زیر آتش رسیدم و تو گرمایش غوطه ور شدم، بذار بقیه دنیا بسوزه تا وقتی که ما تنهایییم.

همونطور که گفتم افکار دیوانه کننده. لحظه‌ای که ظاهر می‌شدن، اونا رو کنار می‌زدیم، اما همچنان ته ذهنم باقی می‌موندن، مثل شعر یه آهنگ جذاب که از بین نمی‌رفت. لبخندم عمیق تر شد.

بریجت سرش رو تکون داد. «نه، شب خوبی بود تا اینکه...خب، این...» دستش رو دور پارک تکون داد. «اگه ما به خونه میرفتیم، ممکن بود بچه و پدرش مرده باشن.»

«شاید، اما من گند زدم.» این اغلب اتفاق نمی‌افتاد، اما وقتی که این اتفاق افتاد میتونستم اینو اعتراف کنم. «اولویت شماره یک من به عنوان یه محافظ اینه که از تو محافظت کنم، نه اینکه نقش ناجی رو بازی کنم. من باید تو رو از اینجا بیرون میبردم و اونا رو رها می‌کردم، اما...» عضله ای تو فکم سفت شد.

بریجت با صبر و حوصله منتظر کار من بود. حتی با موهای ژولیده و خاکی که لباسش رو از وقتی که من اونو روی زمین هل داده بودم، آغشته کرده بود، اون میتونست مثل یه فرشته تو جهنم لعنتی زندگی من بگذره. موهای بلوند، چشمای اقیانوسی، و درخششی که هیچ ربطی به زیبایی بیرونی و درونی اون نداشت.

اون انقدر زیبا بود که هیچ بخشی از گذشته زشت من اونو تحت تأثیر قرار نمی‌داد، ام چیزی منو مجبور کرد که ادامه بدم.

«وقتی که من تو دبیرستان بودم، بچه‌ای رو می‌شناختم» خاطرات مثل یه فیلم رنگ آمیزی شده با خون باز میشدن و یه چنگال آشنا از گناه به شکمم چنگ میزد. «نه یه دوست، اما نزدیکترین چیزی که من داشتم، ما چند بلوک از هم دور بودیم و ما آخر هفته ها به خونش میرفتیم» من هیچوقت تراویس رو به خونم دعوت نکردم من نمی‌خواستم اون بیینه که من چطور زندگی میکنم. «یک روز، من رفتم و دیدم که یه اسلحه رو سرش گرفتن و میخوان ازش دزدی کنن. مادرش سر کار بود و محلمون مزخرف و ناهموار بود، پس این اتفاقا میافتاد. اما تراویس حاضر به تحویل ساعتش نشد، اون هدیه پدرش بود که تو جوونی مرده بود. سارق با مهربونی این موضوع رو رد نکرد و همون جا تو روز روشن بهش شلیک کرد. هیچ کس، از جمله من، هیچ کار لعنتی ای

بازی پیچیده

براش انجام نداد. اگه میخوای زنده بمونی، محله ما دوتا قانون داشت: یکی، دهننتون رو ببندید، و دوم، به کار خودتون فکر کنین.»

طعم تلخ دهنم روپر کرد. منظره و صدای برخورد بدن تراویس به زمین رو به یاد آوردم. خونی که از سینش می‌ریخت، تعجب تو چشماش... و خیانت وقتی که دید من اونجا ایستادم و مرگش رو تماشا می‌کنم. «من به خونه رفتم و به خودم قول دادم که دیگه هیچوقت انقدر ترسو نباشم.»

بزرگترین پشیمونیت چیه؟ بی عملی

من برای به دست آوردن هدف و خانواده ای که هیچوقت نداشتم به ارتش پیوسته بودم. من محافظ شدم تا از گناهایی که هیچوقت نمی‌تونستم پاکش کنم، خودم رو پاک کنم.

جون هایی که در ازای جون هایی که به طور مستقیم یا غیرمستقیم گرفته شدن، نجات پیدا میکنن.

بزرگترین ترست چیه؟ شکست.

بریجت گفت «تقصیر تو نبود. تو هم بچه بودی. هیچ کاری نمیتونستی در برابر یه مهاجم مسلح انجام بدی. اگه تلاش می کردی، شاید می مردی.»

اونجا بود. یه مشکل دیگه تو این کلمه مُردن.

بریجت به دور نگاه کرد، اما نه قبل از اینکه من درخشش مشکوک رو تو چشماش ببینم.

مشت هام رو گره کردم و باز کردم.

انجامش نده...اما من امشب چندین بار گند زده بودم. یکی دیگه چی بود؟

«بیا اینجا، پرنسس» یه دستم رو باز کردم. اون واردش شد و صورتش رو تو شونه من که زخمی نشده بود فرو کرد.

این آسیب‌پذیرترین آسیب‌پذیری بود که از وقتی که همدیگرو دیدیم داشت و چیزی رو درونم از بین برد.

«همه چیز درسته» به طرز ناخوشایندی روی بازوش زدم. از دلداری دادن مردم بدم میومد. «تموم شد. حال همه خوبه به جز مهاجم با تفنگ. هرچند که من حدس می‌زنم امشب شب بدی برای رها کردن جلیقه ضد گلوله تو خانه بود.»

خنده ی خفه اش تو بدنم پیچید. «این یه شوخیه، آقای لارسن؟»

«یه چیز عینی، من شوخی...»

اون جملم رو تموم کرد «نمیکنی... میدونم»

بازی پیچیده

مدتی دیگه پشت آمبولانس نشستیم و شاهد بودیم که پلیس صحنه جنایت رو مسدود کرده بود در حالی که من سعی می کردم حس محافظت شدید تو قفسه سینم رو از بین ببرم.

من از همه مشتریام محافظت می کردم، اما این متفاوت بود.

احشایی تر.

بخشی از من میخواست اونو از خودم دور کنم و بخشی دیگه میخواست اونو تو آغوشم بکشم و مثل چیزی که مال خودمه نگهش دارم.

جز اینکه من نمیتونستم.

بریجت خیلی جوان، بیش از حد بی گناه و و خیلی خارج از محدودیت بود و بهتره اینو فراموش نکنم.

بازی پیچیده

فصل نه

بريخت:

چيزی تو شب فارغ التحصيليم تغيير کرد.

شايد برای ترومای مشترک بود، يا اینکه ريس داوطلبانه در مورد گذشتش با من صحبت کرده بود.

اما تضاد ديرينه بينمون به چيز ديگه‌ای تبديل شد...چيزی که منو تا ديروقت بيدار نگه میداشت و پروانه هارو به پرواز درمياورد.

اين دقيقاً کراش نبود، بيشتر شبیه جذب شدن همراه با کنجکاوی؟ شيفتگی؟ هر چيزی که بود منو تو حاشيه قرار داده بود، چون تو ليست بدترين ایده‌هایی که می تونستم داشته باشم فرار مخفيانه و رבוده شدن شماره دو بود. داشتن احساسات و خوش اومدن از محافظم شماره یک بود.

خوشبختانه، برنامه تو نيويورک انقدر منو مشغول کرده بود که به سختی فرصت نفس کشيدن داشتم و خیلی کمتر تو تخیلات نامناسيم افراط میکردم.

من و ريس سه روز بعد از فارغ التحصيليم به منهن نقل مکان کردیم و تابستان بعد گردهادی از جلسات خيره، کارکردهای اجتماعی و شکار خانه بود.

وقتی که آگوست دور و بر می چرخيد، من اجاره نامه يه خونه شهری زيبا تو روستای گرینويچ رو امضا کرده بودم، دو جفت کفش پاشنه بلند رو از راهپيمایی تو شهر پوشيده بودم و همه رو تو فضای اجتماعی ملاقات کردم که آرزو می کردم بعضی از اونا رو ندیده بودم.

«در حال لغزیدن» ريس جمعيت اطراف رو اسکن کرد.

ما تو افتتاحيه نمايشگاه جديد Upper East Side بوديم که هنرمندای الدوراً رو تجليل می‌کرد، که معمولاً چيز مهمی نبود، اما ليست مهمونا شامل ستاره فیلم‌های اکشن، نيت رينولدز بود و پاپاراتزی‌ها با قدرت کامل حضور داشتن.

«چی؟» در حالی که جلوی دوربين ها ژست گرفتم از بين لبخندم گفتم.

ظاهرها بعد از مدتی خسته کننده شدن.

انقدر لبخند، دست تگون دادن و حرف های کوچیک وجود داشت که يه دختر ميتونست قبل از اینکه از خستگی خلاص بشه انجام بده، اما اونا بخشی از کار من بودن، پس پوزخندی زدم و انجامش، اين خسته کننده بود به معنای واقعی کلمه.

«لبخندت. داره ميلغزه.»

حق با اون بود.

بازی پیچیده

من حتی متوجه نشده بودم.

دوباره توان لبخندم رو بالا بردم و سعی کردم خمیازه نکشم.

خدایا نمیتونم صبر کنم تا خونه باشم.

من هنوز به ناهار، دو مصاحبه، یک جلسه هیئت مدیره برای بنیاد نجات حیوانات نیویورک و چند کار برای انجام داشتم، اما بعد از اونا... پیژامه و خواب شیرین.

من از شغلم متنفر نبودم، اما آرزو می‌کردم می‌تونستم کاری معنادارتر از اینکه به مانکن پیاده‌رو و سخنگو باشم، انجام بدم.

و همینطور پیش رفت.

روز به روز، ماه به ماه همون چیزای خسته کننده.

پاییز تبدیل به زمستون شد، سپس به بهار و تابستون و سپس دوباره به پاییز تبدیل شد.

ریس تو تمام این ماجراها کنار من ایستاد، مثل همیشه خشن و بداخلاق، اما نگرش سرسام آور رو کاهش داده بود.

به هر حال برای اون، تو مقایسه با به فرد عادی، همچنان تا مرز روانی شدن بیش از حد محافظ بود.

من تغییر رو به همون اندازه دوست داشتم که ازش متنفر بودم.

اونو دوست داشتم چون آزادی بیشتری داشتم، ازش متنفر بودم چون دیگه نمیتونستم از عصبانیت خودم به عنوان سپری در برابر هر چیزی که بین ما جرقه میزد استفاده کنم.

و به چیز وجود داشت.

من فقط مطمئن نبودم که آیا من تنها کسی بودم که اینو دیدم یا اون هم میدید.

من نپرسیدم، اینطوری امن تر بود.

«تا به حال به انجام کاری جز بادیگاردی فکر کردی؟» من توی به شب نادر تو خانه پرسیدم.

برای یک بار هم که شده برنامه ای جز قرار ملاقات با تلویزیون و بستنی نداشتم و اینو دوست داشتم.

سپتامبر بود، تقریباً دو سال از اولین ملاقات من و ریس و بیش از یک سال از وقتی که به نیویورک نقل مکان کردیم میگذشت.

من با تزیینات فصلی، از جمله تاج گل پاییزی روی شومینه، کوسن ها و پتوهای با رنگ خاکی، و یک قسمت مرکزی کدو تنبل کوچک برای میز قهوه خونه رو کمی تغییر داده بودم.

بازی پیچیده

من و ریس در حال تماشای یک کمدی اسکروبال بودیم که تو توصیه های نتفلیکس من ظاهر شده بود.

اون صاف نشسته بود، لباس کارش رو کاملاً پوشیده بود در حالی که من با پاهام روی مبل جمع شده بودم و یه ظرف بستنی تو دستم بود.

«بادیگارد بودن؟!»

گفتم این یک کلمس. اگه اینطور نیست، من اونو با فرمان سلطنتی اعلام می کنم.»

پوزخندی زد «تو میتونی و برای جواب سوالت، نه نکردم، روزی که بهش فکر کنم روزیه که بادیگارد بودن و کنار میذارم.»

چشمام رو چرخوندم «باید خوب باشه که همه چیز رو سیاه و سفید ببینیم.»

نگاه ریس برای یک ثانیه روی من موند قبل از اینکه نگاهش رو برگردونه.

گفت «بهم اعتماد کن. همه چی سیاه و سفید نیست.»

به طور غیرقابل توضیحی، قلبم به تپش افتاد، اما خودم رو مجبور کردم که ازش نخوام منظورش رو بهم بگه.

احتمالاً معنی نداشت.

این یه خط اشتباه بود.

بهپچاش، دوباره روی فیلم تمرکز کردم و به مردی که کنارم نشسته بود نگاه نکردم.

کار کرد. به نوعی...

من به چیزی که یه شخصیت گفت خندیدم و متوجه شدم که ریس از گوشه چشمم به من نگاه می کنه.

اون گفت «خوبه»

«چی؟»

«لبخند واقعیت»

یه ضربان رد شده رو فراموش کنید.

قلبم از یه آهنگ کامل گذشت.

این بار اما با اشاره قاشقم رو به سمتش گرفتم «این یه تعریف بود.»

«اگر تو اینطور میگی.»

بازی پیچیده

«سعی نکنی باهاش بازی کنی» وقتی درونم کارایی رو انجام می‌داد که غیر عادی بود، به اینکه چقدر عادی به نظر می‌رسیدم افتخار می‌کردم. بال زدن، پرش، پیچ خوردن.

دکتر من یه روز بد خواهد داشت. «ما یه نقطه عطف رو پشت سر گذاشتیم. اولین تعریف ریس لارسن از بریجت فون اشبرگ، و این دو سال طول کشید. علامت گذاری کنین»

ریس خرخر کرد، اما طنز چشماش رو پر کرد. گفت «یک سال و ده ماه. اگه حساب کنیم.» که اون بود.

اگه قلم از آهنگ های دیگه‌ای رد می شد، هیچ لیست پخشی براش باقی نمی‌موند. خوب نیست. اصلاً خوب نیست.

هر چی نسبت به ریس احساس می‌کردم، نمی‌تونست از چیزی که الان بود، پیشرفت کنه. پس، تو تلاشی که برای خلاصی از واکنش‌های نگران‌کننده به محافظم داشتم، موافقت کردم که با لویی، پسر سفیر فرانسه تو سازمان ملل متحد، قرار بذارم، وقتی که یک ماه بعد از شب فیلمم با ریس تو مراسمی باهاش برخورد کردم.

لویی ساعت هفت با یه دسته گل قرمز و لیخندی جذاب برای قرارمون حاضر شد اما وقتی دید محافظم با اخم انقدر نزدیک پشت سرم ایستاده بود که گرمای بدنش رو حس می‌کردم پژمرده شد. «اینها برای تو هستن» لویی گلا رو به من داد در حالی که مراقب ریس بود، گفت «خیلی زیبا شدی.»

غرغر آرومی از پشت سرم شنیدن و لویی به طرز محسوسی آب دهنش رو قورت داد. با لبخند مهربونی گفتم «متشکرم، اونا دوست داشتنی هستن. اجازه بده اونا رو تو آب بذارم و من بلافاصله برمی‌گردم.»

وقتی به لویی پشت کردم و با ریس روبرو شدم لبخندم کم شد. «آقای لارسن، لطفا دنبال من بیا.» وقتی وارد آشپزخونه شدیم، پیچ کردم «با اسلحت، قرارم رو تهدید نکن.»

نیازی نداشتم اونی بینم تا بدونم احتمالاً انقدر کتش رو کنار زده تا اسلحش معلوم بشه.

لویی اولین پسری نبود که تو نیویورک با اون قرار گذاشتم، هرچند آخرین باری که به قرار رفته بودم ماه‌ها پیش بود.

ریس مدام عاشقای بالقوه منو می‌ترسوند و نیمی از مردای شهر می‌ترسیدن از من درخواست کنن و ریس به اونا شلیک کنه.

تا حالا آزارم نداده بود چون به قرارهای قلم اهمیت نمی‌دادم، اما وقتی فعالانه سعی می‌کردم با هر تاثیر عجیب و غریبی که ریس روی من داشت کنار بیام، آزاردهنده بود.

بازی پیچیده

درخشش ریس تشدید شد. «اون تو کفشش پاشنه مخفی گذاشته. اون مستحق تهدیده.»

لب هام رو روی هم فشار دادم، اما نگاهی سریع به پاهای لوییس از در آشپزخانه، مشاهدات ریس رو تایید کرد.

فکر می کردم قدش بلندتر به نظر می رسید. من به خودی خود هیچ مخالفتی با بلند کردن قد نداشتم، اما سه اینچ بیش از حد به نظر می رسید.

متأسفانه، در حالی که می‌تونستم پاشنه کفش رو نادیده بگیرم، نمی‌تونسم از فقدان کامل شیمی بینمون چشم پوشی کنم.

من و لوییس تو یه رستوران فرانسوی دوست‌داشتنی شام خوردیم، جایی که تلاش می‌کردم تا وقتی که اون از تابستوناش تو سنت تروپه تعریف میکرد، نخوابم.

ریس پشت میز کناری نشسته بود با نور تاریکی که میزهای سمت دیگش خواستن میزها رو جابجا کنن.

وقتی که شام تموم شد، لوییس از حضور تهدیدآمیز تو فاصله کمتر از سه قدمی انقدر آشفته بود که لیوان شرابش رو کوبید و نزدیک بود که یه پیشخدمت سینی غذاش رو بندازه.

گفتم «اشکال نداره» و به لویی کمک کردم تا آشفتگی رو تمیز کند در حالی که پیشخدمت درحال جمع کردن رومیزی کتان لکه دار بود. «این یه تصادف بود.»

به ریس خیره شدم که بدون هیچ نشونه‌ای از پشیمونی به من خیره شده بود.

«البته.» لوییس لبخند زد، اما ناراحتی تو چشماش باقی موند.

وقتی تمیز کردن رو تموم کردیم، اون یه انعام سخاوتمندانه برای پیشخدمت گذاشت و به من یه شب بخیر مودبانه گفت.

اون برای قرار دوم از من نپرسید.

از این بابت ناراحت نبودم با این حال، از یه درد چشم خاکستری تو باسنم عصبانی بودم.

وقتی من و ریس به خونه برگشتیم گفتم «تو تا حد مرگ لوییس رو ترسوندی.» نمی‌تونستم خشم صدام رو کنترل کنم. «دفعه بعد، سعی کنی کسی که باهاش قرار میذارم رو انقدر اذیت نکنی که نوشیدنیش رو روی خودش بریزه.»

«اگه اون به این راحتی میترسه، ارزش قرار گذاشتن با تورو نداره» ریس برای پایبندی به کد لباس رستوران لباس پوشیده بود، اما کراوات و کت نمیتونستن مردونگی خام و رام نشده‌ای رو که تو امواج قوی از اون میتابید، بیوشونن.

بازی پیچیده

«تو مسلح بودی و جوری به اون نگاه می‌کردی که انگار سگت رو کشته (اشاره به فیلم جان ویک). تو این شرایط عصبی نبودن سخته» کلیدام رو روی میز کناری انداختم و کفشای پاشنه بلندم رو درآوردم.

«من سگ ندارم»

«این یه استعاره بود.» موهام را باز کردم و دستمم لای موج هاس کشیدم. «همینجوری ادامه بده و در نهایت من مثل یکی از آن شخصیت های رمان های عاشقانه تاریخی میشم. تو هرکیو که با من تو سال گذشته قرار گذاشته ترسوندی»

تنها چیزی که تو این مدت تغییر نکرده بود این بود که من هنوز اونو آقای لارسن و اون منو پرنسس صدا میزد.

اخم ریس عمیق تر شد. «وقتی تو مردا سلیقه بهتری پیدا کردی، از ترسوندن اونا دست می کشم. جای تعجب نیست که زندگی عاشقانه مثل زباله دونه، به اونایی که میخوای باهاشون بیرون بری بیشتر دقت کن.»

غر غر کردم، زندگی عاشقانه من مثل زباله دونه نبود، اوکی نزدیکش بود ولی زباله دونه نبود. «تو ردا ی اینو میگی»

دست هاش رو روی سینش روی هم گذاشت. «یعنی؟»

«یعنی از وقتی که برای من کار کردی، تو رو با کسی ندیدم.» کتم رو درآوردم و نگاهش برای کسری از ثانیه روی شونه های برهنم لغزید و به صورتم برگشت. «تو به سختی صلاحیت داری که به من مشاوره قرار گذاشتن بدی»

«من قرار نمیذارم. اما به این معنی نیست که وقتی اونارو میبینم نمیتونم احمق های بی ارزش رو تشخیص بدم.»

مکت کردم، از پذیرش اون مبهوت شدم.

در حالی که ریس همیشه تو طول روز کنار من بود، بعد از اینکه من شب رو تحویل میدادم، از خدمت خارج بود.

گاهی میموند، گاهی نمیموند.

من همیشه فکر می‌کردم که اون تو شب هایی که این کار رو نمی‌کرد مشغوله.

ترکیب عجیبی از آرامش و ناباوری تو وجودم جاری شد.

ناباوری، چون در حالی که ریس جذاب ترین مرد روی کره زمین نبود، به اندازه کافی زرق و برق دار بود که بیشتر زنا از نگاه ترسناکش چشم پوشی کنن.

آرامش، چون... خب، ترجیح میدم این دلیل رو خیلی دقیق بررسی نکنم.

بازی پیچیده

«دو ساله مجردی؟» قبل از اینکه بتونم بهش فکر کنم سوال از بین لبام بیرون اومد و بلافاصله پشیمون شدم.

ریس ابرویی بالا انداخت و اخمش به پوزخند تبدیل شد. «داری درباره زندگی جنسیم می‌پرسی، پرنسس؟»

خجالت گونه هام رو سوزاند، هم از سوال نامناسب و هم از شنیدن کلمه «سکس» که از دهن اون خارج میشد. «من این کارو نکردم.»

«شاید من به یه کالج شیک مثل تو نرفته باشم، اما می‌تونم متن فرعی رو بخونم.»

سرگرمی توی چشمای اسلحه‌دارش جرقه زد. «برای ثبت، قرار گذاشتن و سکس مثل هم نیستن.»

درسته، دقیقا...

چیزی ناخوشایند جایگزین آرامش قبلیم شد. این ایده که اون با کسی قرار نمیداره اما سکس داره بیش از چیزی که باید، منو عصبانی کرد.

گفتم «اینو می‌دانم. منم با هر کسی که باهاش سکس دارم قرار نمیدارم»

من چی میگم؟ خیلی وقت بود که سکس نداشتم و از اینکه واژنم به خاطر بی‌توجهی ازم شکایت نکرده بود تعجب میکردم، اما می‌خواستم... چی، ثابت کنم که ریس تنها کسی نبود که مینونست سکس‌های گاه به گاه داشته باشه؟ می‌خواستم بگم منم هستم؟

اگه این بود، کار کرد، چون پوزخندش ناپدید شد و کشش اش سخت تر شد. «و آخرین باری که سکس بدون قرار داشتی کی بود؟»

چونم رو بالا آوردم و حاضر نشدم زیر سنگینی نگاه پولادینش عقب نشینی کنم. «این یه سوال خیلی نامناسبه»

«تو اول پرسیدی، جواب سوالم و بده پرنسس»

نفس بکش.

صدای الین منشی ارتباطات کاخ رو تو سرم شنیدم که به من آموزش می‌داد چجوری با مطبوعات رفتار کنم.

شما نمیتونید چیزی رو را اونا می‌کن کنترل کنید، اما میتونید چیزی رو که خودتون می‌گید کنترل کنید. نذارید عرق شما رو ببینن. در صورت لزوم منحرف بشید، قدرت رو پس بگیرید و مکالمه رو به جایی که می‌خواید هدایت کنید. شما شاهزاده خانم هستید. شما جلوی کسی سر خم نمی‌کنید.

بازی پیچیده

الین ترسناک بود، اما خوب بود، و در حالی که تلاش می‌کردم به طعمه ریس نرسم، توصیه‌های اونو جدی گرفتم.

یک...دو...سه....

نفسم رو بیرون دادم و شونه‌هام رو به صورت مربع درآوردم و از پایین بینیم بهش نگاه کردم، حتی اگه قدش ۲۰ سانتی متر ازم بلند تر بود.

«چپاب نمیدم. این جایی که ما گفتگو رو تموم می کنیم.» با صدای سردم گفتم.

قبل از اینکه دوباره از ریل خارج بشیم. «شب بخیر، آقای لارسن.»

چشماش منو ترسو خطاب می کرد.

مال من هم بهش میگفت که به کارش فکر کنه.

هوا با سکوت سنگینی در حین خیره شدن ما بهم در جریان بود.

دیر وقت بود و من خسته بودم، اما لعنت به من اگه اول عقب نشینی کنم.

با قضاوت از اعتماد به نفس ریس، اونم همین فکر رو داشت.

شاید برای همیشه اونجا می‌ایستادیم و بهم خیره می‌شدیم، اگه صدای تند زنگ گوشیم نبود.

حتی اون موقع هم منتظر بودم تا گوشیم سه بار زنگ بخوره تا اینکه چشمام رو از ریس گرفتم و اسم تماس گیرنده رو چک کردم.

عصبانیتم به سرعت جاش رو به سردرگمی داد، بعد وقتی دیدم کی تماس می گیره نگران شدم.

نیکولای.

من و برادرم به ندرت با تلفن صحبت می کردیم و الان ساعت پنج صبح تو الدور بود. اون آدم سحرخیزی بود، اما نه انقدر.

تلفن رو جواب دادم و متوجه شدم که نگاه ریس تو نگاه من میسوزه.

«نیک، همه چیز خوبه؟»

نیکولای تو این ساعت زنگ نمیزد، مگه اینکه اضطراری باشه.

«متاسفم اما نیست» خستگی کلماتش رو سنگین کرده بود. «این مربوط به پدربزرگه»

وحشت تو شکمم منفجر شد و من مجبور شدم برای حمایت به میز کناری بچسبم تا نیکولای وضعیت رو توضیح بده.

بازی پیچیده

نه پدربزرگ نه. اون تنها شخص زنده نزدیک به والدین بود که برای من باقی مونده بود و آگه اونو از دست می دادم...

ریس به سمت من حرکت کرد، چهرش از نگرانی تیره شده بود، اما وقتی سرم رو تکون دادم ایستاد.

هر چی نیکولای بیشتر صحبت می کرد، بیشتر حالم بد میشد.

پونزده دقیقه بعد، با بی حسی از شوک به تماس پایان دادم.

«چی شد؟» ریس چند قدم دورتر بود، اما حالت تنش خاصی تو وضعیت بدنش وجود داشت، مثل اینکه آماده بود هرکسی رو که اونور خط بود برای ایجاد ناراحتی اینور خط، بُکُشه.

تمام افکارم در مورد بحث احمقانمون فرار کردن، و اصرار ناگهانی برای انداختن خودم تو آغوش اون و اجازه دادن به قدرت اون منو فرا گرفت.

اما البته، من نتونستم این کارو انجام بدم.

«من... این راجب پدربزرگمه» اشک هام رو قورت دادم که تهدید می کردن روی گونه هام بریزن.

گریه کردن یه نقض وحشتناک آداب بود. سلطنتی ها جلوی دیگران گریه نمی کردن.

اما تو اون لحظه، من یه شاهزاده خانم نبودم. من فقط یک نوه بودم که از دست دادن مردی که اونو بزرگ کرده بود تا حد مرگ می ترسید. «او زمین خورده و سریع به بیمارستان منتقل شده، و من...» چشمام روبه سمت ریس گرفتم، سینم انقدر فشرده بود که نمیتونستم نفس بکشم. «من نمیدونم که اون از پسش برمیاد یا نه»

بازی پیچیده

فصل ده

ریس.

بریجت می خواست فوراً به سمت الدورا بره، اما من اونو مجبور کردم که اول کمی بخوابه. ما روز طولانی ای داشتیم، درحالیکه من حداقل میتونستم به خوبی با چشم بسته کار کنم، بریجت...عصبی بود.

او اصرار داشت که عصبی نشده، اما شده بود.

من میدونستم، من کسی بودم که بیشتر وقتا از بداخلاقی اون استقبال می کردم.

علاوه بر این، ما نمی‌تونستیم کار زیادی برای این وضعیت ساعت یازده شب انجام بدیم.

در حالی که اون می‌خواهید یا سعی می کرد تا بخوابه، وسایل مورد نیاز رو جمع کردم، با استفاده از خط تلفن 24 ساعته VIP شرکت چارترش، هواپیما رزرو کردم و چند ساعت قبل از اینکه به موقع بیدار شدم تا برای خودمون صبحانه و قهوه بگیرم خوابیدم.

درست وقتی که خورشید به افق نگاه می کرد از خونه خارج شدیم و تو سکوت به فرودگاه تتربرو (Teterboro) رفتیم. وقتی که سوار جت چارتر شدیم، بریجت عملاً با بی‌قراری در حال لرزش بود.

«مرسی که همه چیز رو ترتیب دادی» وقتی مهماندار به لیوان آب میوه به اون تعارف کرد، با گردنبندش بازی کرد و سرش رو تگون داد. «تو مجبور نبودی.»

«چیز خاصی نبود، این فقط به تماس تلفنی بود» هیچ چیز اندازه قدردانی آشکار منو ناراحت نمی کرد. تو دنیای ایده آل، مردم به حرکت خوب رو میپذیرن و دیگه هیچوقت بهش اشاره نمیکنن. این همه چیز رو کمتر ناخوشایند میکرد.

«این فقط به تماس نبود. جمع کردن چمدون و صبحانه و ... اینجا بودن، بود، حدس می‌زنم.»

«این شغل منه که اینجا باشم پرنسس»

درد تو صورتش جرقه زد و من فوراً احساس کردم که بزرگ‌ترین جک دنیا هستم.

راهی برای لگد زدن به کسی وقتی داره زمین میخوره، لارسن.

اگر من نبودم و اون نبود، سعی می‌کردم عذرخواهی کنم، اما با شرایط الان، احتمالاً اوضاع رو بدتر می‌کردم.

کلمات زیبا مناسب من نبود، به خصوص در مورد بریجت.

وقتی با اون صحبت میکردم همه چیز اشتباه پیش میرفت.

بازی پیچیده

موضوع رو عوض کردم «به نظر میرسه میتونی از خواب بیشتری استفاده کنی.»

خم شد. «انقدر بد، ها؟»

و به همین دلیل که باید دهنم رو ببندم. دستی به صورتم کشیدم، خجالت کشیدم و از خودم عصبانی بودم. «منظورم این نبود.»

«مشکلی نیست. میدونم وحشتناک به نظر می رسم.» بریجت گفت «الین، منشی ارتباطاتمون، اگه منو اینطوری ببینه، خیلی عصبانی میشه.»

من خرخر کردم. «پرنسس، اگه تلاش می کردی هم نمیتونستی وحشتناک به نظر برسی.»

با وجود اینکه او خسته تر از حد معمول به نظر می رسید، با لکه های بنفش زیر چشماش و پوستش که فاقد درخشش همیشگی بود، باز هم از زنای دیگه خیلی زیباتر بود.

ابروهای بریجت بالا رفت. «این یه تعریف دیگه بود، آقای لارسن؟ دو تا تو دو سال مواظب باش، وگرنه فکر می کنم از من خوشت میاد.»

«هر طور که میخوای فکر کن اما روزی که تو منو دوست داشته باشی، تو رو دوست خواهم داشت.»

بریجت لبخندی واقعی زد و من تقریباً لبخند زدم.

با وجود حرف های من، این روزها جدا از بحث های گاه و بی گاهمون، با هم خوب بودیم.

انتقال اولیه ما سخت بود، اما یاد گرفته بودیم که خودمونو وفق بدیم و سازش کنیم... به جز وقتایی که نوبت به قرارهای اون می رسید.

حتی یه نفر از اون لعنتی ها ارزش وقت گذاشتن نداشت و اونا خوش شانس بودن که من چشماشون رو به خاطر نگاهی که به اون می کردم، در نیآورده بودم.

اگه تو این قرارها با اون نبودم، مطمئناً چیزی رو امتحان می کردن و این فکر باعث میشد خونم به جوش بیاد.

متوجه شدم که چشمای بریجت هر چند دقیقه به تلفن داخل هواپیما منحرف میشه تا اینکه در نهایت گفتم «بهتره که زنگ نخوره»

شاهزاده نیکولای قول داده بود که با اون تماس بگیره و خبرارو به روز رسانی کنه. تا الان هیچ تماسی نگرفته بود، اما تو این شرایط، هیچ به روز رسانی ای به روز رسانی خوبی نبود.

آهی کشید. «میدونم. این فقط منو دیوونه می کنه، اینکه نمیدونم چه خبره. من باید اونجا بودم من باید بعد از فارغ التحصیلی به جای اصرار به موندن تو آمریکا به الدورا بر می گشتم.» احساس گناه روی صورتش نشست. «اگه دیگه هیچوقت نبینمش چی؟ اگه اون...»

بازی پیچیده

«اینطور فکر نکن. ما به زودی به اونجا میرسیم»

هفت ساعت پرواز تا آتنبرگ بود.

خیلی چیزها تو هفت ساعت ممکن بود اتفاق بیفته، اما من اون قسمت رو برای خودم نگه داشتم.

«اون ما رو بزرگ کرد، میدونی» بریجت با حالتی دور از پنجره به بیرون خیره شد. «بعد از فوت پدرم، پدربزرگم وارد کار شد و تمام تلاشش رو کرد تا حضانت من و نیک رو به عهده بگیره. حتی با اینکه اون پادشاهه و یک تن تو بشقاب خودش داره (یعنی خیلی پولداره و کلی کار داره) هر وقت می تونست برای ما وقت میذاشت، اون هر روز صبح که تو سفر نبود با ما صبحانه می خورد و تو همه فعالیت های مدرسه ما شرکت میکرد، حتی کوچیک ترین و احمقانه ترین ها که حتی مهم هم نبودن» لبخند کوچیکی رو لباس نشست «یه بار، اون مجدداً قرار ملاقات با نخست وزیر ژاپن رو تغییر داد تا بتونه تو نمایشنامه کلاس پنجم مدرسه ام که بازی گل آفتابگردان شماره سه بود رو تماشا کنه. من یه هنرپیشه وحشتناک بودم و حتی موقعیت سلطنتیم برای من کافی نبود که نقش گویندگی داشته باشم.»

لب هام از تصویر ذهنی بریجت کوچیک که لباس گل آفتابگردان به تن کرده بود، پیچید. «شروع یه حادثه بین المللی تو ده سالگی. چرا تعجب نمی کنم؟»

اون نگاهی تمسخر آمیز به من انداخت. «محض اطلاع، من یازده ساله بودم و نخست وزیر کاملاً فهمیده بود. اون خودش یه پدربزرگه.» لبخندش محو شد و زمزمه کرد «نمی دونم اگه اتفاقی برای اون بیفته، چیکار می کنم.»

ما دیگه در مورد نخست وزیر صحبت نمی کردیم.

«همه چیز همیشه خودش درست میشه» کاملاً درست نبود، اما نمی تونستم چیز دیگه ای بگم.

من واقعاً از این همه چیز آرامش بخش گفتن خوشم نمیومد. به همین دلیل بود که من محافظ بودم، نه یه پرستار.

«حق با توعه. البته.» بریجت نفس عمیقی کشید. «معذرت میخوام. نمیدونم چم شده، من معمولاً اینجوری صحبت نمیکنم» حلقش رو دور انگشتش پیچوند. «برای من بسه. یه چی راجب خودت بگو که نمیدونم.»

ترجمه: حواس منو از این واقعیت دور کن که پدربزرگم ممکنه در حال مرگ باشه.

«چی مثلاً؟»

«مثلاً...» او در مورد فکر کرد. «طعم پیتزای مورد علاقت»

این سوالی بود که اون تو جلسه پرسش و پاسخ بداهه ما هنگام شام فارغ التحصیلیش ازم نپرسیده بود.

بازی پیچیده

«پیتزا نمیخورم». از شوک روی صورتش لبخندی زد. «شوخی کردم روی زودباوریت کار کن پرنسس.»

«تو این دو سال، من ندیدم که تو پیتزا بخوری. پس این ممکنه» اون با حالت دفاعی گفت.

لبخند کمی گسترش پیدا کرد «غذای مورد علاقم نیست، اما پیرونی رو دوست دارم، سادش از همش بهتره.»

«متوجه هستم.» بریجت چشم‌هایش رو روی تی‌شرت، شلوار و چکمه‌های مشکی ساده‌ام دوخت.

بعضی از مشتری ترجیح می‌دادن محافظاشون لباس مخصوص بپوشن، کت و شلوار، کراوات، گوشی و همه این چرت و پرتا، اما بریجت از من می‌خواست که خودم باشم مگه اینکه برای جایی مجبور باشم لباس خاصی بپوشم.

نگاه اون جنسی نبود، اما این مانع از سفت شدن کشاله ران من نشد چون نگاهش از روی شونه هام به سمت شکم و ران هام می‌رفت. با توجه به اینکه من یه مرد بالغ بودم، نه یک پسر بچه مدرسه‌ای پرهیاهوی هورمونی، تعداد دفعاتی که از نگاهش روشن (turn on) شده بودم خجالت آور بود.

اما بریجت از اون نوع خیره‌کننده‌ای بود که یه بار تو زندگی ظاهر می‌شد و شخصیت اون اوضاع رو بدتر می‌کرد، چون اون در واقع هردو این موارد رو داشت.

خوب بود، حداقل وقتایی که با سرسختیش منو دیوونه نمیکرد.

وقتی من این کارو قبول کردم، فکر می‌کردم اون مثل بقیه شاهزاده‌هایی که از اونا محافظت می‌کردم خراب کاری میکنه و می‌چرخه، اما معلوم شد که اون باهوش، مهربون و سر به زیره و روی زمین با آتش کافی که از نمای سرد اون می‌درخشه تا منو وادار کنه که هر لایه رو از اون جدا کنم تا وقتی که اون به تنهایی از من و من برهنه بشه.

نگاه بریجت به ناحیه زیر کمر بند من موند. دیکم بیشتر متورم شد و با دستام که بنداش سفید شده بود به دسته‌های صندلی چنگ زدم.

این خیلی بهم ریخته بود.

اون نگران مرگ پدر بزرگش بود و من تو فکر کردن اون به ده روش مختلف تو این کابین لعنتی بودم.

من مسئله جدی داشتم و کمترین مورد مربوط به تخمای پر آبم بود.

با صدای کشنده‌ای ملایم گفتم «پیشنهاد می‌کنم دیگه اینطور به من نگاه نکنی، پرنسس، مگه اینکه قصد انجام کاری در موردش رو داشته باشی»

بازی پیچیده

این شاید نامناسب ترین چیزی بود که تا به حال به اوم گفته بودم و راهی برای خارج شدن از مرزهای حرفه ای بودنم بود، اما من تو آستانه ی از دست دادن عقلم بودم.

برعکس چیزی که دیروز بهش اشاره کردم، از وقتی که این کار رو شروع کردم، به زنی دست نزده بودم و به خاطر این کم کم داشتم دیوونه میشدم.

اینطور نبود که من نمیخواستم. به بار رفتم، معاشقه کردم و پیشنهادات زیادی گرفتم، اما هر بار هیچ احساسی نداشتم.

بدون جرقه، بدون شهوت، بدون خواستن.

اگه واکنش های درونیم به بریجت نبود، نگران پسرَم میشدم. (به دیکش میگه پسرَم 😊)

تنها کسی که این روزا دیک منو سخت کرده بود مشتریَم بود.

من بدترین شانس رو تو این سیاره دارم.

بریجت سرش رو بالا آورد و چشماش گشاد شد. «من نیستم... من نبودم...»

«یک سوال دیگه ازم بپرس.»

«چی؟»

«گفتی که می خوام بیشتر از من بدونی. یه سوال دیگه ازم بپرس.» از بین دندونام گفت.

هر چیزی که ذهنیتَم رو از بین ببرن که چقدر میخوام اون دامت رو بالا بیارم و بفهمم چقدر برای من خیس هستی.

چون اون بود.

گذشته از طلسم خشکی طولانی و اخیر من، تجربه کافی در رابطه با جنس مخالف داشتم تا بتونم علائم برانگیختگی زنونه رو از یه مایل دورتر تشخیص بدم.

گشاد شدن مردمک ها، برافروختگی گونه ها، تنفس کم عمق.

چک، چک، و لعنتی چک.

«اوه، اوم...» بریجت گلوش رو صاف کرد و بیشتر از چیزی که من از اون دیده بودم، گیج به نظر می رسید. «به من بگو... از خانوادت برام بگو.»

در مورد پاشیدن یه سطل آب سرد روی میل جنسی من صحبت کنید.

سفت شدم، میلَم از بین رفت و سعی کردم بفهمم چجوری جواب بدم.

البته که اون میخواد در مورد موضوعی که من از صحبت کردن راجبش متنفرم بدونم.

بازی پیچیده

در نهایت گفتم «چیز زیادی برای گفتن نیست، من خواهر و برادری ندارم. وقتی من بچه بودم مادرم مرد. هرگز پدرم رو نشناختم پدر بزرگ و مادر بزرگم هم مردن.»

شاید باید قسمت آخر رو با توجه به وضعیت پدر بزرگش کنار میذاختم، اما بریجت فقط چشمش از همدردی می لرزید. «چه اتفاقی افتاد؟!»

نیازی به توضیح نبود که اون در مورد کی سوال میپرسه، مادر عزیزم «اوردوز» کوتاه گفتم «کوکائین، یازده سالم بود و وقتی از مدرسه برگشتم اونو پیدا کردم. اون جلوی تلویزیون نشسته بود و برنامه گفتگوی مورد علاقه اش پخش می شد. روی میز قهوه یه بشقاب پاستا نیمه خورده بود. فکر می کردم اون خوابش برده، اون گاهی اوقات وقتی داشت تلویزیون تماشا می کرد این کارو می کرد، اما وقتی که من جلوتر رفتم...» آب دهنم رو به سختی قورت دادم «چشمش کاملاً باز بود و من میدونستم که اون رفته.»

بریجت هینی گفت.

داستان من هیچوقت نتونست جلوی ترحم کسایی رو بگیره که اونو شنیدن، به همین دلیل بود که از گفتنش متنفر بودم. من ترحم کسی رو نمیخواستم.

«میدونی خنده دار چی بود؟ بشقاب پاستا رو برداشتم و اونو شستم، انگار که اون از خواب بیدار میشه و اگه این کار رو نمی کردم سرم فریاد می زد. بعد بقیه ظرفای داخل سینک رو شستم. تلویزیون رو خاموش کردم. میز قهوه رو پاک کردم و بعد از همه اینها با 911 تماس گرفتم.» در حالی که بریجت با حالتی غیرقابل تحمل نرم به من خیره شده بود، خنده ای بدون طنز کردم «اون قبلاً مرده بود، اما تو ذهن من، تا وقتی که آمبولانس نیومد و اونو رسمی نکرد، واقعاً نمرده بود. منطق بچه.»

اینا بیشترین کلماتی بودن که تو بیشتر از دو دهه در باره مادرم گفته بودم.

بریجت به آرومی گفت «خیلی متاسفم. از دست دادن والدین هیچوقت آسون نیست.»

اون بهتر از هر کسی میدونست.

اون هر دو والدین خودشو از دست داده بود که یکی از اونارو هیچوقت ندیده بود.

درست مثل من، با این تفاوت که این احتمال وجود داشت که کسی که ندیده بودم هنوز زنده باشه در حالی که مادر اون تو زایمان مرده بود.

«خیلی برای من متاسف نباش پرنسس.» لیوان آبم رو بین انگشتم چرخوندم و آرزو کردم که ای کاش چیز قویتری داشت، من الکل نمیخوردم، اما گاهی اوقات آرزو می کردم که الکل مصرف کنم. «مادر من عوضی بود.»

چشمای بریجت از شوک گشاد شد.

بازی پیچیده

افراد زیادی در مورد مرگ مادرشان صحبت نمیکردن، بعد برگردن و مادرشون رو عوضی خطاب کنن.

اگر کسی شایسته این عنوان بود، دیدری لارسن(مامانش) این عنوان رو داشت.

ادامه دادم «اما اون هنوز مادر من بود. تنها خویشاوندی که برام باقی مونده بود. من هیچ سرنخی نداشتم که پدرم کیه و حتی اگه می‌دونستم، معلوم بود که او نمی‌خواست با من کاری داشته باشه. پس بله، از مرگش ناراحت بودم، اما از بین نرفتم.»

جهنم، خیالم راحت شد، ای مریض و پیچیده بود، اما زندگی با مادرم یه کابوس بود.

قبل از آوردن کردنش چندین بار فرار رو در نظر گرفته بودم، اما یک حس نادرست وفاداری هر بار منو عقب نگه می داشت.

دیدری ممکه یه معتاد بدرفتار و الکلی بوده باشه، اما من تمام چیزی بودم که اون تو دنیا داشت، و اون تمام چیزی بود که داشتم.

من فکر کردم که این مهمه.

بریجت به جلو خم شد و دستم رو فشرد. وقتی تکون غیرمنتظره‌ای از برق به بازوم خورد، تنم فشرده شد، اما صورتم رو رواقی نگه داشتم.

«پدرت نمیدونه چه چیزی رو از دست داده.» صدایش با صداقت تو گوشم پیچید و سینم سفت شد.

به تضاد دست نرم و گرم اون در برابر دست خشن و پینه بستم خیره شدم.

تمیز در مقابل خون آلود.

معصومیت در مقابل تاریکی.

دو دنیایی که هیچوقت قرار نبود اونا همو لمس کنن.

دستم رچ کنار زدم و ناگهان ایستادم. گفتم «باید کمی کارای اداری رو انجام بدم»

دروغ بود.

دیشب همه کارای سفر لحظه آخری به الدوراً رو تموم کرده بودم و از اینکه بریجت رو همین الان تنها گذاشتم احساس بدی داشتم، اما باید از اون دور می شدم و دوباره خودم رو جمع میکردم.

«اوکی» اون از تغییر ناگهانی خلق و خوی من مبهور به نظر می رسید، اما قبل از اینکه من از اونجا دور بشم و تو صندلی پشت سرش بشینم، فرصتی برای گفتن چیزی نداشتم، پس مجبور نشدم با اون روبرو بشم.

بازی پیچیده

فکرا توی سرم همه جا رو گرفته بود، دیکم دوباره سفت شده بود و حرفه‌ای بودنم از پنجره بیست طبقه بیرون پریده بود.

دستی روی صورتم کشیدم، بی صدا به خودم، کریستین، محافظ قدیمیش که به خاطر بچه دار شدن لعنتی پستش رو ترک کرده بود و همه چیز و همه کسای که تو آشفتگی من نقش داشتن فحش دادم.

کسی که نباید می خواستم و هیچوقت نمیتونستم داشته باشم.

من موقع گرفتن این کار به این فکر کردم که یه هدف دارم، اما الان مشخص بود که دو تا هدف دارم.

اولین مورد محافظت از بریجت بود.

و دومی مقاومت در برابر اون.

بازی پیچیده

فصل یازده

بریجت.

ریس و من دیگه تو طول پرواز صحبت نکردیم اما اون موفق شد ذهنم رو از پدر بزرگم منحرف کنه. اما بعد از رفتنش دوباره سقوط کردم.

من شب قبل رو به اندازه یه چشم رو هم گذاشتن هم نخوابیده بودم و تقریباً تمام مدت از پنجره هواپیما به بیرون خیره بودم.

وقتی از مرکز شهر به سمت بیمارستان می‌رفتیم، نمی‌تونستم به راننده ضربه بزنم تا سریع‌تر بره.

هر ثانیه ای رو که پشت چراغ قرمز می‌گذروندیم احساس می‌کردم ثانیه ای رو با پدر بزرگم از دست میدم.

اگر یک دقیقه، دو یا سه دقیقه دیگه اونو زنده نبینم، چی؟

موجی از سبک سری به من خورد و مجبور شدم چشم‌ام رو ببندم و خودم رو مجبور کنم نفس عمیق بکشم تا زیر اضطرابم غرق نشم.

وقتی بالاخره به بیمارستان رسیدیم، مارکوس، منشی خصوصی و دست راست پدر بزرگم رو دیدیم که کنار ورودی مخفیانه ای که برای بیمارای سرشناس استفاده می‌کردن، منتظر ما بود.

من هجوم خبرنگارا رو بیرون ورودی اصلی از ماشین دیدم و این منظره اضطراب منو سه برابر کرد.

مارکوس وقتی منو دید گفت «اعلیحضرت حالشان خوب است.» اون بیش از حد معمول ژولیده به نظر می‌رسید، که تو دنیای مارکوس به این معنی بود که یکی از موهایش سر جاش نبود و یه چین کوچیک که به سختی دیده میشه تو پیراهنش بود. «ایشون درست قبل از اینکه من پایین پیام از خواب بیدار شدن.»

«اوه خدارو شکر.» من یه نفس راحت کشیدم. اگه پدر بزرگ من بیدار بود، اوضاع نمیتونست خیلی بد باشه. درسته؟

با آسانسور به سمت سوئیت شخصی پدر بزرگم رفتیم، جایی که نیکلای رو دیدم که با اخم تو سالن بیرون قدم می‌زد.

اون برای توضیح گفت «اون منو بیرون انداخت. اون گفت که من بیش از حد آشفته هستم.»

لبخندی زدم «معمولیه» اگه چیزی وجود داشت که ادوارد فون اشبرگ سوم ازش متنفر بود، حال آشفته بود.

بازی پیچیده

«آره.» نیکولای قبل از اینکه منو تو آغوش بکشه، خنده ای نیمه تسلیم شده و نیمه آروم کرد.
«خوشحالم که می بینمت، بریج.»

ما اغلب همدیگر رو نمی دیدیم یا با هم صحبت نمی کردیم.

ما زندگی های متفاوتی داشتیم، نیکولای به عنوان ولیعهد تو الدوراً، من به عنوان یه شاهزاده خانم که تمام تلاشم رو می کردم که وانمود کنم تو ایالات متحده نیست، اما هیچ چی مثل یه تراژدی مشترک دو نفر رو به هم پیوند نمی داد.

پس باز هم، اگه این درست بود، ما باید از زمان مرگ والدینمون مثل دو تا دوست خیلی نزدیک باشیم. اما همه چیز به این شکل درست پیش نرفت.

«خوبه که میبینمت» قبل از اینکه به دوست دخترش سلام کنم محکم فشارش دادم. «سلام سابرینا.»

«سلام.» سریع بغلم کرد، صورتش از همدردی گرم بود.

سابرینا یه مهماندار آمریکایی بود که نیکولای طی یه پرواز به ایالات متحده با اون آشنا شد و دو سال با هم قرار میذاشتن و رابطه اونا از وقتی که برای اولین بار آشکار شد طوفان رسانه ای به راه انداخت.

یه شاهزاده با یه فرد عادی قرار میذاره؟! از اون موقع تا الان به این دلیل که نیکولای و سابرینا رابطشون رو تحت چنین پوشش هایی تقریباً مخفی نگه داشتن، پوشش خبری کاهش پیدا کرد، اما هردوسوت هنوز تو جامعه آتبرگ خیلی معروف بودن.

شاید به همین دلیل بود که چنین فشاری رو برای قرار گذاشتن با فردی «مناسب» احساس میکردم.

منم نمی خواستم پدربزرگم رو ناامید کنم.

اون با سابرینا گرم میگرفت اما وقتی برای اولین بار از اون مطلع شد، ناراحت بود.

«اون داخل منتظرته» نیکولای لبخند کجی زد. «فقط احساساتی نشو وگرنه توروهم بیرون میندازه»

خندم رو کنترل کردم. «یادم میمونه»

ریس گفت «من اینجا منتظر میمونم.» اون معمولاً اصرار داشت که همه جا منو دنبال کنه، اما به نظر می رسید که می دونست به تنهایی با پدربزرگم نیاز دارم.

قبل از اینکه وارد اتاق بیمارستان بشم لبخندی سپاسگزار به اون زدم.

ادوارد همانطور که قول داده بود بیدار بود و روی رختخواب نشسته بود، اما دیدن اون تو لباس بیمارستان و متصل به دستگاه ها هجوم خاطرات رو زنده کرد.

بازی پیچیده

«بابا، بیدار شو! لطفا بیدار شو!» هق هق زدم و سعی کردم از چنگ الین بیرون بیام و به سمتش فرار کنم. «بابا!»

اما مهم نبود که چقدر بلند فریاد می زدم یا چقدر گریه می کردم، اون رنگ پریده و بی حرکت باقی موند.

دستگاه کنار تختش صدای ناله‌ای صاف و پیوسته بلند کرد و همه تو اتاق فریاد می‌زدن و می‌دویدن به جز پدر بزرگم که سرش رو پایین انداخته بود و شونه‌هاش می‌لرزید.

اونا نیکلای را مجبور کرده بودن که زودتر از اتاق بیرون بره، و حالا می‌خواستن منو هم بیرون ببرن، اما من این کار رو نکردم.

نه تا وقتی که بابا از خواب بیدار نشده.

«بابا، لطفا.» من با صدای خشن فریاد زده بودم و آخرین خواهش من به عنوان یه زمزمه ظاهر شد.

من نمیفهمیدم اون چند ساعت پیش حالش خوب بود.

اون بیرون رفت تا پاپ کورن و آب نبات بخره چون تو آشپزخونه قصر تموم شده بود و گفت احمقانس از کسی بخوای چیزی بیاره که خودش به راحتی میتونه تهیه کنه.

گفت وقتی برگشت پاپ کورن رو میخوریم و فروزن رو با هم تماشا می کنیم.

اما اون هیچوقت برنگشت.

من صحبت پزشکا و پرستارا رو شنیدم. چیزی در مورد ماشین و برخورد ناگهانی اون. نمیدونستم همه اینا به چه معنیه، اما میدونستم که خوب نیست.

و من میدونستم که بابا هرگز و هیچوقت برنمیگرده.

سوزش اشک رو پشت چشمام و فشاری آشنا تو سینم احساس کردم، اما لبخندی زدم و سعی کردم نذارم نگرانیم نمایان بشه.

«پدر بزرگ» وقتی بچه بودیم همیشه اونو پدر بزرگ صدا میکردم.

اما وقتی بزرگ شدیم هیچوقت اینکارو نکردم.

اما حالا ما تنها بودیم و این تنها چیزی بود که میتونستم بگم.

«بریجت.» رنگ پریده و خسته به نظر می رسید، اما لبخند ضعیفی به لب داشت. «لازم نبود تمام راه رو به اینجا برگردی. من خوبم.»

«وقتی دکتر به من بگه، باور می کنم.» دستش رو فشار دادم، این ژست همونقدر که برای اون اطمینان داشت، برای خودم هم اطمینان بخش بود.

بازی پیچیده

اون گفت «من پادشاهم، هر چی من بگم همون میشه»

«نه برای مسائل پزشکی.»

ادوارد آهی کشید و غرغر کرد، اما بحثی نکرد. در عوض، اون در مورد نیویورک پرسید، و من اونو در جریان همه کارایی گذاشتم که از وقتی که کریسمس گذشته اونو دیدم، انجام می دادم تا اینکه اون در وسط داستان من در مورد ریختن شراب تاسف بار لویییس خسته شد و چرت زد.

اون حاضر نشد به من بگه که چرا تو بیمارستان بستری شده، اما نیکولای و پزشکا بهم توضیح دادن.

ظاهراً پدربزرگ من یه بیماری قلبی نادر و قبلاً تشخیص داده نشده داشت که معمولاً تو بیمارها پنهان بود تا وقتی که استرس یا اضطراب شدید باعث ایجاد اون بشه.

تو چنین مواردی، این وضعیت میتونه منجر به ایست قلبی ناگهانی و مرگ بشه.

وقتی این رو شنیدم تقریباً دچار ایست قلبی شدم، اما پزشکا به من اطمینان دادن که مورد پدربزرگم خفیف بوده.

اون بیهوش شده بود و مدتی بیهوش بود، اما نیازی به جراحی نداشت، که چیز خوبی بود.

با این حال، این وضعیت درمانی نداشت و اگه نمی‌خواست یه حادثه جدی‌تر تو آینده رخ بده، باید تغییرات عمده‌ای تو سبک زندگی‌ش ایجاد کنه تا سطح استرسش رو کاهش بده.

من فقط میتونستم جواب ادوارد به اینو تصور کنم.

اون یه معتاد به کار بود.

پزشکا اونو سه روز دیگه برای نظارت تو بیمارستان نگه داشتن.

اونا میخواستن اونو یک هفته نگه دارن، اما اون قبول نکرد و گفت که این برای روحیه عمومی بد میشه و باید به کار خودش برگرده.

و وقتی که پادشاه چیزی میخواست، کسی اونو رد نمی کرد.

بعد از برگشتنش، من و نیکولای تمام تلاش خودمونو کردیم تا اونو متقاعد کنیم که بعضی از مسئولیت‌ها رو به مشاوراش واگذار کنه، اما اون مدام ما رو نادیده می‌گرفت.

سه هفته بعد، ما هنوز تو بن بست بودیم و من در نهایت عقم و از دست دادم. «اون لجبازی میکنه» وقتی اسبم رو به سمت پشت محوطه قصر هدایت می‌کردم، نمی‌تونستم ناامیدی رو از صدام دور کنم.

ادوارد که از اینکه نیکولای و من از اون ناراحت بودیم که به هشدارهای دکتر توجه نمیکنه ناراحت شده بود، ما رو برای بعدازظهر از قصر بیرون کرده بود.

بازی پیچیده

اون گفته بود برید بیرون آفتاب بگیرید و منو با استرس تو آرامش رها کنید.

من و نیکولای متقاعد نشده بودیم. «اون حداقل باید تماس‌های آخر شب رو کاهش بده.»

«میدونی پدربزرگ چطوره.» نیکولای سوار بر اسب خودش در حالی که موهایش از باد ژولیده شده بود کنار من اومد. «اون از تو لجباز تره»

«تو، به من میگی لجباز؟ این زیاده» با تمسخر گفتم «اگه درست یادم باشه، تو همونی هستی که سه روز دست به اعتصاب غذا زدی چون پدربزرگ اجازه نمی داد با دوستات چتربازی کنی.»

نیکولای پوزخندی زد. «کار کرد، اینطور نیست؟ قبل از تموم شدن روز سوم کار کرد.» برادرم تصویر پدرمون بود، موهای بور، چشمای آبی، آرواره چهارگوش و گاهی اوقات، این شباهت انقدر قوی بود که قلبم رو به درد میآورد.

«علاوه بر این، این تو مقایسه با اصرار تو برای زندگی تو آمریکا چیزی نبود. واقعا کشور مون اینقدر نفرت انگیزه؟»

اینهاش. هیچ چیز مثل یک روز زیبای پاییزی با احساس گناه نیست. «میدونی دلیلش این نیست.»

بریجت، من میتونم تعداد دفعاتی که تو پنج سال گذشته تو خونه بودی رو بشمارم. من هیچ توضیح دیگه‌ای نمی بینم.»

«میدونی که دلم برای تو و پدربزرگ تنگ شده. فقط... هر بار که تو خونه هستم...» سعی کردم بهترین راه رو برای گفتنش پیدا کنم. «من زیر میکروسکوپم. تک تک کارایی که انجام میدم، چیزایی که میپوشم و حرفایی که میگم کالبد شکافی میشه. قسم می خورم، روزنامه ها میتونن تنفس اشتباه منو به داستان تبدیل کنن. اما تو ایالات متحده، تا وقتی که من یه کار دیوانه وار انجام ندم، هیچ کس اهمیت نمیده. من فقط میتونم عادی باشم یا آنقدر عادی که کسی مثل من میتونه داشته باشه.»

من اینجا نمیتونم نفس بکشم نیک.

نیکولای در حالی که صورتش نرم شده بود گفت «میدونم که خیلی زیاده. اما ما برای این به دنیا اومدیم و تو اینجا بزرگ شدی. قبلاً با توجه مشکلی نداشتی.»

بله داشتم فقط هیچوقت نشونش نمیدادم.

«من جوون بودم.» روی اسب‌هامون توقف کردیم و من یال اسبم رو نوازش کردم و از احساس آشنای موهای ابریشمیش زیر دستم راحت شدم. «وقتی من جوون بودم، مردم انقدر شرور نبودن و این قبل از این بود که به دانشگاه برم و تجربه کنم که یه دختر عادی چه احساسی داره. این حس خوبی داره...»

نیکولای با حالت عجیبی به من خیره شد.

بازی پیچیده

اگر بهتر نمیشناختمش، قسم می خوردم که گناه، اما این با عقل جور در نمیومد. اون چه گناهی میتونه داشته باشه؟

«بریح...»

«چیه؟!» ضربان قلبم تندتر شد. لحن اون، حالتش، مجموعه سفت شونه‌هاش. هر چی که اون باید بگه، من اونو دوست نداشتم.

به پایین نگاه کرد. «به خاطر این از من متنفر خواهی شد.»

چنگامو روی افسارم سفت کردم. «فقط به من بگو.»

نیکولای گفت «قبل از این کار، می‌خوام بدونی که من برای این اتفاق برنامه‌ریزی نکردم. من هیچوقت انتظار نداشتم سابرینا رو بینم و عاشقش بشم و همچنین انتظار نداشتم که دو سال بعد اینجا باشیم.

سردرگمی با دلهره آمیخته شد.

سابرینا چه ربطی به این موضوع داره؟

اضافه کرد «می‌خواستم زودتر بهت بگم. اما بعد پدربزرگ تو بیمارستان بستری شد و همه چیز خیلی دیوونه کننده بود...» گلویش با قورت سختی تکون خورد. «بریح، از سابرینا خواستم با من ازدواج کنه و اون گفت بله.»

از همه چیزایی که انتظار داشتم اون بگه، این نبود.

نه با یک شلیک از راه دور.

سابرینا رو به خوبی نمی‌شناختم، اما اونو دوست داشتم.

او شیرین و بامزه بود و برادرم رو خوشحال میکرد.

همین برای من کافی بود.

نفهمیدم چرا از این که به من بگه عصبی بود. «نیک، این شگفت‌انگیزه. تبریک میگم! قبلا به پدربزرگ گفتی؟»

«آره.» نیکولای همچنان با نگاهی گناهکار به من نگاه می‌کرد.

لبخندم محو شد. «اون ناراحت بود؟ من میدونم که اون از وقتی که شما باهمین خوشحال نبود چون...» متوقف شدم. انگشت‌های یخی روی ستون فقراتم خزیدن و تکه‌ها در نهایت کنار هم قرار گرفتن. آهسته گفتم «صبر کن. تو نمیتونی با سابرینا ازدواج کنی، اون نجیب زاده نیست.»

اینو قانون صحبت می‌کرد، نه من.

بازی پیچیده

قانون ازدواج سلطنتی الدوراً تصریح می‌کند که پادشاه باید با فردی اصیل ازدواج کند. باستانی اما آهنی بود و نیکلای به عنوان پادشاه آینده، تحت صلاحیت قانون قرار میگرفت.

نیکولای گفت «نه، اون نیست.»

به اون خیره شدم. انقدر ساکت بود که می‌تونستم صدای خش خش برگ‌ها رو بشنوم که روی زمین بال می‌زدند. «چی میگی؟»

ترس تو شکمم موج زد و انقدر رشد کرد که تمام هوا رو از ریه هام خارج کرد.

«بریجت، من از سلطنت کناره‌گیری می‌کنم.»

بادکنک ترکید و تیکه‌هایی از ترس تو بدنم پخش شد.

قلبم، گلوم، چشمام و انگشتای دست و پام. من انقدر درگیرش بودم که نمیتونستم خوب صحبت کنم.

«نه.» پلک زدم به این امید که منو از کابوس بیدار کند... نشد. «تو نمیکنی. تو پادشاه میشی تو تمام زندگیت رو براش تمرین کردی، تو نمیتونی اینو دور بندازی.»

«بریجت...»

«نکن.» همه چیز اطرافم تار شد، رنگ برگ‌ها و آسمون و علف‌ها تو یه منظره جهنمی دیوونه و چند رنگ آمیخته شد. «نیک، چطور تونستی؟»

به طور معمول، می‌تونستم دلیلی برای خروج از هر چیزی داشته باشم، اما عقلم فرار کرده بود و چیزی جز احساسات خالص و احساسی ناخوشایند تو شکمم برام باقی نداشت.

من نمیتونم ملکه بشم، این دیوونه کنندس.

«فکر می‌کنی من می‌خواستم این کار رو انجام بدم؟» صورت نیکلای سفت شد. «من میدونم که چه چیز بزرگیه. ماه‌هاست که ازش رنج می‌برم و سعی می‌کنم نقاط ضعف و دلایلی رو پیدا کنم که باید از سابرینا دور بشم. یا راهی پیدا کنم، اما میدونی مجلس چجوریه. چقدر سنتیه، اونا هیچوقت قانون رو زیر پا نمیذارن، و من...» اون آهی کشید، ناگهان خیلی پیرتر از بیست و هفت ساله به نظر می‌رسید. «من نمی‌تونم از اون دور بشم، بریج. من اونچ دوست دارم.»

چشمام رو بستم.

از بین همه دلایلی که نیکلای می‌توانست برای کناره‌گیری انتخاب کند، اون دلیلی رو انتخاب کرد که من نمی‌تونستم اونو سرزنش کنم.

من هیچوقت عاشق نشده بودم، اما تمام عمرم آرزوش رو داشتم.

بازی پیچیده

برای پیدا کردن این عشق بزرگ و فراگیر، عشقی که ارزش اینو داره که پادشاهی رو براش رها کنم.

نیکولای برای خودش رو پیدا کرده بود. چجوری میتونم از چیزی ناراحت باشم که خودم حاضرم روحم رو به خاطرش تسلیم کنم؟

وقتی دوباره چشمام رو باز کردم، اون هنوز اونجا بود، قد بلند و مغرور روی اسبش نشسته بود. با نگاه به هر سائتی متر ازش پادشاهی رو میدیدم، که هرگز نخواهد بود.

«چه زمانی؟» با لحنی ناامید پرسیدم.

کمی آسودگی حالتش رو نرم کرد.

اون احتمالاً انتظار مبارزه بیشتری رو داشت، اما استرس ماه گذشته تمام انرژی دعوا رو از من خالی کرده بود.

به هر حال هیچ فایده ای هم نداشت وقتی برادرم به چیزی فکر میکرد و براش عقب نشینی نمیکرد.

لجاجت تو تمام خانواده ما جاری بود.

«ما منتظر می مونیم تا خشم مردم به خاطر بستری شدن پدربزرگ تو بیمارستان از بین بره. شاید یکی دو ماه دیگه. میدونی چرخه اخبار این روزا چجوریه. تا اون موقع خبر قدیمی میشه. تا اون موقع ماهم نامزدی رو مخفی نگه میداریم. الین داره روی یه بیانیه مطبوعاتی و برنامه کار می کنه، و...»

«صبر کن.» یک دستم رو بالا گرفتم. «الین از قبل میدونه؟»

وقتی نیکولای متوجه اشتباهش شد، برافروختگی صورتی روی گونه هاش فرو رفت. «مجبور بودم...»

«دیگه کی میدونه؟» صدای قلبم به طور غیر طبیعی به گوشم میرسید.

فکر کردم آیا منم مثل پدربزرگم ناراحتی قلبی دارم؟ من همچنین به این فکر می کردم که اگه نیکولای از سلطنت کناره گیری کند و من همین جا روی زین بمیرم چه اتفاقی میافته. «قبل از من به چه کسایی گفتی؟!»

کلمات رو مزه مردم، مزه هرکدوم تلخ بود، پوشیده از خیانت.

«فقط الین، پدربزرگ و مارکوس. باید به اونا می گفتم.» نیکولای از نگاه خیره من عقب نشینی نکرد. «الین و مارکوس باید از نظر سیاسی و مطبوعاتی مقابل این موضوع قرار بگیرن. اونا به زمان نیاز دارن.»

خنده ای وحشیانه از گلوم بیرون آمد.

بازی پیچیده

من هیچوقت تو زندگیم این صدای وحشیانه ازم بیرون نیومده بود و برادرم از این صدا اخم کرد.

«اونا به زمان نیاز دارن؟ من به زمان نیاز دارم، نیک!» آزادی، عشق، انتخاب، چیزایی که قبلاً خیلی کم داشتم، برای همیشه رفتن. یا بعد از این که نیکولای رسماً کناره گیری خودش رو اعلام کنه از بین میرن «من به دو دهه و نیممی که قبلاً داشته‌اید نیاز دارم تا زمانی که تورو برای تاج و تخت آماده کرده. من نیازی دارم تو تصمیمی که کل زندگی منو تغییر میده، فکر کنم. من نیاز دارم...» من نیاز دارم از اینجا دور بشم.

در غیر این صورت ممکنه یه کار دیوانه وار انجام بدم، مثل مشیت زدن به صورت برادرم. من قبلاً هیچوقت به کسی مشیت نزده بودم، اما انقدر فیلم دیده بودم که بتونم اصل موضوع رو بفهمم.

به‌جای اینکه جملم رو تموم کنم، اسبم را مجبور کردم که به سمت کابین بره، بعد یه تاخت کامل.

نفس بکش. فقط نفس بکش.

«بریجت، صبر کن!»

فریاد نیکولای رو نادیده گرفتم و اسب رو تندتر به حرکت درآوردم تا اینکه درختا به صورت تازی از کنارم عبور میکردن.

بریجت، من از سلطنت کناره گیری می کنم.

کلماتش تو سرم طنین انداز شد و بهم طعنه زد.

من هیچوقت، حتی یک بار تو زندگی ام، این احتمال رو نداشتم که نیکولای تاج و تخت رو به دست نگیره.

اون می خواست پادشاه بشه.

همه دوست داشتن که اون پادشاه بشه.

اون آماده بود.

من؟ فکر نمی کردم هیچ وقت آماده باشم.

نیکولای کی از سابرینا خواستگاری کرد؟ چه مدت بود که همه میدونستن؟

کناره گیری برنامه ریزی شده اون بخشی از دلیل مریضی پدر بزرگ بود؟

یادم نمیومد که تو بیمارستان حلقه نامزدی روی انگشت سابرینا دیده باشم، اما اگه تا وقت اعلام خبر اینو پنهان می‌کردن، اون حلقه نامزدی به دست نمیکرد.

بازی پیچیده

من تو تاریکی در مورد چیزی بودم که بیش از هر کسی به جز نیکولای روی من تأثیر گذاشته بود و انقدر تو آشفتگی درونیم غرق شده بودم که خیلی دیر شده بود که متوجه سرعت بالا و شاخه آویزون به سمتم شدم.

درد روی پیشونیم منفجر شد.

از اسبم افتادم و با صدای محکمی روی زمین فرود اومدم و آخرین چیزی که به یاد آوردم این بود که ابرهای طوفانی قبل از اینکه تاریکی منو ببلعه از بالای سرم رد شدن.

Mehroo Mohamadi

بازی پیچیده

فصل دوازده.

ریس:

من حتی قبل از اینکه وارد تالار پذیرایی کاخ بشم، دردسر رو احساس کردم، جایی که شنیدم شاهزاده نیکولای با زمزمه آروم صحبت می کرد.

موهای پشت گردنم گزیدن و با وجود اینکه نمیتونستم بفهمم برادر بریجت چی میگه، صدای تنش آمیز اون زنگ خطری رو تو سرم به صدا دراورد.

چکمه هام در برابر کف های مرمی بسیار صیقلی سالن پذیرایی جیرجیر می کردن و باعث شدن نیکولای ساکت بشه.

اون وسط فضای سر به فلک کشیده دو طبقه در کنار الین و ویگو، معاون رئیس امنیت سلطنتی ایستاده بود.

من چهره و اسم هر کدوم از کارکنا رو حفظ کرده بودم، پس اگه کسی سعی می کرد با تغییر چهره ی کارمند کاخ، دزدکی وارد بشه، متوجه می شدم.

سرم رو کوتاه به گروه تکون دادم. «اعلیحضرت».

«آقای لارسن» نیکولای با تکون سر شاهانه خودش پاسخ داد. «مطمئن باشم که از روز تعطیل خود لذت می برید؟»

از اونجایی که قصر به شدت محافظت می شد، وقتی که بریجت تو خونه بود، ساعت ها خاموش بودم، روزها از بستری شدن پدر بزرگش تو بیمارستان می گذشت.

حس عجیبی داشت.

من خیلی عادت کرده بودم بیست و چهار ساعت و هفت روز هفته کنارش باشم...

دلت براش تنگ نمیشه.

من این ایده مضحک رو قبل از اینکه به یه فکر کاملاً شکل گرفته تبدیل بشه رد کردم.

«خوب بود.» من دوباره سعی کردم طراحی کنم، اما خیلی بیشتر از چند خط روی کاغذ نرسیده بودم.

ماه ها پیش خلاقیت و الهام تموم شد، هر چی اسمش رو بذاری و امروز اولین بار بود که از اون موقع دفتر طراحی رو برمی داشتم.

به چیزی نیاز داشتم که دست و ذهنم رو مشغول کنه.

چیزی که پنج و نه نبود با صورت فرشته و انحنایایی که کاملاً تو کف دستم جا می شد.

بازی پیچیده

اوه، لعنت بهش.

من فکرم رو سفت کردم و مصمم بودم که درمورد مشتری لعنتیم جلوی برادرش خیال پردازی نکنم. یا هیچوقت.

«پرنسس بریجت کجاست؟» طبق برنامه اون قرار بود با نیکولای اسب سواری کنده.

اما آسمون آماده به نظر می رسید، پس تصور می کردم که اونا زودتر اینکارو کرده بودن.

نیکولای با الین و ویگو نگاهی رد و بدل کرد و سوزن رادار مشکل من به منطقه قرمز نزدیکتر شد.

ویگو گفت «مطمئنم علیاحضرت جایی تو قصر هستن.» اون مردی کوتاه قد و سنگین با چهره ای سرخ رنگ و شباهت گذرا به دنی دویتو اسکاندیناویایی بود. «ما در حین صحبت به دنبال اون هستیم.»

سوزن از ناحیه قرمز عبور کرد و به منطقه اضطراری سفید رفت.

«منظورت چیه، دنبالش میگردی؟» صدام آروم بود، اما هشدار و عصبانیت تو شکمم منفجر شد. «من فکر کردم اون با شماس، اعلیحضرت.»

الین به ویگو خیره شد. اون مجبور نبود صحبت کنه تا صدای فریادش رو بشنوم، ویگو، ای احمق.

هر اتفاقی که افتاده بود، قرار نبود من ارزش خبر داشته باشم.

نیکولای وزنش رو جابجا کرد و ناراحتی روی صورتش سر خورد. «اون با من بود، اما ما با هم درگیر شدیم و اون، آه، در حالی که ما سوار اسب بودیم، دور شد.»

«چه مدت قبل؟» به هیچ جام نبود اگه بی احترامی به نظر میومد. این یه مسئله ایمنی شخصی بود و من محافظ بریجت بودم.

من حق داشتم بدونم چه اتفاقی افتاده.

ناراحتی نیکولای به وضوح افزایش یافت. «یک ساعت پیش.»

عصبانیت فوران کرد و زنگ خطر رو با یه تار مو از بین برد. «یک ساعت پیش؟ و هیچ کس فکر نکرد با من تماس بگیره؟»

الین هشدار داد «مواظب لحن خودتون باشید، آقای لارسن. شما با ولیعهد صحبت می کنید.»

«مطلع هستم.» الین می‌تونست نگاه‌های خیرش رو بگیره و همراه با چوبی که دائماً اونجا زندگی می‌کرد، اونارو بالا بکشه. «از اون موثق هیچ کس شاهزاده خانم رو ندیده؟!»

ویگو گفت «یه نگهبان اسب اونو پیدا کرده ما اونو به عقب بردیم...»

بازی پیچیده

«اسب اونو پیدا کرد.» رگی تو پیشونیم می تپید. «به این معنی که اون سوارش نبود و خودش اونو به اصطبل پس نداده بود.»

هر چقدر هم که عصبانی بود، بریجت هیچوقت حیوونی رو پشت سر نمیداشت. اتفاقی برایش افتاده بود.

وقتی بهش فکر کردم، هراس درونم رو فرا گرفت «بهم بگو. محوطه یا فقط قصر رو گشتین؟»

ویگو با عصبانیت گفت «علیاحضرت اونجا نبود، هوا طوفانیه اون داخله...»

«مگه اینکه از اسبش افتاده باشد و جایی بیهوش باشه.» مسیح، لعنتی چجوری به مقام معاون رئیس امنیت رسیده بود؟ همسترهایی بودن که مغزشون بیشتر از اون بود.

«بریجت سوارکار فوق العاده ایه و ما چند نفری داریم که بیرون رو جستجو می کنن. اون میتونه به یکی از مخفیگاه هاش فرار کنه. اون تو کودکی این کارو انجام می داد.» نیکولای به ویگو نگاه کرد. «اما حق با آقای لارسنه. زیاد دقیق بودن ضرری نداره. مردای اضافی رو داری که برای بررسی زمین بفرستیم؟»

«اگه می خواید، اعلیحضرت. من ربع ها رو ترسیم می کنم...»

غیر قابل باور.

قبل از اینکه ویگو جمله احمقانش رو تموم کنه، تا نیمه از در بیرون رفته بودم.

حیف رئیس امنیت، که در واقع صلاحیت داشت، تو تعطیلات بود، چون معاون اون یه احمق لعنتی بود.

وقتی بریجت کشیدن ربع هایش رو تمام کنه، ممکن بود به شدت آسیب ببینه.

«کجا میری؟» الین از پشتم پرسید

«برای انجام کارم.»

سرعتم رو افزایش دادم و به اندازه قصر فحش دادم درحالی که به سمت نزدیکترین در منتهی به بیرون می رفتم.

وقتی که وارد زمین شدم، هراس من به وحشتی تمام عیار تبدیل شده بود.

رعد چنان بلند بود که در را پشت سرم بست و آنقدر باران می بارید که باغ ها و فواره ها جلوی دید من تار شدن.

ملک برای من بزرگتر از اون بود که بتونم خودم اونو بگردم، پس باید استراتژیک عمل میکردم.

بهترین شانس من اینه که از مسیر رسمی اسب سواری تو گوشه جنوب شرقی شروع کنم و از اونجا برم، هرچند بارون تا به حال همه رد سم ها را از بین برده بود.

بازی پیچیده

خوشبختانه، کاخ ناوگانی از گاری‌های موتوری داشت تا مهمونارو را به اطراف ببرن و من به‌جای نیم ساعتی که باید پیاده‌روی می‌کردم، ده دقیقه ای به مسیر سوارکاری رسیدم.

«بیخیال پرنسس، کجایی؟» زمزمه کردم، چشمانم برای دیدن ورقه ضخیم آب که تو هوا کج شده بود، خسته می‌شد.

تصویری از بریجت که روی زمین دراز کشیده بود، بدنش پیچ خورده و شکسته بود، تو ذهنم جرقه زد.

پوستم سرد شد و فرمون روی کف دست های عرق کردم لیز خورد.

اگه اتفاقی برای اون بیفته، ویگو رو خواهم کشت. به آرومی.

من مسیرها رو جست و جو کردم، اما بیست دقیقه بعد، هنوز اونو پیدا نکرده بودم و ناامید شده بودم.

اون می‌توانست داخل خونه باشه، اما قلبم بهم میگفت که نیست و قلبم هیچوقت اشتباه نکرده.

شاید اون تو منطقه ای بود که گاری نمی‌تونست به اون برسه.

بررسی کردن ضرری نداره.

موتور رو خاموش کردم و بی توجه به نیش تند قطرات بارون روی پوستم بیرون پریدم.

«بریجت!» بارون اسمش رو فرو برد و من نفرینی زیر لب گفتم.

«بریجت!» من دوباره سعی کردم، چکمه هام تو زمین گل آلود فرو میرفتن درحالی که منطقه نزدیک مسیر رو جستجو می‌کردم. بارون پیراهن و شلوارم رو به پوستم چسبونده بود و حرکت رو سخت میکرد، اما من بدتر از یه رعد و برق ضعیف رو تو نیروی دریایی تحمل کرده بودم.

تا وقتی که اونو پیدا نکنم تسلیم نمیشم.

می‌خواستم به قسمت دیگه‌ای از زمین برم که از گوشه چشمم یه برق بلوند رو دیدم. قلبم به لرزه افتاد و قبل از اینکه به سمت اون بدوم، یخ زدم.

لطفا خودش باشه.

خودش بود.

روی زانو هام کنارش نشستم، سینم از رنگ پریدگی صورت بریجت و کبودی بزرگ و ارغوانی روی پیشونیس خالی شد.

قطره کوچیکی از خون از کنار صورتش چکید و وقتی با بارون مخلوط شد، صورتی شد.

بازی پیچیده

اون بیهوش بود و کاملاً خیس شده بود.

هیولایی محافظ با خرخر و چنان وحشیانه از سینم بلند شد که منو متحیر کرد.

ویگو به خوبی مرده بود.

اگه اون طولش نمیداد، اگه کس لعنتی ای به من زنگ می زد و به من می گفت بریجت گم شده...

خودم رو مجبور کردم فعلاً عصبانیت رو کنار بذارم.

چیزهای مهم تری برای تمرکز داشتم.

نبضش رو چک کردم که ضعیف اما ثابت بود.

خدارو شکر.

من به سرعت اونو برای علائم آسیب اسکن کردم.

تنفس طبیعی، بدون شکستگی دست و پا، و بدون خونریزی به جز بریدگی روی پیشونیش.

کلاه اون کج شده بود و گل گونه ها و لباسش رو آغشته کرده بود.

هیولایی تو سینم دوباره خرخر کرد، آماده بود که نه تنها ویگو، بلکه نیکلای رو به خاطر محافظت نکردن از اون، یا حداقل نبودن کنارش، تیکه تیکه کنه.

اون احتمالاً نمی‌تونست کاری کنه که بریجت از اسبش نیفته، با توجه به کلاه ایمنی و موقعیت اون روی زمین، باید این اتفاق افتاده باشه، اما هیولا اهمیتی نداد. تنها چیزی که میدونست این بود که اون صدمه دیده است، و برای این، کسی باید بهاش رو میداد.

بعداً.

اول باید ببرمش دکتر.

وقتی فهمیدم موبایلم آنتن نداره دوباره فحش دادم.

طوفان باید اونو از بین برده باشه.

توصیه‌های پزشکی استاندارد می‌گفت که من نباید مصدوم رو بدون حضور متخصص جابجا کنم، اما چاره‌ای نداشتم.

بریجت رو تو آغوشم گرفتم و اونو به سمت گاری بردم و با یه دستم گردنش رو نگه داشتم.

نیمه راه رو طی کردیم که صدای ناله ای رو شنیدم.

بازی پیچیده

دوباره قلبم به لرزه افتاد. «پرنسس، بیدار شدی؟» من صدام رو یکنواخت نگه داشتم، نمی خواستم وحشت کنم و اونو بترسونم.

بریجت در حالی که چشمانش در حال پلک زدن بود، ناله دیگه‌ای کرد. «آقای لارسن؟ چی کار می کنی؟ چی شده؟» سعی کرد سرش رو بچرخونه تا به اطراف نگاه کنه، اما من با فشار محکمی روی رونسش مانعش شدم.

«تو مجروح شدی، حرکت نکن مگه اینکه کاملاً مجبور باشی.» به گاری رسیدیم و قبل از اینکه روی صندلی راننده بنشینم و موتور رو روشن کنم، اونو با احتیاط روی صندلی مسافر قرار دادم. تسکین رگهام رو غرق کرد، انقدر غلیظ که تقریباً منو خفه کرد. اون خوب بود.

با قضاوت از روی کبودی ممکنه ضربه مغزی شده باشه، اما اون هوشیار بود، صحبت می کرد و زنده بود.

«یادت میاد چی شد؟» میخواستم با سرعت به قصر برگردم که یه پزشک داخلی داشت، اما خودم رو مجبور کردم آهسته رانندگی کنم تا هرگونه ضربه و حرکات تند رو به حداقل برسونم.

بریجت پیشونیش رو لمس کرد. من سوار اسب بودم و ... یه شاخه بود. من اونو تا وقتی که خیلی دیر شده بود ندیدم. «چشماش رو فشرد. «سرم درد می کنه و همه چیز تاره»

لعنتی. ضربه مغزی حتما

دستام فرمون رو خفه کردن، که اونو گردن ویگو تصور کردم. «به زودی تو قصر خواهیم بود. الان، فقط استراحت کن و خودت رو مجبور به صحبت نکن»

البته اون گوش نداد.

«چطور منو پیدا کردی» بریجت آهسته تر از حد معمول صحبت می کرد و درد ضعیفی که تو صدای اون وجود داشت، هیولای تو سینم رو عصبانی تر کرد.

«من گشتم» گاری رو نزدیک ورودی پشتی پارک کردم. «شما باید معاون رئیس امنیت رو برکنار کنین. اون یه احمقه. اگه تو رو پیدا نمی‌کردم، اون هنوز هم افرادش داخل قصر رو جستجو می‌کردن که چی؟»

«چه مدت دنبال من بودی؟» بریجت نگاه عجیبی به من انداخت، نگاهی که باعث شد قلبم به طرز عجیبی بیپچه.

غرغر کردم: «یادم نمیاد. بیا تو را ببریم داخل. تو خیس شدی.»

«تو هم همینطور.» اون داخل موند «تو...خودت زیر بارون دنبال من گشتی؟»

بازی پیچیده

«همونطور که گفتم، ویگو یه احمقه. داخل، پرنسس. شما نیاز به دکتر برای اون بریدگی و کبودی و احتمالاً ضربه مغزی داری.»

«خویم.» اما بریجت وقتی من دستم رو دور کمرش انداختم و دستش رو دور گردنم انداختم، بحثی نکرد و به اون اجازه دادم وقتی داخل می‌رفتیم از من به عنوان عصا استفاده کنه.

خوشبختانه، مطب دکتر خیلی دور از ورودی پشتی نبود، و وقتی دید که بریجت اونجاس، وارد عمل شد.

در حالی که اون پیشونی بریجت را بخیه کرد و اونو برای آسیب دیدگی بررسی کرد، من تو حموم خشک شدم و تو سالن منتظر موندم. به خودم اعتماد نداشتم که به کبودی و بریدگی بریجت نگاه نکنم و خودم رو گم نکنم.

صدای قدم‌های تند سالن رو پر کرد و وقتی دیدم نیکولای به سمتم دوید و به دنبالش ویگو و الین دویدن، لبم با صدای غر غر کنده شد.

یکی از کارکنا باید با دیدن من و بریجت به اونا اطلاع داده باشه.

«بریجت خوبه؟!» شاهزاده با چهره ای نگران پرسید.

«در بیشتر موارد، دکتر در حال معاینه اونه.» منتظر موندم تا نیکولای داخل مطب دکتر بره و توجهم رو به ویگو معطوف کنم.

«تو» یقه پیراهن ویگو رو گرفتم و بلندش کردم تا پاهاش تو هوا آویزون شد. «بهت گفتم اون بیرونه. هر آدم لعنتی با عقل سلیم می‌دونست که اون بیرونه، اما در حالی که بریجت زیر بارون بیهوش بود، یک ساعت رو برای جستجوی داخل خونه تلف کردی.»

«آقای. لارسن!» الین عصبانی بود. «این کاخ سلطنتیه، نه یه کافه که توش با بقیه مشتریا دعوا کنید. ویگو رو زمین بذار.»

به اون توجهی نکردم و صدام رو پایین آوردم تا اینکه فقط ویگو صدامم رو بشنوه. «بهتره دعا کنی پرنسس آسیب جدی ندیده باشه»

«منو تهدید می کنی؟» اون عصبانی شد.

«آره»

«من میتونم تورو اخراج کنم.»

دندونام رو به شکلی شبیه لبخند نشونش دادم. «تلاش کن.»

رئیس امنیت سلطنتی به قرارداد من نظارت داشت.

بازی پیچیده

ویگو نمی‌تونست راهی رو پیدا کنه اگه کسی چراغ‌های نئونی رو نشونش نمی‌داد، چه برسه به اینکه بدون تأیید رئیسش منو اخراج کنه.

وقتی در اتاق دکتر باز شد، ویگورو زمین گذاشتم و یفش رو رها کردم.

"آقای لارسن، ویگو، الین." اگر اون حتی مشکوک بود که بیرون دفترش درگیری رخ داده، اونو نشون نمیداد. «من چکاپ رو تموم کردم. بفرمایید تو»

عصبانیت من از ویگو باعث از بین رفتن نگرانیم در مورد بریجت نشد.

گتو مینی کلینیک، جایی که بریجت روی تخت بیمارستان نشسته بود، جمع شدیم.

اون از دیدن نیکولای که با حالتی فشرده کنارش ایستاده بود خوشحال به نظر نمی‌رسید.

دکتر به ما اطلاع داد که بریجت واقعاً ضربه مغزی شده و باید ده تا چهارده روز دیگه بهبود پیدا کنه.

اون همچنین دچار پیچ خوردگی خفیف مچ دست و شروع یک سرماخوردگی بد بود. هیچ چیز تهدید کننده زندگی نبود، اما اون برای چند هفته آینده ناراحت بود.

به ویگو خیره شدم که مثل یه ترسو پشت سر نیکولای جمع شده بود.

بعد از رفتن بقیه موندم و دکتر قبل از اینکه بهونه ای رو زمزمه کنه، از در خارج بشه و من و بریجت رو تنها بذاره، یه نگاه به صورتم انداخت.

بریجت قبل از اینکه بتونم دهنم رو باز کنم گفت «من خوبم. چند هفته استراحت و کاملاً من خوب میشم»

دستام رو روی سینم قلاب کردم، قانع نشدم. «چه اتفاقی افتاد؟ نیکولای گفت بعد از اینکه دوتایی با هم درگیر شدین فرار کردی.»

صورتش جمع شد «دعوی خواهر و برادری. هیچی نبود.»

«مزخرفه. تو با عصبانیت فرار نمیکنی.»

ناگفته نمونه، وقتی که بریجت تو اتاق بود، حتی یه بار با اون صحبت نکرده بود، و این داشت می‌گفت. اون هیچوقتی برادرش رو نادیده نمی‌گیره مگه اینکه اون واقعاً عصبانیش کرده باشه.

اون گفت «برای هر چیزی اولین بار وجود داره»

غرغر نا امیدی از گلو بلند شد. «لعنتی، پرنسس، باید بیشتر مراقب باشی. اگه اتفاقی برات میافتاد، من...» ناگهان حرفم رو قطع کردم و بقیه کلماتم رو قورت دادم.

نمیدونم چی کار کنم.

بازی پیچیده

صورت بریجت نرم شد. اون تکرار کرد «من خوبم. نگران من نباش.»

«خیلی دیر شده»

او مردد به نظر می رسید قبل از اینکه بگه «چون این کار توعه؟»

این سوال تو هوا آویزون بود، با معنایی عمیق تر.

فکم خم شد و در نهایت گفتم «بله» در حالی که قلبم دوباره یه چرخش کوچیک عجیب انجام داد. «چون این کار منه»

بازی پیچیده

فصل سیزده

بریجت.

چند هفته بعد، نه تنها به این دلیل که بیمار بودم و از جراحاتم بهبود پیدا میکردم، مزخرف بودن، بلکه به این دلیل که آرامش تو برنامه عمومیم به من زمان زیادی داد تا در مورد کناره گیری نیکولای نگران باشم.

من قرار بود ملکه بشم. شاید فردا نه یا به روز تو ماه دیگه، اما یک روز، و این یک روز خیلی نزدیک بود.

لیوان شرابم رو روی لبم بردم و به آسمون شب خیره شدم.

سه هفته از صحبت با نیکولای گذشته بود.

ضربه مغزیم خوب شده بود، همچنین سرما خوردگیم، دوباره روی پا بودم اما هنوز باید مراقب مچ دستم میبودم.

و این به معنی بود که باید تو جلسه تصمیم گیری درمورد نحوه کناره گیری نیکولای شرکت کنم، نحوه رسیدگی به عواقب، برنامه برای برگشتن دائمی به الدورا و هزار تا چیز دیگه که سرم رو به چرخش درمیاورد.

امروز صبح، من، خانوادم و مارکوس، سر اعلام رسمی به ماه دیگه توافق کردیم.

یا بهتره بگم، بقیه موافق بودن و من هم چون انتخابی نداشتم با اونا همراهی کردم. یک ماه.

یک ماه دیگه آزاد بودم و همین.

می خواستم به نوشیدنی دیگه بخورم که در پشت بوم با صدای جیر جیر باز شد.

صاف شدم و دهنم باز شد که دیدم ریس پا به بیرون گذاشت.

با توجه به نحوه بالا اومدن ابروهاش، اونم مثل من از دیدنم متعجب شد.

«اینجا چیکار میکنی؟» همان زمان پرسیدیم.

یه خنده کوچولو کردم «آقای لارسن، اینجا خونه منه. من باید کسی باشم که این سوال رو می پرسم.»

«فکر نمی کردم کسی اینجا بیاد» کنارم نشست و من سعی کردم متوجه بوی خویش نشم، مثل صابون و چیزی غیرقابل توصیف مثل ریس. تمیز، ساده، مردونه.

بازی پیچیده

ما روی سقف یکی از برج های شمالی کاخ بودیم که فقط از طریق راهروی سرویس نزدیک آشپزخانه قابل دسترسی بود.

تو مقایسه با باغ واقعی و پلکانی روی پشت بوم قصر، چیزی نبود، به سختی به اندازه ای بزرگ بود که صندلی هایی رو که به یکی از کارکنا رشوه داده بودم تا به من کمک کنه اینجا بیارم جا داشت.

اما به همین دلیل بود که اونو دوست داشتم. این پناهگاه مخفی من بود، جایی که وقتی لازم بود فکر کنم و از چشمای کنجکاو دور باشم بهش فرار میکردم.

بقیه شرابم رو خوردم و دستم رو به سمت بطری کنار پام بردم، اما متوجه شدم که خالیه. به ندرت انقدر میخوردم، اما به چیزی نیاز داشتم که این روزا اضطرابی رو که مثل ابر سیاه دنبالم میاد کم کنه.

«فقط من بقیه درباره اینجا نمی دونم، چطوری اینجا رو پیدا کردی؟»

«من همه چیز رو پیدا می کنم.» ریس پوزخندی زد وقتی بینی ام رو از غرورش چین دادم «من نقشه های قصر رو دارم پرنسس. من گوشه و کنار این مکان رو میشناسم. این...»

«کار توعه» جملش رو تموم کردم. «میدونم. لازم نیست مدام اینو بگی»

اون همین رو تو مطب دکتر هاوزن گفته بود. مطمئن نبودم چرا انقدر اذیتم کرد. شاید برای اینکه لحظه ای میتونستم قسم بخورم که نگرانی اون برای من فراتر از تعهدات حرفه ای اون بود و شاید برای لحظه ای می توانستم قسم بخورم که می خوام.

می خواستم اون به عنوان من به من اهمیت بده، نه به عنوان مشتری.

لب های ریس قبل از اینکه نگاهش به پیشونیم بره پیچید. «کبودی چطوره؟»

«داره محو میشه، خدا رو شکر.» حالا سبز مایل به زرد کم رنگ بود. هنوز ناخوشایند بود، اما بهتر از بنفش درخشان قبلی بود. «و دیگه زیاد درد نداره.»

«خوبه» انگشتاش رو به آرومی روی کبودی کشید و نفسم به لکنت افتاد.

ریس هیچوقت به من دست نمیزد مگه اینکه مجبور بود، اما تو اون لحظه، مجبور نبود. یعنی می خواست. «تو باید بیشتر مراقب باشی پرنسس.»

«تو قبلا اینو گفتی.»

«من به گفتنش ادامه میدم تا وقتی ملکه ذهنت بشه»

«به من اعتماد کن. تو سر منه، چطور ممکنه وقتی که مدام غر غر می کنی؟»

با وجود غرغره ام، آرامش عجیبی توی اون پیدا کردم.

بازی پیچیده

تو دنیایی که همه چیز در حال تغییر بود، ریس به طرز شگفت‌انگیزی خودش باقی ماند و من هیچوقت نمی‌خواستم این تغییر کنه.

دستش به لحظه دیگه روی پیشونیم موند تا اینکه اونو رها کرد و کنار کشید و اکسیژن به ریه هام برگشت.

«خب...» ریس به عقب خم شد و انگشتاش رو پشت سرش قفل کرد.

اون به من نگاه نکرد در حالی که می پرسید «معمولاً کیو اینجا میاری؟!»

«چی؟» گیج سرم رو تکون دادم.

من هیچوقت کسی رو اینجا نیاوردم.

«دو تا صندلی.» سرش را به سمت من تکون داد، بعد به صندلی‌ای که روش نشسته بود. لحنش معمولی بود، اما جریان فشرده‌ای از زیرش عبور میکرد.

«هیچکس. دو تا صندلی هست چون...» مکث کردم. «من نمیدونم. حدس می‌زنم امیدوارم روزی کسی رو پیدا کنم که بخوام اینجا بیارمش.» تصورات احمقانه و عاشقانه‌ای از خودم و یه پسر مرموز داشتم که تموم شب رو برای بوسیدن و خندیدن و صحبت کردن به اینجا میایم، اما احتمالش لحظه به لحظه کمتر می‌شد.

«هوم.» ریس به ثانیه سکوت کرد و گفت «میخوای من برم؟»

«چی؟» مثل یه رکورد شکسته به نظر می‌رسید.

شاید ضربه‌ای که به سرم خورده بود مغزم رو به هم ریخته بود چون هیچ وقت انقدر بی‌زبون نبودم.

«به نظر می‌رسه این مکان مخفی توعه. وقتی به اینجا اومدم متوجه نشدم که دارم مزاحم میشم.»

چیزی گرم از شکمم جاری شد. گفتم «تو مزاحم نیستی. بمون، لطفاً. من می‌توانم از مصاحبت باهات استفاده کنم.»

«باشه»

و همین بود.

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

فکر نمی‌کردم از اشتراک‌گذاری اینجا با کسی لذت ببرم، اما دوست داشتم ریس اینجا با خودم باشه.

بازی پیچیده

اون نیازی به پرکردن سکوت با صحبت های کوچیک و غیر ضروری احساس نمی کرد و حضورش به من دلداری می داد، حتی اگه من رو عصبانی هم کنه.

وقتی اون نزدیکه، من در امانم.

پاهام رو دراز کردم و به طور اتفاقی بطری خالی شراب رو که روی زمین بود زدم و به سمت ریس غلتید.

من خم شدم تا اونو تو همون لحظه با اون بردارم، و انگشتای ما برای یک ثانیه بهم خوردن.

نه حتی یک ثانیه، یک میلی ثانیه اما همین کافی بود که الکتریسیته رو به بالای بازوم و پایین ستون فقراتم بفرسته.

دستم رو کنار کشیدم، پوستم داغ شد، در حالی که بطری رو برداشت و روی صندلیش، دور از پای هردومون گذاشت.

لمس کوتاه مون ناشایست به نظر می رسید، مثل اینکه در حال انجام کاری بودیم که قرار نبود انجام بدیم.

که مسخره بود، حتی برنامه ریزی هم نکرده بودیم.

این یه تصادف بود.

داری بیش از حد فکر می کنی.

ایرها جابجا شدن و انسداد بخشی از ماه رو باز کردن و نور تو سراسر برج ریخت و بخشی از چهره ریس رو روشن کرد.

نسبت به چند لحظه پیش تلخ تر به نظر می رسید.

با این حال اون زیبا بود.

نه مثل مجسمه خدای یونانی کامل، بلکه به شیوه ای ناب و بی شرمانه مردونه.

کلش تیره، زخم کوچیکی که از بین ابروش رد میشد، چشمای مثل فلز تفنگش...

معهام به آرومی چرخید، چون تلاش می کردم به این که چقدر تنهائیم تمرکز نکنم.

ما هر کاری می تونستیم انجام بدیم و هیچ کس نمیفهمید.

هیچکس جز ما.

ریس گفت «شنیدم که هفته آینده میریم» شاید تصورش می کردم، اما اون خسته به نظر میرسید، مثل اینکه اونم در حال مقابله با چیزی که نمیتونه کاملاً کنترل کنه.

بازی پیچیده

«آره.» امیدوارم صدام به اندازه گوش خودم لرزون نبوده باشه. «وضعیت پدربزرگم در حال حاضر ثابت و من باید قبل از برگشت اینجا به نیویورک برم کارهام رو اونجا به پایان برسونم.»

بعد از اینکه کلمات از دهنم خارج شدن متوجه اشتباهم شدم.

من هنوز درباره کناره گیری نیکولای به ریس نگفته بودم، به این معنی که اون از برنامه های من برای برگشت به آتنبرگ اطلاعی نداشت.

به طور دائم.

ریس ساکت شد. «برگشتن؟!» اون آروم به نظر می رسید، اما طوفانی که تو چشماش موج می زد چیزی جز این بود. «اینجا؟»

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. «آره.»

«بهش اشاره نکردی، پرنسس» هنوز آروم بود، همچنان خطرناک، مثل چشم طوفان. «به نظر می رسه که دوستنش برای من یه چیز مهمه»

«این نهایی نشده، اما این برنامه من میخوام به پدربزرگم نزدیک تر باشم.» این تا حدی درست بود.

اون بعد از ویزیتش تو بیمارستان به خوبی بهبود یافته بود و افرادی به صورت شبانه روزی اونو تحت نظر داشتن، اما من همچنان نگران اون بودم و می خواستم اگه اتفاقی افتاد نزدیکش باشم. با این حال، به عنوان ولیعهد، مجبور بودم برای آموزش ملکه به آتنبرگ برگردم.

من همینجوری چندین دهه عقب مونده بودم.

سوراخ های بینی ریس باز شد. «کی قصد داشتی اینو به من بگی؟»

زمزمه کردم «به زودی.»

کاخ استعفای نیکولای رو تحت پوشش محکمی نگه می داشت و من قرار نبود تا زمان اعلام رسمی در موردش صحبت کنم.

می تونستم به ریس بگم با توجه به بهونه ای که به اون دادم برای برگشتن به الدورا، اما می خواستم برای مدتی دیگه وانمود کنم که همه چیز عادی.

احتمانه بود، اما ذهنم خیلی بهم ریخته بود و نمیتونستم اعمال خودم رو بفهمم.

چیزی تو چشمای ریس سوسو زد.

اگه بهتر نمیدونستم، فکر می کردم اون صدمه دیده.

بازی پیچیده

به آرومی گفت «خب، حالا بالاخره می‌تونی از شر من خلاص بشی،» اما ممکنه فقط صورتش از سنگ حکاکی شده باشه. «من دوشنبه با رئیس‌م صحبت میکنم، کارای اداری رو برای انتقال شروع میکنم»

انتقال...

نفسم، قلبم. همه چیز متوقف شد. «تو استعفا میدی؟!»

«تو اینجا به من نیاز نداری. شما گارد سلطنتی دارید. یا من استعفا میدم یا کاخ منو از قراردادم آزاد می‌کنه. همون پایان.»

این فکر به ذهنم خطور نکرده بود، اما منطقی بود.

کاخ ریس رو استخدام کرده بود، چون وقتی که من تو ایالات متحده زندگی می‌کردم، نمی‌خواستن هیچ کدوم از اعضای گارد سلطنتی رو از خانوادشون دور کنن.

«اما من...» من به تو نیاز دارم.

من و ریس شاید اولاً با هم کنار نمی‌ومدیم، اما الان، نمیتونستم تصور کنم که اون کنارم نباشه.

آدم ربایی، فارغ التحصیلی، بستری شدن پدر بزرگم، ده‌ها سفر، صدها رویداد، هزار تا لحظه کوچیک مثل وقتی که وقتی مریض بودم برای من سوپ مرغ سفارش داد یا وقتی کاپشنش رو بعد از اینکه کنم رو تو خونه گذاشتم به من قرض داد.

اون تو همه اینا کنارم بود.

«پس، اینه» من درد پشت چشمم رو از بین بردم. «ما یه ماه دیگه داریم و بعدش تو فقط ... میری»

چشمهای ریس تیره تر شد و یکه عضله تو فکش پرید. «نگران نباش پرنسس، شاید دوباره به عنوان محافظت بوث کنارت باشه. این مثل قبلاً برات میشه»

ناگهان عصبانی شدم، غیر منطقی.

از اون، لحن تحقیر آمیز اون، کل وضعیت.

«شاید من این کارو انجام بدم. من نمیتونم صبر کنم. اون بهترین محافظی بود که تا به حال داشتم.»

ضربه پایینی بود و با قضاوت از نحوه سفت شدن ریس، به هدفش برخورد کرد.

«خوبه». با صدای سرد و کنترل شده ای گفت: «چ» «پس برای جفتمون برد-برده.» ایستاد و بدون اینکه به عقب نگاه کنه به سمت در خروجی رفت.

درو پشت سرش کوبید و باعث شد من بپریم.

بازی پیچیده

درد پشت چشمم شدت گرفت تا اینکه اشک سرگردونی از روی گونم سر خورد.
با عصبانیت پاکش کردم.
من دلیلی برای گریه کردن نداشتم.
قبلاً بارها بادیگارد عوض کرده بودم و من به رفتن مردم عادت کرده بودم.
ریس حتی برای مدت طولانی با من نبود. بوث چهار سال پیش من بود و وقتی اون رفت گریه نکرده بودم.
یک قطره اشک دیگه سرازیر شد.
اون یکی رو هم پاک کردم.
پرنسس ها گریه نمی کنن، صدای ناپسند الین تو سرم پیچید.
حق با اون بود.
من حاضر نشدم آخرین ماه آزادی خودم و تو رنج و عذاب برای ریس لارسن و همه مردم بگذرونم.
به نیویورک برمی‌گشتیم، کارهام رو مرتب می‌کردم و هر دقیقه از وقت باقی‌موندم رو به عنوان یک شاهزاده خانم صرف می‌کردم، نه ملکه.
درستی و پروتکل رو فراموش کن.
اگه وقتی پیش میومد که زندگیم رو اونطور که می‌خواستیم زندگی کنم، الان بود.
و اگر ریس باهاش مشکل داشت؟ خیلی بد بود

بازی پیچیده

فصل چهارده

ریس.

سه هفته بعد

بعضی از مردم روزهای بد یا هفته های بدی دارن.

من یک ماه لعنتی داشتم.

از وقتی که بریجت بهم گفت که به الدورا برمیگرده، اوضاع بین من و بریجت سرد بود و من از این که آخرین روزهای خودمون رو با هم سپری می کردیم متنفر بودم.

آخرین روزهای با هم بودنمون.

از این فکر سینم فشرده شد، اما خودم رو مجبور کردم که اونو نادیده بگیرم و روی کار تو دستم تمرکز کنم.

من هنوز روی ساعت بودم.

یک هفته مونده بود توی نیویورک.

بعدش، اونو تا آتنبرگ همراهی می کردم، جایی که یه هفته دیگه اونجا میمونم تا نگهبان جدیدش به طور کامل جا بیافته.

ما هنوز نمی دونستیم آدم جدید کیه، اما من از قبل از اون متنفر بودم...

هرچند نه به اندازه ی مردی که بریجت در حال حاضر با اون می رقصید و ازش متنفر بودم.

ما تو اتاق VIP بورجیا بودیم، یه کلپ شبونه شیک تو مرکز شهر منهتن، و بریجت دست هایش رو دور گردن پسر زیبایی که تموم شب اونو نگاه می کرد، حلقه کرده بود.

من اونو می شناختم، وینسنت هاوز، وارث لوازم الکترونیکی و بدنام که بیشتر روزاش رو صرف مشروب نوشیدن، مهمانی ها و نگه داشتن دلالای مواد مخدر شهر با پول نقد می کرد.

اونو بریجت در گذشته تو چند رویداد مشابه شرکت کرده بودن.

یه نفر فقط باید به صورتش نگاه می کرد تا بفهمه چه افکاری تو ذهنش می چرخه و هیچ ربطی به رقصیدن نداشت.

حداقل، نه از نوع عمودی. (رقصیدن افقی: سکس)

بازی پیچیده

وقتی بریجت به چیزی که وینسنت گفت می خندید، خنم میجوشید.

من مطمئن بودم که اون توانایی گفتن هیچ چیز خنده دارو نداره، حتی اگه کسی تهدید کنه که ارث اونو میره، اما بریجت هم مست بود.

اوم دوتا کوکتل و پنج تا شات خورده بود، من شمردم و من می‌تونستم برافروختگی ناشی از الکل رو گونه‌هایش از این طرف اتاق ببینم.

اون یه لباس نقره ای درخشان پوشیده بود که به سختی پایین بدنش رو می پوشوند و یه جفت کفش پاشنه بلند که ظاهری کشنده داشت و اونو از قد بلند به آمازونپایی تبدیل کرده بود.

موهای طلایی ژولیده، پاهای بلند، پوستی که با جلای کم‌رنگی از عرق می‌درخشد، اون بسیار باشکوه بود.

ولی خودش نبود.

بریجت معمولی هیچوقت چنین لباسی نمی پوشید، نه به این دلیل که نمیتونست، بلکه به این دلیل که سبک اون نبود، اما از اون شب روی سقف عجیب رفتار می کرد.

وحشی تر، کمتر بازدارنده، و بیشتر مستعد تصمیم گیری های خطرناک بود.

مورد مشخص: وینسنت هاوز. اون پسر رو دوست نداشت، یک بار خودش اینو گفته بود، و با این حال اینجا بود و با اون خوب بود.

اونو نزدیکتر کرد و دستش رو به پشت سرش رسوند و روی باسنش گذاشت.

قبل از اینکه بفهمم دارم چی کار می‌کنم، راهم رو روی زمین رقص باز کردم و دستم رو روی شونه‌ی وینسنت محکم فشار دادم.

«میتونم کمکتون کنم؟» وقتی به من نگاه می کرد از لحنش تحقیر می‌چکید.

لعنتی، شاید اون بیشتر تحت تأثیر مشتش من تو صورتش قرار می گرفت.

:آره. «چیزی شبیه لبخند تحویلش دادم «قبل از اینکه من اونارو برات بردارم، دستات رو از اون دور کن.»

«و لعنتی تو کی هستی که به من میگی چیکار کنم؟» وینسنت مسخره کرد.

مردی که می‌خواد صورتت رو له کنه.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، بریجت حرفش رو قطع کرد. «هیچکس» اون به من خیره شد. من خوبم. به پست خودت برگرد.»

اگه بریجت هر کسی بود به جز مشتریانم، اونو به دسشویی میکشوندم، خمش می کردم و به خاطر لحن گستاخش به باسنش اسپنک می زدم.

بازی پیچیده

درعوض، بهش خیره شدم و سعی کردم عصبانیتم راگو کنترل کنم.
اون می خواست خوش بگذرونه؟ باشه.
می خواست با من سرد برخورد کنه؟ باشه
اما باید از رو جنایه من رد میشد اگه میخواست با اون سکس داشته باشه.
اون مرد معدن بیماری های مقاربتی باید باشه.
چشمان وینسنت قبل از اینکه متوجه بشیم بین ما چرخید.
«تو محافظش هستی!» انگشتاش رو به هم زد. «رفیق، تو باید اینو میگفتی. نگران نباش»
دستش رو دور کمر بریجت حلقه کرد و با لبخندی محتاطانه اونو به خودش نزدیک کرد. «من به خوبی از اون مراقبت میکنم»
عنت به له کردن صورتش من می خواستم تمام دندوناش رو در بیارم.
متأسفانه، این باعث ایجاد یه نمایش میشد، و قانون شماره یک بادیگارد بودن، همونطور که بریجت گفت، ایجاد نمایش نمیکنه.
پس، بهترین کار بعدی رو انجام دادم.
دستی رو که هنوز روی شونش داشتم محکم کردم تا اینکه صدای ترک کوچیکی از بالای موسیقی شنیدم.
وینسنت فریاد زد و بریجت رو رها کرد، صورتش غرق تو درد بود. «وات دا فاک(نمیدونستم چجوری ترجمش کنم) مرد»
«در مورد برداشتن دستات از اون چی گفتم؟» با خونسردی پرسیدم.
اون با صدای بلند گفت «تو دیوونه‌ای. بریجت، این مرد کیه؟ اخراجش کن!»
به اون توجهی نکردم و به سمت بریجت برگشتم. «وقت رفتنه، علیاحضرت.» ما داشتیم جلب توجه می‌کردیم، که آخرین چیزی بود که می‌خواستیم، اما لعنت بهم اگه قرار بود اجازه بدم ازش سوء استفاده کنه. «فردا صبح زود کار داری»
اون نداشت، داشتم بهش یه راه خروج میدادم که نگرفت.
«ایده خوبی است.» بریجت نگاه هشدار دهنده رو کنار زد و دستی روی سینه وینسنت گذاشت.
نبضم با صدای خشمگینی زیر یقم میکوبید. «من با وینسنت میرم. میتونی بقیه شب رو تعطیل کنی.»

بازی پیچیده

«تو شنیدی چی گفت» وینسنت از دست من بیرون اوند و قدمی پشت بریجت برداشت. ترسو «گمشو بیرون. صبح اونچ به خونه میارم.» چشماش رو روی سینه و پاهای برهنه بریجت دوخت و نگاهش پرخاشگر بود.

این مرد حتی یه سلول مغزی تو سر بیش از حد متورمش نداشت.

اگه داشت، الان برای جون خودش فرار میکرد.

«اشتباهه. این کاریه که تو انجامش میدی.» صدام رو دوستانه نگه داشتم. محاوره ای. اما زیر روکش مودبانه تیغه ای از جنس استیل بود. «می‌خوای برگردی، دور شی یا دیگه هرگز حرف نزدی، لمس نکنی، یا به سمت اون نگاه نکنی. اینو اولین و آخرین هشدار در نظر بگیر، آقای هاوز.»

اسمش رو می دونستم.

اون می دونست که من اسمش رو می دانم.

و اگه انقدر احمق بود که هشدار منو نادیده بگیره، اونو شکار می کردم، تخماش رو جدا می کردم و به خوردش میدادم.

صورت وینسنت به رنگ بنفش روشن برافروخته شد. «منو تهدید می کنی؟»

از ترسی که تو چشماش موج می زد لذت میبرد. «آره»

بریجت از بین دندوناش گفت «به اون گوش نده. اون نمیدونه در مورد چی صحبت می کنه»

وینسنت یه قدم دیگه به عقب رفت و نفرت درش جاری شد، اما ترس تچ چشماش باقی موند. «هر چی. من از این کار گذشتم.» اون هجوم برد و در بین جمعیت مست ناپدید شد.

بریجت به سمت من چرخید. «مشکلت چیه؟»

«مشکل من اینه که تو مثل یه دلک مست و لوس رفتار میکنی» مکث کردم «تپ انقدر داغونی که نمیدونی داری چیکار میکنی»

«من دقیقا میدونم که دارم چی کار میکنم» اون به من خیره شد، آتش و نافرمانی و گرما درونم پیچید.

نمی‌دونستم عصبانیت اون چیه که انقدر منو تحریک کرده.

شاید به این دلیل بود که این یکی از معدود دفعاتی بود که می تونستم اونو ببینم نه ماسکی که اون به دنیا نشون میداد. «من دارم خوش میگذرونم و آخر شب با یه پسر میرم. تو نمی‌تونی جلوی منو بگیری.»

لبخند سردی زدم. «حق با توعه. با یه پسر داری میری، من.»

بازی پیچیده

«نه من نمیام.» بریجت دستاش رو روی سینش روی هم گذاشت.

«دو گزینه داری» به اندازه کافی نزدیک شدم تا عطرش رو استشمام کنم «یا می‌تونی مثل یه بزرگسال با من از اینجا بیرون بری، یا من می‌تونم تو رو روی شوئم بندازم و مثل یه بچه از اینجا ببرمت بیرون. کدومش؟ پرنسس»

اوم تنها کسی نبود که امشب عصبانی شده بود.

من عصبانی بودم که اون نیم ساعت گذشته رو صرف کرده بود تا یه راسوی لعنتی دستاش رو روی اون بذاره.

وقتی دو هفته دیگه داشتیم و از اینکه دعوا می کردیم عصبانی بودم.

بیشتر از همه، از اینکه چقدر اونو می‌خواستم، وقتی نمی‌تونستم اونچ داشته باشم، عصبانی بودم.

اگر یه چیز وجود داشت که برگشتنش به الدورا روشن می کرد، این بود که رابطه ما موقتی بود. همیشه بوده اما هیچوقت مثل الان به انتها نزدیک نبوده.

در پایان، اون پرنسس بود، و من همون مردی بودم که اونا استخدام کرده بودند تا وقتی که دیگه به من نیاز نداشتن.

زرشکی گونه های بریجت رو لکه دار کرد. «جراتش رو نداری»

«امتحانم کن»

«فراموش کردی که رئیس نیستی، آقای لارسن.»

دما لبخندم ده درجه دیگه پایین اومد. «میخوای امتحانش کنی؟»

لب هاش نازک شد.

برای لحظه ای فکر کردم که اون ممکنه بمونه تا باهام لج کنه.

بعد بدون اینکه حرفی بزنه یا بیشتر به من نگاه کنه، از کنارم رد شد و با سونه های سفت به سمت در خروجی رفت.

دنبالش رفتم، اخمم به قدری تاریک بود که باعث شد همه از سر راهم کنار برن.

با اولین تاکسی که پیدا کردیم به خونه شهری بریجت برگشتیم و بعد از اینکه بریجت بیرون پرید و با سرعت به سمت در ورودی رفت، به راننده پول دادم و با چهار قدم به اون رسیدم.

وارد خونه شدیم و صدای قدمامون روی زمین های چوبی می پیچید.

بازی پیچیده

وقتی به طبقه دوم رسیدیم، بریجت در اتاق خوابش رو باز کرد و سعی کرد اونو به صورتم بکوبه، اما قبل از اینکه اون بتوانه این کار رو انجام بده، بازوم رو تو شکاف در فرو کردم.

گفتم «ما باید صحبت کنیم»

«من نمیخوام صحبت کنم. تو قبلا شب منو خراب کردی، حالا منو تنها بذار.»

«نهدتا وقتی که به من نگی چه خبره.» نگاهم تو نگاهش قفل شد و به دنبال اشاره ای بود که بفهمه تو سر زیبای اون چی میگذره. «شما هفته هاس عجیب رفتار میکنی. یه چیزی اشتباهه.»

«هیچی اشتباه نیست.» بریجت از تلاش برای جلوگیری از ورود من به اتاقش دست کشید و در رو آزاد کرد.

من اونو تا انتها باز کردم اما تو آستانه در موندم و نگاه کردم. در انتظار. «من بیست و سه سالمه، آقای لارسن. جوونهای بیست و سه ساله بیرون میرن و مینوشن و با پسرها میخوابن.»

عضله ای تو فکم تیک خورد. «از وقتی که ما به نیویورک برگشتیم، اینطور نیست.»

خدا را شکر نه خوابیدن با پسرها، بلکه بیرون رفتن و نوشیدن.

«شاید من از زندگی کردن اونطور که باید خسته شدم و می خوام زندگی رو اونطور که میتونم زندگی کنم.» بریجت جواهراتش رو درآورد و روی میزش گذاشت. «پدربزرگم نزدیک بود بمیره. یه لحظه ایستاده بودو لحظه ای بعد به زمین افتاد. میشه گفت همون اتفاق برای من نمیوفته؟»

حرفاس حلقه ای از حقیقت رو تو خودش داشت، اما حقیقت کامل رو نداشت.

من هر انحراف صدایش رو میدنستم، هر معنی را پشت هر حرکتش رو میدونستم. چیزی بود که اون بهم نمی گفت.

«پس، تصمیم گرفتی که میخوای آخرین لحظه بالقوه خودتو با وینسنت فاکینگ هاوز بگذرونی؟» مسخره کردم.

«تو حتی اونو نمیشناسی.»

«به اندازه کافی میشناسم»

«لطفا.» بریجت به سمت من چرخید، خشم و چیزی بی نهایت غم انگیزتر تو چشماش میدرخشید. «هر بار که من انقدر به یه مرد نزدیک میشم یا لبخند می زنم، تو مثل یک خرس راهت رو بین ما باز می کنی. چرا اینطوره آقای لارسن؟ مخصوصاً وقتی که تو اولین ملاقاتمون به من گفتی که به هیچ وجه تو زندگی شخصی مشتریات دخالت نمیکنی.»

من جوابی ندادم، اما قلبم محکم میکوبید و فکم همچنان تیک میزد.

بازی پیچیده

تیک، تیک، تیک... بمبی که منتظره منفجر بشه و زندگی مارو همونطور که میدونستیم منفجر کنه.

«شاید...» وقتی بریجت قدمی به سمت من برداشت، حالت متفکرانه ای پیدا کرد. اشتباه شماره یک «تو می خوای جای اونا باشی.» لبخند زد، اما نگاه جن زده تو چشماش باقی مون. «آقای لارسن منو می خوای؟ پرنسس و محافظش این یه داستان خوب برای دوستات میشه» اشتباه شماره دو.

به آرومی گفتم «می خوای دیگه صحبت نکنی، علیاحضرت و خیلی خیلی مراقب باشی که بعداً چه کاری انجام میدی»

«چرا؟» بریجت یه قدم دیگه به سمت من برداشت، بعد یه قدم دیگه، تا اینکه کمتر از یه قدم فاصله داشت. «من از تو نمی ترسم. بقیه می ترسن، اما من نه.»

دستش رو روی سینم گذاشت.

اشتباه شماره سه.

نفسش کامل از گلوش خارج نشده بود، قبل از اینکه اونو چرخوندم و رو روی میز نزدیک خم کردم، یک دستم سرش و گرفت و سرجاش نگهش داشت و دست دیگم دور گلوش بسته شد و دیگم سخت و عصبانی به باسنش فشار آورد.

تمام شب رو تو حاشیه بودم.

جهنم، من دو سال بود که تو حاشیه بودم.

لحظه ای که بریجت فون اشبرگ وارد زندگی من شد، من در حال شمارش معکوس برای نابودی بودم، و امشب شاید همان شبی باشه که همه چیز به جهنم میره.

«تو باید باشی، پرنسس. می خوای بدونی چرا؟» غرغر کردم. «چون حق با توعه. من تو رو میخوام، اما من نمیخوام تو رو ببوسم یا باهات عشق بازی کنم. میخوام بکنمت، می خوام تورو به خاطر اینکه اجازه دادی مرد دیگه ای دستاش ذو روی تو بذاره، تنبیهت کنم. می خوام اون لباس لعنتی کوچیکت رو پاره کنم و انقدر درونت بکوبم که تا روزا نتونی راه بری. من همه این چیزهای لعنتی رو میخوام، حتی اگه نمیتونم اونارو داشته باشم. اما اگه به اینطوری نگاه کردم ادامه بدی...» چونه و گلوش رو محکم تر گرفتم. تو آینه بهم خیره شد، لب هاش از هم باز شد و چشماش از گرما تیره شد. «به هر حال ممکنه اونارو بگیرم.»

اونا کلماتی تند و تلخ بودن که به شهوت و خشم مساوی آغشته بودن.

اونا قرار بود اونو بترسونن، اما بریجت هر چیزی جز ترسیده به نظر می رسید.

اون تحریک شده به نظر می رسید.

بازی پیچیده

اون گفت «پس این کارو بکن.» در حالی که دیکم تهدید می کرد شلوارم رو سوراخ می کنه، آروم گرفتم، دستم دور گلوش شل شد «منو بکن همونجوری که قول دادی.»

Mehrroo Mohammadi

بازی پیچیده

فصل پانزده

با شنیدن این کلمه های لعنتی از دهنن بریجت چیزی درونم شلیک شد، صدای زیباش...

تموم خودکنترلی دنیا لازم بود تا کاری رو که گفته بودم انجام ندم.

کاری که اون از من خواسته بود انجام بدم.

اما با وجود اینکه چیزی جز این نمی‌خواستم که احتیاط رو به یاد بیارم و بگم لعنت بهش و دقیقاً همون چیزی رو که هر دومون می‌خواستیم به اون بدم.

اما من اینکارو نکردم.

بریجت هنوز مست بود.

شاید به اندازه نیم ساعت قبل مست نبود، اما انقدر مست بود که قضاوتش رو به خطر انداخته بود.

من نمیدونستم که این خودش بود یا الکل.

فاک، اون آماده بود با وینسنت هاوز به خونس بره درحالی که از اون متنفر بود.

«این یه قول نبود، پرنسس» انگشتانم تو پوستش فرو رفتن.

«برای من بود»

عیسی. وسوسه انقدر نزدیک بود که تقریباً می‌تونستم طعمش رو بچشم.

تنها کاری که باید می‌کردم این بود که دستم رو دراز کنم و...

به چه جهنمی فکر می‌کنی، لارسن؟

وجدان درونم خرخر کرد.

اون مشتری توعه، نیاز به یادآوری نداره که یه پرنسس لعنتی هم هست.

قبل از انجام کاری که حتی بیشتر از کاری که الان انجام دادی پشیمون بشی، ازش دور شو.

مهم نبود که اون فقط دو هفته دیگه مشتری من بود.

اون هنوز مشتری من بود و ما تقریباً همه مرزهای حرفه ای رو امشب شکسته بودیم.

«منظورم همین بود» من مطمئن نبودم که بیشتر از کی عصبانی بودم، اون یا خودم. «تو مثل یه آدم دیگه رفتار میکنی. بریجتی که من می‌شناسم از محافظش نمی‌خواد اونو بکنه. چه بلایی سرت اومده؟»

بازی پیچیده

صورتش سفت شد. «آقای لارسن، من برای صمیمیت ثبت نام نکردم. یا منو بکن، یا یکی دیگه رو پیدا میکنم.»

وقتی من اونو کاملاً روی کمد خم کردم، به طوری که بدنش تو زاویه نود درجه قرار گرفت و گونه اش به چوب فشرده شد، ناله کوچیکی کرد.

خم شدم روش تا انقدر نزدیک شدم که هر نفس کم عمق و نفس نفس اونو شنیدم. گفتم «این کار را بکن و تو مسئول مرگ آهسته و خونین یه مرد خواهی بود. این همین چیزیه که میخوای، پرنسس؟»

دست های بریجت مشت شد «تو به من دست نمی‌زنی و اجازه نمی‌دی کس دیگه منو لمس کنه. پس به من بگو چه چیز لعنتی ای رو میخوای آقای لارسن؟»
تورو.

ناامیدیم از همه چی، همه زندگی لعنتیم، به نقطه جوش رسید. «می‌خوام بدونم چرا به جای یه زن بالغ، مثل یه نوجوون دیوونه رفتار می‌کنی»
بریجت صاف ترین و بهترین آدمی بود که می شناختم.

حداقل، قبل از پیوند شخصیتش(منظورش تغییر خلق و خوی بریجته) بود.
«چون این آخرین فرصتیه که دارم!» اون فریاد زد.

توی دو سالی که با اون کار کرده بودم، هیچوقت، حتی یکبار، این صداش رو نشنیده بودم و انقدر شوکم کرد که دستم رو روی اون شل کردم و عقب‌نشینی کردم.

بریجت از چنگم بیرون اومد و به سمت من راست شد، سینه‌اش از احساسات بالا پایین می‌رفت. «یه هفته فرصت دارم. یک هفته تا...»

ناگهان وحشت یخی منو فرا گرفت. «تا چی؟» صفرا تا گلویم بالا اومد. «مریض شدی؟!»

«نه.» بریجت به دور نگاه کرد. «من مریض نیستم. من فقط همون چیزی رو دارم که اکثر مردم رویای اونو می بینن.»

سردرگمی تسکین کوتاهم رو از بین برد.

اون توضیح داد «لقب ولیعهد.» در حالی که صورتش خسته بود به کمد تکیه داد. «قبل از اینکه بگی، میدونم. مشکلات جهان اول و اینا. مردمی هستن که از گرسنگی میمیرن و من از به ارث بردن تاج و تخت شکایت دارم.»

سردرگمیم دو برابر شد. «اما شاهزاده نیکولای...»

بازی پیچیده

«... در حال کناره گیریه. برای عشق.» بریجت لبخند غمگینی زد «اون این قدر رو داشت که عاشق یه آدم معمولی بشه و برای این کار باید از حق مادریش چشم پوشی کنه. چون قانون، پادشاه الدورا رو از ازدواج با کسی که خون نجیب نداره منع می کنه»

به خاطر لعنتی، این چی بود، قرن هفدهم «مزخرفه»

«آره، اما این یه مزخرفه که ما باید دنبال کنیم. از جمله من، حالا که تو صف بعدی تاج و تخت هستم.»

با فکر اینکه اون با مرد دیگه‌ای ازدواج می کنه، دهنم جمع شد.

این غیرمنطقی بود، اما هیچ چیز در مورد واکنش های من وقتی به اون می رسید منطقی نبود.

بریجت می‌تونست همه حس منطق و شایستگی منو از بین بیره.

اون بدون توجه به آشفتگی من ادامه داد. «کاخ هفته دیگه اعلامیه رسمی رو اعلام می کنه. تا اون موقع قرار نبود به کسی چیزی بگم، برای همینه که چیزی نگفتم.» آب دهنش رو به سختی قورت داد. «بعد از اعلام، من رسماً وارث تاج و تخت میشم و زندگیم دیگه مال من نیست. هر کاری که انجام می‌دم و می‌گم نشون‌دهنده تاج و تخته و نمی‌تونم خانواده یا کشورم رو ناامید کنم.» اون نفس عمیقی کشید. «برای همینه که این آخرایکم... دیوونه شدم. میخوام برای آخرین بار از عادی بودن لذت ببرم. به طور نسبی.»

در حالی که خبر بمبش رو هضم می کردم سکوت کردم.

بریجت، ملکه آینده الدورا. هولی فاک.

حق با اون بود که بیشت زنا برای رسیدن به جایگاه اون خودشونو میکشتن.

اما بریجت دختری بود که یه بار وسط رعد و برق دوید و زیر بارون رقصید.

اون که اوقات فراغت خودش رو به صورت داوطلبانه تو پناهگاه حیوانات میگذرونه و ترجیح میده تو خونه بمونه و تلویزیون نگاه کنه و بستنی بخوره تا اینکه تو به مهمونی شیک شرکت کنه.

برای اون ملکه شدن یک رویا نبود.

این بدترین کابوسش بود. «هیچوقت قرار نبود من باشم. من یدک بودم.» بریجت پلک زد و چشمش پر از اشک بود. با دیدنش سینم فشرده شد. اون تکرار کرد «هیچوقت قرار نبود من باشم.»

چونش رو گرفتم و سرش رو کج کردم تا اون بهم نگاه کرد. «تو چیزای زیادی هستی پرنسس. سرسخت، خشمگین، بیشتر وقتا دردی که تو باسنم دارم. اما من بهت قول میدم که تو چیزی کم نداری.»

خنده ضعیفی کرد. «این ممکنه زیباترین چیزی باشه که تا به حال به من گفتی.»

بازی پیچیده

«بهش عادت نکن.»

به خنده کوچک دیگه و به همون سرعتی که اوامده بود محو شد. «باید چیکار کنم؟» بریجت زمزمه کرد. «من آماده نیستم. فکر نمی‌کنم هیچوقت آماده باشم.»

گفتم «تو بریجت فون اشبرگ هستی. آماده میشی»

بریجت تو هر کاری که انجام می داد عالی بود و ملکه بودن هم از این قاعده مستثنی نیست.

«در ضمن...» امیدوار بودم از چیزی که می خواستم بگم پشیمون نشم.

«تو قراره زندگی خودت رو اینطوری که می خوای زندگی کنی. تا وقتی که وینسنت لعنتی هاوز رو شامل نشه.»

اگر دوباره اون لعنتی رو ببینم، همه استخوون های بدنش رو فقط به خاطر دست زدن به اون و اشغال کردن فضایی تو افکارش میشکوندم.

اون لیاقت هیچ چیز از اونو نداشت.

بریجت کمی روشن شد «این به معنیه که منو میکنی؟!»

قطعا هنوز مسته.

من نعوظی رو که همچنان به شلوارم فشار میاورد نادیده گرفتم «نه پرنسس این ایده خوبی نیست»

اخم کرد. «اما این تو لیست منه.»

یا مسیح. تقریباً می‌ترسیدم بپرسم، اما... «تو یه لیست داری؟»

بریجت سری تکان داد. «برای قبل از اینکه به الدورا برگردم.» موارد رو روی انگشتاش تیک زد. «یک، به جایی برو که هیچ کس شناسنت یا براش مهم نیست. دو، همه روز رو غذا بخور، کتاب بخون و آفتاب بگیر بدون اینکه نگران اتفاقی باشی که بعداً رخ میده یا روز بعد تا ظهر بخواب. سه، یه کار با هجوم آدرنالین انجام بده، مثل بانجی جامپینگ، پدربزرگم خیلی عصبانی میشه و چهار، ارگاسمی داشته باش که هیچوقت به خودت ندادی» شونه هاش افتاد. «یه مدتی میشه»

لعنت بهش، حالا تنها چیزی که میتونستم تصور کنم بریجت بود که به خودش ارگاسم میداد.

و این تا ابد تو ذهنم میموند.

دستی به صورتم کشیدم.

این بی شک جهنم بود.

امشب از همه ریل ها خارج شده بودم و هیچ راهی برای برگشت بهشون نبود.

بازی پیچیده

بریجت گفت: «احتمالاً یک از لیست خارج شده، اما تو می تونی تو چهار بهم کمک کنی»
اون قرار بود به چیزی برسه که نه مادرم و نه ارتش به دست نیاورده بودن.
اون قرار بود منو بکشه.

با صدایی گرفته گفتم «برو بخواب، تنها، تو مستی و دیر شده.»
بریجت به کشاله رونم خیره شد، جایی که برانگیختگی آشکارم به شلوارم فشار میاورد.
«ولی...»

«نه.» من نیاز داشتم که از اونجا برم. «اما نداره، صبح از من تشکر میکنی.»
قبل از اینکه اون بتونه بیشتر اعتراض کنه، ترکش کردم و مستقیم به سمت حمام خودم رفتم،
جایی که طولانی ترین و سردترین دوش جهان رو گرفتم.
اما هیچ کمکی به کاهش گرمای برانگیختگیم نکرد.
همچنین تا وقتی که دستم و دور دیکن حلقه نکردم و به خودم ارگاسم ندادم نتونستم آروم بشم.

فقط به چیز میتونست ناامیدی منو از بین ببره و من مثل یه احمق اونو رد کرده بودم.
شیر آب رو بستم و خودم رو خشک کردم و به یه شب بی خوابی تسلیم شدم.
تو همین حال، ایده وحشتناکی که از وقتی که بریجت در مورد لیستش بهم گفت ته ذهنم شکل گرفته بود، از بین نمی رفت.
در عوض، بیشتر و بیشتر شبیه یه ایده خوب به نظر می رسید.
این دیوونه وار و احتمالاً خطرناک بود.

وقتی برای آماده شدن نداشتم و این برخلاف همه تمرینا و غرایز محافظتی من بود.
اما نمی تونستم چشمها یا کلمات غمگین بریجت رو از ذهنم دور کنم.
میخوام برای آخرین بار از عادی بودن لذت ببرم.
وقتی از حموم بیرون اومدم و لپ تاپم رو باز کردم، زمزمه کردم «من از این کار پشیمون میشم.»
مهم نبود

چون به همون اندازه که می خواستم بریجت سالم و امن باشه، می خواستم اونو خوشحال کنم.

بازی پیچیده

فصل شانزده

بریجت

امکان مردن از خجات بود؟!

چهل و هشت ساعت پیش، می‌گفتم نه، اما وقتی صبحونه رو اون طرف میز از ریس می‌خوردم، خودمو تو سمت بله میدیدم.

یا از سرخی صورتم منفجر می‌شدم یا تو یه گودال هولناک ذوب می‌شدم.

«بیکن بیشتر؟» بشقاب رو به سمت من هل داد.

سرم رو تگون دادم، نمیتونستم با چشماش روبرو بشم.

اون روز صبح با سردردی شدید، گرمای تپنده بین پاهام و خاطره ای هولناک از کارایی که دیشب انجام داده بودم و چیزایی که گفته بودم بیدار شدم.

منو بکن همونجوری که قول دادی

چهار، ارگاسمی داشته باش که هیچوقت به خودت ندادی.

نون تستم پرید تو گلوم و دچار سرفه شدم.

ابروهای ریس بالا پرید. «تو خوبی؟» اون تموم صبح خونسرد و آروم بود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من مطمئن نبودم که خیالم راحت شده یا ناراحت.

«خوبم» هنوز نفسم بالا نیومده بود.

آبم رو برداشتم و نصفش رو خوردم تا سرفه هام فروکش کرد.

اون به آرومی گفت «باید کربوهیدرات بیشتری بخوری، برای خماری کمک میکنه.»

«از کجا میدونی که من خماری دارم؟»

«دیشب پنج شات خوردی که حاوی مشروبای مختلف بود. این یه حدس مطمئنه.»

حرفاش که نشون میداد هر قسمت از دیشب اتفاق افتاده فقط باعث تشدید خجالتم میشد.

آرزو می کردم که می توانستم تمام اتفاقای بعد از بورجیا رو از ذهن هردومون پاک کنم.

از اونجایی که نمی‌تونستم، وسوسه شدم که بازی کنم و وانمود کنم که اتفاقی که افتاده رو یادم نیامده، اما یادم بود، و اگه بهش توجه نمی‌کردم، برای همیشه اذیتم میکرد.

«ببین، در مورد دیشب...» به زور خودم رو مجبور کردم به ریس نگاه کنم. «من مست بودم، درست فکر نمیکردم و چیزایی گفتم که نباید می گفتم. متاسفم اگه باعث ناراحتیت شدم.»

بازی پیچیده

ریس لبخند کوتاهی زد که خیلی زود ناپدید شد و گفت «من هم همینطور.»

من نمیخوام تو رو بیوسم یا باهات عشق بازی کنم. میخوام بکنمت، میخوام تورو به خاطر اینکه اجازه دادی مرد دیگه‌ای دستاش ذو روی تو بذاره، تنبیهت کنم. میخوام اون لباس لعنتی کوچیکت رو پاره کنم و انقدر درونت بکوبم که تا روزا نتونی راه بری.

دونه‌ی عرق از روی پیشونیم ریخت.

روی باسنم جابجا شدم و سعی کردم ضربان تو واژنم رو کاهش دهم، اما این فقط اوضاع رو بدتر کرد.

من نباید چیزایی رو که گفته بودم می گفتم، اما این به این معنی نبود که منظورم اونا نبود.

وقتی ریس منو روی میز خم کرد و دیکش رو روی من فشار داد...

بقیه آیم رو قورت دادم تا گرمای شعله ور روی پوستم رو کاهش بدم.

«تو این مورد، بهتره که وانمود کنیم که دیشب اتفاق نیافتاده و هیچوقت ازش صحبت نمیکنیم»
من واقعا نیاز به آب بیشتری داشتم و تهویه مطبوع و احتمالا یه حموم یخ.

«من مشکلی ندارم.» ریس به کانتر تکیه داد و در حالی که قهوه رو از لیوانی که تو دست دیگش داشت می‌نوشید، یک دستش رو روی میز گذاشت.

این یه حرکت معمولی و روزمره بود و واقعا نباید انقدر جذاب به نظر برسه.

«به جز یه چیز.»

اوه خدا «و این کدومه...؟»

«لیستی که بهم گفتی» با اون چشمای مثل استیلش بهم خیره شد «واقعا می‌خوای قبل از برگشتن به الدورا همه اون کارا رو انجام بدی؟»

این چیزی نبود که انتظار داشتم بگه.

قبل از اینکه شماره چهار رو یادم بیاد نفس راحتی کشیدم و دوباره سرخ شدم. «آره، اما بیشتر اون احتمالا ممکن نیست.»

این بیشتر یه لیست فانتزی بود تا یک لیست واقعی.

وقتی این آیم ها رو مینوشتم میدونستم که نمیشه، اما یه دختر میتونه امیدوار باشه.

«اگه بهت بگم که هستن چی؟» ریس لیوانش رو تو سینک ظرفشویی گذاشت و دوباره به سمت من برگشت.

«میتونم بگم داری مزخرف تحویل من میدی»

بازی پیچیده

لباش به صورت لبخند کوچیکی جمع شد و گزگز روی پوستم پیچید.

ریس اغلب لبخند نمی زد، اما وقتی لبخند می زد، ویرانگر بود.

«همیشه شنیدن فحش دادنش خوشحالم می‌کنه، پرنسس.»

منو بکن همونجوری که قولش رو دادی.

این خاطره باید همزمان به ذهنمون خطور کرده باشه، چون لبخندش محو شد و چشماش داغ شد در حالی که من کمی توی صندلیم فرو رفتم.

«نه مزخرف تحویل نمیدم» صدایش خشن تر از یک ثانیه پیش بود. «اگه بخوای میتونیم موارد تو لیستت رو انجام بدیم.»

تو روشنایی روز انقدر شجاع نبودم که از اون بیرسم که این شامل شماره چهار میشه یا نه.

«چرا این کارو می کنی؟»

«این کار خوب من برای ساله»

جوابی معمولی از سوی ریس، اما باعث آزار من شد.

گفتم «باشه، انجامش بدی چی تو ذهنته؟!»

«چی نه، کجا» ریس از تعجب من دوباره لبخند زد. «ما به کاستاریکا میریم»

بازی پیچیده

فصل هفده

بریجت.

دوروز بعد ما تو کاستاریکا فرود اومدیم، همونطور که ریس قول داد و دو ساعت از فرودگاه به شهر کوچیکی تو ساحل اقیانوس آرام رانندگی کرد.

از پنجره به منظره سرسبز بیرون خیره شدم، سرم از سرعت حرکت همه چیز در حال چرخش بود.

باورم نمی شد خود ریس، آقای ایمنی و امنیت، کسی بود که سفر لحظه آخری رو پیشنهاد کرد، اما من شکایت نکردم.

من قبلاً کاستاریکا رو ندیده بودم و چهار روز اقامت توی یه جای گرمسیر و زیبا شبیه بهشت بود. جمع کردن وسایل رو تموم کرده بودیم و من کلیدهام رو همون روز صبح تحویل داده بودم. هر کار دیگه‌ای که باید انجام می دادم، می تونستم آنلاین انجام بدم.

«رسیدیم» ریس جلوی یه ویلای وسیع و دو طبقه ایستاد. «شماره یک لیست»

به جایی برو که هیچ کس شناسست یا براش مهم نباشد.

اینجا قطعاً همینطور بود.

خاچونه تو بالای تپه ها بود و تنها محل سکونت این اطراف.

ریس چطور اینجا رو پیدا کرده بود؟

وقتی چمدونامون رواز پشت ماشین کرایه‌ای برمیداشتیم و به سمت در ورودی حرکت می کردیم، از احساسات سینم فشرده شد. «چطوری همه چیزو به این سرعت جمع کردی؟»

ریس هیچوقت اجازه نمیده جایی برم بدون اینکه اول همه جارو چک کنه، اما تنها چهل و هشت ساعت از وقتب که راجب لیست بهش گفتم گذشته بود.

برای اینکه اون در مورد شهر تحقیق کرده باشه، جت چارتر و ویلا رو رزرو کنه و میلیون ها جزئیاتی رو که با سفر سلطنتی تو چنین مدت کوتاهی اوکی شده، بررسی کنه...

اون با باز کردن قفل در اعتراف کرد. «من یکم تقلب کردم، یه دوست قدیمی نیروی دریایی من چند سال پیش به اینجا نقل مکان کرد و صاحب این خونس. اون الان تو تعطیلاته و اجازه داد اینجارو چند روز قرض کنم. من هر سال میام اینجا پیشش، پس شهر و مردم رو به خوبی می شناسم. امنه. ساکت و تحت رادار.»

زمزمه کردم «دقیقا همون چیزی که نیاز داشتم.» فشرده‌گی سینم تشدید شد.

بازی پیچیده

ریس اطراف ویلا رو به من نشون داد. دیوارها تماماً شیشه ای بودن و مناظر زیبای سیصد و شصت درجه رو از تپه های اطراف و اقیانوس آرام در دوردست نشون میدادن. همه چیز باز، مطبوع و از سنگ و چوب طبیعی ساخته شده بود، و طراحی خونه باعث می شد به نظر برسه که به جای تسلط بهس، با محیط اطرافش جریان داره.

اما ویژگی مورد علاقه من، استخر بی نهایت تو تراس طبقه دوم بود.

از یه زاویه خاص به نظر می رسید که مستقیماً به اقیانوس می خوره.

ریس بود دیگه، همچنین منو از طریق تنظیمات امنیتی راهنمایی کرد.

شیشه های رنگی و ضد گلوله دور تا دور، حسگرهای حرکتی پیشرفته، اتاق وحشت زیرزمینی مملو از مواد غذایی یکساله و....

من از اقدامات امنیتی تسکر کردم، اما نیازی به توضیح دقیق در مورد ساخت و مدل دوربین های امنیتی نداشتم.

من فقط می خواستم غذا بخورم و شنا کنم.

گفتم «بهم یادآوری کن که برای دوستت تشکر بزرگی بفرستم. اینجا باورنکردنیه»

ریس با خشکی گفت «اون عاشق نشون دادن اینه، معمولاً با اجازه دادن موندن مردم اینجا. اما من بهش میگم»

ساعت نزدیک به دو بود، پس اولین کاری که بعد از تموم شدن تور انجام دادیم تعویض لباس و رفتن به شهر برای ناهار بود.

این شهر با ماشین بیست دقیقه از ویلا فاصله داشت و به گفته ریس، کمتر از هزار نفر تو اون زندگی می کردند.

به نظر می رسید که حتی یک نفر از اونا نمی دونست من کیم یا براش مهم نیستم. شماره یک.

ما تو به رستوران کوچیک و خانوادگی غذا خوردیم که صاحبش، زنی مسن تر به نام لوسیانا با صورت گرد بود که با دیدن ریس روشن شد.

قبل از اینکه منو هم در آغوش بگیره اونا با بوسه خفه کرد.

«او، خوبه!» فریاد زد و به من نگاه کرد. «ریس، چقدر زیباست! اون دوست دخترته؟»

من و ریس همزمان گفتیم «نه.» قبل از اینکه اون توضیح بده، نگاهی به هم انداختیم. ما فقط دوستیم.

«اوه» لوسیانا ناامید به نظر می رسید.

بازی پیچیده

اون به انگلیسی گفت «یه روز، دوست دخترتو میاری.» رو بهم ادامه داد «شایدم تو باشی.» قبل از اینکه ما رو به سمت میز بیره به من چشمکی زد.

حرارت و قرمزی گونم رو گردن گرما انداختم.

ریس به جای سفارش غذا از منو، به من گفت که به قضاوت لوسیانا اعتماد کنم و من خوشحال شدم که این کار رو انجام دادیم و قتب که غذا بیست دقیقه بعد حاضر بود.

Olla de carne, arroz con pollo, platanos maduros ... (اینو نمیفهمم چیه فکر کنم اسم غذاس 😊)

خیلی خوشمزه بود، اگه مهارت های آشپزی جز هم زدن تخم مرغ و درست کردن قهوه داشتم، از لوسیانا برای دستور العملش التماس می کردم.

بعد از قورت دادن یه لقمه مرغ و برنج گفتم «این باور نکردنیه»

«لووسی بهترین غذای شهر و درست می کنه»

«آره، اما منظور من غذا نبود. منظورم این بود.» با دست به اطرافم اشاره کردم. «سفر. همه چیز، تو مجبور نبودی این کار رو انجام بدی.»

به خصوص که ریس برای همه چیز از جیبش پول می داد.

من فکر کردم دوستش به او اجازه داده ویلا رو به صورت رایگان قرض کنه، اما پرواز، کرایه ماشین... همه اونا پول زیادی داشتن.

من بهش پیشنهاد داده بودم که هزینه هارو جبران کنم، اما اون با چنان نگاه خیره ای جواب داد که دیگه اینچ مطرح نکرده بودم.

ریس بدون اینکه از بشقابش سرشو بلند منه گفت «اینو هدیه خداحافظی در نظر بگیر، دو سال، فکر کردم ارزش یه سفر رو داره.»

مرغی که یک ثانیه قبل خیلی خوشمزه بود توی دهنم خاکستر شد.

درسته.

تقریباً فراموش کردم.

ریس فقط دو هفته دیگه محافظ من بود.

با چاقو به غدام زدم، اشتهايم از بین رفته بود. «چمشتري جدیدی داری که از قبل تو صف باشه؟» بیخودی پرسیدم.

هر کی که بودن من از الان ازشون متنفرم بودم که قرار بود جای پایان با ریس شروع داشتن.

بازی پیچیده

ریس دستی به پشت گردنش مالید. من یه استراحت کوتاه می کنم. شاید به کاستاریکا برگردم یا برای مدتی به آفریقای جنوبی برم.»

«اوه.» چاقو رو محکم تر به مرغم زدم. «بنظر خوب میاد.»

عالی بود.

اون نقش مسافر جهان رو بازی می کرد در حالی که من تو کلاس های ملکه شدن تو قصر شرکت می کردم.

شاید اون با دختر زیبای کاستاریکایی یا آفریقای جنوبی ملاقات می کرد و اونا روزشون رو به موج سواری و داشتن سکس سپری میکردن.

بس کن.

«تو چطور؟» ریس پرسید، لحنش هم معمولی بود. «میدونی نگهبان جدیدت کیه؟»

سرم رو تگون دادم. «من برای بوث درخواست کردم، اما اون قبلاً به شخص دیگه ای منصوب شده»

«خنده داره. من فکر می کردم که با توجه به اینکه تو ولیعهد هستی، سازگارتر میشن.» ریس مرغش رو با کمی زور بیشتر از حد لازم برید.

«من هنوز ولیعهد نیستم. به هر حال، بیا راجب یه چیز دیگه ای صحبت کنیم.»

گفتگومون منو افسرده می کرد. «چه کارای سرگرم کننده ای برای انجام دادن اینجا هست؟!»

جواب این بود، نه زیاد.

بعد از ناهار، من و ریس تو شهر قدم زدیم، جایی که برای دوستانم سوغاتی خریدم.

یه گالری هنری با هنرمندای محلی رو بررسی کردیم، تو کافه ای استراحت کردیم و بهترین قهوه ای رو که تا به حال چشیده بودم، خوردم، و از بازار کشاورزا مواد غذایی خریدیم.

اون روز یه روز ساده و معمولی بود، پر از فعالیت های پیش پا افتاده و هیچ چیز هیجان انگیز خاصی نداشت.

این عالی بود.

وقتی که به ویلا برگشتیم، آماده بودم که بیهوش بشم، اما ریس قبل از اینکه به اتاقم برم، جلوی من رو گرفت. «اگه میتونی مدت بیشتری بیدار بمونی، چیزی وجود داره که باید ببینی.»

کنجکاو به خستگی پیروز شد.

بازی پیچیده

«بهتره خوب باشه» دنبالش به تراس رفتم و روی یکی از صندلی های حصیری کنار استخر فرو رفتم، جایی که خمیازمرو خفه کردم. «وقتی به اندازه کافی نمی خوابم بد اخلاق میشم»

«به من اعتماد کن، میدونم.» ریس لبخند کجی زد. «خوبه که اعتراف کردی.»

من نگاه کردم که اون همه چراغ ها رو خاموش کرد، از جمله نورافکن های بیرون.

«چی کار می کنی؟» اون هیچوقت تا قبل از اینکه به رختخواب بریم همه چراغ ها رو خاموش نمیکنه.

اون کنار من نشست و قبل از اینکه چونش رو به سمت بالا ببره، تو تاریکی برق دندوناش رو دیدم. «بالا رو نگاه کن، پرنیس»

اینکارو کردم و نفسم بند اومد.

هزاران هزار ستاره تو آسمون بالای سر ما میدرخشیدن، اونقدر پر تعداد و متراکم که بیشتر از زندگی واقعی به یه نقاشی شباهت داشتن.

کلهکشان راه شیری، همون جا بود با تمام شکوه پر زرق و برقش.

به ذهنم خطور نکرده بود که بتونیم اونارو به این وضوح اینجا ببینیم، اما منطقی بود.

ما بالای تپه ها، کیلومترها دورتر از نزدیک ترین شهر بزرگ بودیم.

هیچ کس و هیچ چیز به جز ما و آسمون شب نبود.

ریس گفت «من فکر کردم ممکنه اینو دوست داشته باشی، این چیزی نیست که تو نیویورک یا آتنبرگ میتونی ببینی»

«نه. این نیست.» احساسات سینم رو فرا گرفت. «و حق با توعه. عاشقشم. ارزش اینو داره که از خوابم بگذرم و به خاطرش بد اخلاص بشم.»

خنده ی آرومش توی شکمم نشست و از درون به بیرون گرم کرد.

یک ساعت دیگه بیرون موندیم و فقط به آسمون خیره شدیم و تو زیبایی غرق شدیم.

دوست داشتم فکر کنم پدر و مادرم اونجان و مراقب منن.

فکر می کردم که اونطوری که اونا می خواستن هستم و اونا بهم افتخار می کنن؟!

نمی دونستم که در مورد کناره گیری نیکولای چی میگن و اینکه آیا مادرم می دونست که من باید اون روز تو بیمارستان می مردم، نه اون؟

اون باید ملکه می شد نه من.

بازی پیچیده

حداقل اون و پدرم با هم بودن.

اونها یکی از زوج های خوش شانسی بودن که با یه ازدواج هماهنگ شده شروع کردن و در نهایت عاشق شدن.

پدرم بعد از مرگ مادرم هیچوقت مثل قبل نبود، یا همه به من اینطور گفتن.

من خیلی بچه بودم تا تفاوتش رو بدونم.

گاهی اوقات فکر می کردم که اون عمداً کنترل ماشینش رو از دست داده تا بتونه زودتر به مامانم بیونده.

سرم رو چرخوندم تا به ریس نگاه کنم. چشمام به اندازه ای به تاریکی عادت کرده بود که میتونستم برآمدگی ریز بینی و انحناي محکم لب هاش رو تشخیص بدم.

«تا حالا عاشق شدی؟» پرسیدم، تا حدی به این دلیل که واقعاً می خواستم بدونم و تا حدودی به این دلیل که می خواستم افکارم رو از مسیر بیمارگونه ای که در پیش گرفته بود، بیرون بکشم.

«نه»

«واقعاً؟! هیچوقت؟»

ریس دوباره گفت «نه» ابروش رو خم کرد. «غافلگیر شدی»

«بکم. تو مسنی. تا الان باید حداقل سه بار عاشق می شدی.» اون ده سال از من بزرگتر بود و اصلاً پیر نبود، اما دوست داشتم تا جایی که می تونستم اونو مسخره کنم.

صدای عمیق و غنی فضا رو پر کرد و من با شوک متوجه شدم که ریس داره می خنده. عمیق ترین، بلندترین و واقعی ترین خنده ای که تا به حال از او بیرون کشیده بودم.

زیبا بود.

ریس وقتی که خندش محو شد گفت «یه عشق برای هر دهه، با این حساب، تو باید تا به حال دو بار عاشق شده باشی» شدت نگاهش تو تاریکی رخنه کرد. «پس به من بگو پرنسس تا حالا عاشق شدی؟»

«نه.» توجهم رو به ستاره ها برگردوندم. «اما امیدوارم روزی بشم»

ما چهار روز باشکوه و عالی رو تو کاستاریکا گذروندیم.

بازی پیچیده

دیر از خواب بیدار شدم، دیر به رختخواب رفتم و روزهام رو با غذا خوردن، آفتاب گرفتن و خوندن رمان عاشقانه ای که تو فرودگاه انتخاب کرده بودم سپری کردم. شماره دو. تو روز سوم، ریس دوساعت برای اینکه منو برای زیپ لاین بیره رانندگی کرد. اون گفت که این شرکت بهترین شرکت تو منطقس و خودش چندین بار با اونا زیپ لاین کرده. با این حال، وقتی آماده می شدم تا از طولانی ترین زیپ لاین پایین برم، صورتش از تنش کشیده بود. ما تا به حال فقط کابل های کوتاه تر رو امتحان کرده بودیم، و اونا سرگرم کننده بودن، اما من برای هیجان بیشتر آماده بودم. اونمی که می خواستم سوارش بشم، بالای جنگل ابر کشیده شده بود، به حدی که نمی تونستم طرف دیگه اش رو ببینم. مخلوطی از هیجان و استرس تو شکمم میپیچید. ریس بعد از اینکه راهنمای ما به من اشاره کرد، گفت «دوباره اونو بررسی کن» کسی حوصله بحث کردن رو نداشت. ریس قبل از اینکه هر خط رو پایین برم، راهنما رو مجبور میکرد که تسمه منو سه بار چک کنه و بحث بیهوده بود. ریس بعد از اینکه راهنما منو تأیید کرد، گفت «اگه گیر کردی، نترس. ما میایم تو رو میگیریم.» راهنما به شوخی گفت «منظورش از "ما" منه اما بله، ما میایم شما را پایین بیاریم. نگران نباش خانم.» با عصبانیت گفتم «تا حالا به گیر افتادن فکر نکرده بودم، پس از این بابت ممنونم.» قیافه خشن ریس تکون نخورد، اما وقتی من تو موقعیت قرار گرفتم، تمام افکار بدخلق اون ناپدید شدند. راهنما به من فشار داد و من در نهایت به سمت پایین خط رفتم. باد لای موهام پیچید و نتونستم جلوی خنده بزرگم رو بگیرم. زیپلاین از روی زمین ترسناک به نظر می رسید، اما وقتی تو هوا بودم؟ فوق العاده بود. چشمام رو بستم و از باد و احساسش روی بدنم لذت بردم. بدون نگرانی، بدون مسئولیت، فقط من و طبیعت.

بازی پیچیده

وقتی به سکوی بالای درخت بعدی رسیدم، هنوز از زیپ لاین بلند می‌رفتم، و نمی‌تونستم در مقابل اذیت کردن ریس وقتی که کمی بعد از من فرود اومد، مقاومت کنم.

«دیدی؟ من خوبم.» گفتم «لازم نبود تیکه‌های منو از روی زمین برداری.»

اون اصلاً سرگرم کننده به نظر نمی‌رسید، اما من اهمیتی نمی‌دادم.

شماره سه، انجام شد.

ریس با وجود محافظت بیش از حدش، در اینجا آرام تر بود.

کاملاً آرام نبود، توجه داشته باشید، اما اون لباس‌های تمام مشکی خودش رو با شلوارک کوتاه و تی‌شرت‌های سفید و نفس گیر عوض کرده بود و با اکثر فعالیت‌هایی که من می‌خواستم انجام بدم، از جمله پاراسلینگ و تور ATV موافقت میکرد.

با این حال، تنها چیزی که اون از انجامش امتناع کرد این بود که با من به استخر بیاد و تو آخرین شیمون، آخرین تلاشم رو برای تغییر نظرش انجام دادم.

«من هیچوقت عضوی از نیروی دریایی رو ندیده بودم که شنا نمیکنه» پا به تراس گذاشتم، جایی که ریس تو دفترش نقاشی می‌کشید.

اون هنوز هیچ کدوم از طرح هاش رو به من نشون نداده بود و من هم نپرسیده بودم.

هنر عمیقاً شخصی بود و من نمی‌خواستم اونو مجبور کنم که اگر نمی‌خواد چیزی به من نشون بده. «بیا دیگه. این آخرین روز ماعه و تچ یک بار هم ازش استفاده نکردی.»

«این یه استخره، پرنسس» ریس از دفترش سر بلند نکرد. «من قبلا تو استخر بودم.»

«ثابتش کن.»

بدون جواب.

«باشه. فکر کنم خودم باید تنهایی شنا کنم، دوباره» قبل از اینکه از کنار ریس به سمت آب رد بشم، کتفم رو عقب زدم و اجازه دادم پارچه سفید رنگ روی زمین بیافته.

ممکنه آهسته تر از حد معمول راه رفته باشم و تاب بیشتری به باسنم اضافه کرده باشم.

همچنین ممکنه کم‌حجم‌ترین و رسوایی‌ترین بیکنی‌ام رو پوشیده باشم.

بعد از همه، من یه مورد دیگه از لیستم برای انجام داشتم.

وقتی به ریس در مورد لیست گفتم مست بودم، اما الان هوشیار بودم و هنوز می‌خواستم اون به من کمک کنه تا شماره چهار رو انجام بدم.

جذب اون شدم.

بازی پیچیده

اون جذب من شد.

بعد از اتفاقی که بعد از بورجیا تو اتاق من افتاد، این خیلی واضح بود.

اون قرار نیست خیلی بیشتر محافظ من باشه و هیچ کس نمیدونه مگه اینکه به اونا بگیم.

قبل از اینکه وظیفه یک عمر رو به عهده بگیرم، یک سکس خشن و پرشور با محافظ سکسیم.

آیا این برای خواستن خیلی زیاد بود؟

وارد استخر شدم و وقتی گرمای نگاه ریس رو روی پوستم احساس کردم لبخندی زدم، اما تا به لبه دور آب نرسیدم به پشت نچرخیدم. وقتی به اون نگاه کردم، سر ریس دوباره روی دفتر نقاشیش خم شده بود، اما شونه هاش تنش رو تو خودشون نگه می‌داشتن که قبلاً وجود نداشت.

«مطمئنی که نمی‌خوای به من پیوندی؟» خنده ام گرفت «آب حس شگفت انگیزی داره»

کوتاه گفت «من خوبم.»

آهی کشیدم و ولش کردم...فعلاً.

در حالی که اون طراحی می‌کرد، دور استخر شنا می‌کردم، از آب در برابر پوستم و نور خورشید روی پشتم خوش حال می‌شدم.

وقتی بالاخره برای استراحت اومدم، نزدیک غروب بود، و گرمای ساعت طلایی، درخششی مبهم و رویایی به محیط اطراف انداخته بود.

«آخرین فرصت، آقای لارسن.» موهام رو به عقب کشیدم و آب از چشمام خارج شد. «یا الان با من شنا کن یا همیشه سکوت رو نگه دار»

نرم بود، اما باعث شد لب‌های ریس قبل از اینکه دوباره به خطی صاف تبدیل بشن، خمیده بشه. «اگه نه بگم، از آزار دادن من دست میکشی؟»

خندیدم «احتمالاً نه.»

وقتی دفترش رو بست و روی میز گذاشت و ایستاد، قلبم پرید.

انتظار نداشتم تسلیم بشه.

ریس به سمت استخر رفت و پیراهنش رو از سرش کشید و من توانایی نفس کشیدن رو از دست دادم.

شونه های پهن، ماهیچه های کاملاً تراشیده شده، شکم چند تیکه، کمال مطلق مردونه.

بازی پیچیده

وقتی چشم‌ام اونو می خوردند، قلبم می تپید. خالکوبی‌ها روی سینش از هر دو عضله دوسر بازو، و یک طرف قفسه سینه‌اش می‌چرخیدن، و یک برش ۷ عمیق به سمت چیزی که، بر اساس چیزی که وقتی اون منو روی کدم خم کرده بود احساس می‌کردم، پکیج خیلی تاثیرگذاری بود.

ریس وارد آب شد و به سمت من شنا کرد، بدن بزرگ و قدرتمندش به زیبایی دلفین از بین آبی مایع عبور میکرد.

«بیا. من تو استخر هستم.» اون کنار من اومد، یه دسته از موهای تیره و مرطوب روی چشمش ریخته بود و من در برابر اصرار برای کنار زدنش از صورتش مقاومت کردم. «الان خوشحالی؟»

«آره. تو باید بیشتر اوقات بدون لباس باشی.»

ابروهای ریس بالا رفت و گونه هام شعله ور شد قبل از اینکه سریع اصلاح کنم «اینطوری آروم تر به نظر می رسی. کمتر ترسناک.»

«پرنسس، کار من ترسوندنه»

برای اینکه دیگه هیچوقت این کلمات رو نشنوم (کار منه)، خیلی زود بود.

غر زدم «میدونی منظورم چیه تو همیشه تو شهر خیلی عنق هستی.»

شونه بالا انداخت. «این همون چیزیه که وقتی C-PTSD داری اتفاق می افته.»

اختلال PTSD پیچیده.

بعد از اینکه به من گفت اونو داره، راجبش جستجو کردم.

علائم شامل هوشیاری بیش از حد، یا مراقبت دائمی برای تهدید بود.

بر خلاف PTSD معمولی که توسط یه اتفاق تروماتیک به تنهایی ایجاد می شد، PTSD پیچیده ناشی از ترومای طولانی مدت بود که برای ماه ها یا حتی سال ها ادامه داشت.

قلبم از این فکر که اون باید چه چیزهایی رو پشت سر گذاشته باشه تا تشخیص داده بشه که این بیماری رو داره، فشرده شد. «هنر کمک می کنه؟»

«یه جورایی» صورت ریس قابل خواندن نبود. «اما ماه هاست که نمیتونم چیزی بکشم.» چونش رو به سمت میز تکون داد. «من فقط در حال خط خطی بودم. تا ببینم به چی میرسم»

«وقتی این کار رو می کنی، من می خوام اونو ببینم. من عاشق طراحی یه هشدار امنیتی خوبم. (به ریس میگه سکیوریتی آلارم)

لبخندم محو شد.

ریس از نزدیک منو تماشا کرد. «اگه این چیزیه که تو میخوای»

بازی پیچیده

من خیلی چیزها می خواستم، اما هیچ کدام به هنر ربطی نداشت. «آقای لارسن می‌تونم به چیزی بهت بگم؟»

سرش رو تکون داد.

«دلم برات تنگ میشه»

اون آروم بود، فکر می‌کردم که صدام رو نمیشنوه.

بعد با صدایی آروم و غیرمعمول گفت «منم دلم برات تنگ میشه پرنسس.»

پس نرو. باید راهی وجود داشت که بتونه بمونه.

اون بخشی از گارد سلطنتی نبود، اما دو سال با من بود.

نمی‌دونستم چرا مجبور بودم محافظم رو عوض کنم، فقط به این دلیل که به الدورا برمی‌گشتم.

البته به جز این واقعیت که ریس باید با من به الدورا بیاد.

اون ممکنه تمام این مدت با من زندگی کرده باشه، اما بین حفاظت از زندگی تو ایالات متحده و انتقال به کشوری دیگه برای مدت زمان نامشخص تفاوت وجود داشت.

به علاوه، اون از قبل استعفا داده بود.

حتی اگه کاخ رو متقاعد کنم که قراردادش رو تمدید کنه، آیا اون حاضره این پیشنهاد رو قبول کنه؟

من خیلی می‌ترسیدم که پیرسم و اون نه بگه، اما ساعت در حال تیک تاک بود.

قبل از اینکه بتونم صحبت رو باز کنم صدای انفجار بلندی از دور بلند شد و ریس به شدت چرخید تا آتش بازی تو آسمان دیده شد.

اون آروم شد. اما من نه، چون بالاخره فهمیدم که چرا قبلاً هیچوقت پیراهنش رو کنار من در نیاورده بود.

پشتش، پشت قوی و زیبایش با زخم پوشیده شده بود.

پوست اون با جای زخم ضربات خشمگین و تقریباً سفید شده بود و سوختگی چند علامت گرد، من مژمن بودم که جای زخم سوختگی سیگار بود.

با توجه به فشرده شدن شونه های ریس، اون باید متوجه اشتباهش شده باشه، اما دوباره اونارو پنهان نکرد.

فایده ای نداشت، من قبلاً اونارو دیده بودم و هر دوی ما میدونستیم.

«چه اتفاقی افتاده» زمزمه کردم.

بازی پیچیده

قبل از اینکه اون جواب بده سکوتی طولانی برقرار شد.

اون با صراحت گفت «مادر من از کمربندش خوشش میومد»

نفسم حبس شد و شکمم از حالت تهوع تکان خورد.

مامانش این کارو با اون کرده؟ «هیچ کس چیزی نگفت یا کاری نکرد؟ معلما، همسایه ها؟» نمی‌تونستم تصور کنم به سوءاستفاده تو این سطح بیتوجهی شده باشه.

ریس شونه بالا انداخت. «بچه‌های زیادی تو موقعیت‌های بدتر تو خونه‌هایی بودن که من از اونجا اومدم. بعضی از آنها خیلی بدتر از من داشتن. بچه‌هایی که تنبیه می‌شدن، قرار نبود هیچ چیزی بگن.»

می‌خواستم به خاطر فکر به جوونی ریس که تنها بود، گریه کنم، اون چیزی بیشتر از یه آمار برای کسای که باید مراقب اون بودن نبود.

من از خیلی‌ها متنفر نبودم، اما ناگهان از همه کسایی که میدونستن یا مشکوک بودن که به اون چی می‌گذره، متنفر شدم. «چرا اون باید این کارو انجام بده؟» انگشتم رو روی پشتش کشیدم، لمسم انقدر سبک بود که به سختی یه لمس بود.

ماهیه هاش زیر انگشتم جمع شدن، اما کنار نکشید.

اون گفت «بزار برات یه داستان تعریف کنم. این در مورد یه دختر جوون و زیباست که تو یه شهر کوچیک و مزخرف بزرگ شد که همیشه آرزوی فرار از اونو داشت. یه روز با مردی آشنا شد که چند ماه برای تجارت تو شهر بود، اون خوش تیپ بود، جذاب. اون قول داده بود که اونو موقع رفتن با خودش بیره، و اون باورش کرد. اون عاشق شد و اونا رابطه پرشوری داشتن. اما بعد، اون حامله شد و وقتی به مردی که ادعا می‌کرد دوسش داره گفت، عصبانی شد و اونو متهم کرد که می‌خواد اونو به دام بندازه. روز بعد اون رفته بود. همینطوری. هیچ اثری از جایی که اون رفته بود نبود و معلوم شد که حتی اسمی که به اون داده بود جعلی بود....»

...اون تنها بود، باردار بود و شکست خورده. هیچ دوست و والدینی برای کمک به اون نبود. اون بچه رو نگه داشت، شاید به این امید که مرد روزی برای اونا برگرده، اما اون هیچوقت این کار رو نکرد. اون برای آرامش به مواد مخدر و الکل رو آورد و تبدیل به فردی متفاوت شد. پست تر، سخت تر، اون بچش رو به خاطر از بین بردن شانس شادیش سرزنش میکرد و خشم و ناامیدی خودش رو روی اون خالی میکرد، معمولاً با کمربند.»

وقتی صحبت می‌کرد، صداسش انقدر ضعیف بود که به سختی می‌تونستم صداسش رو بشنوم، تیکه‌ها یکی یکی سر جاشون قرار گرفتن. که چرا ریس از نوشیدن امتناع می‌کرد، چرا به ندرت در مورد خانواده و دوران کودکش صحبت می‌کرد، C-PTSD ... شاید این نتیجه دوران کودکش بود به همون اندازه که نتیجه خدمتش تو ارتش بود.

بازی پیچیده

بخش کوچیکی از من با مادرش و دردی که اون باید متحمل شده بود همدردی می‌کرد، اما هیچ مقداری از دردی رو توجیه نمی‌کرد که اونو برای یه کودک بی‌گناه تحمل کنم.

گفتم «تقصیر پسره نبود.» قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم یه قطره اشک روی گونم سر خورد. «امیدوارم اون اینو بدونه»

ریس گفت «اون میدونه» اشکم رو با انگشت شستش پاک کرد. «برای اون گریه نکن، پرنسس، اون خویه»

بنا به دلایلی این باعث شد بیشتر گریه کنم. بعد از مرگ پدرم اولین بار بود که جلوی کسی گریه می‌کردم و اگه انقدر دلشکسته نبودم خجالت می‌کشیدم.

«هیششش» اشک دیگه‌ای رو پاک کرد، ابروهاش به اخم عمیقی کشیده شده بود.

«نباید بهت می‌گفتم. این بهترین راه برای پایان دادن به تعطیلات نیست.»

«نه. خوشحالم که این کارو کردی.» دستم رو بالا بردم و قبل از اینکه بتونه خودش رو کنار بکشه، دستش رو با دستم گرفتم. «برای گفتنش ازت ممنونم. معنی زیادی داره.»

این بیشترین چیزی بود که ریس از وقتی که همو دیدیم به من گفته بود.

«این فقط یه داستان بود» اما چشماش از احساس طوفانی بود.

«چیزی به اسم فقط داستان وجود نداره هر داستانی مهمه. از جمله مال تو.» مخصوصا مال تو...

دستش رو رها کردم و به پشتش شنا کردم، جایی که قبل از لمس کردن کوچیکترین و ملایم ترین بوسه رو روی یکی از زخم هاش زدم و دوباره انگشتام رو روی پوستش کشیدم. «این اشکالی نداره؟» زمزمه کردم.

ماهیچه هاش بیشتر جمع شدن، انقدر منقبض شدن که زیر لمس من می‌لرزیدن، اما اون با تکون سرش جواب داد.

جای زخم دیگه‌ای رو بوسیدم. بعد دیگه‌ری.

همه چیز ساکت بود به جز نفس های تند ریس و غرش ضعیف اقیانوس تو دوردست.

من گریم رو قطع کرده بودم، اما قلبم همچنان برای اون درد می‌کرد.

برای ما.

برای همه چیزایی که هیچوقت نتونستیم باشیم چون تو دنیایی که توش زندگی می‌کردیم زندانی بودیم

اما در حال حاضر، بقیه جهان وجود نداشت و فردا هنوز نیومده بود.

بازی پیچیده

آخرین شانس.

آهسته گفتم «منو بیوس»

لرزی تو وجودش غلتید. «پرنسس...» اسم مستعارم ضعیف و خشن ظاهر شد. درد گرفت.
«ما نمیتونیم. تو مشتری منی.»

«اینجا نه.» دست هام رو دورش حلقه کردم و یک دستم رو روی سینه اش گذاشتم، جایی که قلبش به سرعت و به شدت زیر لمس من پمپاژ میکرد. «اینجا، من فقط من هستم و تو فقط تو. شماره چهار، آقای لارسن. یادت میاد؟»

«تو نمیدونی از من چی میخوای»

«چرا میدونم، من مثل شب بعد از بوجیا مست نیستم. من دقیقاً میدونم که دارم چی کار می کنم.» نفسم رو حبس کردم. «سوال اینه که، تو میخوای؟»

نمی‌تونستم چهرش رو ببینم، اما عملاً می‌تونستم جنگی رو که درونش موج می‌زد ببینم.
اون منو می خواست.

میدونستم که میخواد.

اما نمیدونستم که کافیه یا نه.

آب اطرافمون موج می زد.

آتش بازی های بیشتری از دور منفجر شد.

و همچنان، ریس جوابی نداد.

درست وقتی که فکر می‌کردم اون منو ول میکنه و میره، فحش زیر لبی ای گفت، برگشت و منو به سمت خودش کشید و من فقط فرصت داشتم یه نفس سریع بکشم قبل از اینکه دستش موهام رو مشت کنه و دهنش رو روی دهنم کوبیده بشه.

بازی پیچیده

فصل هجده

ریس.

بریجت فون اشبرگ مرگ من خواهد بود. می‌دونستم که لحظه‌ای که به اون چشم دوختم و پیش‌بینی‌ام تو زمان واقعی انجام می‌شه که اونو می‌بلعم.

مرگ بر خودکنترلی، حرفه ای بودن و هر حسی از حفظ خودم.

وقتی طعم شیرینی اونچ می‌چشیدم یا احساس می‌کردم که انحنای اون چقدر تو کف دستم جا میشه، هیچ‌کدوم از اینا اهمیتی نداشت، مثل اینکه اون برای من ساخته شده بود.

دو سال تماشا، انتظار و آرزو. همه چیز به این نتیجه رسیده بود و حتی بهتر از اون چیزی بود که من تصور می‌کردم.

دست‌های بریجت دور گردنم حلقه شده بود و بدنش زیر دستای من انعطاف پذیر بود.

طعم نعنای و شکر داشت و تو اون لحظه طعم مورد علاقه من تو دنیا شد.

اونو به کناره استخر فشار دادم و موهاش رو محکم گرفتم، لبام تمام مدت از لباش جدا نشد.

بوسه شیرینی نبود سخت، خواستنی و مالکانه بود که ناشی از سال‌ها سرخوردگی و تنش بود، اما بریجت اینچ به اینچ با من مطابقت داشت.

متقابلاً موهام رو کشید، زبونش با زبونم گره خورد و ناله‌های کوچیکش مستقیماً به سمت دیک من می‌رفت.

«این همون چیزیه که می‌خوای؟» نوک سینه‌ش رو از روی بی‌کینیش گرفتم.

اون بی‌کینی لعنتی نزدیک بود که چشم‌ام از جاش در بیاد وقتی دیدمش و خوشحال بودم که هیچوقت اونو تو ساحل نپوشیده بود.

اگه اون این کار رو می‌کرد، من باید هر لعنتی رو که به اون نگاه می‌کرد، می‌کشتم و کارهای دیگه‌ای وجود داشت که ترجیح می‌دادم تچ تعطیلات انجام دهم... مثل اینکه وقت شیرینم رو برای کاوش تو هر اینچ از بدن دلپذیر اون صرف کنم. «هووم؟»

«آره.» بریجت به سمت لمس من خم شد. «اما بیشتر. لطفا.»

خر خری از گلوم بیرون زد. قطعاً مرگ منه.

قبل از اینکه پاهاش رو دور کمرم قلاب کنم و او نچ از استخر بیرون بیارم و از پله‌ها به اتاقش ببرم، یه بوسه سخت دیگه به اون دادم.

برای چیزی که تو ذهنم داشتم، به چیزی بیش‌تر از یه لبه استخر نیاز داشتم تا باهاش کار کنم.

بازی پیچیده

من اونچ روی تخت گذاشتم، فوق‌العاده زیبا به نظر می‌رسید.

موهای خیس، پوست براق، صورت برافروخته از برانگیختگی.

من چیزی جز این نمی‌خواستم که خودم رو درون اون چنان عمیق دفن کنم که هیچوقت فراموشم نکنه، اما حتی تو مه هوس انگیزم، میدونستم که این امکان پذیر نیست.

اگه از این پل رد می‌شدیم، هیچوقت اونو رها نمی‌کردم و هر دوی ما رو خراب می‌کرد. من در مورد خودم نمیگم.

من قبلاً خراب شده بودم.

اما بریجت؟ لیاقتش بیشتر از من بود.

اون لیاقت دنیا رو داشت.

«شماره ۴ از لیستت، اما دو تا قانون هست، یک، اگه این کارو انجام بدیم، اینجا میمونه. تو این اتاق، این شب، ما دیگه در موردش صحبت نمی‌کنیم. واضحه؟»

خشن بود، اما باید گفته می‌شد، به خاطر هر دوی ما.

در غیر این صورت، من به راحتی میتونستم خودم رو تو تخیل چیزی که میتوان باشه گم کنم و این از هر درنده یا دشمنی خطرناک تر بود.

بریجت سری تکان داد.

«دو، بدون کردن»

گیجی از صورتش گذشت. «اما تو گفتی...» «راه‌های دیگه ای برای وادار کردن کسی برای اومدن(ارضا شدن) وجود داره پرنسس» سینش رو تو دست گرفتم و قبل از برداشتن یه قدم کوچک، انگشت شستم رو روی نوک سینش کشیدم.

«حالا دختر خوبی باش و بیکینیت رو برای من دریار»

لرز کوچیکی تو بدنش موج می‌زد، اما روی تخت زانو زد و همونطور که من خواستم عمل کرد، اول قسمت بالای بیکینیش رو درآورد و بعد پایین تنش رو با کندی دردناکی بیرون آورد.

عیسی مسیح، من مرد مذهبی نبودم، اما اگه وقتی برای ایمان آوردن به خدا وجود داشت، الان بود.

از اونجایی که نمیتوانستم اونو با دستام لمس کنم، هنوز نه، با چشمام اونو نوازش کردم. جسور و خشن، نگاهم از سینه‌های پر و محکمش به سمت واژن شیرینی که از خیس بودنش می‌درخشد کشیده شد.

بازی پیچیده

دستور دادم «خودت رو لمس کن. بذار ببینم تموم اون شب‌هایی که تو اتاقت تنها بودی چیکار می‌کردی.»

سرخی عمیقی تو بدنش شکوفا شد و عاج رو به گل رز تبدیل کرد و من می خواستم مسیر اونو با زبونم دنبال کنم.

با دندونام هام رو تنش علامت گذاری کنم و لمسش کنم.

به دنیا اعلام کنید که اون به چه کسی تعلق داشت، به چه کسی باید تعلق داشته باشه. من.

مشت هام رو تو پهلوم گره کرده بودم.

با وجود سرخ شدنش، بریجت در حالی که سینه‌هایش رو نوازش می‌کرد، نوک سینه‌هاش رو فشار می‌داد و قبل از اینکه یه دستش بین پاهایش فرو بره، نگاهش رو از من بر نمی‌داشت.

خیلی زود، اون از لذت زمزمه می‌کرد، دهنش باز می‌موند و نفس هاش کم عمق می‌شد، چون کلیتش رو می‌مالید و انگشتش رو تو واژنش فرو میکرد.

در همین حال، چشم‌ام اونو می‌بلعید، همون طور که شیر به غزال نگاه میکنه. خشن، خیلی گرسنه. مخرب.

دیگم انقدر سخت بود که درد می‌کرد، اما بهش دست نزد. نه هنوز.

«به من فکر میکنی پرنسس؟» با حالت ابریشمی پرسیدم «هوم؟ به این فکر می‌کنی که چقدر می‌خوای تو رو به تخت بچسبونم و انقدر اون کوچولوی خوشمزه رو بخورم که رو صورتم بیای؟»

بریجت زمزمه کرد در حالی که انگشتاش سریعتر با کلمات کثیف من حرکت میکردن، اون هنوز زانو زده بود و رون هاش می‌لرزید. «شاید.»

«این یه سوال آره یا نه بود، بگو.» غرغر کردم. «وقتی داری واژن تنگت رو با انگشت میکنی به کی فکر می‌کنی؟»

وقتی سرش به عقب خم شد و چشمانش بسته شد، لرزید.

«تو»

«من با تو چه کار میکنم؟»

اون ناله کرد.

به سمت تخت رفتم و چونش رو تو یه دستم گرفتم و مجبورش کردم دوباره نگاهم کنه «من. با. تو. چی. کار. میکنم؟»

بازی پیچیده

«منو میکنی» اون نفس نفس زد.

انقدر نزدیک بودم که حس برانگیختگی اونو حس کنم و صدای نرم انگشتاش رو بشنوم که به داخل و خارج می لغزیدن. «در حالی که روی میز خم شدم و می‌تونم تو رو پشت سرم تچ آینه ببینم. که موهام و میکشی و منو از پشت میگیری و منو با دیکت پر میکنی.»

فاک، من از وقتی که دبیرستان بودم تو شلوارم نیومده بودم، اما نزدیک بود که این اتفاق بیافته» «تو برای یه پرنسس دهن کثیفی داری.» با دست دیگم مچ دستش رو گرفتم و مجبورش کردم آروم بمونه.

بریجت به نشونه اعتراض ناله کرد، اما من دستم رو شل نکردم.

می‌توانستم بگم اون در شرف اومدن بود، اما امشب، همه ارگاسم‌های اون متعلق به من بود. اونو روی تخت هل دادم و مچ‌هایش رو بالای سرش سنجاق کردم، و به طرز ماهرانه‌ای اونارو را با رشته‌هایی از بالای بیکینی‌اش به هم گره زدم.

«چی کار می کنی؟» ترکیبی از ترس و انتظار چهره بریجت رو پر کرد.

«مطمئن میشم که میتونم اوقات شیرینم رو با تو بگذرونم، پرنسس. حالا دراز بکش و اجازه بده آخرین مورد لیستت رو برات تیک بزنم.»

قبل از اینکه به سمت گردنش حرکت کنم، دهانش رچ با یه بوسه دیگه گرفتم.

استخوان های ترقوه. شونه هاش رو بوسیدم. وقتی به سینه هایش رسیدم، نوک سینه هاش رو میلیسیدم و می مکیدم تا اینکه نفس نفس می زد و سعی می کرد از دسبند های موقتش بیرون بیاد، اما گره خیلی سفت بود.

یکی از مفیدترین مهارت هایی که تو نیروی دریایی آموختم؟ چجوری یه گره خوب ببندم.

با دندونام به آرومی نوک سینش رو کشیدم در حالی که یه انگشتم رو به داخلش فشار دادم و بعد دومین انگشت رو اضافه کردم.

غرضی از گلوم پاره شد. «تو خیس شدی.»

«لطفا.» پوست بریجت زیر لمس من داغ بود. «من نیاز دارم... نیاز دارم...»

«به چی نیاز داری؟» تا به واژنش برسم پایین شکمش رو بوسیدم.

قبل از اینکه انگشتم رو بیرون بکشم، انگشتم رو به عمقش فشار دادم، بعد دوباره اونارو به داخل فشار دادم.

به اندازه ای بود که اونو به لبه بیاره، اما نه به اندازه ای که اونو سرنگون کنه.

بازی پیچیده

«من باید پیام» اون ناله کرد «ریس لطفا»

متوقف شدم «منو چی صدا کردی؟» سرم رو بلند کردم و اون با شهوت به من خیره شد و چیزی دیگه ای تو اون چشمای آبی زیبا می درخشید.

اون با زمزمه تکرار کرد «ریس».

شاید صدای اسم من روی لب هاش زیباترین چیزی باشه که تا به حال شنیدم.

قبل از اینکه کارم رو از سر بگیرم نفسی تند بیرون دادم. «تو میای، پرنسس. اما نه تا وقتی که من بگم تو می‌تونی.»

دوباره سرم رو پایین بردم و قبل از اینکه اونو بمکم، دندونام رو به آرومی روی کلیتش کشیدم. بین پاش و انگشت لعنتیم، اون روی تموم روناش چکه می‌کرد، و من مثل مردی که گرسنس، هر قطرش رو می‌خوردم. خیلی خوشمزه و لعنتی.

من هیچوقت به چیزی معتاد نشده بودم، اما مطمئن بودم به مزه و حس واژن اون معتاد شدم. بریجت خودش و به صورتم فشار میداد، حرکات دیوانه‌وار و ناامیدانش و ناله‌های التماس‌آمیزش هر چی بیشتر اونو می‌خوردم بلندتر می‌شد. در نهایت به اون رحم کردم، انگشت شستم رو روی کلیتش فشار دادم و انگشتام را خم کردم تا جایی که به نقطه‌ای برخورد کردن که باعث شکستگی اون شد.

دستور دادم «بیا»

این کلمه به سختی از دهنم خارج شد قبل از اینکه بریجت با فریاد تند کمرش از روی تخت بلند شد.

اون به قدری طولانی و سخت اومد که پنج دقیقه طول کشید تا لرزشش فروکش کنه و دیدن اوج لذت اون تقریباً کافی بود تا من قانونی رو که تحمیل کرده بودم فراموش کنم. بدون کردن.

گره دستش رو باز کردم و ردهای قرمز کمرنگی که رشته‌ها تو پوستش فرو رفته بودن رو نوازش کردم.

بریجت مثل تپه‌ای بدون استخون روی تخت دراز کشیده بود، اما وقتی حرکت کردم تا از تخت بلند بشم، اون منو متوقف کرد.

«داری یه چیزی رو فراموش می‌کنی.» اون به برآمدگی آشکار شورت من خیره شد.

بازی پیچیده

«به من اعتماد کن، من چیزی رو فراموش نمی کنم.» فراموش کردن به اندازه کشیدن ناخونام سخت بود.

"پس اجازه بده من اینو حلش کنم»

وقتی انگشتاش منو لمس کردن نفسم رو خیس کردم «این بخشی از برنامه نبود.»

«برنامه تغییر کرد.» بریجت شلوارکم رو پایین کشید و چشماش در حالی که سایز من رو میدید، گشاد شد.

«بریجت...» اعتراض من وقتی دستاش رپ دور من حلقه کرد به غرش تبدیل شد.

اسم منو گفتم. «او زبونش رو روی سر دیکم تگون داد و قبل از اینکه منو کاملاً به دهنش بیره، دونه های پیش آیم رو لیس زد.

من جواب ندادم، من نتونستم.

هیچ چیز دیگه وجود نداشت، به جز گرمای اون اطراف دیکم و من تقریباً مطمئن بودم که تو خود بهشتم نمیتونم بهتر از این احساس کنم.

خونم مثل آتش مایع تو رگهایم جاری شد و وقتی دستام رو تو موهای بریجت گره کردم، قلبم با آمیزه‌ای از شهوت و چیز دیگه‌ای که ترجیح میدم اسمش رو نبرم، به جریان افتاد.

خیلی زیبا، لعنتی.

اون سعی کرد همه منو تو گلویش جا بده، اما من خیلی بزرگ بودم یا زاویه اون خیلی ناجور بود.

اون صدای خفه و کوچیکی از ناامیدی بیرون داد و من قبل از اینکه عقب نشینی کنم، خنده‌ای بلند کردم و اونچ تو موقعیت خودم قرار دادم تا وقتی که دوباره به پشت دراز کشید.

«اگه زیاد بود بهم بگو.» نوک دیکم رو روی لب هاش کشیدم قبل از اینکه اونو کامل تو دهنش ببرم. هر چند اینچ مکث می‌کردم تا خودش و با اندازه‌ی من وفق بده تا اینکه در نهایت با خوشبختی زیر گلویش دفن شدم.

لعنتی بیشتر اوقات مجبور نمی‌شدم به ترفند قدیمیم برای یادآوری اسمای بازیکنای بیسبال تو ذهنم تکیه کنم، اما در حال حاضر، اسم ملی پوش های واشنگتن تنها چیزی بود که منو از کوتاه کردن شبمون باز می‌داشت.

بریجت با حس خفگی خودش و تگون داد و چشمانش پر از اشک بود و من بیرون کشیدم تا فقط نوکش باقی موند. «خیلی زیاد بود؟»

سرش رو تگون داد، چشماش تیره و مشتاق بود و من دوباره با غرش خودم رو به درونش فرو بردم.

بازی پیچیده

ما تا حدی به یه ریتم پیش رفتیم، اول به آرومی، بعد سریعتر که اون راحت تر شد. ضربان بریجت کم کم، کم شد، با ناله هایی که ارتعاشات کوچیکی به دیکم می زد جایگزین شد، و در حالی که من نوک سینه هاش رو نیشگون می گرفتم و باهاش بازی می کردم، دستش رو پایین برد تا انگشتاش به واژنش رسیدن.

غر زدم «همینه. مثل یه دختر خوب، همش و تو دهنِت جا بده»

عرق روی پوستم نشست و از دهنش بیرون نیومدم تا اینکه دیگه طاقت نیاوردم.

گرمای ابریشمی دهنش، منظره ای که اون با خودش بازی می کرد در حالی که گلویش دور دیک من برآمده بود...

ارگاسم مثل آتیش بازی به من کوبید و پشت چشمم منفجر شد.

تو آخرین لحظه بیرون کشیدم و فوران کردم و سینه اش رو با طناب های ضخیم از آب منیم پوشوندم.

انقدر شدید اومدم که تقریباً بعد از اون روی زمین فرو رفتم و این هیچوقت اتفاق نیفتاده بود. هرگز.

وقتی کارم تموم شد، بریجت هم دوباره اومده بود و صدای نفس های تندموم با عطر سنگین سکس تچ هوا مخلوط می شد. «واو» اون پلک زد، کمی شوکه شده بود.

من خندیدم، سرم هنوز از پس لرزه ها وزوز می کرد. «من باید اینو بگم» قبل از اینکه اونو از روی تخت بلند کنم و به حموم ببرمش، سریع بوسیدمش. «بیا تو رو تمیز کنیم پرنسس»

بعد از دوش گرفتن، که طی اون نمی‌تونستم مقاومت کنم تا اونو به ارگاسم دیگه‌ای برسانم، قبل از اینکه اونچ روی تخت بذارم، ملحفه‌ها رو عوض کردم.

خستگی و رضایت صورتش رو پوشونده بود. اون اجازه داد که من بدون هیچ شکایتی کاراشو بکنم، در حالی که من اونو زیر پتو فرو بردم و موهایش رو از روی صورتش کنار زدم.

«شماره چهار. نگو که من هیچوقت چیزی به تو ندادم.»

بریجت توانست تو همون لحظه خمیازه بکشه و بخنده.

او خواب آلو زمزمه کرد «شماره چهار. عالی بود.» اون به من پلک زد، چشمان آبی اون کمی غمگین بود. «کاش می‌تونستیم برای همیشه اینجا بمونیم»

سینم فشرده شد. «من هم همینطور پرنسس.» بوسه ای دیگه به اون زدم، نرم ترین بوسه اون شب و سعی کردم طعم و حس اونو تو حافظم حک کنم.

بعد از اینکه خوابش برد، من نشستم و مدتی خواب اونو تماشا کردم.

بازی پیچیده

سینش با نفس‌های ثابت بالا و پایین می‌شد و لبخند کوچیکی به لب داشت. اون راضی‌تر از هفته‌های گذشته به نظر می‌رسید و آرزو می‌کردم که این قدرت رو داشتم که اون لحظه رو همونطور که اون می‌خواست برای همیشه ادامه بدم. اگه این کار رو انجام بدیم، اینجا می‌مونه. این اتاق، این شب، ما دیگه در موردش صحبت نمی‌کنیم. قانون من، یکی رو که باید دنبال می‌کردیم چون بریجت فقط مشتری من نبود. اون ملکه آینده‌الدورا بود و به همراه اون لایه‌هایی از عوارض و مزخرفات به وجود می‌ومد که من ازش متنفر بودم، اما نمی‌تونستم کاری انجام بدم. برای آخرین بار نگاهم رو روی اون کشیدم و تمام جزئیات رو در نظر گرفتم، قبل از اینکه حالت‌م رو سخت کنم و بروم. شماره چهار. مهم نیست دلم چی می‌گفت یا می‌خواست، امشب برآورده شدن آرزوهای اون بود. تموم چیزی که بود همین بود. این تموم چیزی بود که میتونست باشه.

بازی پیچیده

فصل نوزده

بریجت

صبح روز بعد با درد اما لبخند زنان از خواب بیدار شدم.

چند سالی بود که با این روحیه خوب از خواب بیدار نشده بودم، و یک دقیقه طول کشید تا به یاد بیارم چرا.

لحظه ها و تیکه‌های دیشب، اول به آرامی، بعد به یکباره به سراغم اومدن و وقتی یاد چیزای کثیفی که تو این اتاق گفته بودم و انجام داده بودم افتادم، سرخ شدم.

اما نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم.

من باید بیشتر از این لیست ها تهیه کنم.

مدتی تو رختخواب موندم و نمی‌خواستم مه رویایی رو که منو فرا گرفته بود بشکنم، اما امروز به نیویورک می‌رفتیم و باید زود بلند می‌شدم.

وقتی که بلند شدم، دیدم لباس های مسافرتیم برام آماده شدن و من متوجه شدم بقیه اتاق تمیز شده.

هیچ کفشی روی زمین نبود، هیچ بیکینی ای رها نشده بود.

ریس باید همه اینکارا و برای من انجام داده باشه. جوری خوابم برده بود که هیچ صدایی نشنیدم.

وقتی به اتاق نشیمن رفتم و اونو کنار چمدون ها منتظر دیدم، شکم تأیید شد.

تی شرت های معمولی و شورت هایی که چند روز گذشته پوشیده بود رفته بودن و به جای اونا لباس همیشگی مشکلی اون بود.

درد کوچیکی تو سینم احساس کردم.

من از همین الان ورژن مسافرتی ریس رو از دست داده بودم.

اون بدون اینکه سرش و از گوشیش بلند کنه گفت «صبح بخیر علیاحضرت. صبحونه تو آشپزخونه آمادس، پروازمون ظهره، پس باید تا چهل و پنج دقیقه دیگه حرکت کنیم.»

لبخندم محو شد.

علیاحضرت. حتی پرنسس هم نه.

توافق کرده بودیم اتفاقی که دیشب افتاد رو تو دیشب حفظ کنیم، اما انتظار چنین تغییری رو به این زودی نداشتم.

بازی پیچیده

ریس الان تقریباً سردتر از وقتی بود که ما برای اولین بار همو دیده بودیم.

«ممنونم» انقدر غافلگیر شده بودم که نمی‌تونستم چیز دیگه‌ای بگم. «برای جمع کردن و صبحونه.»

«خواهش میکنم.»

حال و هوای خویم بین رفت، اما ناامیدی خودم رو پنهون کردم چون صبحانه رو به تنهایی می‌خوردم در حالی که ریس چک می‌کرد تا مطمئن بشه که همه چیز تو خونه قبل از رفتنمون خوب به نظر میرسه.

اون آشپزخونه رو برای آخر گذاشت، شاید به این دلیل که من اونجا بودم.

«آقای لارسن.» با توجه به سرمایایی که بین ما وجود داشت، به نظر نمی‌رسید که بشه ریس صداش کنم.

«بله؟» یخچال رو که الان خالی بود باز کرد و قبل از اینکه درش رو ببندد یه اسکن گذرا کرد.

«من یک پیشنهاد برات دارم.»

اون دچار تنش شد و من نتونستم جلوی لبخند تلخم رو بگیرم.

گفتم «نه از اون پیشنهاد ها و قبل از اینکه اونو بگم، می‌خوام بدونی که ربطی به ... اتفاقای اخیر نداره.» امیدوار بودم خودم رو گول نزنم، اما اگه بودم، همینطور باشه.

اگه چیزی می‌خواستم، باید اونو میگفتم. وگرنه وقتی پشیمون میشدم از اینکه چه اتفاقی می‌افته به جز خودم کسی رو مقصر ندونم. «تو محافظ خوبی هستی و من با کناره‌گیری نیکولای تغییرات کافی رو تجربه کردم. دوست دارم کسی کنارم باشه که تو دوران انتقال با اون راحت باشم.»

ریس انقدر ساکن بود که شبیه مجسمه بود. «اگه این درخواست رو مطرح کنم، فکر می‌کنم کاخ می‌تونه قرارداد تورو تمدید کنه تا وقتی که من تو نقش جدیدم راحت‌تر باشم.» من یه نفس عمیق کشیدم. «یعنی این که تو باید به طور موقت به الدورا نقل مکان کنی و من میدونم که این خیلی زیاده. اما من می‌خوام این گزینه رو بهت بدم. اگه خواستی بمونی.»

وقتی گفتم ربطی به دیشب نداره دروغ نگفتم.

این ایده هفته‌ها بود که شکل گرفته بود و من اونو به تعویق مینداختم.

اما ما داشتیم به الدورا می‌رفتیم، و اگه الان صحبت نمی‌کردم، هیچوقت این اتفاق نمی‌افتاد.

ریس بالاخره پلک زد. «تا چه وقتی به جواب نیاز داری؟»

بازی پیچیده

من با موج دیگه‌ای از ناامیدی مبارزه کردم. البته اون باید در موردش فکر می کرد. این یه تعهد بزرگ بود.

اما با این حال فکر می کردم...

«تا هفته آینده، قبل از پایان رسمی قراردادت.»

سرش رو تکون داد و حالتش خنثی بود. «قبل از آخر هفته جوابش رو میدم، برای این فرصت ازت ممنونم» ریس از آشپزخونه خارج شد و من به جایی که اون ایستاده بود خیره شدم.

همین بود.

بدون لبخند، بدون هیچ اشاره ای به این که خوشحاله یا شگفت زده یا ناراحت. فقط قبل از آخر هفته جوابش رو میدم، مثل اینکه ما چیزی جز آشنای حرفه ای نبودیم.

قبل از اینکه تسلیم بسم و صورتم رو بین دستام فرو کنم، سعی کردم یه لقمه نون تست بخورم.

بریجت فون اشبرگ، چی کار کردی؟

ریس و من در طول ماشین سواری طولانی به فرودگاه یا طول پرواز صحبت نکردیم.

اوضاع بینمون انقدر تیره بود که تقریباً آرزو می کردم دیشب اتفاق نمی افتاد.

اما نمیتونستم بگم که پشیمونم ازش.

عواقب بعد از اون زیبا نبود، اما اون لحظه زیبا بود.

شماره چهار.

این خیلی بیشتر از یه آیتم از لیست بود، اما این راز من برای نگه داشتن بود.

«تو مجبور نیستی، اما ... می‌تونی فردا به من بییوندی؟» وقتی ریس چمدونم رو تو سوئیتم گذاشت، پرسیدم.

ما چند ساعت پیش تو نیویورک فرود اومده بودیم و تو پلازا میمونددیم تا اینکه دو روز دیگه به الدورا بریم.

نیکلای فردا کناره گیری خودش رو اعلام می کنه و من بعد از اون کنفرانس مطبوعاتی خودم رو داشتم.

این فکر باعث شد کمی حس بد داشته باشم «برای سخنرانی.»

برای اولین بار تو اون روز، صورت ریس نرم شد. «البته پرنسس»

خنده دار بود که اول چقدر از این اسم مستعار متنفر بودم، اما الان قلبم رو به لرزه درآورد.

بازی پیچیده

بعد تو همون شب، سعی کردم بخوابم، اما ذهنم با میلیون ها فکر و نگرانی درگیر شده بود.

کاستاریکا، ریس، اینکه اون به عنوان محافظ من باقی میمونه، واکنش مردم به کناره گیری نیکولای و نامزدی با سابرینا، سلامتی پدر بزرگم، اولین حضور من به عنوان ولیعهد، بازگشت من به الدورا...

چشمم رو روی هم فشار دادم.

نفس بکش. فقط نفس بکش.

در نهایت، به خوابی بی قرار فرو رفتم، کابوس های له شدن زیر یه تاج گول پیکر جلوی قصر در حالی که همه بهم نگاه می کردن و می خندیدن.

صبح روز بعد، زودتر از وقت برنامه ریزی شده از خواب بیدار شدم تا برای کنفرانس مطبوعاتی آماده بشم و حلقه های تیره زیر چشمم رو با آرایش بپوشونم.

صبحونه رو کنار گذاشتم، به خودم اعتماد نداشتم که غذا رو پایین نگه دارم، اما وقتی ریس طبق قول قبلی ساعت هفت حاضر شد، اصرار کرد که از سرویس اتاق تخم مرغ و اسموتی سفارش بده.

بدون قهوه.

اون گفت که این به اضطراب من کمک می کنه و در کمال تعجب این کار رو انجام داد.

سخنرانی نیکولای ساعت هشت شروع شد و ما تو سکوت شاهد بودیم که برادرم، با لباس نظامی، صورتش کشیده اما مصمم، کلماتی رو بیان میکرد که تاریخ الدورا رو برای همیشه تغییر میده.

«... بدین وسیله اعلام می کنم که از عنوان ولیعهد الدورا کناره گیری می کنم و خود را از سلسله جانشینی سلطنتی کنار می گذارم. این تصمیم آسان نبود...»

صدای نفس کشیدن تماشاگرا حتی از طریق صفحه نمایش قابل شنیدن بود، اما نیکولای ادامه داد.

مهمترین تصمیم زندگی من...

عشق من به کشور...

خواهرم، پرنسس بریجت، جانشین من خواهد شد...

من تمام مدت تو سکوت و بی حرکت نشستم. می دونستم که کناره گیری در راهه، اما دیدن و شنیدن اینکه نیکولای اونو روی آنتن زنده اعلام کرد، سورئال بود.

بازی پیچیده

بعد از پایان سخنرانی‌اش، دوربین به سمت یه مجری خبری مبهوت رفت، اما ریس قبل از اینکه بشنوم مجری چی میگه، تلویزیون رو خاموش کرد.

«به یک لحظه احتیاج داری؟!» اون چنان اعتماد به نفس و اقتداری طبیعی از خودش ساطع کرد که تقریباً اعصاب متزلزل رو آروم کرد.

تقریباً.

من به زودی کنفرانس مطبوعاتی خودم رو داشتم و نمیخواستم پریشون باشم.

آره. ترجیحا یک میلیون لحظه.

«نه» گلوم رو صاف کردم و با صدای قوی تر تکرار کردم «نه. بیا بریم.»

قبل از اینکه از سوئیت خارج بشیم برای آخرین بار موهام و لباس هام رو چک کردم.

همه چیزهایی که یکی از اعضای خانواده سلطنتی در انظار عمومی می‌گفت و می‌پوشید نمادهای پنهانی داشت، و من امروز با کت و شلوار براق شائل، کفش‌های پاشنه‌دار، و سنجاق‌های ظریف یاقوتی، طلایی و الماسی که رنگ‌های پرچم الدورا رو منعکس می‌کرد، برای جنگ لباس پوشیدم.

پیام: در کنترل و آماده به دست گرفتن.

واقعیت: یک آشفتگی کامل.

وقتی من و ریس با آسانسور به سمت لابی رفتیم، بی حسی خاصی ایجاد شد و دنیای اطرافم رو مبهم کرد.

طبقه دهم... طبقه نهم... طبقه هشتم...

با هر طبقه ای که رد می شدیم شکمم بیشتر فرو می رفت.

وقتی به لابی رسیدیم، درهای آسانسور باز شد و من دیدم که انبوهی از خبرنگارا در اطراف ورودی هتل جمع شده بودن که فقط توسط نیروهای امنیتی نگه داشته شده بودن.

فریاد اونا با دیدن من به اوج رسید و همه تو لابی برگشتند و به منبع غوغا خیره شدن.

من.

من در گذشته بارها با مطبوعات سروکار داشتم، اما این اولین برخورد من با اونا به عنوان ولیعهد بود.

نباید متفاوت باشه، اما اینطور بود.

همه چیز متفاوت بود.

بازی پیچیده

نفس هام کم عمق شد.

خارهای تاریکی تو لبه‌ی دید می‌رقصیدن و قدم‌هام سست می‌شدن.

ریس به آرومی گفت «نفس بکش پرنسس» به نوعی، اون همیشه میدونست. «تو ملکه آینده ای. اجازه نده اونا تورو بترسونن.»

دم.

بازدم.

حق با اون بود.

نمی‌تونستم اولین روزم رو در نقش جدیدم با ترس شروع کنم.

حتی اگه تمام چیزی که می‌خواستم این بود که به سوی سوئیت خود بدوم و دیگه بیرون نیام.

مسئولیت‌هایی داشتم که باید انجام می‌دادم.

من می‌تونم این کار رو انجام بدم.

من ملکه آینده‌ال‌دورا بودم.

وقتش بود که مثل اون رفتار کنم.

نفس عمیقی کشیدم، شونه‌هام رو صاف کردم و چونم رو بلند کردم، بدون توجه به نگاه خیره‌ی بقیه مهمون‌های هتل، به سمت در خروجی و شروع زندگی جدیدم رفتم.

بازی پیچیده

فصل بیست

بریجت.

۶ هفته بعد

«اعلیحضرت آماده دیدار شما هستند.» مارکوس از دفتر پدربزرگم بیرون اومد، در حالی که صورتش به قدری جمع شده بود که به نظر می رسید تازه یه لیمو رو به طور کامل بلعیده.

«متشکرم، مارکوس.» لبخند زدم.

اون پاسخی به لبخندم نداد.

قبل از اینکه روی پاشنه هاش بچرخه و به پایین راهرو بره، فقط سری به نشونه ادب تکون داد. آهی کشیدم.

اگه فکر می کردم که ولیعهد شدن من رابطه من با نزدیکترین مشاور ادوارد رو بهبود می بخشه، متأسفانه در اشتباه بودم.

مارکوس بیش از همیشه ناراضی به نظر می رسید، شاید به این دلیل که پوشش مطبوعاتی بعد از کناره گیری برادرم... عالی نبود.

همچنین عالی نیست؟

اسم مستعار من: شاهزاده خانم پاره وقت. ظاهراً روزنامه‌ها از تمام وقتایی که ملکه آینده اونا دور از الدورا گذرونده بود راضی نبودن و از اینکه تعهد من به کشور و شایستگی عمومی برای تاج و تخت رو زیر سوال می‌بردند، خوشحال می‌شدن.

بدترین بخش این بود که اونا کاملاً در اشتباه نبودن.

به میکائلا، که قبل از این در مورد کنترل آسیب، منو تو ملاقاتم با الین همراهی کرده بود، گفتم «ردا برای بریدن روبان می بینمت.»

«به نظر خوبه.» میکائلا نگاهی به در نیمه باز ادوارد انداخت و زمزمه کرد «موفق باشید.»

ما نمیدونستیم چرا پدربزرگم می خواست با من صحبت کنه، اما میدونستیم که خوب نیست.

اون منو به دفترش احضار نمیکرد مگه اینکه جدی باشه. «ممنونم.» لبخند ضعیفی زدم.

میکائلا بهترین دوست من در دوران رشد بود و در حال حاضر دست راست من در دوران آموزش ملکه بودن من بود.

دختر بارون و بارونس براهه، اون همه چیز رو در مورد همه افراد جامعه عالی الدورا میدونست و من اونو استخدام کرده بودم تا به من کمک کنه تا به جامعه آتنبرگ برگردم.

بازی پیچیده

من مدت زیادی بود که اینجا زندگی نکرده بودم و کاملاً از جریان خارج شده بودم، که برای ملکه آینده غیرقابل قبول بود.

انتظار نداشتم برای این کار بزرگ بله بگه، اما در کمال تعجب، اون موافقت کرد.

میکائلا قبل از رفتن بازوم رو فشار داد و وقتی وارد دفتر ادوارد شدم خودم را محکم کردم.

اتاقی بزرگ با صفحات چوبی ماهگون با سقف‌های دوبل، پنجره‌هایی مشرف به باغ‌های قصر و میز کار بزرگ، انقدر بزرگ که برای چرت زدن مناسب بود.

وقتی ادوارد من رو دید، صورتش به لبخند باز شد.

او در هفته‌های بعد از مریضی به مراتب سالم‌تر به نظر می‌رسید، و از زمان ترس بزرگ ما هیچ علامتی نشون نداده بود، اما من همچنان نگران اون بودم.

پزشکا میگفتن که وضعیت او غیرقابل پیش‌بینیه و من هر روز از خواب بیدار می‌شدم و به این فکر میکردم که این آخرین روزیه که پدربزرگم رو زنده می‌بینم.

«آموزش چطور پیش میره؟» بعد از اینکه روی صندلی روبروش نشستم پرسید.

«داره خوب پیش میره.» دستام رو زیر رونم گذاشتم تا استرسم کم بشه. «هرچند بعضی از جلسات پارلمان کاملاً...» خسته کننده. خیلی خسته کننده که ترجیح می‌دهم رنگ دیوار رو تماشا کنم. «پرمخاطب.»

هیچ کس بیشتر از وزیری که صحبت می‌کرد دوست نداشت صحبت های خودش رو بشنوه. شگفت‌انگیز بود که چقدر به نفر می‌توانست با استفاده از این همه کلمه حرف کوچیکی بزنه.

متأسفانه، وظایف یک پادشاه شامل شرکت تو جلسات مجلس حداقل یک بار در هفته بود و پدربزرگم فکر می‌کرد که برای من مفیده که از الان با این روند آشنا بشم.

از وقتی که به الدوراً برگشتم، روزهام مملو از جلسات، رویدادها و درس های ملکه از لحظه بیدار شدن تا لحظه خواب بود.

با این حال من بدم نمیومدم.

ذهنم رو از ریس دور میکرد.

لعنتی.

سینم فشرده شد و به زور خودم رو مجبور کردم تمام افکار محافظ قدیمیم رو کنار بزنم.

خنده ادوارد منو به زمان حال برگردوند.

یک روش دیپلماتیک برای بیان. «پارلمان هیولایی متفاوت از چیزیه که تو بهش عادت داشتی، اما بخش مهمی از دولته، و به عنوان ملکه، تو به یه رابطه خوب با اونا نیاز خواهی داشت...» که منو

بازی پیچیده

به این موضوع می‌رسونه که چرا امروز اینجا از تو پرسیدم.» مکث کرد، بعد گفت: «در واقع، سه مورد وجود داره که می‌خواستم درباره اونا صحبت کنم، از آندریاس شروع میکنم.»

سردرگمی با احتیاط آمیخته شد. «کازن من آندریاس؟»

(پ.ن: نوشتم کازن چون نمیدونم پسر عموشه یا داییش)

من مدت زیادی بود که اینجا زندگی نکرده بودم و کاملاً از جریان خارج شده بودم، که برای ملکه آینده غیرقابل قبول بود.

انتظار نداشتم برای این کار بزرگ بله بگه، اما در کمال تعجب، اون موافقت کرد.

میکائلا قبل از رفتن بازوم رو فشار داد و وقتی وارد دفتر ادوارد شدم خودم را محکم کردم.

اتاقی بزرگ با صفحات چوبی ماهگون با سقف‌های دوبل، پنجره‌هایی مشرف به باغ‌های قصر و میز کار بزرگ، انقدر بزرگ که برای چرت زدن مناسب بود.

وقتی ادوارد من رو دید، صورتش به لیخند باز شد.

او در هفته‌های بعد از مریضی به مراتب سالم‌تر به نظر می‌رسید، و از زمان ترس بزرگ ما هیچ علامتی نشون نداده بود، اما من همچنان نگران اون بودم.

پزشکا میگفتن که وضعیت او غیرقابل پیش‌بینیه و من هر روز از خواب بیدار می‌شدم و به این فکر میکردم که این آخرین روزیه که پدربزرگم رو زنده می‌بینم.

«آموزش چطور پیش میره؟» بعد از اینکه روی صندلی روبروش نشستم پرسید.

«داره خوب پیش میره.» دستام رو زیر رونم گذاشتم تا استرس کم بشه. «هرچند بعضی از جلسات پارلمان کاملاً...» خسته کننده. خیلی خسته کننده که ترجیح می‌دهم رنگ دیوار رو تماشا کنم. «پرمخاطب.»

هیچ کس بیشتر از وزیری که صحبت می‌کرد دوست نداشت صحبت های خودش رو بشنوه. شگفت‌انگیز بود که چقدر به نفر می‌توانست با استفاده از این همه کلمه حرف کوچیکی بزنه.

متأسفانه، وظایف یک پادشاه شامل شرکت تو جلسات مجلس حداقل یک بار در هفته بود و پدربزرگم فکر می‌کرد که برای من مفیده که از الان با این روند آشنا بشم.

از وقتی که به الدورا برگشتم، روزهام مملو از جلسات، رویدادها و درس های ملکه از لحظه بیدار شدن تا لحظه خواب بود.

با این حال من بدم نمیومدم.

ذهنم رو از ریس دور میکرد.

لعنتی.

بازی پیچیده

سینم فشرده شد و به زور خودم رو مجبور کردم تمام افکار محافظ قدیمم رو کنار بزنم.

خنده ادوارد منو به زمان حال برگردوند.

یک روش دیپلماتیک برای بیان، «پارلمان هیولایی متفاوت از چیزیه که تو بهش عادت داشتی، اما بخش مهمی از دولته، و به عنوان ملکه، تو به یه رابطه خوب با اونا نیاز خواهی داشت... که منو به این موضوع میرسونه که چرا امروز اینجا از تو پرسیدم.» مکث کرد، بعد گفت: «در واقع، سه مورد وجود داره که می‌خواستم درباره اونا صحبت کنم، از آندریاس شروع میکنم.»

سردرگمی با احتیاط آمیخته شد. «کازن من آندریاس؟»

(پ.ن: نوشتم کازن چون نمیدونم پسر عموشه یا داییش)

بهش خیره شدم.

اون نمی‌تونست چیزی رو که من فکر می‌کردم بهش اشاره میکنه، بیان کنه.

از اونجایی که مامانم تک فرزند بود و من هیچ فرزندی نداشتم، الان که نیکولای از سلطنت کناره گیری کرده بود، آندریاس واقعاً دومین ردیف جانشینی بود.

سعی کردم اونو پادشاه تصور کنم و لرزیدم.

ادوارد گفت «راست میگم، آندریاس به جاه طلبی‌های خاصی در مورد تاج اشاره کرده و اون معتقد نیست که یه زن برای این کار مناسب باشه» آه، چقدر دلم می‌خواست الان آندریاس تو اتاق بود تا به اون بگم جاه‌طلبی‌هاش رو کجا بیره. با خونسردی گفتم «شاید باید به ملکه الیزابت دفعه بعد که از کاخ باکینگهام دیدن می‌کنیم اینو بگه.»

«می‌دونی که من با اون مخالفم. اما الدورا بریتانیا یا دانمارک نیست. کشور سنتی تره،

و من می‌ترسم که خیلی از اعضای پارلمان مخفیانه همون احساسات آندریاس رو داشته باشن»

انگشتم رو دور لبه صندوق حلقه کردم. «این چیز خوبیه که پارلمان پادشاه رو منصوب نمیکنه.»

من ممکنه نخوام حکومت کنم، اما نمی‌خوام کسی به من بگه که به خاطر جنسیت من نمی‌تونم حکومت کنم.

فراموش نکنید که سلطنت صرفاً نمادین بود. ما چهره ملت بودیم و هیچ راهی تو جهنم وجود نداشت که اجازه بدم کسی مثل آندریاس نماینده ما باشه.

ادوارد تردید کرد. «این دلیل دیگه ایه که می‌خواستم باهات صحبت کنم. ممکنه پارلمان پادشاه رو منصوب نکنه، اما موضوع قانون ازدواج سلطنتی وجود داره.»

بازی پیچیده

حلقه محکمی از ترس تو شکمم شکل گرفت. قانون ازدواج سلطنتی که تو سال 1732 تصویب شد، قانون قدیمی ای بود که پادشاهها رو ملزم می کرد با فردی دارای خون نجیب ازدواج کنن.

این دلیلی بود که نیکولای از سلطنت کناره گیری کرد و من تا حد امکان از فکر کردن بهش اجتناب کردم چون به این معنی بود که شانس من برای ازدواج به خاطر عشق خیلی کم بود.

موضوع صرفاً پیدا کردن نجیب زاده ای که دوستش دارم نبود.

نماینده های ازدواج بالقوه برای حداکثر سود سیاسی انتخاب میشدن و من انقدر ساده لوح نبودم که به یه مسابقه عشقی امیدوار باشم.

«من هنوز مجبور نیستم ازدواج کنم.» مبارزه کردم تا لرزش از صدام خارج نشه. «وقت دارم...»

«ای کاش این درست بود.» صورت ادوارد با ترکیبی از احساس گناه و ترس چروک شد. «اما وضعیت من غیرقابل پیش بینی، ممکنه هر لحظه دوباره سقوط کنم و دفعه بعد، ممکنه انقدر خوش شانس نباشم. الان که نیکولای از سلطنت کناره گیری کرده، فشار بیشتری وجود داره تا اطمینان حاصل بشه که در اسرع وقت برای تاج و تخت آماده هستی و این شامل پیدا کردن یه شوهر قابل قبوله.»

ازدواج از نظر فنی برای پادشاه الزامی نبود، اما الدورا تا به حال یه حاکم مجرد نداشته.

صفر تا گلوم بالا اومد، هم به این احتمال که هر لحظه ممکنه پدربزرگم رو از دست بدم و هم به خاطر این که بقیه عمرم رو با مردی که دوستش ندارم زندگی کنم.

ادوارد به آرومی گفت «متأسفم عزیزم، اما این حقیقته. کاش می‌تونستم مثل گذشته از تو در برابر حقایق تلخ زندگی محافظت کنم، اما تو یه روز ملکه می‌شی و زمان شکرک زدن به پایان رسیده است. تو آخرین نفر تو صف جانشینی مستقیم ما هستی، تنها کسی که بین آندریاس و تاج و تخت ایستاده و ازدواج با یه اشراف زاده محترم، به طور ایده‌آل ظرف یک سال آینده، تنها راه برای اطمینان از اینکه تاج و تخت و کشور تو دستای خوبی باقی مونده.»

سرم رو انداختم پایین، استعفا منو پر کرد. من میتونستم همون طور که نیکولای کناره گیری کرد، کناره گیری کنم، اما این کار رو نکردم.

به همون اندازه که از اون به خاطر قرار دادن من تو این موقعیت رنجیده بودم، خوشحال هم بودم، اون این کار رو برای عشق انجام داده بود.

اگه این کار رو میکردم از روی خودخواهی محض بود.

علاوه بر این، این کشور از دو برکناری تا این اندازه نزدیک به هم دووم نمی‌آورد.

ما مایه خنده دنیا میشدیم و من هیچوقت نام خانوادگی یا تاج خودم رو با انتقال اون به آندریاس لکه دار نمی‌کنم.

بازی پیچیده

«چطور قراره به این زودی شوهر پیدا کنم؟ برنامه من در حال حاضر انقدر پر شده که به سختی وقت خواب دارم، خیلی کمتر از اینکه قرار ملاقات بذارم.»

چشمای پدربزرگم چروک شد و ناگهان بیشتر شبیه یه جوون شیطون شد تا پادشاهی که چندین دهه حکومت کرده بود. «اینو به من بسپار. من یک ایده دارم، اما قبل از اینکه وارد اون بشیم، یه مورد دیگه وجود داره که باید در مورد اون بحث کنیم. محافظت.»

کلمه بادیگارد قلمم رو پیچید. «چی در مورد اون هست»

هنوز داشتم به محافظ جدیدم، الیاس عادت می کردم. اون خوب بود. خوب، شایسته، مودب. اما اون ریس نبود.

ریس، که پیشنهاد من برای تمدید قراردادش رو رد کرد.

ریس، که یک ماه پیش بدون نگاه کردن به عقب رفت.

ریس، که کامل ترین و بهترین چهار روز زندگیم رو به من داده بود و طوری رفتار می کرد که انگار بعدش هیچ معنایی برای اون نداشت.

شاید واقعا نداشت.

شاید من تو فکرش بودم و اون در حال حاضر مشغول بهترین زندگی خودش تو کاستاریکا یا آفریقای جنوبی بود.

شماره ۴ از لیست.

قبل از اینکه فکرم رو ببندم و خودم رو آرام کنم، سوختگی آشنا تو سینه و پشت چشمم پخش شد.

پرنسس ها گریه نمیکنن، به خصوص جلوی یک مرد.

ادوارد گفت «ما یه تماس نسبتاً غیرمعمول از شرکت امنیت هارپر دریافت کردیم.»

امنیت هارپر، آژانسی که ریس برایش کار میکرد.

«ری...آقای لارسن حالش خوبه؟» نبضم از ترس تند شد.

آیا اون صدمه دیده بود؟ مرده؟

با توجه به اینکه اون دیگه با قصر قرارداد نداشت، به دلیل دیگه فکر نمی کردم که کارفرما تماس بگیره.

«اون خوبه» ادوارد نگاه عجیبی به من انداخت. «با این حال اونا یه درخواست عجیب داشتن. ما معمولاً چنین ایده ای رو نمیپذیریم، اما کریستین هارپر تأثیر قابل توجهی داره، اون کسی نیست

بازی پیچیده

که به راحتی بهش نه بشه گفت، حتی اگه پادشاه باشی و اون از طرف آقای لارسن درخواست
یه لطف کرد.»

لحظه به لحظه گیج تر می شدم. «چه لطفی؟!»

«اون میخواد به جزئیات امنیتی شخصی تو ملحق بشه.»

اگر نشسته نبودم، از شوک زمین میافتادم و این قبل از این بود که ادوارد اضافه کنه «برای
همیشه.»

بازی پیچیده

فصل بیست و یک

ریس.

«این ما رو یکنواخت میکنه»

گوشیم رو بین گوش و شونم گذاشتم تا بتونم چمدونم رو از محفظه بالای سرم بیرون بیارم.
«قبلاً بهن گفتم که اینطوره.»

«من میخوام مطمئن بشم که همینطور میمونه» کشش کریستین از روی خط نفوذ کرد، روکش صاف و صیغلی اون تیغ های تیزش روزیر سطح پنهن میکرد.

مردی که پشت این صدا بود، یه افسونگر بداخلاق بود که می توانست تورو با یه دست بکشه و لبخند به لب داشته باشه.

خیلی از آدما نتونسته بودن به بعد از لبخند نگاه کنن تا اینکه خیلی دیر شده بود.

این چیزی بود که کریستین رو بسیار خطرناک و مدیر عامل مؤثر نخبه ترین آژانس امنیتی خصوصی جهان کرد.

اون اضافه کرد «من نفهمیدم که تو انقدر به شاهزاده خانم وابسته شدی»

از این فکر، فکم سفت شد و تو عجلم برای پیاده شدن از هواپیما، نزدیک بود روی مرد مسن تری که ژاکت قهوه ای تاسف باری پوشیده بود، بیافتم. «من وابسته نشدم. اون بی آزار ترین مشتری ایه که تا به حال داشتم و از اینکه هر چند ماه یک بار بین ستاره های پاپ تصادفی و وارثای لوس بچرخم خسته شدم. این یه تصمیم عملیه.»

در حقیقت، من میدونستم که کمتر از بیست و چهار ساعت بعد از رد پیشنهاد اون برای تمدید قراردادم، به گا رفتم (خیلی بی ادبه بچه). من با هواپیما برگشته بودم به دی سی و اگه میتونستم خلبان رو مجبور می کردم که به عقب برگرده، اگه این کار باعث نمی شد که من تو لیست پرواز ممنوع قرار بگیرم و منجر به بازداشت خیلی ناخوشایند توسط دولت ایالات متحده بشه حتما انجامش میدادم.

اما کریستین نیازی به دونستن این موضوع نداشت.

«پس به الدورا میری، کشوری که بیشتر از همه ازش متنفری.» این یه سوال نبود و اون اصلاً متقاعد به نظر نمیرسید. «منطقیه»

«من از الدورا متنفر نیستم.» از کسی که توی این کشوره متنفرم، اما من چیزی مخالف مکان واقعی این کشور نداشتم.

این یک مشکل من بود، نه مشکل اونا... در بیشتر موارد.

بازی پیچیده

زنی که با یه تی شرت I Heart Eldorra (من عاشق الدورام) کنار من راه می رفت به من خیره شده بود و من هم بهش خیره شدم تا اینکه سرخ شد و با عجله از کنارم گذشت.

«اگر تو اینطوری میگی» صدای کریستین پر از هشدار بود. «من با درخواستت موافقت کردم چون بهت اعتماد دارم، اما کار احمقانه ای نکن، لارسن. شاهدخت بریجت مشتریه. ملکه آینده الدورا.»

«نگذازان نباش شرلوک.» کریستین از نظر فنی رئیس من بود، اما من هیچوقت تو خود شیرینی (شما بخون خ.... مالی) خوب نبودم، حتی وقتی که تو ارتش بودم و همین منو به دردسر انداخت. «و تو این کارو نکردی چون به من اعتماد داری. تو این کارو کردی چون من یه ماه گذشته رو صرف رسیدگی به مشکلات تو کردم.»

اگر این کار رو نداشتم، بعد از فرود تو دی سی، با هواپیمای بعدی به الدورا برمی گشتم. و دوباره، اگه من اینکارو نمی کردم، ممکن بود کریستین قبول نکنه که کاری برام بکنه. اون کاری رو صرفاً از روی خیر خواهی انجام نمیداد.

به آرومی گفت «در هر صورت، به خاطر داشته باش که چرا اینجا هستی، تو باید از شاهدخت بریجت در برابر آسیب بدنی محافظت کنی، فقط همین»

«مطلع هستم.» من از فرودگاه خارج شدم و بلافاصله با یه انفجار هوای سرد برخورد کردم. زمستون تو الدورا سرد بود، اما من تو نیروی دریایی سردتر زنده مونده بودم. باد به سختی منو گیج میکرد. «باید برم.»

بدون هیچ حرف دیگری تلفن رو قطع کردم و تاکسی گرفتم. واکنش بریجت وقتی فهمید که من دارم برمی گردم چی بود؟

خوشحال؟

خشمگین؟

بی تفاوت؟

اون درخواست من برای برگشتن به عنوان محافظش رو رد نکرده بود، که نشونه خوبی بود، اما من همچنن مطمئن نبودم که کاخ به اون حق انتخاب بده.

هر چب بود، باهاس کنار میومدم. فقط میخواستم دوباره ببینمش.

من رفتم چون فکر می کردم کار درستیته. ما توافق کرده بودیم که اتفاقی که تو کاستاریکا افتاد تو کاستاریکا بمونه و من همه تلاشم رو کردم تا بعدش ازش فاصله بگیرم.

تا به هر دوی ما فرصت مبارزه بدن.

بازی پیچیده

چون آگه نزدیک هم میموندم به جایی می رسیدیم که میتوانست اونو نابود کنه.

بریجت به پرنسس بود و لیاقت به شاهزاده رو داشت.

من اون نبودم، حتی نزدیک هم نبودم.

اما فقط یک روز از اون فاصله گرفتم تا متوجه شدم که نمیتونم.

من نمیتونستم بر اساس احساساتم عمل کنم، اما همچنین نمیتونستم دور بمونم، پس اینجا بودم.

بودن کنار اون بدون اینکه واقعاً با اون باشم، شکل خاصی از شکنجه بود، اما بهتر از این بود که اصلاً در کنارش نباشم.

شش هفته گذشته شاهی برای این بود.

«تو اینو انداختی»

ماهچه هام پیچ خوردن و به ارزیابی سریع پنج ثانیه ای از غریبه ای که پشت سرم بود انجام دادم.

به نظر می رسید اون در اوایل تا اواسط سی سالگی باشه.

موهای شنی، کت گرونقیمت، و دستهای نرم، کسی که هیچوقت بیشتر از بلند کردن خودکار، کار فیزیکی سنگینتری انجام نداده.

با این وجود، من مراقب خودم بودم.

اون به تهدید فیزیکی نبود، اما این به این معنی نیست که اون نمیتونه از راه های دیگه تهدید کننده باشه.

به علاوه، من با افرادی که تصادفی به من نزدیک میشن، هیچوقت خوب برخورد نکردم.

«این مال من نیست.» چشمام رو به کیف پول چرمی مشکی ترک خورده تو دستش دوختم.

«نه؟» اخم کرد. «فکر کردم دیدم از جیت افتاد، اما خیلی شلوغه. من باید اشتباه دیده باشم.» اون منو ارزیابی کرد، با چشمای فندقی که سوراخ شده بود. «آمریکایی؟»

با تکه سر کوتاه جواب دادم، من از صحبت های کوچیک متنفر بودم و چیزی در مورد این مرد منو اذیت میکرد.

«دزست حدس زدم» اون مرد انگلیسی رو خوب صحبت می کرد، اما همون لهجه ی الدورانی ضعیفی رو داشت که بریجت داشت. «برای تعطیلات اینجا یی؟ آمریکایی های زیاد تو زمستون نمیان.»

بازی پیچیده

«کار»

«آه، منم برای کار برگشتم، به نوعی. من آندریاس هستم.»

دست آزادش رو دراز کرد، اما من تکون نخوردم.

من به طور تصادفی به غریبه ها دست نمیدم، به خصوص تو فرودگاه.

اگه آندریاس از بی ادبی من گیج شده بود، اونو نشون نمی داد.

دستش رو داخل جیبش کرد و لبخند زد، اما به چشمش نرسید. «از اقامتون لذت ببرید. شاید تو رو این اطراف ببینم.»

برای بعضیا، ممکنه دوستانه به نظر بیاد یا حتی شبیه به یه مسابقه باشه. اما به نظر من، این به طور مبهم مثل یه تهدید به نظر می رسید.

«شاید.» امیدوارم نه. من اون پسرو نمی شناختم، اما میدونستم که به اون اعتماد ندارم.

به سر خط تاکسی رسیدم و وقتی چمدونم رو تو صندوق عقب انداختم و آدرس قصر رو به راننده دادم.

تقریباً یک ساعت طول کشید تا به لطف ترافیک به مجتمع گسترده رسیدم و وقتی دروازه های طلایی آشنا نمایان شد، بدنم از انتظار سفت شد.

بالاخره.

فقط شیش هفته گذشته بود، اما انگار شیش سال بود.

این درست بود که مردم میگفتن، تا یه چیزو داری قدرش و نمیدونی و وقتی که از دستش میدی....

بعد از اینکه نگهبان ورودی منو جست و جو کرد، با مالت، رئیس امنیت، و بعد با سیلاس، رئیس خانواده سلطنتی تماس گرفت و به من اطلاع داد تو مهمونخونه کاخ میمونم.

اون به من کلبه سنگی رو نشون داد که پونزده دقیقه با ساختمون اصلی فاصله داشت و داشت در مورد قوانین خونه و پروتکل صحبت میکرد کرد تا اینکه حرف اونو قطع کردم.

«آیا علیاحضرت اینجا هستن؟» هر بار که به الدور میومدم تو مهمونخونه میموندم و نیازی به گوش دادن به کل آهنگ و رقصیدن دوباره نداشتم.

سیلاس آه عمیقی کشید. «بله، علی حضرت با بانو میکائلا در قصر هستند.»

«کجاش؟!»

«اتاق نشیمن طبقه دوم. اون تا فردا منتظر شما نیست.»

بازی پیچیده

«ممنونم. من میتونم از پس بقیه‌اش بر بیام» ترجمه: برو گمشو.

قبل از رفتن، آه بزرگ دیگری کشید.

بعد از رفتن اون، سریع دوش گرفتم، لباسام رو عوض کردم و به سمت قصر برگشتم.

نیم ساعت کامل طول کشید تا به اتاق پذیرایی رسیدم و با شنیدن خنده نقره ای بریجت از لای درها قدم هام آرام شد.

خدایا دلم برای خنده هاش تنگ شده بود.

دلم برای همه چیزش تنگ شده بود.

درها را باز کردم و داخل شدم، چشمام بلافاصله به بریجت خیره شد.

موی طلایی. پوست کرمی. گریس و آفتاب، با لباس زرد مورد علاقه‌اش، که همیشه وقتی می خواست حرفه ای اما آرام به نظر برسه، می پوشید.

اون مقابل یه تخته سفید غول پیکر با چیزی شبیه به ده ها عکس کوچیک از سر که روی اون چسبونده شده بود، ایستاده بود. دوستش میکائلا دست هاش رو تکون می داد و تند تند صحبت می کرد تا اینکه متوجه من شد.

«ریس!» اون فریاد زد.

اون یه سبزه ریزه میه با موهای مجعد، کک و مک و شخصیتی بی نظیر بود. «بریجت به من گفت که برمی گردی. خیلی خوبه که دوباره تورو می بینم!»

سرم رو به نشونه سلام تکون دادم. «بانو میکائلا.»

بریجت چرخید.

چشم هامون به هم رسید و نفس رو از ریه هام ربود.

به مدت شیش هفته، من فقط خاطره اونو داشتم که بهش بچسبم و دیدن دوباره اون به صورت حضوری تقریباً طاقت فرسا بود.

«آقای لارسن.» لحن اون سرد و حرفه ای بود، اما یه لرزش خفیف هم زیرش بود.

«علیاحضرت.»

به هم خیره شدیم، سینه هامون باهم بالا و پایین می شد.

حتی از وسط اتاق، نبض زدن رو تو ته گلویش میدیدم.

علامت زیبایی کوچیک زیر گوش چپش رو.

بازی پیچیده

طوری که لباسش مثل نوازش عاشقی باسنش رو در آغوش گرفته بود.

هیچوقت فکر نمی‌کردم به یه لباس حسادت کنم، اما اینجا بودیم.

«تو به موقع رسیدی.» صدای میکائلا طلسم رو در هم شکست. «ما به نظر سومی نیاز داریم. من و بریجت نمی‌تونیم به توافق برسیم.»

«روی چی؟» من چشمم به بریجت بود که تو جایی که ایستاده بود یخ زده بود.

«وقتی صحبت از شریک عاشقانه، هوش یا حس شوخ طبعی به میان میاد، چه رتبه ای باید بالاتر باشه؟»

شونه های بریجت سفت شد و در نهایت نگاهم رو ازن او به سمت میکائلا گرفتم. «رتبه؟»

میکائلا توضیح داد «ما مهمون‌ها رو برای جشن تولد بریجت رتبه‌بندی می‌کنیم. خب، من اینو میگم. اون امتناع می‌کنه. اما مردهای زیادی اونجا خواهند بود و اون نمیتوانه با همه اونا برقصه. ما باید اینو محدود کنیم. یه جای رقص باقی مونده و من بین لرد راف و شاهزاده هانس درگیرم.» قلمش رو به چونش زد. «پس دوباره شاهزاده هانس یک شاهزاده هست، پس شاید اون نیازی به شوخ طبعی نداشته باشه»

گرمای من با دیدن دوباره بریجت از بین رفت.

با صدای دو اکتاو کمتر از حد معمولی گفتم «در مورد چی حرف میزنی؟»

«تولد بریجت.» میکائلا لبخند زد. «به عنوان یه رویداد خواستگاری مهمونا دو برابر میشه. ما براش شوهر پیدا می‌کنیم!»

بازی پیچیده

فصل بیست و دو

بریجت.

دلم میخواست بمیرم.

اگه زمین باز می‌شد و منو کامل می‌بلعید، خوشحال‌ترین فرد روی زمین میشدم.

یا زیر زمین، تو این مورد.

متأسفانه تو اتاق نشیمن موندم با تخته سفیدی که با عکس‌های مجردان اروپایی پوشیده شده بود، ریس سنگی و میکائلا غافل.

اون ادامه داد «این رویداد فصله. تو زمان بندی عجله شده، اما تیم الین شبانه روز روی این کار می‌کنن و دعوت‌ها امروز صبح فرستاده شدن. ده‌ها نفر تا الان پاسخ مثبت دادن.» آهی رویایی کشید. «همه مردای خوش تیپ، همه تو یه اتاق لباس. من به سادگی می‌تونم بمیرم.» بله، ایده بزرگی که پدربزرگم روز گذشته تو دفترش بهش اشاره کرده بود، یک جشن خواستگاری با حجاب نازک بود.

اعتراض کرده بودم و از فکر این که یک شب کامل، اونم روز تولدم رو صرف صحبت کردن و رقصیدن با منیت‌های بیش از حد متورم شده در قالب انسان کنم، وحشت کرده بودم.

من رد شده بودم.

ظاهراً بیست و چهارمین سالگرد تولد من بهونه خوبی برای دعوت از همه گزینه‌های واجد شرایط تو اروپا به مهمونی بود و چند هفته دیگه بود که زمان بندی عالی رو رقم زد، حتی اگه همونطور که میکائلا گفته بود عجله داشت.

ریس با خونسردی گفت «نمیدونستم شما به دنبال شوهر می‌گردید، علیاحضرت.»

جریان الکتریسیته بین ما یخ زد و به یخ تبدیل شد.

در همین حال عصبانیت تچ شکمم شعله ور شد.

حق نداشت عصبانی باشه.

اون کسی بود که رفت و اصرار داشت که بعد از کاستاریکا همه چیز رو بینمون حرفه‌ای نگه داره.

اون نمی‌توانست فکر کنه بعد از شیش هفته دوباره می‌تونه تو اینجا والس بزنه، چون نظرش تغییر کرده و از من انتظار داشته باشه که زندگیمو به خاطر اون متوقف کنم.

میکائلا قبل از اینکه بتونم جواب بدم گفت «این یه موضوع سیاست و تصویر عمومیه. به هر حال، در مورد چی صحبت می‌کردیم؟ درسته!!» انگشتاش رو به هم زد. «لرد راف و شاهزاده هانس.

بازی پیچیده

اصلاً به این موضوع اهمیت نده. البته شاهزاده هانس تو رتبه‌ی بالاتری قرار داره.» اون عکس سر اونو به سمت بالای بُرد برد.

«پس اینو به شما واگذار می‌کنم، علیاحضرت. من فقط داشتم چک می‌کردم.» چهره ریس بسته شد و ناامیدی به من خنجر زد و به ترکیب احساساتی که تو رگ‌هایم می‌گذشت پیوست، هیجان و سرگیجه از دیدن دوباره اون، دلخوری از ریاکاریش، خشم از رفتن اولیش و کمی احساس گناه، حتی اگر ما باهم نبودیم، ما هرگز باهم نبودیم و من آزاد بودم که اگه بخوام با هر مردی تو آتنبِرج برقصم.

اگه این کار رو انجام بدیم، اینجا می‌مونه. تو این اتاق، تو این شب و ما دیگه در موردض صحبت نمی‌کنیم.

این قانون اون بود، پس چرا من اصلاً احساس گناه می‌کردم؟

«آقای لارسن...»

«فردا می‌بینمتون، علیاحضرت»

ریس رفت.

قبل از اینکه بفهمم دارم چی کار می‌کنم، به دنبال اون از در بیرون رفتم، ستون فقراتم با قاطعیت سفت شد.

من دوباره به چرخه بی پایان چی میشه‌ها کشیده‌ام.

من به اندازه کافی نگران بودم.

اگه ریس مشکلی داشت، می‌تونست بهم بگه.

«کجا میری؟» می‌کائلا به دنبال من پرسید. «ما هنوز باید ترتیب رقص رو بفهمیم!»

از روی شونم گفتم «اتاق خانم‌ها (دسشویی) من بهت اعتماد دارم. هر طور می‌خواهی ترتیبش رو بچین.»

قدم هام رو تند کردم و گوشه ای به ریس رسیدم. «آقای لارسن.»

این بار ایستاد اما برنگشت.

«این ایده پدربزرگم بود. مال من نیست.» توضیحی به اون بدهکار نبودم، اما به هر حال احساس کردم مجبورم توضیحی بدم.

«تولدته، پرنسس. تو میتونی هر چیزی که می‌خواهی انجام بدی»

فکم و فشار دادم حتی وقتی که شکمم با کلمه پرنسس تکون خورد. «پس، مشکلی نداری که من تموم شب با مردای دیگه برقصم؟»

بازی پیچیده

بالاخره ریس برگشت، چشمای خاکستری غیرقابل درکس سوسو میزدن. «چرا داشته باشم؟ به نظر میرسه راه حل عالیه. تو به شاهزاده خوب پیدا میکنی، ازدواج میکنی و با خوشحالی همیشه حکومت میکنی.» به عطف تمسخر آمیز کلماتش رو رنگ آمیزی کرد. «زندگی به پرنسس»، دقیقاً همونطوری که باید باشه»

چیزی در درونم شکست.

من عصبانی بودم.

از نیکولای به خاطر کناره گیری و فرار به کالیفرنیا که با سابربنا برای خودشون مدتی وقت بگذرونن.

از اینکه کنترلی روی زندگیم ندارم عصبانی بودم.

و مهمتر از همه، از ریس که بعد از شیش هفته دوری، ملاقات دوبارمون رو به چیزی زشت تبدیل کرد.

گفتم «حق با توعه این راه حل عالیه. من نمیتونم صبر کنم. شاید بیشتر از رقص انجام بدم. شاید کسی رو پیدا کنم که ببوسم و با اون همراه بشم...»

دو ثانیه بعد متوجه شدم که به دیوار چسبیدم.

چشمای ریس دیگه سوسو نمی زد. اونا تاریک شده بودن و خاکستری به ابرهای رعد و برق دار تقریباً سیاه تبدیل شده بودن، مثل اونایی که تو بهار شهر رو خیس می کردند.

اون به آرومی گفت «فکر خوبی نیست که این جمله رو تموم کنی پرنسس»

من عمداً اونو تحریک کرده بودم، اما به خاطر خطری که اونچ بین می برد، باید با لرزش مبارزه می کردم.

«دست هات رو از من بردار، آقای لارسن. ما دیگه تو ایالات متحده نیستیم و تو از مرزهای خودت فراتر میری.»

ریس نزدیکتر شد و وقتی به شدت تحت تأثیر اون قرار گرفتم، تلاش کردم تمرکز کنم. به عطرش، نفسش روی پوستم. به خاطرات نگاه های موندگار و خنده های دزدیده شده و غروب خورشید تو استخری توی اون نیمه جهان.

«لعنت به مرزهای من.» هر کلمه آهسته و عمدی بیرون میومد، انگار می خواست اونارو روی پوست من حک کنه.

«چه اولین روزی که به کار برگشتیم. درست مثل قدیم.» پشتم رو محکم تر به دیوار فشار دادم و سعی کردم از گرمای شدید بدن ریس فرار کنم. «چرا اینجایی، آقای لارسن؟ وقتی ازت خواستم بمونی از رفتنت کاملاً خوشحال شدی.»

بازی پیچیده

اون با ناراحتی گفت «اگه فکر می‌کنید من تو این شش هفته چیزی حتی نزدیک به خوشحال بودم نمیتونی بیشتر از این اشتباه کنی.»

«تو به اندازه کافی خوشحال بودی که برای مدت طولانی دور موندی» تلاش کردم و نتونستم صدمه رو تو صدام پنهون کنم.

صورت ریس نرم شد. «به من اعتماد کن، پرنسس. آگه انتخابی داشتم، خیلی زودتر برمی‌گشتم.»

نوک مخملی بال‌های پروانه قلبم رو لمس کرد.

بس کن، قوی باش.

گفتم: «این منو به سؤالم برمیگردونه. چرا اینجاایی؟»

عضله‌ای تو فکش پرید. او اصلاح نکرده بود و ریش‌های ضخیم‌تر از چیزی که من بهش عادت داشتم، روی صورتش بود.

دست‌هام رو مشت کردم و در برابر اصرار برای کشیدن اونا روی موهای کوتاه سیاه روی صورتش و زخم روی ابروش مقاومت کردم. فقط برای اینکه بتونم به خودم اطمینان بدم که اون واقعاً اینجااست.

عصبانی و خشمگین، اما هست.

«چون من...»

«من چیزی رو قطع می‌کنم؟»

ریس انقدر سریع از من دور شد که چند ثانیه طول کشید تا چیزی رو که اتفاق افتاد بررسی کنم. وقتی که این کار رو کردم و دیدم کی حرف ما رو قطع کرده، شکمم فرو رفت.

چون کسی که انتهای سالن ایستاده بود، با حالتی نیمه کنجکاو، نیمه پوزخند به ما نگاه میکرد، کسی جز پسر عمو آندریاس نبود.

او گفت «من در حال رفتن به اتاقم بودم که چیزی شنیدم و برای بررسی اومدم، اگه من ... مزاحم شدم عذرخواهی می‌کنم.»

ریس قبل از اینکه بتونم چیزی بگم صحبت کرد. «لعنتی اینجا چیکار میکنی؟»

«من پسر عمو ی بریجت هستم.» آندریاس لبخند زد. «حدس می‌زنم تو رو این اطراف میبینم. دنیای کوچیک.»

سرم بین اونا چرخید. «شما همدیگر رو میشناسید؟» چطور ممکن بود؟

بازی پیچیده

آندریاس به طور معمولی گفت «ما تو فرودگاه ملاقات کردیم. من فکر می کردم اون کیف پولش رو گم کرده، اما متأسفانه اشتباه کردم. ما یه گپ کوچیک خوب داشتیم، هرچند من اسم شمارو متوجه نشدم.» اون قسمت آخر رو به سمت ریس کارگردانی کرد که قبل از پاسخ دادن چند ثانیه صبر کرد.

«ریس لارسن.»

«آقای لارسن محافظ منه، او بهم کمک می کرد تا چیزی رو از چشمم در بیارم»

مخفیانه به خودم لگد زدم که انقدر بی خیال بودم.

ما تو راهروی فرعی قسمت ساکت تری از قصر بودیم، اما همه جا چشم و گوش بود. من باید بهتر از این میدونستم قبل از اینکه با ریس وارد کار بشم، اینجا جایی که هر کسی میتونه ازش عبور کنه و بشنوه.

«واقعاً؟ چقدر اون مهربونه» آندریاس قانع نشد و من از روشی که مارو زیر نظر گرفته بود خوشم نمیومدم.»

صاف ایستادم و به اون خیره شدم.

من اجازه نمیدم اون منو بترسونه.

نه تو خونه خودم.

با اشاره گفتم «گفتی که تو راه اتاقت بودی. مزاحمت نمیشیم»

«اولین باریه که تو سالهای اخیر همدیگرو می بینیم، و این چیزیه که من دریافت می کنم.»

آندریاس آهی کشید و قبل از اینکه دستکش هاش رو تو جیبش بذاره، با کندی عمدی دستکش هاش رو در آورد. «حالا که ولیعهد شدی، دختر عموی عزیز، فرق می کنی.»

گفتم «حق با توعه. من متفاوتم. من ملکه آینده توعم.» لبخند آندریاس لغزید و ریس رپ دیدم که از گوشه چشمم پوزخند میزنه.

«خوشحالم که راحت به اینجا رسیدی.» من یک شاخه کوچیک زیتون رو گسترش دادم (منظورش این حرفشه، برای صلح کردن گفت، زیتون نماد صلحه)، البته فقط به این دلیل که تمایلی به درگیری آشکار با پسر عموم برای یک ماه آینده یا هر چقدر که اون قصد داشت اینجا بمونه، نداشتم. «اما من جلسه ای دارم که باید بهش برگردم. بعداً میتونیم صحبت کنیم.»

بعداً منظورم هرگز بود، امیدوارم.

«البته.» آندریاس سرش رو پایین انداخت و قبل از ناپدید شدن تو سالن، آخرین نگاهش رو به من و ریس انداخت.

بازی پیچیده

دو دقیقه صبر کردم تا به خودم اجازه استراحت بدم.

ریس گفت «پسر عموت به نظر یه احمقه»

خندیدم و بالاخره حال و هوای بینمون کمی عوض شد.

«به نظر نمیرسه. اون هست. اما اون همچنین خانواده هست، پس ما با اون گیر کردیم.» حلقم رو دور انگشتم پیچوندم و سعی کردم راهی دقیق پیدا کنم تا خودمونو به مکالمه قبلی برگردونم. «درباره صحبتی که قبل از اینکه آندریاس پیداش بشه...»

ریس گفت «من برگشتم چون میخوام برگردم. و...» اون مکث کرد، مثل اینکه در حال سبک سنگین کردن بود که چیزی رو که میخواد بگه، بگه یا نه. «من نمیخوام تو تنها باشی در حالی که با این همه چیز دست و پنجه نرم می کنی.» او با دست به محیط مجلل اشاره کرد. تنها...

این دومین بار بود که می گفت.

اول تو شب فارغ التحصیلی و حالا.

هر دو بار حق با اون بود.

تلاش کرده بودم و موفق نشده بودم که احساس پوچی و خفه کننده‌ای رو که از وقتی ریس رفت درگیرم کرده بود، از بین ببرم.

همونی که وقتی شب تو رختخواب دراز میکشیدم و سعی میکردم به چیزی فکر کنم روی من میخزید.

همونی که تو عجیب‌ترین لحظه‌ها، مثل وقتی که وسط یه رویداد بودم یا وانمود می‌کردم که می‌خندم همراه با بقیه، وجودم رو میشست.

حالا من یه اسم براش داشتم.

تنهایی.

«خب.» لبخندی زدم و سعی کردم پنهون کنم چقدر حرفاش روی من تاثیر گذاشته. «خوشحالم که برگشتی، آقای لارسن. حداقل، وقتی مثل درجه A رفتار نمیکنی، میدونی که چیه.» (منظورش سختگیری و محافظتای بیش از حدشه)

اون نیشخندی زد. «خوبه که برگشتم پرنسس»

این دیدار دوباره ای بود که من میخوام. من آندریاس رو دوست نداشتم، اما حداقل اون یخ بین من و ریس رو شکسته بود.

بازی پیچیده

«خب، از اینجا کجا بریم؟» مهم نیست که ما چی می‌گفتیم، اون فقط محافظ من نبود و در اعماق وجود، ما هر دومون اینو می‌دونستیم.

ریس گفت «ما هر کجا که تو بری میریم و من تو رو ایمن نگه می‌دارم. پایان.»

«تو اینو خیلی ساده می‌کنی» وقتی واقعیت اینقدر پیچیده هست.

بین کاستاریکا، رفتن اون و برگشتن دوبارش درست وقتی که فشار برای پیدا کردن یه شوهر «مناسب» ذوی من بود، احساس می‌کردم مثل یه حشره تو شبکه‌ای از رازها و مسئولیت‌هایی که نمیتونم خودمو ازشون رها کنم گیر کردم.

«آسون هست» ریس با چنان اعتماد به نفس آرومی صحبت می‌کرد که تو استخون هام طنین انداز شد. «وقتی رفتم اشتباه کردم و دارم اینو درست می‌کنم.»

«مثل اینکه.»

«مثل اینکه.» گوشه دهنش بالا اومد. «هرچند فکر می‌کنم تا جایی که ممکنه کارو برای من سخت میکنی»

خنده ی ملایمی کردم. «کی همه چی برای ما آسون بوده؟»

اما با وجود اینکه از همون اول از رفتن ریس ناراحت بودم، چیزی رو متوجه شدم.

احساس پوچی و خودخوریم از بین رفته بود.

بازی پیچیده

فصل بیست و سه

بریجت.

ادوین، کنت فالسر، در حالی که منو به میدون رقص راهنمایی می‌کرد، گفت «می‌تونم بگم، امشب کاملاً زیبا به نظر می‌رسی، علیاحضرت»

«ممنونم. خودت هم خیلی خوش تیپ به نظر میرسی.» ادوین با موهای شنی رنگش و هیکل ورزشی‌اش سخت تو چشم بود و نمیشد بهش توجه نکرد، اما نمی‌تونستم اشتیاق زیادی بیشتر از تعارف بی‌معنی نشون بدم.

بعد از هفته‌ها برنامه‌ریزی دیوانه‌وار، بالاخره شب برگزاری بازی بزرگ من فرا رسید و من نمی‌تونستم بیشتر از این غافلگیر باشم. شرکای رقص من تا به حال همه احمق بودن و من از وقتی که اودمدم فرصتی حتی به اندازه نفس کشیدن نداشتم.

همش رقص پشت رقص بود، صحبت‌های کوچیک پشت صحبت‌های کوچیک.

من چیزی نخورده بودم جز دو توت‌فرنگی که بین رقص‌ها از روی میز دسر دزدیده بودم و پاشنه هام مثل تیغ‌هایی بود که به پاهام بسته شده بودن.

ادوین سینش رو پف کرد.

اون با لحنی متواضعانه گفت «من برای ظاهرم تلاش زیادی می‌کنم. خیاط برتر آتنبرگ لباس من رو سفارشی کرده و ایریک، که اخیراً توسط Vogue به عنوان بهترین آرایشگر اروپا معرفی شده، هر دو هفته یک بار به خونه من میاد. یه سالن ورزشی جدید هم تو خونم ساختم. شاید یه روز اونو ببینی» لبخندی مغرور به من زد. «من نمی‌خوام لاف بزنم، اما معتقدم که با هر چیزی که تو قصر داری مطابقت داره. بهترین دستگاه‌های کاردیو، مجموعه‌های دمبل DISKUS ساخته شده از فولاد ضد زنگ غیر واکنشی درجه 303...»

چشم‌ام برق زد، خدای عزیز.

ترجیح می‌دادم به آخرین شریک رقصم گوش کنم که الگوهای ترافیکی آتنبرگ رو تو ساعات شلوغی تحلیل می‌کرد.

رقص من با ادوین خوشبختانه قبل از اینکه اون بتونه تجهیزات باشگاهش رو بیشتر توضیح بده به پایان رسید و خیلی زود خودم رو تو آغوش خواستگار بعدیم دیدم.

«پس» من با خوشحالی به آلفرد، پسر ارل ترمارک لبخند زدم.

او چند اینچ از من کوتاه‌تر بود و من مستقیماً نقطه طاسی سر اونو دیدم.

سعی کردم نذارم منو منصرف کنه.

بازی پیچیده

نمی‌خواستم از اون دسته آدم‌های سطحی باشم که فقط به ظاهر اهمیت میدن، اما اگه چیز دیگه‌ای به من می‌داد که باهاش کار کنم، تمرکز له ظاهر اون راحت‌تر بود.

از وقتی که شروع کردیم به رقصیدن، اون یه بار هم به چشمای من نگاه نکرده بود. «شنیدم که شما کاملاً یه خبره پرنده هستی»

آلفرد تو ملک خودش یه پرنده ساخته بود و به گفته میکائلا، یکی از پرنده‌های اون تو طول جشن بهاری سالانه ارل روی سر لرد اشورث مدفوع کرد.

آلفرد جوابی ر. زیر لب زمزمه کرد.

مودبانه گفتم «ببخشید، متوجه نشدم.»

زمزمه دیگه‌ای همراه با برافروختگی زرشکی که تا نقطه طاس اون پخش شد.

من به هر دومون لطف کردم و حرفم رو قطع کردم.

فکر کردم کی اونو مجبور کرده که امشب شرکت کنه و کی روزهای بدتری رو سپری می‌کنه اون یا من.

خمیازه ای رو خفه کردم و به اطراف سالن رقص نگاه کردم و به دنبال چیزی جالب بودم که توجهم رو جلب کنه.

پدربزرگم با چند وزیر تو گوشه ای دادگاه برگزار کرده بود.

میکائلا نزدیک میز دسر بود و با مهمونی که من نمیشناختم معاشقه میکرد و آندریاس بین جمعیت شبیه یه مار بود.

کاش دوستام اینجا بودن.

اوایل اون روز با آوا، جولز و استلا ویدیو کال داشتم و انقدر دلم برایشان تنگ شده بود که آزارم می‌داد.

ترجیح میدادم روز تولدم رو با بستنی خوردن و تماشای کام‌های رام شیزی بگذرونم تا اینکه با کسایی که حتی درست نمیشناختم برقصم.

من نیاز به استراحت داشتم. فقط یه کوچولو فقط برای اینکه بتونم نفس بکشم.

خیلی ناگهانی گفتم «معذرت می‌خوام.» آلفرد متعجب به عقب رفت و به کسی خورد و تقریباً سینی رو از دست پیشخدمتی که در حال عبور بود انداخت «احساس خوبی ندارم. اشکالی نداره که رقصمون رو کوتاه کنم؟ من واقعا متاسفم.»

اون گفت «اوه، اصلاً علیاحضرت،» سخناش در نهایت شنیدنی و پر از آرامش شد. «امیدوارم هر چی زودتر خوب بشید.»

بازی پیچیده

«متشکرم.» نگاهی به الین انداختم.

اون پشتش رو برگردانده بود و با ستون نویس انجمنی که مراسم رو پوشش می داد صحبت می کرد و من قبل از اینکه اون منو ببینه از سالن رقص خارج شدم.

با عجله از راهرو رفتم تا به دستشویی رسیدم که تو به طاقچه ساکت قرار داشت، نیم‌سپر برنزی غول پیکر پادشاه فردریک اول.

در رو قفل کردم، روی صندلی توالت نشستم و با نفس راحتی کفش هام رو درآوردم.

لباسم تو ابری از ابریشم آبی کم رنگ و توری دور تنم پف کرد.

این یه خلاقیت فوق العاده بود، همونطور که پاشنه های نقره ای من و گردنبند الماسی که روی استخوان ترقوه ام قرار گرفته بود، اما تنها چیزی که می خواستم این بود که لباس خوابم را بپوشم و روی تخت بخوابم.

گفتم، دو ساعت دیگه، یا شاید سه. نمیتونست بیشتر از سه باشه، من باید با هر مردی تو اتاق رقصیده باشم و از ابتدای شب به شوهر نزدیکتر نبودم.

چشمامو بستم و سرم رو بین دستانم گرفتم. بهش فکر نکن.

اگه شروع به فکر کردن کنم، در مورد اینکه چجوری همه منو نگاه میکنن و اینکه چجوری یکی از مردا حاضر تو سالن رقص احتمالاً شوهر آینده منه، حالم بد میشد.

و اگه من شروع به فکر کردن در مورد یه مرد خاص می کردم، با چشمایی که می تونست فولاد رو آب کنه و دست هایی که می تونست منو آب کنه، تو مسیری قرار می گرفتم که تنها می توانست به تباهی منجر بشه.

تمام شب از نگاه کردن به ریس اجتناب می کردم، اما می دونستم که اون اونجاست، با کت و شلوار تیره و مردونگی خاصش به تن داشت، چند تا مهمون زن به جای شاهزاده‌هایی که معمولاً تو چنین مهمونی‌هایی کالاهای داغ بودن، دور اون میچرخیدن.

ما از اون روز بیرون از اتاق نشیمن تنها نبودیم، اما این احتمالاً چیز خوبی بود.

من به خودم اطراف اون اعتماد نداشتم.

چند دقیقه دیگه تو توالت موندم تا اینکه به زور خودم اونجارو ترک کردم.

در غیر این صورت، الین منو شکار می کرد و مثل یه بچه خطاکار منو سرزنش میکرد.

کفش هام رو دوباره پوشیدم، در رو باز کردم و مستقیم به دیوار خوردم.

یه دیوار بلند و محکم.

«خدای عزیز!» دستم به سمت سینم رفت، جایی که قلبم سه برابر میزد. «تو منو ترسوندی.»

بازی پیچیده

«بخشید» صدای ریس اصلا متاسف به نظر نمی‌رسید.

«تو اینجا چیکار میکنی؟»

«تو مراسم رو ترک کردی، من محافظ تو هستم» یه ابروش و بالا انداخت «دو دوتا چهار تا»

کلاسیک ریس.

اگه راهی بی ادبانه برای پاسخ دادن به یه سوال وجود داشت، اون اونو پیدا می کرد. «درسته. خب، من حاضرم به مهمونی برگردم، پس اگه بخشید...» از کنارش گذشتم، اما قبل از اینکه بتوانم جلوتر برم، بازوم رو گرفت.

زمان متوقف شد و به جایی باریک شد که دست بزرگ اون مچ دستم را در بر گرفت.

برنزه بودن طبیعی اون با پوست رنگ پریده زمستونی من تو تضاد بود و انگشتاش خشن و پینه بسته بودند، برخلاف دستای نرم لرد ها و شاهزاده هایی که تموم شب با اونا رقصیده بودم.

زانو هام از حسش روی پوستم ضعیف شده بودن.

شماره ۴م لیست.

صدای نفس هام تو طاقچه کوچیک و صمیمی کم عمق بود.

درست نبود، قدرتی که این مرد رو من داشت، اما من در برابر قلبم، هورمون ها و نیروی تسلیم ناپذیری که ریس لارسن بود درمانده بودم.

ریس بعد از چیزی که مثل یه ابدیت بود، اما در واقعیت فقط چند ثانیه بود، صحبت کرد. اون گفت «من فرصتی برای گفتن این موضوع قبل از این پیدا نکردم. «اما تولدت مبارک پرنسس.»

گومپ، گومپ، گومپ، قلم رفت. «ممنونم»

اون مچ دستم رو رها نکرد و من از اون نخواستم.

هوای بینمون از حرف های ناگفته غلیظ شد.

به این فکر می کردم که اگه ما تو یه زندگی متفاوت، تو دنیایی متفاوت کار می کردیم.

یکی که تو اون من فقط زن بودم و اون فقط مرد، بدون بار قوانین و انتظارات دیگران.

و من از خودم متنفر بودم که به این چیزها فکر کنم چون ریس هیچوقت بهم نشون نداده بود که فراتر از جذابیت فیزیکی و تعهد حرفه ای به من علاقه داره.

هیچکدوم، به جز لحظات گذرا که به من نگاه می کرد انگار تمام دنیای اون هستم و هیچوقت نمیخواست پلک بزنه.

بازی پیچیده

«چطوره از مهمونی لذت می بری؟»

شاید تصویرش رو می‌کردم، اما فکر می‌کردم که حس کردم انگشت شستش روی پوست نرم مچ دستم مالش می‌دهد.

«خوبه.» انقدر حواسم پرت شده بود که چه اتفاقی ممکنه برای مچ دستم بیفته یا اصلا این لمس نباشه که نتونستم جواب بهتری پیدا کنم.

«فقط خوبه؟» اونجا بود. مالش انگشت شست دیگه. من میتونستم اونو قسم بخورم. «تو وقت زیادی رو با ارل فالسر گذروندی.»

«از کجا میدونی که ارل کدومه؟»

«پرنسس، من هر مردی رو میشناسم که حتی به لمس تو فکر می‌کنه. خیلی کمتر از کسی که با اون رقصیدی. دو بار،» ریس خیلی کشنده و آروم حرفش رو زد.

این باید من رو می‌ترسوند، اما در عوض، پوستم گزگز شد و رون هام منقبض شدن.

مشکل من چی بود؟

«این یک استعدادیه» من فقط دوبار با ادوین رقصیده بودم چون اصرار کرده بود و انقدر خسته بودم که نمیتونستم بحث کنم.

لبخند ریس به چشماش نرسید. «پس، ارل فالسر. این اونه؟»

«نه.» سرم رو تکون دادم. «نه مگه اینکه بخوام بقیه عمرم رو با شنیدن لباس‌ها و تجهیزات باشگاه اون بگذرونم.»

ریس انگشت شستش رو روی نبض تپنده من فشار داد. «خوبه»

روشی که اون گفت باعث شد به نظر برسه که ارل به اندازه یه مو از مرگ فرار کرده.

گفتم «باید به رقص برگردم» هرچند این آخرین چیزی بود که می‌خواستم. «الین دیوونه میشه»
«بری؟!»

من اولین خنده واقعی خودم رو تو شب کردم. «تو وحشتناکی.»

«اما اشتباه نیست.»

این همون ریس بود که از دست داده بودم. طنز خشک، اجمالی از نرمی پنهان اون.

این ریس واقعی بود.

«بیست و چهار چه حسی دارده؟» وقتی به سالن رقص برگشتیم، پرسید.

بازی پیچیده

«مثل بیست و سه، فقط گرسنه تر و خسته تر. سی و چهار چه احساسی داره؟» اون تو طول هفته‌هایی که از هم دور بودیم سی و چهار ساله شده بود.

به این فکر می کردم که تو روز تولدش به اون زنگ بزنی اما تو آخرین لحظه از این کار پشیمون شدم.

«مثل سی و سه، فقط قوی تر و باهوش تر.»

لبخندش که دهانش رو لمس کرد نیمه خنده دار و نیمه آزرده بود.

وقتی به مراسم برگشتیم، الین رو دیدیم که تو در ورودی منتظر ما بود و دستاش رو روی سینهش ضربدری کرده بود.

«خوبه. اونو پیدا کردی» بدون اینکه به ریس نگاه کنه گفت «علیاحضرت کجا بودی؟»

«من مجبور شدم از توالت استفاده کنم.» فقط نصفش دروغ بود.

«برای چهل دقیقه؟ تو رقصت با شاهزاده دمتریوس رو از دست دادی که همین الان رفت.» الین آهی کشید. «بیخیال. خواستگاری بالقوه بیشتری اینجا هستن به سرعت برو. شب تقریباً تموم شده.»

خدا رو شکر که تموم شده.

رقص هام رو از سر گرفتم.

الین مثل یه شاهین به من نگاه می کرد و من انقدر ترسیده بودم که به سمت ریس نگاه کنم مبادا چیزی روی صورتم ظاهر بشه که نمی خواستم اون ببینه.

«من انقدر خسته کننده ام؟»

«ببخشید؟» توجهم رو دوباره به شریک فعلیم استفان، پسر دوک هلشتاین جلب کردم.

«تو هنوز داری از بالای شونه من نگاه میکنی. یا اتفاق جالبی پشت سر من میافتد، یا تحلیل عمیق من از سبک معماری کاخ انقدر که فکر می کردم درخشان نیست.»

سرخی گونه هام رو گرم کرد. «معذرت میخوام» هیچ کدوم از شرکای رقص قبلی من سرگردونی منو متوجه نشده بود یا شده بود و به روی خودش نیاورده بود و من فکر می کردم که اون هم چنین نخواهد کرد. «این به طرز وحشتناکی بی ادبی من بود»

«عذرخواهی لازم نیست، علیاحضرت.» چشمای استفان با لبخندی خوش اخلاق چروکید. «باید اعتراف کنم، می تونستم موضوع گفتگوی بهتری نسبت به تاریخ نئوکلاسیک داشته باشم. ولی وقتی عصبی هستم این اتفاق میافته. من انواع حقایق بیهوده رو به گوش می رسونم.»

من خندیدم. «فکر می کنم راه های بدتری برای مقابله با اعصاب وجود داره»

بازی پیچیده

یکدفعه پوستم سوخت و قبل از اینکه خودم رو بگیرم برای یک ثانیه تعادل رو از دست دادم.
«حال شما خوبه؟» استفان با نگرانی پرسید.

سرمو تکون دادم و خودمو مجبور کردم به ریس نگاه نکنم اما گرمای نگاهش رو پشتم حس میکردم.

روی استفان تمرکز کن.

اون لذتبخشترین شریک رقصی بود که من تمام شب داشتم و همه گزینه هارو را برای شاهزاده همسر واجد شرایط بررسی می کردم؛ خنده دار، جذاب، و خوش تیپ نه اینکه به آبی ترین خون های آبی اشاره کنیم. (منظورش خون سلطنتیه)

من اونو دوست داشتم. فقط اونو عاشقانه دوست نداشتم.

وقتی که موسیقی به پایان رسید، استفان گفت «به نظر می رسه زمان ما به پایان رسیده» بالاخره شب تموم شد. «اما شاید بتونیم زمانی بیرون بریم، فقط ما دو نفر؟ پیست اسکیت جدید تو نیهاوزن بسیار زیباست و بهترین شکلات داغ رو تو شهر سرو میکنه.»

یه قرار.

می خواستم نه بگم چون نمی خواستم اونو پیش ببرم، اما تمام هدفم این بود، پیدا کردن شوهری من نمی تونستم بدون قرار اول شوهر پیدا کنم.

گفتم «به نظر قشنگ میاد.»

استفان لبخندی زد. «عالی. بعداً با شما تماس می گیرم و جزئیات رو تنظیم می کنیم.»

«این خوبه»

من بعد سخنرانی پایانی خودم و تشکر از حضور همه، گوشه ای ایستادم و بعد از اینکه مهمونا یکی یکی کم شدن، با عجله از سالن رقص بیرون اومدم و مشتاق بودم که قبل از اینکه الین بتونه منو بگیره به اتاقم برگردم.

قبل از اینکه کسی راهم رو ببندد، نیمه راه رو به سمت خروجی طی کردم.

«علیاحضرت.»

ناله ای روخفه کردم. «لرد ارهال.»

رئیس مجلس به من خیره شد.

اون مردی بود قد بلند و دوکی با موهای خاکستری و چشمای مثل خزنده ها، سرد و درنده.

بازی پیچیده

اون همچنین یکی از قدرتمندترین افراد کشور بود، به همین دلیل با وجود اینکه در محدوده سنی لیسانس واجد شرایط نبود از اون دعوت شد.

اون گفت «من و اعلیحضرت تو جلسه دیروز دلتنگ شما شدیم. ما در مورد قانون اصلاحات مالیاتی پیشنهادی جدید بحث کردیم، که من مطمئن هستم که شما کمک زیادی بهش می‌کردید.»

لحن تمسخر آمیزش رو از دست ندادم.

من گاهی اوقات تو جلسات هفتگی پدربزرگم با رئیس مجلس شرکت می‌کردم و ارهال بارها به او القا کرده بود که فکر می‌کنه کاری ندارم که اونجا باشم.

با خونسردی گفتم «در واقع رئیس مجلس گفت شما سال‌ها تچ تلاش برای تصویب قوانین مشابه بودید، مگه نه، آقای رئیس؟ به نظر می‌رسه که میتونه از ایده های جدید بهره مند بشه.»

دهن ارهال سفت شد، اما وقتی جواب داد صداس به طرز فریبنده ای سبک بود. «امیدوارم از مراسم لذت برده باشید، علیاحضرت. شکار شوهر مطمئناً اولویت اصلی یک شاهزاده خانم است.»

همه هدف واقعی مراسم رو میدونستن، اما هیچ کس انقدر احمق یا بی تدبیر نبود که اونو با صدای بلند بیان کنه... به جز ارهال، که انقدر قدرت داشت که میتونست به شاهزاده خانم تو مهمانی خودش توهین کنه.

حتی شایعاتی وجود داشت که اون ممکنه نخست وزیر بعدی باشد که به ناچار برای این سمت نامزد شد.

در برابر اصرار سیلی زدن به اون مقاومت کردم.

این تو بازی اون نقش داشت.

هیچ کس خوشحالت از ارهال نمیشد اگه تصویر عمومی من ضربه میخورد، اگه تو روز تولدم در حال حمله به رئیس پارلمان دستگیر بشم اون خیلی خوشحال میشه.

«اجازه بدین رک بگم، علیاحضرت» ارهال کراواتش رو صاف کرد. «شما یک زن جوان دوست داشتنی هستید، اما پادشاه الدورا بودن به چیزی بیش از یک چهره زیبا نیاز دارد. شما باید سیاست، پویایی، مسائل جدی را درک کنید. برادر شما برای آن آموزش دیده است، اما شما در چند سال گذشته حتی در الدورا زندگی نکرده اید. آیا فکر نمی‌کنید بهتر است که مسئولیت تاج را به کسی که مناسب‌تر با این نقش است بسپارید؟»

«چه کسی ممکنه باشه؟» از صدام غسل سمی چکید «فکر می‌کنم یک مرد»

بازی پیچیده

باور نکردنی بود که ما در حال انجام این گفتگو بودیم، اما هیچ کس هرگز مجلس رو متهم به پیشروی با زمانه نکرده بود.

ارهاال لیخندی زد، اقدر عاقل بود که جوابی مستقیم نداد. «علیاحضرت هر کسی رو که بهتر می‌دانی»

«اجازه بدید واضح بگم آقای رئیس.» صورتم از تحقیر داغ و لک شده بود، اما از کنارش گذشتم. من به اون اجازه نمیدم که ببینه زیر پوست من رفته.

«من هیچ قصدی برای کناره گیری یا واگذاری مسئولیت هام به دیگری ندارم.» مهم نیست چقدر دلم می‌خواد. «یک روز، من روی تخت سلطنت خواهم نشست و تو باید به من جواب بدی، اگر هنوز تچ قدرت باشی.» صورت ارهاال از حفاری نه چندان ظریف من تیره شد. «بنابراین، اگر ما یک رابطه مدنی داشته باشیم، برای همه افراد درگیر بهتر است.» مکث کردم، بعد اضافه کردم «با توجه به این نکته، پیشنهاد می‌کنم هنگام صحبت با من یا هر یک از اعضای خانواده سلطنتی لحن خود را زیر نظر داشته باشید. شما اینجا مهمان هستید.»

«تو...» ارهاال قدمی به سمت من برداشت، بعد خشکش زد و به سرعت عقب رفت.

ریس کنارم اومد، چهرش بی‌حال بود اما چشم‌هایش تیره‌تر از ابرها رعد و برق بود. «اون شما رو اذیت میکنه، علیاحضرت؟»

ارهاال به اون خیره شد اما عاقلانه دهنش رو بست.

«نه. رئیس مجلس داشت می‌رفت.» لبخند مودبانه ای زدم. «همینطور نیست؟»

لب‌هایش نازک شد. قبل از اینکه روی پاشنه پا بچرخه و بره، سر محکمی به من تگون داد و به «علیاحضرت» کوتاهی گفت.

«اون بهت چی گفت؟» تهدید با امواج قابل لمس از ریس غلتید، و من مطمئن بودم که اگه اوکی بدم، ارهاال رو شکار میکنه و گردنش رو میشکونه.

«هیچ چیزی که ارزش تکرار داشته باشه.» وقتی ریس به نقطه‌ای که ارهاال ایستاده بود، به نگاه خیرش ادامه داد، تکرار کردم. «اونو فراموش کن.»

«او نزدیک بود تو رو بگیره.»

«اون اینکارو نکنیکرد» مطمئن نبودم که ارهاال قبل از حضور ریس چه برنامه‌ای برای انجام دادن داشت، اما اون انقدر زرنگ بود که نمی‌تونست خونسردی خودش رو تو جمع از دست بده. «لطفا، اونو ولش کن. من فقط می‌خوام بخوابم. شب طولانی بود.»

من نمی‌خواستم انرژی بیشتری رو برای ارهاال تلف کنم.

اون ارزشش رو نداشت.

بازی پیچیده

ریس قبول کرد، اگرچه از این بابت خوشحال به نظر نمی رسید.

البته اون به ندرت خوشحال به نظر می رسید.

او منو تا اتاق همراهی کرد و وقتی به در رسیدیم، چیزی از جیب کت و شلوارش بیرون آورد.

اون با اخم گفت «هدیه تولدت» و یک برگه رول شده که با روبان بسته شده بود رو به من داد. «هیچ چیز جالبی نیست، اما من اونو داشتم و فکر می کردم که ممکنه اونو دوست داشته باشی»

نفسم حبس شد «لازم نبود چیزی برای من بگیری.»

ما هیچوقت برای هم کادو تولد نخریدیم. بیشترین کاری که انجام دادیم این بود که برای هم یه وعده غذایی خریدیم و حتی بعد از اون، وانمود کردیم که برای چیزی به جز تولد اونیکه.

«این چیز مهمی نیست.» ریس بهم نگاه می کرد در حالی که من با احتیاط روبان رو باز میکردم و رول کاغذ رو باز کردم.

وقتی دیدم روش چیه، نفسم بیرون اومد.

من بودم.

نقاشی من، به طور دقیق، تو استخری احاطه شده توسط تپه ها با اقیانوس در دوردست. سرم رو به عقب انداخته بودم، لبخند رو لبام نشسته بود، آزادتر و شادتر از چیزی که به یاد داشتم به نظر می رسید.

انحنای لب هیم، برق چشمام، حتی خال کوچیک زیر گوشم...

اون همه چیز رو با جزئیات نفیس و پر زحمت ثبت کرده بود و با نگاه کردن به من از چشماش، معتقد بودم که زیباترین زن جهان هستم.

ریس گفت «این جواهرات یا چیزی شبیه به اون نیست. اگه می‌خوای اونو نگه دار یا اونو دور بنداز. من اهمیتی نمی دم.»

«بندارمش دور؟» نقاشی رو به سینم چسبوندم. «شوخی می کنی؟ ریس، این زیباست.»

کلمات من تو هوا آویزون بودن و هم زمان متوجه شدیم که دوباره اونو به اسمش صدا کردم.

اولین بار از وقتی کاستاریکا بودیم این کار رو انجام دادم.

اما درست به نظر می رسید، چون تو اون لحظه، اون آقای لارسن نبود. اون ریس بود.

و ریس بهترین هدیه ای رو که تا به حال گرفته بودم به من داده بود.

بازی پیچیده

حق با اون بود این یه کیف شیک یا جواهرات الماسی نبود، اما من ترجیح میدادم یه طرح از اون داشته باشم تا صد الماس تیفانی.

هر کسی میتونست یه الماس بخره.

اما هیچ کس به جز اون نمیتونست من رو جوری که اون ترسیم می کرد، ترسیم کنه و این اولین باری بود که اون هنر خودش رو با من به اشتراک می گذاشت.

«این خوبه» شونه بالا انداخت.

تکرار کردم «این خوب نیست، زیباست، جدی، متشکرم. من اینو برای همیشه نگه میدارم»

هیچوقت فکر نمی کردم اون روز رو ببینم، اما ریس سرخ شد.

من با شیفتگی نگاه کردم که قرمزی روی گردن و گونه هاش پخش میشه و میل به ردیابی مسیر با زبونم تو من وجود دارد.

اما البته، من نتونستم این کارو انجام بدم.

می توانستم بگم اون می خواست چیز دیگه ای بگه، اما هر چی بود، بهتر فکر کرد.

اون با لبخندی بی پرده گفت «این زنگ امنیتی نیست، اما می تونم اونو برای کریسمس ذخیره کنم.»

لبخندی زدم که از ترکیب هدیه و شوخیش گیج شده بودم.

هیچ چیز رو بیشتر از دیدن شوخی های جدی ریس در اطراف دوست نداشتم. «من تو را برای اون نگه می دارم.»

«شب بخیر پرنسس»

«شب بخیر آقای لارسن»

اون شب، تو تخته دراز کشیدم و تو نور مهتابی که از بین پرده ها عبور می کرد، به نقاشی ریس خیره شدم.

کاش من دوباره اون دختری بودم که هنوز ولیعهد نیست، تو شهری دورافتاده که هیچ کس نمیتونست منو پیدا کنه، بودم.

اما من اون دختر نبودم.

شاید من نقاشی ریس رو خیلی دوست داشتم نه تنها به این دلیل که اون هنرمند بود، بلکه به این دلیل که نسخه ای از خودم رو جاودانه کرده بود که دیگه هرگز نمی تونستم باشم.

طرح رو به آرومی بالا بردم و تو گوشه ای امن از کشوی کنار تخته گذاشتم.

بازی پیچیده

پرنسس پاره وقت.

پادشاه الدوراً بودن به چیزی بیش از یک چهره زیبا نیاز دارد.

آقای رئیس مجلس واضح بگم. من قصد کناره گیری یا سپردن مسئولیت هام به دیگری رو ندارم.

تا به حال، من به شرکت کننده منفعل تو زندگی خودم بودم و به دیگران اجازه می دادم تصمیماتم رو بگیرن، مطبوعات به شدت به من غلبه کنن و امثال ارباب نسبت به من صحبت کنن.

دیگه نه.

وقتش رسیده بود که اوضاع رو به دست خودم بگیرم.

بازی سیاست الدوراً میدان جنگ بود و این جنگ من بود.

بازی پیچیده

فصل بیست و چهار

یک بار به سرپا گفتن جهنم آدمای دیگه هستن.

حق داشتن.

به طور خاص، جهنم تماشای افراد دیگه بود که اطراف به پیست یخ قو میگشتن، شکلات داغ میخوردن و مثل وسط به فیلم لعنتی هالمارک به هم نگاه می کردن.

حتی فصل کریسمس هم نبود.

به خاطر خدا. این بدتر بود.

روز ولنتاین بود.

وقتی که خنده بریجت به سمت بالا شناور شد، عضله ای تو فکم سفت شد، خنده عمیق تر استفان بهش ملحق شد و میل به قتل یک نفر، مردی با موهای بور و اسمی که با S شروع میشد، تشدید شد.

به هر حال چه چیز لعنتی ای خنده دار بود؟

نمیتونستم چیزی به این خنده داری رو تصور کنم، حداقل چیزی که استفان گفته بود.

بریجت و استفان حتی نباید در حال حاضر با هم قرار داشته باشن.

غقر چهار روز از جشن تولدش گذشته بود. کی با کسی که چهار روز پیش ملاقات کرده بود قرار میداشت؟

باید بررسی های پس زمینه وجود داشته باشه.

نوار قرمز.

نظارت بیست و چهار ساعت و هفت روز هفته تا مطمئن بشه استفان مخفیانه به قاتل روانی یا زناکار نیست.

به نظر من، شاهزاده خانم ها نباید تا وقتی که داده های حداقل یکساله برای بررسی وجود نداشته باشه، قرار بدارن.

پنج سال، تا تو سمت امن باشه.

متأسفانه، نظر من برای خانواده سلطنتی به معنای بدبختی جک بود، به این ترتیب من خودم رو تو بزرگترین پیست اسکیت روی یخ آتبرگ دیدم، با تماشای لبخند بریجت به استفان که انگار گرسنگی جهان رو درمان کرده.

چیزی گفت که دوباره اونو به خنده انداخت و لبخندش بیشتر شد.

بازی پیچیده

یک تار موی سرگردان رو از صورتش کنار زد و دستم به سمت اسلحم چرخید.

شاید اونو می‌کشیدم، اگه خبرنگارای پیست رو جمع نمی‌کرد، از بریجت و استفان عکس نمی‌گرفتن، روی دوربیناشون ضبط نمی‌کردن و تاریخ رو به طور زنده توییت نمی‌کردن، انگار که یه رویداد المپیکه.

خبرنگار کنار من، سبزه ای منحنی با کت و شلوار صورتی روشن که چشمام رو آزار می داد، با صدای بلند گفت «اونا چه زوج زیبایی هستن. اینطور فکر نمی کنی؟»

«نه»

اون پلک زد، به وضوح از جواب کوتاه من شگفت زده شد. «چرا که نه؟ چیزی بر خلاف اون داری؟»

من عملاً می‌تونستم بزاقت اونو تو چشم‌انداز یه داستان آبدار ببینم.

گفتم «من کارمندم. من هیچ نظری در مورد زندگی شخصی کارفرمای خودم ندارم.»

«همه نظراتی دارن» خبرنگار لبخندی زد و من رو به یاد کوسه ای انداخت که تو آب می‌چرخه. «من جس هستم.» دستش رو پیش آورد. من اونو قبول نکردم، اما این اونو منصرف نکرد. «اگه به نظری فکر می کنی... یا هر چیز دیگه‌ای... به من زنگ بزن.»

اون یه کارت ویزیت از کیفش بیرون آورد و تو دست من گذاشت.

تقریباً اجازه دادم روی زمین بیفته، اما انقدر احمق نبودم، پس بدون اینکه نگاهش کنم، اونو تو جیبم گذاشتم.

فیلمبردار جس چیزی به آلمانی به اون گفت و اون برگشت تا جواب اونو بده. خوبه.

منی تونستم آدم های فضول یا حرف های کوچیک رو تحمل کنم.

علاوه بر این، من مشغول بودم، مشغول تلاش برای نکشتن استفان.

قبل از قرار امروز، اونو بررسی کردم و روی کاغذ، اون عالی بود.

پسر دوک هلشتاین، یکی از قدرتمندترین مردای الدورا، اون یه سوارکار ماهر بود که به شیش زبان روان صحبت می کرد و از دانشگاه هاروارد و آکسفورد فارغ التحصیل شده بود و تو اونجا علوم سیاسی و اقتصاد میخوند.

اون سابقه خوبی تو امور بشردوستی داشت و آخرین رابطه اون با یه وارث الدورا بعد از دو سال با شرایط دوستانه به پایان رسیده بود.

بر اساس تعاملات من با او تا حالا، اون دوستانه و واقعی به نظر می رسید.

بازی پیچیده

من ازش متنفر بودم.

نه به این دلیل که اون تو یه زندگی عالی بزرگ شده بود، بلکه به این دلیل که می تونست آزادانه بریجت رو تو ملاء عام لمس کنه.

اون میتونست اونو به اسکیت روی یخ ببره، اونو بخندونه، و موهایش رو از چشماش کنار بزنه و هیچ کس براش مهم نباشه.

تو همین حال، تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که اونجا بایستم و تماشا کنم، چون زنانی مثل بریجت برای مردایی مثل من ساخته نشده بودن.

مامان در حالی که به من خیره می شد و چشم های بد و نفرت آمیزش تو هم میرفت می گفت «تو هیچوقت به چیزی نمی رسی، کوچولو آچا رو نگاه کن. بی فایده و نازک. وقتی فرصت داشتم باید از شر تو خلاص می شدم.»

ساکت موندم.

آخرین باری که جواب دادم، اون انقدر منو با کمر بندش کتک زد که پیراهنم خونی شده بود و هفته ها نمیتونستم به پشتم بخوابم. یاد گرفته بودم که بهترین راه برای کنار آمدن با حال بد اون این بود که امیدوار باشم در نهایت فراموش کنه که من اونجا بودم.

این معمولاً بعد از اینکه اون تا نیمه بطری رو می نوشید اتفاق می افتاد.

«اگه تو نبودی، من تا الان از این شهر بدبو خارج شده بودم.»

کینه به صورت موج از اون سرازیر شد.

مامان کنار میز ایستاده بود، لباس صورتی رنگ و رو رفتش راچو پوشیده بود و سیگار می کشید.

گونه هاش رنگ پریده و گود افتاده بود، و با وجود اینکه تو اواخر دهه بیست سالگیش بود، به نظر میرسید چهل سالگی رو پشت سر گذاشته.

دستام رو زیر بازو هام گرفتم و سعی کردم در حالی که اون به غر زدن ادامه می داد، خودم رو جمع کنم.

شب جمعه بود.

از جمعه شب ها متنفر بودم، چون به این معنی بود که یه آخر هفته کامل فقط من و مامان بودیم.

«فضا رو هدر میدی... هیچ چیزت مثل پدرت نیست... تو به حرف من گوش میدی؟»

به شکاف های زمین خیره شدم تا جایی که با هم محو شدن.

یه روز از اینجا میرم بیرون، یه جورایی، یه جوری.

بازی پیچیده

«گفتم به من گوش می کنی؟» مامان شونه هام رو گرفت و چنان تگونم داد که دندونام بهم خورد. «وقتی دارم با تو صحبت می کنم به من نگاه کن پسر!» او انقدر محکم هولم داد که به سختی زمین خوردم، درد گوش هام رو به صدا دراورد.

بدنم پیچید، و دیدم که داره میاد، اما وقت نداشتم خودمو نگه دارم قبل از اینکه گوشه میز ناهارخوری به سرم کوبیده بشه و همه چیز سیاه بشه.

پلک زدم و بوی سس قدیمی اسپاگتی و ودکا محو شد و بوی یخ تازه و عطر بی نظیر جس جایگزین شد.

بریجت و استفان از پیست اسکیت بیرون زدن و دوربین ها دیوونه شدن.
کلیک...کلیک...کلیک.

استفان گفت «برای مدتی. اما من دوست دارم وقتی برگشتم دوباره شما رو بیرون ببرم.»
«آیا شما به جایی میرید؟» من پرسیدم.

برای من نامناسب بود که وارد مکالمه اونا بشم، اما من لعنتی بهش توجهی نکردم.

استفان نگاهی مبهوت به سمت من انداخت. «آره. مادرم دیروز افتاد و باسنش شکست. اون خوبه، اما تو خونمون تو پریوریا در حال بهبودیه. اون اینجا تو جلسه پارلمان با پدرم کاملاً تنهاست، پس تا وقتی که حالش بهتر بشه با اون میمونم.»

با کمال لطف جواب داد که بیشتر اذیتم کرد. هرچی نفرت از اون سخت تر بود، من بیشتر از اون متنفر میشدم.

گفتم «چقدر غمگین.»

استفان مکث کرد، به وضوح مطمئن نبود که چجوری لحن منو بخواند.

«امیدوارم اون به زودی بهبود پیدا کنه» بریجت نگاه ملایمی به من انداخت.

«حالا، در مورد اون شکلات داغ...»

در حالی که من دود می کردم، اونو به سمت غرفه شکلات داغ انتهای پیست هدایت کرد.

گرفتن یه موقعیت دائمی به عنوان محافظ بریجت به این معنی بود که باید با دیدن او با افراد دیگه آماده باشم.

من این رو میدونستم و این صلیب من بود که باید تحمل میکردم.

فقط انتظار نداشتم به این زودی اتفاق بیفته.

اون تو نیویورک قرار گذاشته بود، اما این متفاوت بود.

بازی پیچیده

اون هیچ کدوم از اون پسرها رو دوست نداشت و قصد ازدواج با یکی از اونا رو هم نداشت. اسید رودم رو می خورد.

خوشبختانه، قرار به زودی به پایان رسید و من اونو قبل از اینکه استفان بتونه هر مزخرفی رو برای اولین بار بوسیدن تو قرار اول انجام بده، به داخل ماشین سوار کردم.

در حالی که به سمت قصر برمیگشتیم گفتم «درمان اولیه شکستگی لگن یک تا چهار ماه طول می‌کشه. براش خیلی بده. چه زمان بدی.»

حتی سرنوشت فکر نمی کرد این به جفت خوبه.

اگه اینطور بود، استفان رو به این زودی بعد از ملاقات با بریجت ارزش دور نمی کرد.

من هیچوقت به سرنوشت اعتقاد نداشتم، اما ممکنه مجبور بشم بعداً به کارت تشکر بزرگ و چاق براش بفرستم.

حتی ممکن است مقداری شکلات و گل بریزم.

بریجت طعمه رو نگرفت.

اون گفت «در واقع، زمان بندی عالیه، منم برای چند هفته از آتنبرگ دورم.»

از آینه عقب به اون نگاه کردم.

این خبر لعنتی برای من بود.

اون گفت «هنوز تایید نشده، پس اینجوری منو نگاه نکنه، من پیشنهاد کردم که به یه تور حسن نیت تو سراسر کشور برم. با مردم محلی و کسب و کارهای کوچک ملاقات کنم، بدونم که او ذهن اونا چی میگذره و با چه مسائلی روبرو هستن. من به دلیل عدم ارتباط با چیزی که تو الدورا اتفاق میافته انتقادهای زیادی دریافت کردم و خب، اونا درست میگن.»

«ایده خیلی خوبیه» به کینگز درایو پیچیدم.

«تو اینطور فکر می کنی؟» یه نت آرامش، عدم اطمینان رو تو صدای بریجت کاهش داد.

«من متخصص سیاست نیستم، اما به نظر من درسته.»

ممکنه بریجت دوست نداشته باشه ملکه بشه، اما این به این معنی نیست که اون ملکه بزرگی نمیشه.

بیشتر مردم فکر می‌کردن مهم‌ترین ویژگی تو یه رهبر قدرته، اما شفقت بود. استحکام بود.

خوشبختانه برای اون و برای الدورا، اون هر دو رو در دست داشت.

بازی پیچیده

بعد از اینکه پارک کردیم و به سمت ورودی کاخ رفتیم گفت «شاه هنوز باید تایید کنه، اما من پیش بینی نمی کنم که اون نه بگه»

«منظورت پدربزرگته» سلطنتی ها کارها رو متفاوت انجام می دادن، اما برای من عجیب بود که گاهی اوقات چقدر رسمی باهم برخورد میکنن.

وقتی وارد سالن بزرگ جلو شدیم بریجت لبخند سریعی زد. «در بیشتر موارد، آره. اما تو چنین مسائلی، اون پادشاه منه.»

«صحبت از پادشاه شد...»

هر دو با صدای جدید سفت شدیم.

«...اون میخواد شما رو ببینه» آندریاس تو چشم اومد و عصبانیت تو وجودم پیچید.

نمیدونستم چه چیزی در مورد اون بود که من رو خیلی آزار میداد، اما بریجت هم اونو دوست نداشت و این برای من به اندازه کافی خوب بود. «قرار چطور بود؟ پیشنهاد ازدواج رو گرفتی؟»

بریجت گفت «اگه تو زندگی عاشقانه من سرمایه گذاری می کنی، باید یه سرگرمی جدید پیدا کنی.»

«متشکرم، اما من سرگرمی های زیادی دارم تا من رو مشغول نگه داره. به عنوان مثال، من به تازگی از جلسه ای با اعلیحضرت و لرد ارهال در مورد قانون اصلاحات مالیاتی اومدم» آندریاس از تعجب بریجت لبخند زد و به سرعت اونو پوشوند. «همانطور که میدونید، من علاقه مند به سیاست هستم و رئیس مجلس به اندازه کافی لطف کرد و به من اجازه داد تا چند هفته اونو تحت الشعاع قرار بدم و بینک همه اینها چجوری کار می کنه.»

بریجت گفت «مثل یه کارآموز.»

لبخند آندریاس تیز شد. «کسی که خیلی چیزها یاد می گیره» نگاهش رو به سمت من کشید. «آقای لارسن، خوشحالم که دوباره شما رو می بینم.»

کاش منم همینو بگم «اعلیحضرت.» من متنفر بودم که اونو با همون عنوان بریجت خطاب کنم. او لیاقتش رو نداشت.

آندریاس به بریجت گفت «اعلیحضرت تو دفترش منتظر شما هستن. اون میخواد شما رو ببینه. تنها. حالا، اگه ببخشید، من مسائل مهمی دارم که توجه من رو میطلبه. اگرچه هیچ کدام به اندازه قرار ملاقات تو پیست اسکیت روی یخ هیجان انگیز نیست، مطمئنم.»

تموم خودکنترلیم را می طلبید تا تموم دندوناش رو درنیارم.

بعد از اینکه آندریاس از دیدری خارج شد، گفتم «کلمه رو بگو و من می‌تونم اونو مثل یه تصادف جلوه بدم»

بازی پیچیده

بریجت سرش رو تکون داد. «اونو نادیده بگیر، اون از وقتی که ما بچه بودیم یه حقیر کوچولوی شیطانی بود و همش دنبال جلب توجه»

خنده ای مبهوت از گلوم بلند شد. «به من بگو، پرنسس، کلمات «حقیر کوچولوی شیطانی» از دهنش خارج نشدن.»

اون با لبخندی حيله گرانه جواب داد. من اونو تو ذهنم بدتر صدا کردم»

اون دختر منه. (That's my girl)

دیدن اجمالی از بریجت واقعی، حتی وقتی که اونو تمام مزخرفات سلطنتی احاطه کرده بود، خوب بود.

در حالی که اون با پادشاه ملاقات میکرد، من به مهمونخونه برگشتم، اگرچه فکر می کردم الان که به طور دائم اینجا کار می کنم، خونه واقعی منه.

تازه وارد اتاقم شده بودم که تلفنم زنگ خورد. «بله»

«به تو هم سلام» کریستین آه کشید «این روزا مردم آداب تلفنی ندارن، این خیلی شرم آور.»

«برو سر اصل مطلب، هارپر.» اونو روی اسپیکر گذاشتم و پیراهنم رو روی سرم کشیدم.

می خواستم اونو تو سبد لباسشویی بندازم که مکث کردم.

به اطراف نگاه کردم.

نمی توانستم انگشتم رو روی اون بذارم، اما چیزی خاموش بود. (منظورش اینه دقیق متوجه نمیشم اما یه چیزی مشکوکه)

«همیشه افسونگر.» قبل از اینکه کریستین گفت «مگدا رفت.» مکث کوتاهی ایجاد شد.

خشکم زد. «منظورت چیه، رفت؟»

من به درخواست کریستین یک ماه رو به نگرهبانی از مگدا گذروندم تا اینکه نگرهبان دیگه ای که انتخاب شده بود قراردادش رو با مشتری قبلیش تموم کنه و مسئولیت رو به عهده بگیره.

به همین دلیل بود که نتونستم زودتر به الدورا برگردم.

«یعنی رفت. روکو امروز صبح از خواب بیدار شد و دید که ناپدید شده. بدون هیچ نشونه ای، هیچ چیز.»

«نمیتونی پیداش کنی؟»

کریستین می تونست هر کسی و هر چیزی رو با کوچکتین ردپای دیجیتالی پیدا کنه. مهارت های کامپیوتری اون افسانه ای بود.

بازی پیچیده

صداش سرد شد. «میتونم و میکنم»

من ناگهان برای هر کسی که تو ناپدید شدن مگدا نقشی داشت متاسف شدم.

اما اگه انقدر احمق بودن که از کریستین هارپر عبور کنن، سزاوار اون چیزی بودند که به سراغشون میومد.

«به من برای چه کاری نیاز داری؟»

هیچ چی. من از پسش بر میارم. فقط فکر می کردم که تو باید بدونی. «تساوی کریستین برگشت.»

حتی وقتی که خشمگین بود، همونطور که تصور می کردم خونسرد بود، اون می تونست طوری رفتار کنه که انگار همه چیز شیک و شکله... قبل از اینکه مهمونی رو از بین ببره «در مورد شاهزاده خانم چطور؟»

«خوبه»

«شنیدم که امروز برای قرار ملاقات رفته»

رگی تو پیشونیم میتپید.

اول آندریاس، حالا اون.

چرا همه اصرار داشتن که اینو مطرح کنن؟

«من اونجا بودم. اما ازت خبر فوری ممنونم.»

حرومزاده خندید.

گوشی رو قطع کردم و صحبتش رو کوتاه کردم، داشت تبدیل به عادت می شد، اما اگه مشکلی داشت، میتونست به من بگه.

بعد اگه مگدا غیب شده بود، کریستین با مشکلات بزرگتری روبرو بود.

دوباره به اطراف اتاقم نگاه کردم و سعی کردم منبع احساس ناراحتی قبلیم رو مشخص کنم.

پنجره ها از داخل بسته و قفل شده بود، همه وسایلم تو جایی که باید باشه بود و از نظر فیزیکی هیچ چیز خراب نبود.

اما قلبم هیچوقت اشتباه نمی کرد و چیزی به من می گفت که اخیراً کسی اینجا بوده ...

کسی که نباید باشه.

بازی پیچیده

فصل بیست و پنج

بریجت

پدربزرگم می خواست بدونه قرار ملاقات من با استفان چگونه گذشت.

درست بود.

دلیل اینکه پادشاه بلافاصله بعد از برگشتم به کاخ منو به دفتر خودش احضار کرد این بود که می‌تونم شرح مفصلی از اولین قرار ملاقاتم با دوک آینده هلشتاین و شاهزاده بالقوه آینده به اون بدم.

اون همچنین از اینکه من تو جلسه اصلاحات مالیاتی «اضطراری» که ارهال تو آخرین لحظه تماس گرفت و تنظیمش کرد، شرکت نکردم، عذرخواهی کرد.

من متقاعد شدم که ارهال این کارو انجام داد چون میدونست به دلیل قرار ملاقاتم با استفان نمیتونم تو جلسه شرکت کنم، اما نمیتونستم اینو ثابت کنم.

در همین حال، ادوارد متقاعد شده بود که استفان همونه.

من مطمئن نبودم، اما تصور می‌کردم عنوان استفان، چهره‌های فتوژنیک و رفتار دیپلماتیک ربطی بهش داره.

پدربزرگ من تنها کسی نبود که دنبال قرار ما بود.

مطبوعات و مردم به دنبال عکس‌های ما تو پیست اسکیت روی یخ بودن و همه از رابطه رو به رشد ما سر و صدا می‌کردند، حتی اگه من دو بار نو زندگیم با استفان صحبت کرده بودم.

با این حال، الین اصرار داشت که توجه رو با قرار دیگه‌ای جلب کنم.

این یکی خصوصی بدون خبرنگار بود، برای ایجاد توهم صمیمیت، اما بعداً به مطبوعات نشت میکرد.

من موافقت کردم، نه فقط به این دلیل که حق با اون بود.

سرفصل‌های پرنسس پاره وقت ناپدید شده بود و جای خودش رو به گمانه زنی‌های نفس گیر در مورد عشق جدید تو زندگی من داده بود.

اگه میدونستن.

روی کاغذ، استفان میتونه یخ شوهر عالی باشه.

اون خوش قیافه، باهوش، مهربون و بامزه بود و بهترین گزینه در بین به اصطلاح مجردان واجد شرایطی بود که تو جشن تولد من شرکت کرده بودند.

بازی پیچیده

فقط یک مشکل وجود داشت، بدون شیمی. (منظورش اینه احساساتی با دیدنش تو بدنش شکل نمیگیره)

هیچی...

من به همون اندازه که به گیاه ساکولنت اتاقم علاقه داشتم به استفان علاقه داشتم.

میکائلا وقتی در مورد مشکلم بهش گفتم، گفت «به این دلیل که هنوز اونو نبوسیدی. حداقل اون مرد رو ببوس. تو میتونی همه چیز رو بر اساس یه بوسه بگی.»

ممکنه حق با اون باشه.

پس، تو پایان قرار دومم با استفان، اعصابم رو به هم زدم تا اونو ببوسم، حتی اگه خیلی زود به نظر می رسید.

اما اون فردا به پریوریا می رفت و من باید میدونستم که این به جایی میرسه یا نه.

نمیتونستم هفته ها رو با کنجکاوی بگذرونم.

«باید اعتراف کنم، تعجب کردم که می خواستی خیلی زود بعد از اولین قرارمون دوباره همدیگرو ببینیم.» لبخند خجالتی بهم زد. «به طرز دلپذیری شگفت زده شدم، یعنی.»

ما تو گلخونه بزرگ و گرم شده رویال بوتانیک گاردن قدم زدیم.

گل های سرسبز هر گوشه ای شکوفا شده بودن و هوا رو با عطر شیرین خودشون معطر می کردن و رشته هایی از چراغ ها مثل ستاره های کوچیک بالای سر چشمک می زد. محیطی عاشقانه بود که میشد امیدوار بود و من سعی کردم به جای محافظ اخموم که هر حرکت ما رو تحت الشعاع قرار میده، روی استفان تمرکز کنم.

اگره ظاهرها میتونستن بکشن، ریس تا به حال استفان رو شیش متر زمین میداشت.

این دلیل دیگه ای بود که برای بوسیدن استفان مردد بودم.

به نظر میرسید که انجام این کار جلوی ریس اشتباهه.

خدایا، کاش از قبل به این موضوع فکر می کردم.

وقتی فهمیدم هنوز پاسخی نداده ام، گفتم «باعث خوشحالیه. ممنون که موافقت کردی، حتی وقتی که مطمئن هستم مشغول آماده شدن برای سفر فردا هستی»

«البته.»

استفان لبخند زد.

لبخند زدم.

بازی پیچیده

کف دستم از عرق لیز شد.

فقط انجامش بده...یه بوسه کوچیک...تو چیزی برای احساس گناه نداری.

تو و ریس قرار نمیدارید.

استفان گفت «مطمئن نیستم چرا، اما عجیبه که میل دارم خلاصه‌ای از تمام چیزای سرگرم‌کننده‌ای رو که درباره گل‌ها می‌دونم، بگم. می‌دونستی ارزش لاله‌ها تو قرن هفدهم بیشتر از طلا بوده؟ به معنای واقعی کلمه.»

وقتی عصبی هستم این اتفاق میافته. شروع می‌کنم به گفتن انواع حقایق بی فایده.

یه اشاره ظریف از استفان اون هم می‌خواست یه بوسه داشته باشه.

در غیر این صورت دلیلی برای عصبی بودن نداشت.

با احتیاط کف دستم رو روی دامنم پاک کردم. به ریس نگاه نکن...

اگه این کار رو می‌کردم، هیچوقت نمیتونستم.

«این جالبه» وقتی متوجه شدم که این همون جوابیه که یه نفر وقتی موضوع رو هر چیزی جز جالب می‌دونست میگفت، اخم کردم. «حقیقتا»

استفان خندید.

اون با ناراحتی گفت «من می‌ترسم فقط یه راه وجود داشته باشه که من شما رو با دانشم از گلها خسته نکنم، علیاحضرت.»

«اون چیه؟» من که همه حواسم به حس نگاه ریس که سوراخی رو تو پهلوم می‌سوزوند بود، پرسیدم.

«این.» قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، لب‌های استفان روی لبام بود و با اینکه می‌دونستم بوسه در راهه، هنوز انقدر مبهوت بودم که فقط میتونستم اونجا بایستم.

مزه نعنای ضعیفی ازش حس میکردم و لب‌هایش وقتی روی لب‌هام بود نرم بودن.

این یه بوسه خوب و شیرین بود، دوربین‌های مهربون روی ما زوم می‌کردن و بیشتر زن‌ها غمگین می‌شدن.

متأسفانه من یکی از اونا نبودم.

شاید هم بالشم رو بهتر ببوسم.

ناامیدی تو من رخنه کرد.

بازی پیچیده

من امیدوار بودم که به بوسه همه چیز رو تغییر بده، اما فقط چیزی رو قبلاً میدونستم تأیید کرد. استفان، با وجود همه ویژگی های فوق العادش، برای من نبود.

شاید ساده لوح بودم که فکر می کردم می تونم نامزدی پیدا کنم که جذب اون بشم و از همراهی اون لذت ببرم، اما من فقط تو دهه بیستم بودم.

مهم نیست که چقدر همه سعی میکردن عجله کنن، من هنوز حاضر نبودم از امیدم به عشق دست بکشم.

بالاخره به اندازه کافی عظم رو جمع کردم تا عقب نشینی کنم، اما قبل از اینکه بتوونم، به صدای شکستن شدید، سکوت گلخونه رو در هم شکست.

من و استفان از هم جدا شدیم و چشمم به ریس افتاد که کنار به گلدون شکسته نیلوفر ایستاده بود.

«دستم خورد.» صدایش حتی به ذره عذرخواهی نمی کرد.

این (منظورش شکسته)، به دلیل نبود اصطلاح بهتر، مزخرف بود.

ریس دستش نخورد.

اون ممکنه بزرگتر از به فرد معمولی باشه، اما اون میتونست آروم و مرگبار مثل به پلنگ حرکت کنه.

این همون چیزی بود که اون به من یادآوری کرد، پلنگی که در حال آماده شدن برای حمله به طعمه ناخواسته بود.

صورت کشیده، ماهیچه های پیچ خورده و چشم هایی که با شدت لیزر روی استفان می چرخیدن که با ناراحتی زیر نگاه خیرش جابه جا می شد.

«توجه همه مهمانان، باغ ها پانزده دقیقه دیگه بسته می شوند.» این اعلان روی سیستم PA پخش شد. «لطفاً راه خود را به سمت در خروجی ها طی کنید. باغ ها پانزده دقیقه دیگه بسته می شوند. بازدیدکنندگان در فروشگاه، لطفا خرید خود را نهایی کنید.»

«حدس می زنم این نشونه ما باشه.» استفان با لبخند بازویش رو دراز کرد، هرچند اون با احتیاط به ریس نگاه می کرد. «اجازه میدید علیاحضرت؟»

ما گلخونه رو برای خودمون رزرو کرده بودیم، هرچند بقیه باغ ها به روی عموم باز بود.

اگه می خواستیم احتمالاً می تونستیم بیشتر بمونیم، اما من تمایلی به طولانی کردن شب نداشتم.

بازی پیچیده

بازوی استفان رو گرفتم و به سمت در خروجی رفتم، جایی که با آغوش نصفه نیمه و بوسه ای رو گونه خداحافظی کردیم و قول دادیم وقتی به آتنبرگ برگرده دوباره همدیگه رو ملاقات کنیم.

من و ریس صحبت نکردیم تا اینکه به ماشین رسیدیم.

گفتم «تو باید برای گلدون پول بدی.»

«من اینو حلتش میکنم»

پارکینگ خالی بود به جز تعداد انگشت شماری ماشین از دور.

تنش بین ما غلت می خورد، انقدر غلیظ که عملاً میتونستم طعمش رو بچشم.

«من میدونم که اون با تصویر شاهزاده جذاب مطابقت داره، اما ممکنه بخوای به گشتن ادامه بدی.» ریس در ماشین رو باز کرد. «من تو رو دیدم که گربه رو با اشتیاق بیشتری میبوسی»

«به همین دلیله که نیلوفرها رو زدی؟»

«دستم خورد»

شاید این برای شرابی بود که با شام خورده بودم یا استرس که به من وارد شده بود.

هر چی بود، نتونستم جلوش رو بگیرم، از خنده منفجر شدم.

خنده های وحشیانه و هیستریکی که باعث شد نفس نفس بزنم و شکمم رو همونجا وسط پارکینگ بغل کنم.

«لعنتی چی انقدر خنده داره؟» لحن بدخلق ریس فقط باعث شد بیشتر بخندم.

«تو. من. ما.» اشک رو از چشمم پاک کردم. «تو یه نیروی دریایی سابق هستی و من از اعضای خانواده سلطنتیم و ما تو این انکار هستیم که ممکنه برای شهروندی مصر هم درخواست بدیم.»

اون به تلاش من برای شوخی که مسلماً مسخره بود، لبخند نزد.

«من نمیدونم در مورد چی صحبت میکنی»

«بس کن.» از دعوا خسته شده بودم. «قبلاً ازت پرسیدم و دوباره می پرسم. چرا برگشتی آقای لارسن؟ جواب واقعی رو بگو این بار.»

«من جواب واقعی رو بهت دادم.»

«اون یکی جواب واقعی»

فک ریس فشرده شد. «نمیدونم چی میخوای بگم پرنسس.»

«ازت می خوام حقیقت رو بگی»

بازی پیچیده

من حقیقت رو میدونستم.

نیاز داشتم حرفش رو بشنوم

حقیقت من؟ فقط یه مرد بود که با یه بوسه به من پروانه داده بود.

مردی که لمسش منو به آتش کشید و باعث شد به همه چیزهای خارق‌العاده‌ای که از کودکی رویای اونا رو می‌دیدم باور پیدا کنم.

عشق، اشتیاق، میل.

«حقیقت؟!»

ریس قدمی به سمت من برداشت، فولاد سخت نو چشماش جای خودشو به رعد و برق های متلاطم داد.

من یه قدم غریزی به عقب برداشتم تا اینکه پشتم به کنار SUV مون برخورد کرد.

ماشین دیگه‌ای کنار ما بود و دو وسیله نقلیه پيله‌ای موقتی تشکیل دادن که وقتی دست‌هاش رو در دو طرف سرم گذاشت، کاملاً گیر کرده بودم.

«پرنسس حقیقت اینه که من برگشتم چون می‌دونستم این همون چیزی بود که برات ثبت نام کردم. تا هر روز تو رو بینم و نتونم تو رو لمس کنم. ببوسمت و تورو برای خودم بدونم» نفس ریس روی پوستم داغ بود وقتی یه دستش رو پایین آورد و روی رونم کشید. از لایه های ضخیم دامن و جوراب شلواریم گذشت تا اینکه واژنم فشرده شد و نوک سینه هام سفت شد. «با وجود دونستن شکنجه‌هایی که باید تحمل کنم، برگشتم، چون نمی‌تونم از تو دور باشم. حتی وقتی کنارم نیستی، همه جا هستی. تو سرم، تو ریه هام، تو روح لعنتیم و من خیلی سعی می‌کنم فعلاً چیزام رو از دست ندم، عزیزم، چون همه چیزی که می‌خوام اینه که سر اون لعنتی رو جدا کنم و اونو تو یه بشقاب سرو کنم تا جرأت نکنه به تو دست بزنه. بعد تو رو روی کاپوت خم کنم و به باسنت بکوبم که به اون اجازه دادی.» منو از بین پاهام گرفت و فشرد.

با آمیزه ای از درد و لذت زمزمه کردم. «پس نکن، فشارم بده» (هلم بده هم معنی میده، منظورم همون خم کردنش روی کاپوته)

هزاران احساس تو رگام جاری شد و من رو از هیجان و خطر منقلب کرد.

چون چیزی که ریس گفت خطرناک بود.

کاری که ما انجام می دادیم، چیزی که احساس می کردیم، خطرناک بود.

اما نمی‌توانستم خودم رو به این موضوع وادار کنم. که ازش دور بشم.

«ریس، من...»

بازی پیچیده

صدای دزدگیر ماشین تو هوای آروم شب رد شد و به دنبالش صدای خنده از دوردست شنیده شد.

پلک زدم، کمی از مه تو سرم پاک شد، اما تکون نخوردم.

ریس با لبخندی سخت خودش رو از من دور کرد. «اینم حقیقت پرنسس، الان خوشحالی؟»

دوباره امتحان کردم «ریس...»

«بشین توی ماشین»

همونطور که اون خواسته بود انجام دادم.

در حال حاضر انقدر قدر احمق نبودم که به اون فشار بیاورم.

وقتی که تو جاده بودیم گفتم «ما باید در مورد این موضوع صحبت کنیم.»

«من حرفم رو تموم کردم.»

از روی صندلی عقبم می‌تونستم ماهیچه‌های گردنش رو ببینم که از عصبانیت رگ هاش بیرون زده بود و فرمون رو انقدر محکم گرفته بود که بند انگشتاش سفید شده بود.

حق با اون بود.

اونشب دیگه حرفی وجود نداشت.

از پنجره به چراغ‌های گذر آتبرگ خیره شدم.

اگه قبلا فکر می‌کردم زندگیم پیچیدس، تو مقایسه با آشفتگی‌ای که الان توش قرار گرفتم، هیچی نبود.

بازی پیچیده

فصل بیست و شش

بریجت.

دو هفته بعد از قرارم با استفان، من برای تور حسن نیت خودم با میکائلا، ریس، محافظ دیگه‌ای به نام الیوت، عکاس قصر آلفرد، دستیار آلفرد لونا، و هنریک خبرنگاری از الدورا هرالد، حرکت کردم.

همه ایده من گو دوست داشتن، از جمله پدربرگم و کاخ شبانه روز کار کرده بود تا برنامه سفری عالی رو تو مدت کوتاهی تنظیم کنه.

ما به همه مناطق مهم کشور، از جمله مرکز تولید کرتلند شمالی و مرکز نفت و انرژی Hesbjerg سر زدیم.

احساس می‌کردم برای چیزی مبارزه می‌کنم که قبلاً به لطف قرعه‌کشی ژنتیکی تا حدودی بدون شایستگی برنده شده بودم.

اما مجبور بودم این کار رو انجام بدم.

بعد از سال‌ها زندگی خارج از کشور، نیاز داشتم که دوباره با مردم الدورا ارتباط برقرار کنم.

بفهمم که چجوری زندگی میکنن، چه مشکلاتی اونا رو شب بیدار نگه میداره و اونا چه چیزی رو میخواستن که تو توان من بود.

تو عمل، نخست وزیر و پارلمان کشور رو اداره میکردن، اما خانواده سلطنتی به عنوان یک نهاد، قدرت قابل توجهی تو الدورا نسبت به سایر کشورها در اختیار داشت.

این کشور دارای هشتاد و نه درصد محبوبیت بود، خیلی بالاتر از هر سیاستمداری و نظرات پادشاه تأثیر زیادی داشت.

اگر قرار بود ملکه خوبی باشم، باید دوباره با مردم ارتباط برقرار میکردم.

مهم نبود که من تاج رو نمیخواستم.

بدون در نظر گرفتن این موضوع روزی مال من خواهد بود.

آیدا، صاحب مزرعه لبنی که ما ازش بازدید می‌کردیم، گفت «این فقط ما و تعداد انگشت شماری از کارکنا هستیم. مزرعه ما در سمت کوچیکتره، اما ما بهترین کار رو انجام میدیم.»

«به نظر می‌رسه که شما یک کار دوست داشتنی انجام می‌دهید.» از طویله عبور کردم.

کوچیکتر از بقیه بود که بازدید کرده بودیم، اما به خوبی نگهداری می‌شد و گاوها سالم به نظر می‌رسیدن.

با این حال، متوجه شدم نیمی از غرفه‌ها خالی است. «گاوه‌ای دیگه با دامدارا هستن؟»

بازی پیچیده

پشت سر ما، دوربین آلفرد کلیک کرد و چرخید.

سرفصل های پاره وقت پرنسس، که به لطف قرارهای من با استفان از قبل کمتر شده بودن، در طول تور ناپدید شدند و با تصاویری از من در حال گشت و گذار تو کارخونه ها و خوندن برای دانش آموزای مدرسه جایگزین شدن.

با این حال، من حتی اگه کسی اینو پوشش نمی داد، این تور رو انجام می دادم.

از ملاقات با مردم محلی خیلی بیشتر از برگزاری یه جشن خسته کننده لذت میبردم.

«نه.» آیدا سرش رو تکون داد. «صنعت لبنیات اونقدرام خوب نیست. قیمت شیر تو طول سال ها کاهش یافته و خیلی از مزارع تو این منطقه تعطیل شدن. مجبور شدیم تعدادی از گاوهامون رو در ازای پول نقد اضافی بفروشیم. بعلاوه، تقاضای کافی برای شیر وجود نداره که بشه اونارو این اطراف نگه داشت.»

با وجود حرف هاش، غم تو چهرش موج می زد.

این مزرعه نسل ها به خانواده اون تعلق داشت و من فقط می تونستم تصور کنم چقدر سخته که بینم اون سال به سال کوچیک میشه.

«با وزیر خودتون در مورد این موضوع صحبت کردید؟!»

با توجه به مطالب توجیهی من، کاهش قیمت شیر ناشی از جنگ تجاری بین الدورا و چند کشور دیگه تو اروپا بود.

سیاست های تجاری و تعرفه ای در حیطه اختیارات پارلمان قرار می گرفت.

آیدا شونه هاش رو بالا انداخت و ناامید به نظر می رسید. «ما قبلاً به مقامات خود نامه می نوشتیم، اما پاسخی دریافت نمی کردیم، بنابراین متوقف شدیم. به هر حال کسی به حرف ما گوش نمیده.»

اخم کردم.

تمام هدف مجلس این بود که نگرانی های رای دهندگان رو نمایندگی کنن.

اگه این کارشون نبود چی کار می کردن؟ از روی انگیزه گفتم «می توانی برای من بنویسی، همه دوستا و همسایه های شما می تونن برای من بنویسن، اگه مشکلی دارید که می خواید بهش رسیدگی بشه، به من بنویسید یا ایمیل بزنید تا اونو با پارلمان مطرح کنم. من نمی تونم قانون رو تضمین کنم، اما حداقل میتونم مطمئن بشم که صدای شما شنیده میشه.»

الین سرفه کرد و هنریک گزارشگر با عصبانیت دفترچه یادداشتش رو خط خطی کرد.

آیدا پلک زد. «اوه، من نمیتونم ...»

بازی پیچیده

محکم گفتم «اصرار دارم. الین، لطفاً قبل از رفتن ما آدرس پستی و ایمیل رو با آیدا در میان بذار؟ در واقع، لطفاً اونارو با همه کسانی که تاکنون ملاقات کردیم به اشتراک بذار.»

الین شقیقش رو مالید. «بله سرورم»

اون منتظر ماند تا اون شب به هتل برگشتیم و قبل از خواب گفت «شاهدخت بریجت، هدف این تور ایجاد حسن نیت است. موضوع رو با پارلمان پیچیده تر نکنید. واقعاً می‌خواید افراد تصادفی درباره کوچک‌ترین مشکل برای شما بنویسند؟»

«اونها افراد تصادفی نیستند، اونها الدورایی هستن» من تو اتاق مشترک با ریس نشستم در حالی که الین کنار شومینه ایستاده بود و دستاش رو روی باسنش گذاشته بود.

هنریک، آلفرد، لونا و الیوت قبلاً به اتاق های خود برگشته بودن «من سیاست رو تغییر نمیدم. من فقط به مردم کمک می‌کنم تا صداشون شنیده بشه. «نه» وقتی الین دهنش رو باز کرد، گفتم. «من در این مورد بحث نمی‌کنم. روز طولانی بود و فردا صبح زودی رو داریم.»

دهنش فشرده شد، اما با اکراه گفت «بله، علیاحضرت.»

اون تو انتخاب نبردها استاد بود و ظاهراً این یکی ارزش جنگیدن رو نداشت.

اون تو پله ها ناپدید شد و من رو با ریس تنها گذاشت.

گوشه ای نشسته بود و با حالتی غمگین به شعله های آتش خیره شده بود.

هر چی اونو آزار می‌داد، ما نبودیم و چیزی که تو پارکینگ باغ گیاه شناسی سلطنتی اتفاق افتاد.

چیز دیگه‌ای بود.

از وقتی که سفر شروع شد، اون از همیشه حالش بدتر شده بود.

گفتم «یه پنی برای افکارت.» ما تو کل سفر به سختی صحبت کرده بودیم، مگه اینکه صبح بخیر و شب بخیر به عنوان صحبت در نظر گرفته بشه.

ریس بالاخره به من نگاه کرد.

نور آتش روی صورتش سوسو میزد و سایه ها رقصی روی فک قوی و گونه های تراشیدش انداخت. «خیلی خوشحال‌تر از اون چیزی که تو رو تو مهمونی‌های جذابی که تو آنتبرگ میری میبینم.»

او توجه کرده بود.

البته که توجه داشت.

اون دقیق ترین مردی بود که تا به حال دیدم.

بازی پیچیده

اعتراف کردم «دوستش دارم، ملاقات با مردم، شنیدن نگرانی های اونا، داشتن چیزی مشخص برای مشارکت تو جلسه بعدی من با رئیس مجلس. احساس می کنم بالاخره می تونم کاری معنادار انجام بدم. مثل اینکه من تو زندگی هدفی دارم.»

این یکی از چیزایی بود که من رو در مورد پرنسس بودن خیلی اذیت کرده بود.

بله، سلطنت نمادین بود، اما من نمی خواستم زندگی ام رو صرف لبخند زدن جلوی دوربین ها و مصاحبه های سبک زندگی کنم.

من چیزی بیشتر می خواستم.

اما شاید من در مورد نقشم اشتباه فکر می کردم.

شاید، به جای تطبیق با چیزی که ولیعهد بودن همیشه به معنای اون بوده، بتوتم اونارو به شکلی که می خواستم شکل بدم.

لبخند کوچیکی روی لب های ریس نشست. «من همیشه میدونستم که تو یه ملکه بزرگ میشی»

«من هنوز ملکه نشدم»

«تو برای ملکه شدن نیازی به تاج نداری پرنسس»

کلمات روی پوستم لغزیدن و ردی از گزگز به دنبال خود باقی گذاشتن.

قبل از اینکه موضوع رو عوض کنم، به خودم اجازه دادم یه دقیقه اونارو حس کنم و ازشون لذت ببرم.

«از سفر لذت میبری؟» من پرسیدم. «بیرون از شهر بودن خیلی خوبه».

لبخندش محو شد. «خوبه.»

«فقط خوبه؟» شاید من بزرگش کرده بودم، اما الدورا زیبا بود و ما از بعضی از خیره کننده ترین مناطق کشور دیدن کرده بودیم.

شونه های پهنش رو بالا انداخت «من بزرگترین طرفدار الدورا نیستم. تقریباً نمیخواستم این کار رو بگیرم تا مجبور نشم به اینجا بیام»

«اوه.» سعی کردم توهین نکنم، من شکست خوردم. «چرا که نه؟»

الدورا مثل سوئیس یا استرالیا بود.

همه اونو دوست نداشتن، اما هیچ کس ازش متنفر نبود.

قبل از اینکه ریس جواب بده، سکوت طولانی شد.

بازی پیچیده

با صدای صاف و بی احساسش گفت «پدر من الدورایی بود.»

اون به مامانم قول داد که اونو به اینجا بیاره و تا ابد با خوشحالی زندگی کنن. مامانم هیچوقت از این رویا دست نکشید، حتی بعد از اینکه اون رفت و مشخص شد که دیگه برنمیگرده. مامانم مدام در مورد الدورا صحبت می کرد که چجوری میخواد شهر خودمونو ترک کنه و به اینجا نقل مکان کنه. اون کارت پستالها و مقاله ها و مجله های درباره این مکان رو سراسر خونه داشت. این تموم چیزی بود که موقع بزرگ شدن شنیدم. الدورا، الدورا، الدورا. اون فانتزی ای کشور رو بیشتر از من دوست داشت و من ازش متنفر شدم. این نمادی از همه چیز اشتباه تو دوران کودکی من شد. با این حال، ممکنه در نهایت اینو پشت سر بذارم، اما...»

ریس با دستش دور زانوش رو فشار داد و باز کرد. «یکی از آخرین اعزام های من به ماموریت مشترک بود. هم ایالات متحده و هم الدورا مامورایی داشتن که توسط گروه تروریستی که اونا ردیابی می کردن دستگیر شده بودن و قرار بود ما اونا رو برگردونیم. به دلایل دیپلماتیک، ما مجبور بودیم ماموریت خودمونو مخفی نگه داریم، که به معنای عدم پشتیبانی هوایی بود. ما تو اعماق قلمرو اونا بودیم، تعداد ما بیشتر بود و بیشتر از سلاح بزرگترین مزیت ما عنصر غافلگیری بود.» عرق سرد از پشتم جاری شد.

«شب ماموریت، یکی از سربازای الدورا، یه نوع وحشی و دیوونه، از نقشه منحرف شد. ما از اول با هم درگیر شده بودیم و اون متنفر بود که از نقشه من به جای اون استفاده کنیم.» چهره ریس تلخ بود. «به جای اینکه منتظر سیگنال من باشه، همونطور که توافق کردیم، وقتی دید یکی از رهبرای گروه از محوطه خارج شد، شلیک کرد. به مسئول شکنجه زندانیا طبق اطلاعات ما، این یه قتل پرمخاطب بود... اما اولویت ما نبود و موقعیت مکانی ما رو لو داد. بعد از اون همه چیز خراب شد، بهمون حمله شد و از هشت نفر تیم من، سه نفر زنده موندن. مامورای الدورا هم زنده ازش خارج نشدن. این یه حموم خون لعنتی بود.»

حرفای اون چیزی تو حافظم جا انداخت. یه واحد از سربازای الدورا همه تو یه ماموریت مشترک چند سال پیش از بین رفته بودن.

به مدت یه هفته بدون وقفه پوشش خبری راجب اونا بود و من شرط میبندم که این همون ماموریتی بود که ریس دربارهش صحبت می کرد.

وحشت و همدردی سینم رو گرفت. «خیلی متاسفم.»

من باید به الدورا وفادار باشم و اینطور بودم، اما وفاداری به معنای کوری نبود.

همه به هم ریختن و در مورد ریس، اشتباه اون سرباز به قیمت جون کسایی که دوستشون داشت تموم شد.

«نباش. تقصیر تو نیست.» ریس دستی به صورتش کشید. «این اتفاق سالها پیش اتفاق افتاد و بله، این موضوع به تنفر لعنتی من در مورد الدورا اضافه شد، اما چیزی که گذشته، گذشته. الان نمیتونم کاری در موردش انجام بدم.»

بازی پیچیده

ما دوباره ساکت شدیم و هر کدام تو افکار خودمون غرق شدیم، قبل از اینکه من جرات کنم و بپرسم «چرا اون موقع به عنوان محافظ من کار کردی؟ اگه میدونستی به این معنی که باید از الدورا دیدن کنی.»

قیافه ریس با لبخندی آروم شد. «تو چهره زیبایی داری» لبخندش با صدایی که من از خودم دراوردم بیشتر شد «من نمیدونم. حدس میزنم برای اینکه اون موقع احساس درستی داشت.» به آرومی گفتم «ما همیشه به جایی می رسیم که باید باشیم.»

چشمایش به چشمای من دوخته شد. «شاید.»

اون از الدورا متنفر بود، با این حال نه تنها این شغل رو پذیرفت، بلکه برای همیشه به اینجا نقل مکان کرد. برای من.

«خب» به زور لبخندی زدم، به سختی می‌تونستم صدایم رو از پشت صدای غرش قلبم بشنوم. «من باید بخوابم، فردا زود باید بیدار بشم» «من تو رو به اتاقت می برم.»

صدای خراش نرم پله های چوبی زیر پامون با صدای نفس هامون آمیخته شد، نفس های کم عمق من، عمیق و یکنواخت ریس.

اون اینو احساس میکرد؟ جریان الکتریکی که بینمون جاری بود؟ یا فقط تو تخیل من بود؟

شاید نه، چون وقتی به اتاقم رسیدیم، درو باز نکردم و اون هم اونجارو ترک نکرد.

تموم بدنم دون دون شد، یا به خاطر حضور ریس بود یا سردی هوا.

حتی وقتی کنارم نیستی، همه جا هستی. تو سرم، تو ریه هام، تو روح لعنتیم.

اعتراف اون از پارکینگ تو سرم پیچید.

ما از اون شب در موردش صحبت نکرده بودیم، اما شاید نیازی به کلمات نداشتیم.

چشمای ریس به سینه هام قفل شد.

نگاهش رو دنبال کردم و برای اولین بار متوجه نازک بودن بلوزم شدم.

من یک سوتین توری پوشیده بوم، اما نوک سینه هام انقدر سفت بود که از بین دو لایه پارچه به وضوح مشخص بود.

من باید میرفتم، اما نگاه داغ ریس منو به جای خودم چسبوند، سرمای قلبیم رو محو کرد و دردی عمیق و آتشین رو به دنبالش باقی گذاشت.

بازی پیچیده

«میدونی قبلا چی گفتم؟ در مورد اینکه چجوری همیشه به جایی می‌رسیم که باید باشیم؟» دستش رو روی کنار گردنم کشید و قلبم انقدر محکم توی قفسه سینم میکوبید که تقریباً انتظار داشتم از سینم بیرون بزنه و تو آغوشش بی‌ره.

نمیتونستم خودم رو مجبور به صحبت کنم، اما به سرم تکون کوچکی دادم.

سنگینی هوا مثل لمس جسورانه عاشقی منو نوازش میکرد و میدونستم که تو اعماق قلبم روی پرتگاهی خطرناک ایستادم.

اکه کوچکترین حرکتی میکردم میافتادم.

سوال این بود که می‌خوام خودم رو نجات بدهم یا اینکه این لذت ارزش رنج نهایی رو داره؟

«شاید...» لمس ریس روی گردنم و روی انحنای شونم فرو رفت.

لرزیدم، پوستم با هزاران دونه دیگه شکوفا شد. «من همیشه قرار بود راهم رو به سمت تو پیدا کنم.»

اوه خدا.

هر اونس اکسیژن از ریه هام ناپدید شد.

«تو باید به اتاقت خودت بری پرنسس» صدایش پر از سنگریزه، تیره و خشن بود. «برو تو اتاقت و در رو قفل کن.»

سرم رو تکون دادم. «من نمی‌خوام.»

هر اتفاقی که می افتاد، با کاستاریکا متفاوت بود.

ما یه لیست یا بهونه ای برای عقب نشینی نداشتیم.

فقط من و اون بودیم که انتخابی رو انجام دادیم که مدتها پیش اومده بود.

رایس خر خری کرد و با اون صدا میدونستم که اون انتخابش رو کرده.

نفس بکش.

حتی وقتی که نه اکسیژن بود، نه هوا، نه چیزی جز اون

نفس بکش.

سرش رو پایین برد، اما به جای بوسیدن لپام، گودی گلوم رو بوسید.

انقدر نرم بود که بیشتر زمزمه نفس بود تا یه بوسه، اما برای سست شدن زانو هام کافی بود.

من یه صاعقه بودم و ریس ضربه ای بود که از درون به بیرون منو روشن کرد.

بازی پیچیده

چشم‌ام رو بستم و صدای ناله ای رو در حالی که اون دهنش رو به سمت بالای گردنم می کشید، اینچ به اینچ خفه کردم.

درست همونطور که تملک لمس اون منو به حالت نیمه گیجی فرو میبرد، با یه دست منو به سمت خودش کشید و دندوناش رو تو انحنای بین گردن و شونم فرو برد.

سخت....

تقریباً به سختی برانگیختگی شدیدی که روی شکمم فشار می‌آورد و باعث میشد که قلبم از شدت نیاز ضربان داشته باشه.

دست دیگه ریس روی دهنم فشار داد و فریاد متعجب من رو خفه کرد.

«بهم بگو.» صدایش پایین اومد «دوست پسرت در مورد این چی فکر میکنه؟»

دوست پسر؟ یک دقیقه طول کشید تا بفهمم. استفان

دو تا قرار رفته بودیم، به سختی میتونست دوست پسر من در نظر گرفته بشه، مهم نبود که مطبوعات چی میگفتن.

اما احساس می‌کردم که این مشاجره روی ریس تأثیر نمیداره، او انقدر دستش رو شل کرد تا من نفسم رو بیرون بیارم «استفان دوست پسر من نیست.»

هوا با خطر غلیظ شد.

«من دوست ندارم اسم اونو روی لبات بشنوم.» کلمات کشنده نرمی که هر کدوم با دقت موشک هدایت شونده گفته میشدن «اما تو با اون قرار گذاشتی. تو اونو بوسیدی.» صدای ریس بیشتر تیره شد و در حالی که یه دستش رو دور گلویم حلقه کرده بود، منو بیشتر به دیوار فشار داد. «این کار رو برای طعمه کردن من انجام دادی، پرنسس؟ هوم؟»

«ن...نه» خیس شده بودم، تاریکی سالن، زمختی صدای ریس، همه چیز مستقیماً به گرمایی که بین پاهام می‌کوبید میرفت. «بعد از مراسم مجبور شدم با کسی قرار بذارم و فکر نمی‌کردم برات مهم باشه.»

«من به هر کاری که تو انجام میدی اهمیت میدم. حتی وقتی که نباید.» چنگ ریس روی گلویم سفت شد. «آخرین فرصت، پرنسس. بگو بس کنم.»

«نه»

من کاملاً آگاه بودم که الین، میکائلا و بقیه گروه پشت درهای دو طرف ما خوابیده بودن. فقط یه توال رفتن یا یه خواب سبک لازم بود تا صدای ما رو بشنون و اوضاع رو به جهنم بکشونن.

اما به نحوی، خطر فقط هیجانی رو که تو رگهام جاری بود تشدید کرد.

بازی پیچیده

هر چیزی که بین ما بود، از لحظه ای که ریس از ماشینش بیرون خونه من تو تیر پیاده شد، ساخته شده بود و من حتی اگه میخواستم نمیتونستم جلوش رو بگیرم.

ریس نفسش رو بیرون داد و گلوم رو رها کرد و فقط دستش رو پشت گردنم حلقه کرد.

اون دوباره منو به سمت خودش کشوند و دهنم را به دهنش کوبیده شد و دنیام منفجر شد.

زبون، دندون، دست.

ما همدیگرو طوری می خوردیم که انگار دنیا به پایان می رسه و این آخرین فرصت ما برای احساس چیزی بود.

شاید اینطور بود.

اما الان به این موضوع فکر نمی کردم، نه وقتی که بدنامون انقدر به هم فشار میاوردن که ممکن بود یکی بشیم و من در حال سقوط بودم و جایی می افتادم که هیچوقت نمی خواستم ازش خارج بشم.

میکائلا حق داشت.

از یه بوسه می شد همه چیز رو فهمید.

موهای ریس رو کشیدم، ناامید برای چیزهای بیشتر.

بیشتر از لمس اون، طعم و بوی اون.

می خواستم هر وجب از وجودم رو با این مرد پر کنم.

لب پایینم رو بین دندوناش گرفت و کشید. نفس نفس زدم، چنان برانگیخته شدم که می تونستم احساس کنم رطوبتم رونام رو خیس میکنه.

اون با عصبانیت گفت «ساکت. وگرنه کسی میشنوه» کف دستشو تا قسمت داخلی رونم کشید و وقتی فهمید چقدر خیس شدم، ناله ای آروم بیرون داد. «تو منو میکشی پرنسس.»

اون انگشت شستش رو از بین شورت خیس شدم روی کلیتم مالید و من در حالی که روی دستش قوس میدادم خودم رو با ناله ای مقابله کردم.

شورتم رو به یه طرف کشید و...

تختی پشت در کنار در اتاق من صدا داد.

من و ریس با هم یخ زدیم و نفسامون سخت بود.

ما انقدر درگیر کاری شده بودیم که انجام می دادیم، که همه چیز رو در مورد کسای که فقط چند قدم دورتر خوابیده بودن فراموش کرده بودیم.

بازی پیچیده

صدای جیر جیر دیگه‌ای رو شنیدیم و به دنبال اون صدای بلند شدن یکی از تخت خواب.

هنریک، اگه جهت صداری درست تشخیص داده باشم.

ریس زیر لب فحش داد و دستش رو کنار کشید.

این کار هوشمندانه‌ای بود، اما من همچنان می‌خواستم به خاطر قطع ارتباط اشک بریزم.

در اتاقم رو پشت سرم باز کرد و به آرومی منو به داخل هل داد. «فردا شب. گازبو» با صدای آهسته‌ای گفت. «ما با هم میریم.»

یه آلاچیق پشت مزرعه متروکه‌ای بود که حدود پانزده دقیقه پیاده تا مسافرخونه ما فاصله داشت.

تو راه ورود به شهر از کنارش رد شده بودیم. «و پرنسس... زحمت پوشیدن لباس زیر رو نکش» ضربان بین پاهام شدت گرفت.

رایس درست با باز شدن در اتاق هنریک در من رو بست.

صدای اونا از بین چوب فیلتر می‌شد.

رو نوک پا خودم رو به تخته رسووندم و ازش بالا رفتم.

سرم از وقایع یک ساعت گذشته می‌چرخید.

این لذت ارزش رنج نهایی رو داره؟

فقط باید به ضربان‌های دیوانه وار قلبم گوش میدادم تا جواب رو بدونم.

بازی پیچیده

فصل بیست و هفت

ریس.

من سعی کردم مقاومت کنم.

واقعا سعی کردم.

شاید اگه بریجت زیبا بود و نه چیز دیگه، موفق می شدم.

زیبایی، به خودی خود، برای من معنایی نداشت.

مادرم زیبا بود تا وقتی که دیگه نبود و منظورم از نظر فیزیکی نیست.

اما مشکل همین بود.

بریجت نه زیبا بود و نه چیز دیگه‌ای.

اون همه چیز بود.

گرما، قدرت، شفقت، شوخ طبعی.

من اینو تو نحوه خندیدنش، تو همدلیش، تو گوش دادنش به مشکلات مردم و خونسردیش در حالی که اونا در مورد هر چیزی که فکر می کردن برای کشور اشتباهه بهش میگفتن، دیدم.

مدت ها قبل از این سفر می دونستم که اون بیشتر از یه چهره زیبا بود، اما دیشب چیزی درونم شکست.

شاید این نگاهی بود که اون به من میکرد، مثل اینکه فکر می کرد من هم وقتی هیچ بودم همه چیزم، یا شاید این آگاهی بود که اون میتونست هر لحظه از من جدا بشه.

اون میتونست هفته بعد نامزد کنه و من حتی امکان داشتن اونو برای همیشه از دست بدم.

هر چی بود، هر ذره‌ای از خودکنترلی باقی مونده رو از بین برد.

کاستاریکا یه شکاف بود، اما این؟

این حذف کامل بود.

وقتی که من و بریجت از بین مزارع به سمت آلاچیق میرفتیم، علف ها خش خش میکردن.

ما بعد از اینکه همه به خواب رفته بودن بیرون اومدیم و حتی با وجود اینکه دیر شده بود، ماه به اندازه کافی می درخشید و نیازی به نور تلفنمون برای هدایت مسیر نبود.

کاری که ما انجام می دادیم... کاری که می خواستیم انجام بدیم ایده بدی بود؟ لعنتی آره بد بود.

بازی پیچیده

داستان ما پایانی غم انگیز داشت، اما وقتی تو قطاری بودیم که قرار بود به صخره بخوره، تنها کاری که می‌تونستیم انجام بدیم این بود که خودمونو محکم نگه داریم و از هر ثانیه استفاده کنیم.

ما ساکت موندیم تا اینکه به آلاچیق رسیدیم، جایی که اون تا وسط راه رفت و همه چیز رو داخلش برد.

آلاچیق به طرز شگفت انگیزی تو آزمون زمان مقاومت کرده بود.

«کسی اینجا نمیاد؟» اون پرسید.

«نه حتی یه روح.» من تحقیقاتم رو انجام داده بودم.

این شهر جمعیت کمی داشت، اما تو هکتارهای وسیع مزارع گسترده بود.

مسافرخونه نزدیکترین ساختمون مسکونی بود و همه اونجا خواب بودن.

قبل از اینکه به بریجت پیام بدم تا تو لابی همو ببینیم، از این مطمئن شده بودم.

«خوبه» جوابش کمی بی نفس بود.

الدورای جنوبی به مراتب گرمتر از آتنبرگ بود و ما میتونستیم با نپوشیدن ژاکت حتی تو شب سردمون نشه.

من یونیفرم همیشگی رو با تی شرت، شلوار رزمی و چکمه عوض کرده بودم، در حالی که بریجت یه لباس بنفش به تن داشت که دور روناش می چرخید.

من اونو نوشیدم، بدون اینکه کوچیکترین جزئیات رو از دست بدم. (منظورشه خیره شدم بهش)

پیچ های مویی که دور صورتش حلقه میزد، انتظار عصبی تو چشماش، نحوه بالا و پایین رفتن سینش همزمان با نفس های ناهموار خودم.

بخشی از من می خواست به طرفش بره، دامنش رو بالا بیاره و اونو بکنه.

بخش دیگه ای از من می‌خواست از اون لحظه لذت ببره، آخرین لحظه‌های کنترلم، چند ثانیه قبل از اینکه هرچی که از مرزهامون باقی مونده بود رو نابود کنیم.

من ذاتاً پیرو قانون بودم.

برای همین بود که بیشتر عمرم رو زندگی کرده بودم. (منظورشه زنده مونده بودم تا الان)

اما برای بریجت، من تموم قوانین رو زیر پا میذارم.

تنها شیش هفته دوری از اون و شیش عذاب لعنتی دیگه طول کشید تا حقیقت رو بپذیرم، اما حالا که پذیرفتم، دیگه راه برگشتی وجود نداره.

بازی پیچیده

«پس» بریجت موهایش رو پشت گوشش گذاشت، دستاش می لرزید. «حالا که ما اینجاایم، چه برنامه ای داری آقای لارسن؟»

لبخندی آهسته و شیطانی زدم و لرز کوچیک و قابل مشاهده ای تو بدنش موج زد.

«من برای تو برنامه های زیادی دارم پرنسس و هر کدام از اونا با انگشتا، زبون یا دیکم توی واژن کوچولوی شیرین تو به پایان می رسه»

وقتم رو با دور زدن بوته تلف نکردم. (میگه از رو بوته ها پریدم تا به بریجت برسم)

دو سال بود که این در حال ساختن بود، از وقتی که به خیابونی که خونه اون داخلش بود رفتم و اونو دیدم که با اون چشمای درشت و آبی به من خیره شده بود.

بریجت فون اشیرگ مال من بود و تنها مال من.

مهم نبود که او مال من نبود که بدستش بیارم.

اما به هر حال داشتم اونو می بردم و اگه میتونستم خودم رو روی پوستش خالکوبی کنم، خودم رو تو قلبش دفن کنم و خودم رو روی روحش حک کنم، این کار رو می کردم.

چشماسش گرد شد، اما قبل از اینکه بتونه جواب بده، فاصله بینمون رو پر کردم و چونش رو با دستم گرفتم.

«اما اول، میخوام یه چیزی رو روشن کنم. از این لحظه به بعد، تو مال منی. هیچ مرد دیگه ای تورو لمس نمی کنه. اگه مردی لمست کنه...» انگشتام تو پوستش فرو رفتم.

«من هفتاد و نه روش برای کشتن یه مرد بلدم و می تونم هفتاد تای اونا رو تصادفی جلوه بدم. فهمیدی؟»

سرش رو تکون داد، سینش سریع تر از همیشه بالا و پایین می رفت.

«منظورم دقیقا همین پرنسس»

«من فهمیدم»

این دختر قطعا نفس گیره.

«خوبه.» انگشت شستم رو روی لب پایینش کشیدم. «می خوام بشنوم که میگی تو متعلق به کی هستی؟»

زمزمه کرد «تو»

از قبل می تونستم بوی برانگیختگی اونو حس کنم، شیرین و سرگیجه آور و دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم.

بازی پیچیده

غر زدم «درسته من»

پشت گردنش رو گرفتم، اونو به خودم نزدیک کردم و لب هام رو روی لب های اون له کردم. دستاش رو دور گردنم حلقه کرد، بدنش گرم و متمایل به من بود، در حالی که من دهنش رو غارت می کردم.

طعمش شبیه نعناع و توت فرنگی بود و من بیشتر می خواستم.

بیشتر نیاز داشتم.

قلبم طبعی تو سینم بود که با ضربان دیکم همزمان می تپید.

همه حواس من به وضوح دردناک بود...

مزه اون روی زبونم، احساس پوستش زیر دستام، بوی عطرش و صدای ناله های کوچیکش در حالی که به من چسبیده بود جوری که انگار در حال غرق شدنم و من آخرین راه نجاتش بودم.

بریجت رو به یکی از تیرهای چوبی تکیه دادم، لباسش رو دور باسنش جمع کردم و روناش رو با زانوم باز کردم.

دستم رو بین پاهاش بردم و وقتی که اونو برام لخت و بدون لباس زیر پیدا کردم به نشونه تایید زمزمه کردم.

«بدون لباس زیر، دختر خوب.»

«چون اگه دستور منو اطاعت نمیکردی...» لب پایین اونو گرفتم و انگشتمو تو گرمای سفت و مرطوبش فرو کردم و وقتی صدای نفس کشیدنش رو شنیدم لبخند زدم. «من باید تورو مجازات میکردم.»

وقتی انگشت دیگه ای رو به داخلش فشار دادم، باسنش خم شد.

اول اونارو به آرومی داخل و خارج کردم، بعد سرعتم رو افزایش دادم تا جایی که بند انگشتم تو اعماق اون قرار گرفت و صداهای کثیف انگشتم که به داخل و خارج اون می رفتن با ناله هاش آمیخته شد.

چشمای بریجت نیمه بسته و دهنش نیمه باز بود.

سرش رو بالا گرفته بود و طول باریک گلویش رو میتونستم ببینم.

تموم بدنش با نزدیک شدن به ارگاسم میلرزید.

تو آخرین لحظه سرعتم رو کم کردم که ناله ای ناامید به همراه آورد.

«لطفا.» به بازو هام چنگ زد.

بازی پیچیده

ناخوناش هلال های ریزی رو تو پوستم فرو کردن.

«لطفا چی؟» دوباره انگشتام رو محکم توش فرو کردم تا اینکه بدنش خم شد و فریاد کوچیکی کشید.

«لطفا چی؟» تکرار کردم.

عرق روی پوستم جاری بود و دیکم به شلوارم فشار میاورد.

من داشتم میمردم....

ناامید از اینکه به درونش برسم، اما میتونستم تموم شب اونو اینطوری تماشا کنم.

بدون لبخند ساختگی، بدون بازدارندگی، فقط لذت و رها شدن وحشیانه در حالی که واژنش دور انگشتام می لرزید و اونارو رو با آب خودش میپوشوند.

خیلی قشنگه لعنتی، خیلی لعنتی مال من.

(So fucking beautiful, so fucking mine)

نفس نفس زد «منو بکن»

ناخوناش محکم تر توی عضله دو سر بازوم فرو رفت تا اینکه یه رد کوچیک خون روی پوستم جاری شد. «لطفا منو بکن»

«چه دهن کثیفی برای یه پرنسس» دیکم رو از شلوارم بیرون آوردم و با دست آزادم روش کاندوم کشیدم قبل از اینکه انگشتام رو بیرون بیارم، اونو بلند کنم و پاهاش رو دور کمرم قلاب کنم، گفتم «میدونی بعد از این دیگه راه برگشتی نیست.»

«میدونم» چشمای بریجت گشاد و قابل اعتماد بود و از شهوت برق می زد.

سینم فشرده شد.

من لیاقتش رو نداشتم، اما لعنت بهش، من فراتر از اهمیت دادن بودم.

به هر حال هیچ کس نگفت که من مرد خوییم.

نوک دیکم رو روی ورودیش گذاشتم و منتظر ضربان قلبش بودم تا اینکه با یه ضربه محکم به اون کوبیدم.

انقدر خیس بود که تقریباً بدون اصطکاک به داخلش لغزیدم، اما هنوز هم می تونستم احساس کنم که واژنش در حال کشیده شدن و تلاش می کنه تا اندازه منو در بر بگیره.

بریجت فریاد زد، دیوارهایش دور من محکم شده بود و من یه رشته نفرین بیرون دادم.

بازی پیچیده

داغ... خیس... تنگ... خیلی تنگ...

غر کردم «داری منو میکشی»

پیشونیم رو به مال اون چسبوندم چشمام رو بستم و غیرجذابترین چیزایی رو که می‌تونستم بهش فکر کنم، کلم بروکلی، پروتزهای مصنوعی و... رو به تصویر می‌کشیدم تا اینکه کنترل کافی برای ادامه دادن رو به دست بیارم.

دیکم رو بیرون کشیدم تا فقط نوکش داخلش باقی موند، بعد دوباره به جلو کوبیدم.

و دوباره. و دوباره.

ریتم تند، عمیق و وحشیانه ای تنظیم کردم و مجبورش کردم هر اینچ از منو بگیره تا اینکه توپام (تخم‌ماش) به پوستش کوبید و ناله هاش به جیغ تبدیل شد.

«هیشش، تو مردمو بیدار میکنی پرنسس.» یقه لباسش رو پایین کشیدم.

سینه‌هاش با هر ضربه تگون می‌خورد، نوک سینه‌هاش از شدت تحریک سفت شده بود و این منظره تقریباً باعث میشد که ارضا بشم.

دندونام رو به هم فشار دادم.

نه هنوز....

سرم رو پایین بردم و نوک سینه هاش رو میلیسیدم و می‌مکیدم در حالی که وحشیانه تو واژن تنگ و فشردهش تلمبه می‌زدم.

تو اون لحظه، من بیشتر از انسان حیوون بودم...

چیزی بیشتر از یه نیاز اولیه به دفن کردن خودم درون اون تا جایی که می‌تونم و ادعای کامل اون

میدونستم که هیچوقت همدیگرو از یاد نخواهیم برد. (میگه هیچوقت از زیر پوست هم بیرون نمیریم)

صدای رعد از دور بلند شد و صدای ناله های من و جیغ های بریجت رو خفه کرد.

متوجه شدم که در شرف باریدنه و وقتی از آلاچیق خارج بشیم، چتر یا چیزی برای پوشوندن نداریم، اما بعداً نگران این میشم.

در حال حاضر تنها چیزی که مهم بود ما بودیم.

«ریس...اوه، خدا» بریجت گریه کرد. «دیگه نمیتونم...نیاز دارم...»

«به چی نیاز داری؟» دندونامو روی نوک سینش فرو کردم. «تو باید بیای؟ هوم؟»

بازی پیچیده

«آرهبه» صداسبه صورت نصف التماس و نصف ناله بیرون اومد.

اون خراب شده بود.

موهایش به هم ریخته، صورتش پر از اشک، پوستش از عرق خیس و داغ از تحریک بود.

سرم رو بلند کردم و دهنم رو به سمت گردنش کشیدم تا به گوشش رسیدم و اونجا زمزمه کردم «برای من بیا پرنسس»

نوک سینهش رو نیشگون گرفتم و با سخت‌ترین ضربه‌ای که تا به حال واردش شده بودم بهش زدم و اون منفجر شد.

دهنش با فریادی بی‌صدا باز شد در حالی که واژنش دیک منو خفه می‌کرد.

رعد و برق دوباره اوج گرفت، این بار نزدیک تر.

من پای بریجت رو نگه داشتم و بدنش رو تکون دادم تا نفسی تازه کنه.

وقتی این کار رو کرد، اونو روی زمین گذاختم، چرخوندمش و خمش کردم.

هنوز نیومده بودم، ترفند قدیمی خوندن فهرست بیسبال هنوز کار می‌کرد و بدنم با تنش به سختی کنترل شده، می‌لرزید.

«دوباره؟» نفس نفس می‌زد در حالی که من دیکم رو روی چین‌های نرمش می‌کشیدم.

«عزیزم، اگه امشب حداقل سه بار روی دیک من نمیومدی، من کارم رو انجام نمی‌دادم.»

طوفان درست همون لحظه که من به اون فشار آوردم شروع شد و بارون از یه طرف به سمت ما هجوم آورد که من اونو به تیر چوبی کوبیدم.

رعد و برق آسمان رو روشن کرد و انحنای رنگ پریده شونه بریجت رو در حالی که برای زندگی عزیزش به نرده چسبیده بود، روشن کرد.

سرش رو به طرفی چرخونده بود تا گوشش به چوب فشرده بشه و من می‌توانستم ببینم که دهنش باز میشه، در حالی که تلاش می‌کرد تا نفسش رو بین فشارهای تنظیم کنه.

موهایش رو دور مشتم پیچیدم و ازش به عنوان اهرمی استفاده کردم تا منو درونش عمیق تر کنه.

«این برای همه مواقعه که گوش نکردی.» قبل از زدن یه اسپنک محکم که باعث شد اون فریاد بزنه، باسنش رو فشار دادم. «این برای بورجیا» اسپنک «و این برای باغ سلطنتی» اینبار محکم تر زدم.

ناامیدی سرخورده من تو طول سال‌ها روی پوستش به رنگ صورتی شکوفا شد و وقتی بریجت با هر ضربه محکم‌تر به طرفم خم شد، خنده‌ای تیره تو گلویم بلند شد.

بازی پیچیده

«خوشت اومد؟!» سرش رو از موهایش عقب کشیدم تا با چشمایی پر از اشک به من نگاه کرد.
«دوست داری به باسنت سیلی بزنم در حالی که اون واژن سلطنتی تنگ رو با دیک سختم
میکنم؟»

«آره» این کلمه به ناله تبدیل شد و زانوهاش خم شدن.

نفس نفس زدم، این دختر عالی بود از هر نظر.

یه دستم رو زیر کمرش حلقه کردم اونو بالا گرفتم و روش خم شدم تا سینم به پشتش فشار
آورد.

بیشتر بدنش رو با بدنم پوشوندم و ازش در برابر بارون محافظت کردم، در حالی که خودم رو چنان
تو اعماق بدنش دفن کردم که فکر نمی کردم هیچوقت بیرون بیام.

من نمیخواستم بیرون بیام.

همین اینجا و این لحظه....

این تموم چیزی بود که می خواستم.

بریجت. فقط بریجت.

«وای خدا... ریس»

صدای اسمم روی لب هاش وقتی دوباره روی دیکم اومد، بالاخره منو در هم شکست.

با غرشی بلند بلافاصله به دنبالش اومدم، ارگاسم با نیروی طوفان تو وجودم فرو رفت. قسم
میخورم که شنوایم رو برای لحظه ای از دست دادم، اما وقتی به خودم اومدم، همه چیز تقویت
شده به نظر می رسید.

بوی بارون و زمین با سکس و عرق قاطی شده بود، صدای آب که به چوب میخورد، خنکی قطرات
بارون روی پوست بیش از حد گرم شدم.

بریجت هنوز زیرم میلرزید.

اونو بلند کردم و دور از بارون وسط آلاچیق گذاشتمش.

«خوبی پرنسس؟»

نفس هام در نهایت به چیزی شبیه به عادی تبدیل شد.

قبل از اینکه ببوسمش، بندهای لباسش رو روی شونه هاش کشیدم و موهایش رو از روی صورتش
کنار زدم.

بازی پیچیده

من تو هیچ زمینه ای از زندگیم مرد شیرین و دوست داشتنی نبودم، اما خیلی با اون خشن رفتار کرده بودم.

اگه میتونستم، این کار رو تو یه اتاق مناسب با تخت مناسب انجام میدادم، اما دیوارها تو مسافرخونه نازک بودن.

بریجت سرش رو تکون داد و همچنان کمی می لرزید. «واو»

نیشخندی زدم «من اینو به عنوان یه چیز خوب در نظر میگیرم» دستم رو دورش حلقه کردم اونو تو بغلم نگه داشتم.

وقتی که صورتش رو به سینم فشار داد، محافظت شدیدی وجودم و در بر گرفت. خدایا این زن....

اون نمیدونست چه کارایی برای اون انجام میدم.

ما تو آلاچیق موندیم تا وقتی که بارون قطع شد....

که خوشبختانه زیاد طول نکشید.

خوشحال می شدم که برای همیشه اونجا بمونیم، اما می خواستم مطمئن بشم که بریجت قبل از صبح وقت داره دوش بگیره و کمی استراحت کنه.

«تو مجبور نیستی منو حمل کنی. من می تونم دوباره راه برم.» بریجت خندید.

من اونو تو آغوشم گرفته بودم و به مسافرخونه برمیگشتم.

«اما از فردا اطلاع ندارم. احساس می کنم قراره درد بگیره.»

گفتم «زمین خیس و هوا تاریکه.» ابری روی ماه رو گرفته بود و من مجبور بودم آروم راه برم تا مطمئن بشم که روی چیزی که نمی خوام قدم بذارم، قدم نمیذارم.

اون جوابی نداد، اما دستاش رو دور گردنم محکم کرد و بوسه ای آروم روی فکم زد که باعث شد قلبم به عجیب ترین شکل بیچه.

دوباره....

از وقتی که بریجت فون اشبرگ وارد زندگی من شد، هیچ چیز تو زندگی من عادی نبود.

بازی پیچیده

فصل بیست و هشت

بریجت.

بعد از شبی که تو آلاچیق بودیم بودیم، ریس و من تو طول تور زیاد تنها نشدیم. اما وقتی چند روز بعد به آتنبرگ برگشتیم، علیرغم برنامه شلوغ من موفق شدیم یواشکی تو تلاش باشیم. مهمونخونه قصر نیمه شب، بعد از اینکه همه به خواب رفتن. کمد لوازم تو طبقه سوم اتاق کارمندا تو ساعت ناهار. پشت بوم مورد علاقه من بالای آشپزخونه. هیچ مکانی خارج از محدوده نبود. این برای هر دومون پر از ریسک، خطرناک و غیرعادی بود. با توجه به اینکه معمولاً چقدر پر جنب و جوش و پر سروصدا بودیم، اما اگه می خواستیم هم نمیتونستیم متوقف بشیم. ما خیلی منتظر مونده بودیم و خیلی بهش نیاز داشتیم. این یه سفر دیوانهوار بود که در نهایت باید به پایان می رسید. در حالی که ما هیچوقت در مورد آینده صحبت نکردیم، به توافقی بی صدا رسیدیم تا از هر ثانیه لذت ببریم. اما به همون اندازه که می خواستم تموم روزها و شبهام رو با ریس بگذرونم، مسئولیت های دیگه ای هم داشتم. سه هفته بعد از برگشت به آتنبرگ، توی دفتر پدربزرگم بودم و منتظر موندم تا ارهال صحبت هاش رو تموم کنه تا بتونم حرف هام و موارد دستور کار رو ارائه بدم. «بذار حدس بزنم. شما یک مسئله شهروندی دیگه ای دارید که می خواهید مطرح کنید علیاحضرت» ارهال محکم اینو گفت. لازم نیست اشاره کنم که پدربزرگم هم تو اتاق بود. با لبخندی آروم جواب دادم. «بله، این کاریه که ما انجام میدیم، اینطور نیست؟ کمک کردن به شهروندای الدوراً؟»

بازی پیچیده

ارهاال، ادوارد، آندریاس و من دور میز ادوارد برای جلسه هفتگی پادشاه با رئیس مجلس نشسته بودیم.

از وقتی که از تور حسن نیت برگشتم، که موفقیت بزرگی بود، این سومین جلسه من بود.

هنریک نمایه درخشانی از من در Eldorran Herald منتشر کرد و رتبه محبوبیت عمومی من خیلی بالا بود و تقریباً با محبوبیت پدربزرگم رقابت میکرد.

من شخصاً اهمیت چندانی به رتبه‌بندی نمیدادم، اما این یکی از قوی‌ترین سلاح‌های من بود، چون هیچ قدرت سیاسی واقعی رو در اختیار نداشتم.

همچنین از این واقعیت که امتیاز ارهاال تقریباً بیست امتیاز کمتر از امتیاز من بود، خیلی خوشحال بودم.

«البته.» ارهاال کراواتش رو صاف کرد، صورتش طوری بود که به نظر می‌رسید تازه لیمو رو مکیده(جمع شده). «در چه موردی تمایل دارید صحبت کنیم؟»

من تو مزرعه آیدا تصمیم خودم رو گرفته بودم و یه برنامه رسمی نامه شهروندی ایجاد کردم که بوسیله اون هر الدورایی می‌تونست نگرانی‌های خودس رو برای من بنویسه یا ایمیل کنه و من همه اونا رو خونده بودم.

مهمترین اونا، تو جلسات هفتگی مورد توجه ارهاال قرار نگرفت.

اون احتمالاً در مورد اکثر اونا کاری انجام نمیده، اما من باید تلاش می‌کردم.

«این در مورد جاده های Rykhaver است...» من به ارائه خودم ادامه دادم، بدون توجه به پوزخند آندریاس.

من از حضور اون متنفر بودم، اما اون همچنان سایه ارهاال بود(هر جا که ارهاال بود اونم بود) و از اونجایی که اون تو صف دوم تاج و تخت بود، هیچ کس با پیوستن اون به جلسات مخالفت نمیکرد.

مهم نبود، اون هرگز پادشاه نمیشد، نه اگه من چیزی در موردش بگم و به عنوان ولیعهد، چیزهای زیادی برای گفتن داشتم.

ارهاال گفت «من موضوع را بررسی خواهم کرد» که به این معنی بود که می‌خواهم وانمود کنم که این مکالمه بعد از ترک این اتاق هیچوقت اتفاق نیفتاده. «حالا، اعلیحضرت، در مورد اصلاحات مالیاتی...»

ادوارد نگاهی دلسوزانه به سمت من انداخت. اون از جنگیدن برای من خودداری کرد، چون اگه هر بار که ارهاال بد اخلاق بود برای کمک به سمت اون میدویدم خوب به نظر نمی‌رسید، اما من...

وای خدای من، نزدیک بود از صندلیم بیرون بپریم.

بازی پیچیده

ارهاال مکئی کرد و قبل از ادامه سخنرانی نگاه عجیبی به من انداخت.

رونام رو زیر میز به هم فشار دادم که لرزش های بی صدا اما قدرتمند بین پاهام دوباره شروع شد.

من اونیو میگویشم.

ریس به من دستور داده بود که تمام روز ویراتور درونم باشه و من مثل یه احمق قبول کرده بودم.

به نظر جذاب بود و ریس از لحظه به لحظه روز من خبر داشت.

اون تو طول جلسات من ویراتور رو خاموش نگه داشته بود، پس چرا....

چشمم به ساعت پدریزرگ افتاد.

لعنتی.

جلسه طولانی شده بود...

به طور دقیق پانزده دقیقه.

ریس احتمالاً فکر میکرد که من از جلسه بیرون رفته بودم.

دونه های عرق روی پیشونیم تشکیل شد وقتی سعی میکردم ناله نکنم، تکون نخورم یا کاری نکنم که ممکن بود آبروم رو ببره.

«خوبی؟ به نظر می‌رسه... سرخ شدی.» آندریاس ابروهاش رو بالا انداخت، چشمای تیزش به من خیره شد.

«آره» به زور لبخند زدم «کاملاً خوبم»

ادوارد با نگرانی گفت «تو چندان خوب به نظر نمی‌رسی.»

خدای عزیز، هر دقیقه ای که در مورد من می پرسیدن، یک دقیقه دیگه جلسه طولانی می شد.

قبل از اینکه وسط بحث در مورد قوانین عجیب مالیاتی پیام(ارضا بشم)، باید تموم میشد.

«اینجا فقط کمی گرمه. لطفاً به خاطر من متوقف نشید،» من موفق شدم.

ارتعاشات زیاد شد و ناخونام و انقدر به پوستم فشار دادم که شیارهای کوچیکی کف دستم ایجاد شد.

ادوارد قانع نشده بود، اما اون و ارهاال مکالمه خودشونو از سر گرفتن در حالی که آندریاس با چشمایی ریز شده منو تماشا می کرد.

بازی پیچیده

به طور معمول، من نگاهی یخی به اون می‌کردم، اما نمی‌تونستم روی چیزی به‌جز ضربان شدید کلیتم و صدای تپش نوک سینه‌هام به سوتینم تمرکز کنم.

خوشبختانه جلسه خیلی زود به پایان رسید.

با عجله از ادوارد خداحافظی کردم، سرم رو برای ارهال تکون دادم تا جایی که می‌تونستم عادی خارج شدم و آندریاس رو کاملاً نادیده گرفتم.

نمی‌خواستم بیشتر از این با فرار از اتاق شک اونارو بیشتر کنم، حتی اگه یه تار مو با ارگاسم فاصله داشتم.

لحظه ای که تو سالن بودم، لرزش‌ها قطع شد.

البته این کار رو کردن.

جلوی دامنم رو صاف کردم و به طور نیمه عادی به سمت دفرم رفتم، جایی که ریس منتظر من بود.

وقتی دیدمش که به میز کارم تکیه داده قلم تند تند زد.

چشم‌های تیره، دست‌هایی که روی سینه‌ش ضربدری شده بود... حالت عادی و متکبرانیش.

«این بی رحمانه بود.» نگاه خشنم رو بهش دوختم، حتی وقتی که کلیتم دوباره ضربان داشت، نه از ویراتور، بلکه از دیدن او.

ته ریشش، خالکوبی هاش، نگاهی که اون به من می‌کرد، طوری که انگار من تنها آدم دنیام...

بس کن.

تمرکز کن.

«من توی جلسه بودم.»

«قرار بود نیم ساعت پیش تموم بشه.»

«طولانی شد»

«مشخصه» چشمای ریس با درخششی شیطانی روشن شد. «بیا اینجا پرنسس»

سرم رو تکون دادم، حتی با وجود اینکه وزش هوا که به پوستم می‌خورد هم باعث میشد نفسم تند بشه.

اصل ماجرا این بود. «نه.»

«این یه درخواست نبود.»

بازی پیچیده

نوک سینه‌هام با لحن متکبرش به نقاط دردناکی تبدیل شدن و دست‌هام رو روی سینم جمع کردم تا اونا رو پنهون کنم. «تو نمیتونی به من بگی چی کار کنم.»

«بیا اینجا» صدایش به طرز خطرناکی به دسی بل ملایم کاهش یافت. «قبل از اینکه تو رو روی پاهام خم کنم و انقدر به باسنت بکوبم که روزها نتونی بشینی»

واژنم از تصویر ذهنی فشرده شد و تقریباً قبول نکردم تا اون بتونه دقیقاً همین کارو انجام بده.

اما بعد از ساعت‌ها متلک، دیگه نمی‌تونستم صبر کنم و با پاهای لرزون جلو رفتم تا روبروش ایستادم.

«دیدی، انقدرام سخت نبود.» ریس پشت گردنم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید. «برای یاد آوردی، تو ملاءعام، تو پرنسس منی، اما تو خلوت، تو فاحشه منی.» دست دیگش پایین اومد و کلیت ورم کردم رو نیشگون گرفت تا اینکه جیغ کشیدم و لرزش شروع به ارگاسم تو وجودم پیچید. «وقتی من میگم، کاری رو که من میگم انجام میدی و هر طوری که من بخوام دیک منو میگیری. اینطور نیست؟»

خدایا، خیسیم بین پاهام جاری شد.

«بله» نفس کشیدم.

این کلمه کامل از دهنم خارج نشده بود، که با یه بوسه سخت ساکت‌م کرد و زانو هام خمیده شد.

و همه اثر مقاومت‌م فرو ریخت.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و از مزه و حسش لذت بردم.

ما از شب تو آلاچیق سیری ناپذیر بودیم و من هنوز سیر نمیشدم.

دزدکی داشتنش این اطراف، تلاش‌های آخر شب و نگاه‌های پر بار تو اتاق‌های پر از جمعیت... همه چیز میتونست هر لحظه اطرافمون سقوط کنه.

اما برای یک بار تو زندگیم اهمیتی ندادم.

من هرگز زنده تر از این نبودم.

«روزت چطور بود عزیز دلم؟» ریس روی لب هام نفس کشید، لحنش از لحظه‌های قبل ملایم تر بود.

«خوب، ناامید کننده» قبل از اینکه صدام رو نرم کنم، با اشاره گفتم. «من دلم برات تنگ شد»

از صبحونه ندیده بودمش.

بازی پیچیده

چشماش به لبخندی زیبا تبدیل شد و قلبم چنان اوج گرفت که فکر کردم ممکنه از روی زمین بلند بشم. (پرواز کنم)

اگه میتوستم سه چیز تو دنیا داشته باشم، اونا، صلح جهانی، برگشتن پدر و مادرم و لبخندهای ریس برای همیشه بودن.

«منم دلم برات تنگ شد» قبل از اینکه دوباره دستش رو روی داخل رونم بکشه و غرشی آروم از گلویش خارج بشه، بوسه ای آرام تر و طولانی تر به لبام زد. «تو خیس شدی.» لحنش به لحن سخت و دستوری که عادت داشتم برگشت. «خم شو و دامن رو بده بالا»

اطاعت کردم، حضور اون درونم به زودی باعث میشه که همه جام به لرزه دربیاد.

روی میز خم شدم و دامن رو تا روی باسنم بالا کشیدم.

«شورت رو در بیار»

دستم رو داخل بند شورت فرو کردم و اونو پایین انداختم تا دور مچ پام قرار گرفت.

گرما روی گونه هام شدت گرفت وقتی فهمیدم که ریس بدون مانع، ویراتور و آشفتگی‌هایی که باعثش بود رو میبینه، شورت کاملاً خیس شده بود و رون هام با آب واژنم نرم شده بود.

با این حال، انقدر تحریک شده بودم که خجالتم رو پشت سر بذارم.

لبه میز رو گرفتم، بدنم از انتظار کشیده شده بود، اما فقط سکوت بود.

نه حرفی نه لمسی.

با گیجی سرم رو چرخوندم.

ریس پشت سرم ایستاده بود، نگاهش منو خیس می کرد.

چشمانش هولناک بود.

بین نگاه گرسنش و موقعیت فعلیم، احساس می کردم مثل بره ای قربانی منتظر شیری بودم که هجوم بباره و منو بلعه.

«پاهاتو بازتر کن، بذار ببینم اون واژن زیبا برام میچکه.»

گرما از سر تا پام رو میسوزند، اما من چیزو که اون خواست انجام دادم.

«خیلی زیباست» با دو دستش باسنم رو گرفت و فشرد. «شهروندای خوب الدورا اگه میتونستن تورو ببینن چی میگفتن، هوم؟»

پرنسس اصیل و مناسب اونا خم شده و خودش رو باز کرده و منتظر دیک سخته که واردش بشه.»

بازی پیچیده

می شد تنها از کلمات ارضا شد؟

چون خیلی نزدیک به این کار بودم.

نفس نفس زدم «نه هر دیکه، منتظر مال توعه، حالا به حرف زدن ادامه میدی یا واقعاً منو میکنی؟»

ریس خندید.

کمر بند و شلوارش رو سریع درست کرد و دهنم خشک شد.

من هیچوقت نمیتونم با بزرگ بودنش کنار بیام.

ضخیم، بلند و سفت، با سری از قبل چکه میکرد.

«درسته» ویراتور رو بیرون کشید و نوک دیکش رو روی ورودی من قرار داد. «مال من، فقط مال من و اینو فراموش نکن پرنسس»

او با یک ضربه عمیق واردم شد و فریاد اولیه من تبدیل به یه سری ناله های شهوت آمیز شد درحالی که از پشت به من میکوبید.

ناله هام با غرغره های اون، صدای جیر جیر میز که زیر فشار لعنتی اون می لرزید و صدای سیلی گوشت به گوشت، آمیخته شدن.

یه سمفونی زیبا و کثیف که افکارم رو به هم ریخت تا جایی که تنها چیزی که میتونستم روی اون تمرکز کنم حسی بود که اون به درونم میکوبید و خودش رو بیرون میکشید...

«بریجت؟ اونجایی؟»

میکائلا.

چند ثانیه طول کشید تا صدای اون تو مه جنسی من نفوذ کنه، اما وقتی که وارد شد، چشمام باز شد و سعی کردم بایستم، اما ریس دوباره منو به پایین هل داد.

«هنوز کارم باهات تموم نشده پرنسس.» دوباره خودش رو به من فشار داد و دستش رو جلوی دهنم گرفت تا نالم رو خفه کنه.

وقتی او ن دستش رو انقدر شل کرد که من حرف بزنم، زمزمه کردم «ریس، اون پشت دره.» ناامیدانه میخواستم بیام، اما از این احتمال که گرفتار بشم، شکمم به هم خورد.

می تونستم وانمود کنم که اونجا نیستم، اما میکائلا و من یک جلسه برنامه ریزی شده داشتیم که اونو کاملاً فراموش کرده بودم.

«در قفله»

بازی پیچیده

«میتونه صدامونو بشنوه»

ما فقط انقدر بلند صحبت می کردیم که اونیکی بشنوه، اما تو گوش پارانوئید من حس میکردم فریاد میزنیم.

«پس بهتره ساکت بمونی، هوم؟» نفس داغ ریس روی پوستم لغزید و دستش رو روی بدنم کشید تا نوک سینه هام رو نیشگون بگیره.

تکون دیگه‌ای از شهوت تو وجودم موج زد.

«بریجت.» میکائلا بی تاب به نظر می رسید. «در قفله. همه چیز خوبه؟»

«بله، من...» ریس با فشاری خاص وحشیانه به من کوبید «...دارم میام»

آخرین کلمه من به نفس نفس زدن تبدیل شد چون ارگاسم تو یه موج جزر و مدی رو سرم فرو ریخت.

صورت من رو تو دستام فرو کردم و گاز گرفتم تا فریادهام رو خفه کنم.

نفس های ریس تغییر کرد و یک ثانیه بعد با غرغر آرومی اومد و از من بیرون کشید.

ما این مزیت رو نداشتیم که تو شادی بعد از ارگاسم بنشینیم یا همو در آغوش بگیریم.

پس لرزه های ارگاسم من همچنان تو وجودم موج می زد درحالی که خودمون رو تمیز می کردیم.

«یک دقیقه!» به میکائلا گفتم.

به ریس خیره شدم، که تو زمان بی سابقه ای خودش رو درست کرده بود و به نظر می رسید سعی میکنه نخنده. «این خنده دار نیست»

اون با لبخند گفت «یه ایهام خوب تو پایان بود»

من دارم میام

وقتی صاف کردن لباس و موهام رو تموم کردم سرخ شدم.

یه نگاه سریع تو آینه بهم میگفت که هنوز کمی ژولیده به نظر می‌رسم، اما می‌تونم بگم تمام روز تو اطراف قصر دویدم.

«تقریباً دلم برای روزهای تنگ شده که تو سرسخت و محافظه‌کار بودی.»

«پس از شنیدن اینکه من هنوز سرسخت و بیش از حد محافظ هستم خوشحال میشی پرنسس.»

صدای ریس وقتی به نیمه راه رسیدم جلوم رو گرفت. «داری چیزی رو فراموش می کنی.»

بازی پیچیده

وقتی ویراتور رو بالا گرفت صورتم شعله ور شد.

«داری سعی میکنی مارو تو دردسر بندازی.» ویراتور رو از اون گرفتم و با عجله با دستمال کاغذی پیچیدمش قبل از اینکه اونو داخل کشوی میزم فرو کنم.

بعدا بهش رسیدگی میکنم.

"این میکائلاس، اون متوجه چیزی نمیشه که ربطی به احزاب و شایعات جامعه نداشته باشد. تو میتوانی یه فیل رو جلوی اون هل بدی و اون احتمالا متوجه نمیشه. فکر میکنی اگر مارکوس یا الین پشت در بودن، این کارو می‌کردم؟"

خب، میکائلا مراقب ترین فرد روی کره زمین نبود، اما ریس اغراق می‌کرد.

با این حال، تو این مورد، من امیدوار بودم که حق با اون باشه.

درو باز کردم و در نهایت به دوستم که ظاهرا عصبانی بود اجازه ورود دادم.

«چی اینقدر طول کشیدی؟» اون غرغر کرد. «من باید مادرم رو ملاقات کنم» با دیدن ریس متوقف شد. «اوه، هی، ریس اینجا چیکار میکنی؟»

وقتی که من تو کاخ بودم، اون از نظر فنی خارج از وظیفه بود و من تو تلاش بودم تا بهونه‌ای معقول پیدا کنم.

من بداهه گفتم «ما در حال بررسی طرح های امنیتی بودیم. برای عروسی نیک، بعضی از اچنا محرمانی. برای همین که بازکردن در خیلی طول کشید.»

نیکولای و سابرینا هنوز تو کالیفرنیا بودند، اما اونا تو آتنبرگ ازدواج می‌کردن و آماده سازی ها در جریان بود.

میکائلا اخم کرد. «فقط شما دو نفر؟ فکر می‌کردم گارد سلطنتی این موضوع رو مدیریت می‌کنه.»

«برنامه های امنیتی شخصی» به سرعت اصلاح کردم.

«اوه.» گیجی تو چشمای میکائلا برطرف شد. «الان وقت خوبی برای ملاقاته؟ اگه نه میتونم برگردم.»

با وجود اینکه تموم چیزی که می‌خواستم دوش گرفتن و چرت زدن بود، گفتم «الان خوبه.»

فقط ممنون بودم که دیگه سوالی در باره اینکه چرا باز کردن قفل درو انقدر طول دادم نپرسید.

چون بهونم خیلی زود آشکار میشد.

«بعداً می بینمت، علیاحضرت، بانو میکائلا.» رایس سرش رو خم کرد و رفت، اما نه قبل از اینکه به من چشمک بزنه.

بازی پیچیده

لبخندی رو پس زدم.

میکائلا گفت «خیلی بده» در حالی که چشماش بیشتر از چیزی که من دوست داشتم قبل از بسته شدن در پشت سر ریس بهش خیره مونده بود.

«چی؟» من ناخودآگاه چند کاغذ رو روی میزم ریختم و سعی کردم تصاویر ذهنی کاری رو که ده دقیقه پیش دقیقاً تو اون نقطه انجام می دادم کنار بذارم.

«اینکه ریس یه محافظه» میکائلا توجهش رو به من جلب کرد و روی صندلی روبروی صندلی من نشست. «او خیلی جذاب و خوشتیپه. نمیدونم چجوری اونو هر روز بدون اینکه آب دهنت راه نیافته میبینی. اگه اون معمولی نبود...» او خودش رو باد زد. «من تمام و کمال خودم و بهش میسپاردم»

کل بدنم به دلایل متعدد سفت شد. «فقط به این دلیل که او عنوانی نداره به این معنی نیست که اون از هر کسی که عنوانی داره کمتره»

من باید با صحبت های اون همراه می شدم چون که من نمی خواستم اونو به سمت ریس ترغیب کنم، اما از اینکه اشراف زاده ها بهتر بودن فقط به این دلیل که اونا به اندازه کافی خوش شانس بودند که تو خانواده ای صاحب عنوان به دنیا بیان متنفر بودم.

میکائلا با تعجب از لحن تند من پلک زد. «البته که نه. اما تو پویایی اجتماعی رو درک می کنی، بریج. درگیر شدن با کارکنا خیلی سخته. و من دختر یه بارون (Baron) هستم.» نت غیر معمول و تلخی جمله آخر رو علامت گذاری کرد. «موقعیت اجتماعی من انقدر بالا نیست که بتونم از همچین رسوایی جون سالم به در ببرم.»

اشراف یه سلسله مراتب سختگیرانه داشتن و بارون ها و بارونس ها تو انتهای اون قرار داشتن.

من فکر می کردم که این بخشی از دلیلی بود که میکائلا برای شبکه سازی و موندن تو بالای شایعات جامعه سخت کار می کرد، برای غلبه به وضعیت پایین تر خودش، حتی اگه خانوادش هنوز از الدورایی های معمولی ثروتمندتر بودن.

«همونطور که گفتم خیلی بده، اما حداقل میتونم به اون نگاه کنم.» میکائلا دوباره روشن شد. «تو خیلی خوش شانسی که یه محافظ جذاب داری. یا نه: نیستی، چون نمی تونی با اون ارتباط برقرار کنی.»

او خندید و من خودم رو مجبور کردم که بهش ملحق بشم.

گفتم «البته که نه. این دیوونگیه»

بازی پیچیده

فصل بیست و نه

ریس.

من معتاد بودم.

من، مردی که تو تمام عمرش از بیشتر مواد اعتیاد آور دوری کرده بود، مواد مخدر، سیگار، الکل، حتی شکر تا حدی، چیزی رو پیدا کرده بودم که نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم.

استحکام، انعطاف‌پذیری و سبکی، تو پنج فوت و نه اینچ (تقریباً میشه ۱۷۳cm) پوست کرمی و خونسردی که قلب آتشینش رو زیرش پنهان می‌کرد، پیچیده شده بود.

اما لعنتی، اگه اون اعتیادم بود، من هیچوقت نمیخواستم درمان بشم.

«میخواهی منو مثل یکی از دخترای فرانسویت نقاشی کنی؟» بریجت کنایه زد و دستاش رو بالای سرش برد.

دیکم‌با دیدن اون که برهنه رو کاناپه دراز کشیده پرید.

البته اگه بخوام صادق باشم، کارای خیلی کمیه که بریجت انجام میده و دیک من بهش علاقه ای نداره.

اون بعد از جلسه های صبحش، یک روز مرخصی نادر داشت و ما تمام بعدازظهر رو تو اتاق هتلی تو حومه آتنبرگ گذروندیم.

اگه کسی می‌پرسید، بریجت داشت یه روز روز با شما و ماساژ و آبگرم می‌گذروند، اما در واقع، تنها کاری که ما انجام می‌دادیم این بود که سکس کنیک، بخوریم، و یکم دیگه سکس کنیم.

این نزدیکترین چیزی بود که تا به حال به یه قرار داشتیم .

من تهدید کردم «مواظب مسخره کردن من باش، پرنسس، مگه اینکه بخوای زگیل روی پرترهات باشه.»

اون خندید و این منظره مثل مشتی به شکمم

خورد.

من هیوقت از خنده های اون خسته نمیشم.

لبخندها و خنده های واقعی‌ش، نه اونایی که به مردم نشون میده.

بازی پیچیده

من بریجت رو برهنه، با لباس های مجلسی فانتزی و لباس های زیر زنانه دیده بودم، اما اون هیچوقت زیباتر از وقتی که خودش بود، از تموم تظاهراتی که عنوانش اونو مجبور به پوشیدن میکرد، نبود.

«تو این کارو نمیکنی.» غلت زد و چونش رو روی دستهایش که روی کاناپه قرار داشت گذاشت.
«تو توی هنرت خیلی کمال گرایی»
«خواهیم دید.» اما حق با اون بود.

من توی هنرم کمال گرا بودم و نقاشی ای که روی اون کار می کردم مورد علاقه ترینمه به جز از نقاشی اون تو کاستاریکا، که دوباره چشمه هنرم رو فعال کرده بود. «هوم، بیا ببینیم. من یه نوک سینه سوم رو اینجا اضافه می کنم ... یه زگیل مودار اینجا ...»
«بس کن!» بریجت خندید. «اگه میخوای به من زگیل بدی، حداقل اونارو تو یه جای نامحسوس بزار»

«خیلی خوب. روی ناف.»

این بار من بودم که وقتی بالش رو به سمتم پرت کرد خندیدم. «اینهمه وقت بداخلاق بودی بعد الان شوخی میکنی»

«من همیشه جوک هایی داشتم، فقط اونارو نگفتم.» روی موهای سایه انداختم.

که به دنبال خمیدگی زیبای گردن و شونش، پشتش ریخته بود.

لب هاش با لبخند کوچیکی از هم باز شد و چشماش از شیطنت برق زد.

من تموم تلاشم رو کردم تا طرح زغالی رو واقع گرایانه کنم، هرچند هیچ چیزی تو مقایسه با واقعیش وجود نداشت.

ما تو سکوتی راحت فرو رفتیم، من طراحی می کردم و بریجت با حالتی آروم و خواب آلود منو تماشا می کرد.

با وجود اینکه هنوز در مورد کسی که احتمالاً اتاقم رو میگرده، در حالت آماده باش بودم، از مدت ها قبل آروم تر بودم.

من سیستم امنیتی رو ارتقا داده بودم و دوربین های مخفی رو اضافه کرده بودم که مستقیماً به اپلیکیشنی که می تونستم تو تلفنم بهش دسترسی داشته باشم، وصل می شد. هنوز هیچ اتفاق غیرعادی نیافتاده بود، پس یه بازی منتظر موندن بود.

در حال حاضر، من از یکی از لحظات نادری که بریجت و من می تونستیم با هم بگذرونیم، بدون نگرانی از اینکه کسی ما رو بگیره، لذت می برم.

«تا به حال نقاشیاتو به کسی نشون دادی؟» بعد از مدتی پرسید .

بازی پیچیده

غروب نزدیکتر شد و نور طلایی اواخر بعد از ظهر اونیو تو درخششی زیبا غرق کرد.

«به تو نشونشچن میدم»

«در کنار من.»

«نوچ» حتی کریستین طرح‌های منو ندیده بود، با اینکه می‌دونست وجود دارنه. همینطور تراپیست قدیمیم.

بریجت سرش رو بلند کرد و لب هاش از تعجب باز شد. «پس من... اولین کسی که نشونش دادی؟ آره؟!» روی تموم کردن طرح تمرکز کردم، اما سنگینی نگاه خیره اونیو روی صورتم حس میکردم.

«آقای لارسن؟»

«بله؟» متوجه نت حسی صداش شدم.

«بیا اینجا.»

«به من دستور میدی؟»

بریجت لبخند دیگه‌ای زد. «شاید، من توی دردسرم و به کمکت نیاز دارم.»

با آهی مدام رو پایین گذاشتم. «تو توی دردسر نیستی. تو خود دردسری»

به سمت مبل رفتم و وقتی اونیو بلند کردم و تو بغلم گذاشتم، جیغ زد.

دیکم من روی واژنش لونه کرد و فقط پارچه شورت من مارو از هم جدا کرده بود. «من اینجام. حالا چی؟»

«حالا...» او خودش رو روی زانوهایش بلند کرد تا بتوانه شورت منو پایین بیاره. «تو بهم کمک کن. من کمی تو تنش هستم.»

وقتی اون روی دیکم نشست، نفسم رچ بیرون دادم. «تو سیری ناپذیری.»

برای کسی که تو انظار عمومی خیلی سلطنتی بود، بریجت به ترقه تو اتاق خواب بود.

یا اتاق نشیمن، یا زیر دوش، یا کانتر آشپزخونه.

لبخندش گسترده شد. «تو دوستش داری.»

قهقهه من به ناله تبدیل شد و اون به ریتمی عالی رسید.

«آره پرنسس. پوسش دارم» من اونیو تماشا کردم و تقریباً به همون اندازه از برانگیختگی برافروخته صورتش لذت بردم که از احساس واژنش که منو گرفته بود میبردم.

بازی پیچیده

نیم ساعت بعد، بعد از اینکه هر دومیون نفسمون بند اومد و سیر شدیم، همونطور که روی کاناپه دراز کشیده بودیم، دستمو دورش حلقه کردم.

از اون لحظه ۱۷ای مورد علاقه من با بریجت بود، لحظه های صلح آمیزی که میتونستیم با هم باشیم.

و خیلی کم ازشون داشتیم.

«چطور اینو به دست آوردی؟» انگشتاش رو روی جای زخم روی ابروم کشید. «تو هیچوقت در موردش چیزی بهم نگفتی.»

«به لبه میز خورده» ناخودآگاه بازوی بریجت رو نوازش کردم. «مامانم تو یکی از عصبانیت هاش هولم داد، پام گیر کرد و افتادم. خوش شانس بودم که به چشمم نخورد، وگرنه تو الان یه دزد دریایی لعنتی داشتی.»

بریجت به تلاش ناموفق من برای شوخی لبخند نزد.

درعوض، دوباره انگشتاش رو روی جای زخم کشید قبل از اینکه لبهاش رو با بوسه ای نرم روی اون فشار داد، همون کاری که برای زخمهای پشتم تو کاستاریکا کرده بود.

چشمام رو بستم، سینم سنگین و فشرده بود.

بیشتر از هر کس دیگه ای، از جمله درمانگر قدیمیم، با بریجت درباره مادرم صحبت کرده بودم.

دیگه چندان سخت نبود، اما بریجت راهی داشت که حتی سخت ترین کارها رو برای من آسون کنه.

ریاکس کردن. صحبت. خنده.

چیزهای ساده ای که باعث شد دوباره احساس انسان بودن کنم.

«تا به حال به این فکر کردی که پدرت رو پیدا کنی؟»

«بهبش فکر کردم؟ آره، بهش عمل کردم؟ نه.» اگه می خواستم، فردا میتونستم پدرم رو ردیابی کنم.

کریستین بیشتر از یه بار بهم گفته بود که کمی بیشتر از چند فشار یه دکمه طول می کشه تا بتوانه اطلاعاتش رو برای من پیدا کنه، اما من علاقه ای نداشتم. «من هیچ علاقه ای به دیدنش ندارم ندارم. اگه این کار رو میکردم، احتمالاً به جرم قتل دستگیر می شدم.»

بابام یه تیکه گه بود و تا اونجا که به من مربوط میشد اون وجود نداشت.

هر مردی که میتونست زنی رو اونجوری رها کنه، سزاوار شناسایی نبود.

بازی پیچیده

حتی اگه تنها چیزی که می‌خواستم به خانواده باشه، ترجیح می‌دم ناخون بخورم تا اینکه انرژی رو برای پیدا کردنش هدر بدم.

بریجت گفت «این دیوونه کنندس که والدین ما چقدر زندگی ما رو شکل میدن. با انتخاباشون، خاطراتشون، میراثشون»

سایه غم از چشماش گذشت و میدونستم که به پدر و مادر خودش فکر می‌کنه.

یکی موقع زایمان رفت و اونیکی تنها چند سال بعد و اون تو کودکی با میلیون‌ها چشمی که اونو تماشا می‌کرد، باید غصه می‌خورد.

به یاد آوردم که توی کودکی عکسی از اونو دیدم که پشت تابوت پدرش راه می‌رفت، صورتش تو تلاشی آشکار برای جلوگیری از اشک‌هاش به هم ریخته بود و به این فکر می‌کردم که با وجود اینکه تو خونه وضعیت بدی دارم، حداقل می‌تونم تو مراسم خاکسپاری والدینم گریه کنم.

«فکر کنم بخشی از دلیلی که از ملکه شدن می‌ترسم اینه که می‌ترسم به میراث مادرم عمل نکنم. ناامیدش کنم به نحوی.»

بریجت با حالت متفکرانه به سقف خیره شد. «من هیچوقت اونو ندیدم، اما هر مصاحبه ای رو که به دستم می‌رسید خوندم و تماشا کردم. فیلم‌های خانگی، داستان‌های کارکنا و خانوادم... او شاهزاده، دختر و مادر عالی بود. اون به ملکه عالی میشد. بهتر از من. اما من اونو کشتم.» صداس کم شد و به نوعی، می‌دونستم که این اولین باری بود که اون این کلمات رو به زبون می‌آورد.

درد عمیقی قلبم رو سوراخ کرد و وقتی که اشک‌های ریخته نشده تو چشماش رو دیدم بیشتر شد.

صاف شدم و صورتش رو تو دستام گرفتم. با عصبانیت گفتم «بریجت، تو مادرت رو نکشتی، می‌فهمی؟ تو بچه بودی تو فقط به این دلیل که به دنیا اومدی مقصر نیستی.»

«اونا برای داشتن من برنامه ریزی نکرده بودن» قطره اشکی روی گوشش سر خورد. «من به بارداری تصادفی بودم. اگه من نبودم، اون هنوز زنده بود و ملکه می‌شد و اوضاع برای همه بهتر بود.»

فالاک.

چیزی تو قفسه سینم ترک خورد، به اندازه کافی که بهم نشون بده چقدر بریجت برام مهمه.

چیزهای خیلی کمی تو دنیا وجود داشت که نتونم تحمل کنم، اما گریه بریجیت یکی از اونا بود.

گفتم «برای من نه، برای دوستات، خانواده یا هیچ کدوم از آدمایی که زندگی اونارو لمس کردی. مادرت تصمیم گرفت که تو رو داشته باشه و هیچکس تو رو به خاطر اتفاقی که براش افتاده

بازی پیچیده

سرزنش نمی کنه. این یه وضعیت پزشکی بود که ممکن بود برای هر کسی اتفاق بیفته. به تو ربطی نداشت.»

«میدونم» صدایش ترک خورد.

محکم تر گرفتمش، برای اینکه بفهمه. نمیدونستم چرا انقدر مهمه.

فقط میدونستم که مهمه. «یادت هست تو طول تور چی به من گفتی؟ ما همیشه به جایی می رسیم که باید باشیم و تو همیشه قرار بود اینجا باشی» با من.

بریجت نیمه خنديد و نیمه حق حق کرد. «آقای لارسن، من معتقدم که این بیشترین چیزی بود که تاحالا بهم گفتی»

«مطمئنم که این درست نیست. اگر اینطوری باشه، انتظار مدال سلطنتی رو دارم.»

دوباره خنديد و چشماش رو پاک کرد. «بخشید. من معمولاً اینجوری نمیشم نمیدونم چه بلایی سرم اومده.»

«نیازی به عذرخواهی نیست.» یه قطره اشک باقی مونده رو با انگشت شستم پاک کردم.
«فقط به من بگو فهمیدی؟!»

زمزمه کرد «آره. فکر می کنم فهمیدم»

بالای سرش رو بوسیدم، قلبم هنوز درد میکرد. اگه فقط میتونست خودشو اونطوری که من میبینم ببینه.

زیبا، باهوش، قوی.

از هر نظر که مهم بود عالی.

وقتی که سوئیت رو ترک کردیم، خورشید به زیر افق فرو رفته بود و بریجت خونسردیش رو به دست آورده بود، هرچند که نشونه ای از آسیب پذیری تو چشماش باقی مونده بود.

تو سکوت به سمت آسانسور رفتیم، دوباره شاهزاده خانم و محافظش.

اما وقتی پیچیدیم، ناگهان ایستاد، تقریباً مستقیماً به سمت اون دویدم.

حواس من در حالت آماده باش بالا قرار گرفت که منطقه رو برای تهدیدهای قابل مشاهده بررسی می کردم.

نه اسلحه ای، نه پاپاراتزی ها.

اما چیزی که دیدم تقریباً بدتر بود.

«بریجت.» چشمای استفان با ترکیبی از تعجب و هشدار گرد شد. «اینجا چیکار میکنی؟»

بازی پیچیده

فصل سی

بریجت.

«استفان.» حتی با وجود اینکه کار اشتباهی انجام نمی‌دادم، قلبم از وحشت به تپش افتاد.

به هر حال تو اون لحظه انجام نمیدادم. «من نمیدونستم که به شهر برگشتی»

اون با لکنت گفت «آه آره، این یه تصمیم لحظه آخری بود. قرار نبود تا هفته دیگه برگردم، اما یه کار اورژانسی تو شهر داشتم و باید فوراً برمی گشتم. قرار بود فردا بعد از اینکه همه چیز حل شد باهات تماس بگیرم.» چشماش به سمت چپش لغزید و فهمیدم که تنها نیست.

زنی ریزه میزه و زیبا با موهای مجعد تیره کنارش ایستاده بود، صورتش قرمز بود و دستاش رو محکم دور کمرش حلقه کرده بود. «علیاحضرت.» لبخندی زوری زد.

«این مالینه» ناراحتی استفان به وضوح افزایش پیدا کرد. «اون منو تا شهر همراهی کرد»

«نمی‌دونستم که دوک‌های آینده نیاز بهش دارن.» تیغه ای از سوء ظن لحن ریس رو تیزتر کرد.

ریس بازیگوش و ملایم اوایل بعدازظهر ناپدید شده بود و بادیگارد متقی و متشخصی که من خیلی خوب میشناختم جایگزینش شده بود.

اوم به هر حال به شهر برمیگشت، پس منطقی بود. «چشمای استفان بین من و ریس چرخید.

یه چیزی جور در نمیومد.

اگه اون تو شهر کار اورژانسی داشت، چرا این ساعت از شب تو هتلی تو حومه آتنبرگ بود؟

باز هم، من از همه مردم نمی‌خواستم بپرسم چرا اون اینجاست.

ما چهار نفر تو سالن ایستاده بودیم و هر کدوم با احتیاط به بقیه نگاه می کردیم. آسانسور در دوردست صدا می زد و تهویه هوا از اضطراب زمزمه می کرد.

تنش انقدر غلیظ بود که می‌تونستم اونو با ناخون برش بدم.

ریس گفت «هتل تو شهر نیست.» از وقتی که با استفان و مالین برخورد کردیم، یه اینچ هم تکون نخورده بود.

مالین به زمین نگاه کرد در حالی که استفان دستی به موهایش کشید. «من یه جلسه شام تو رستوران داشتم و مالین به اندازه کافی مهربون بود که تا آخر کار صبر کنه. تو اینجا چیکار میکنی؟»

بازی پیچیده

اون قسمت آخر رو خطاب به من گفت و من متوجه شدم که بار اول که پرسید بهش جواب نداده بودم. «من یک روز مرخصی داشتم. تازه داشتیم می رفتیم.»

از نگاه کردن به ریس طفره رفتم، چون میترسیدم که این موضوع هر کاری که ما داشتیم تموم لعد از ظهر انجام میدادیم رو از بین ببره.

چرخش سر تو الدورا به چه معنیه؟

اوه، من فقط با محافظم ۶ ساعت تمام و پوزیشنای مختلف سکس داشتم.

«البته. قصد نداشتم جلوی شما رو بگیرم.» استفان کنار رفت تا بتوانم عبور کنم، اما قبل از اینکه بتونم، مالین صحبت کرد.

«استفان، چیزی نبود که بخوای از علیاحضرت بپرسی؟» چشماش رو به استفان دوخت که وقتی به اون خیره شد، لب هاش نازک شد. قبل از اینکه اون به سمت من بچرخه، حرفای ناگفته ای بینشون ردو بدل شد.

با اشاره ای به عذرخواهی گفت «این طوری نمیخواستم این کارو انجام بدم اما از اونجایی که ما اینجایم، من سوالی داشتم که از شما بپرسم. لطفا منو ببخشید، اگه گمان می‌کنم، اما، آه، می‌خواهید همراه من برای عروسی شاهزاده نیکولای باشید؟»

ریس بالاخره حرکت کرد، بدنش به بدن من نزدیکتر شد و دستش به سمت تفنگی که تو بند کمرش بود رفت.

«من...» از همه چیزایی که انتظار داشتم استفان بپرسه، این یکیش نبود.

بعد از قرارمون تو رویال بوتانیک گاردن، چندتا متن مودبانه رد و بدل کرده بودیم، اما هفته ها بود که با هم صحبت نکرده بودیم و صادقانه بگم، اون تا به حال یه بارم تو ذهن من نبود. (یه بارم بهش فکر نکردم)

من همچنین مشکوک بودم که اون و مالین روابط پیچیده‌تری از چیزی که میگفت داشته باشن، شاید حتی یک رابطه عاشقانه.

معلوم بود که اون(دختره) نمیخواست که اون(استفان) منو از دست بده و دوباره با اخم به زمین خیره شده بود.

اما اگه اونا با هم بودن، چرا اونو مجبور می کرد که با من قرار بذاره؟

استفان افزود «می خواستم بپرسم وقتی فردا باهاتون تماس گرفتم» لبخندی زد و من دوباره به استفان دوستانه و آرام قدیمی نگاه کردم. «ما بعد از برگشتن من به همدیگه اشاره کرده بودیم، و از جایی که عروسی نزدیکه، فکر کردم ممکنه شما دوست داشته باشید با هم بریم. مگه اینکه از قبل قراری داشته باشید...»

بازی پیچیده

عروسی نیکولای و سابرینا به ماه دیگه بود و اونا باید این آخر هفته برای آماده سازی نهایی برمیگشتن.

من با خواهر سابرینا و بهترین دوستش از آمریکا ساقدوش عروس بودم.

«من ندارم» از من انتظار می رفت، اما حتی بهش فکر نکرده بودم.

من خیلی درگیر برنامه نامه شهروندا، آموزش و ریس شده بودم.

قبل از اینکه بالاخره جواب بدم، تردید کردم و گفتم «خوشحال می شم که همراهیت کنم ممنون که پرسیدی.»

ریس کنارم سفت تر شد.

«عالیه» استفان گلوش رو صاف کرد. «بیایید جزئیات رو بعداً حل کنیم، خوبه؟! من مشتاقانه منتظرش هستم.»

«من هم همینطور.»

«شما یک زوج دوست داشتنی میسازید» چیزی تو صدای مالین بود.

یه اشاره هشدار، شاید؟ یا دشمنی آمیخته با غم.

نمی تونستم اونو دقیقاً تشخیص بدم، اما هر چی بود، باعث شد استفان از خود بیخود بشه.

«متشکرم.» از تمام تمرینام استفاده کردم تا جملم سوالی نشه.

قرار بود به همچین چیزی چی بگم؟

قبل از اینکه بالاخره بهونه ای پیدا کنم و استفان و مالین رو تنها بذارم که تو سالن بایستن و به هم نگاه کنن، سکوت ناخوشایندی برقرار شد.

ریس صبر کرد تا وقتی که تو آسانسور بودیم و گفت «اونا باهم سکس میکنن»

این فکر به ذهنم خطور کرده بود، اما معنی نداشت. «تو اینو نمیدونی»

«به من اعتماد کن. من می تونم تشخیص بدم که مردم باهم سکس میکنن و اونا هم اینکارو میکنن»

از آسانسور خارج شدیم و وارد لابی شدیم. «اگه اونا باهمن، چرا اونو تشویق کرد که از من بخواد باهم به عروسی بریم؟»

«من نمیدونم. شاید اونا به سکس گروهی علاقه دارن» ریس به من نگاه نکرد.

اون عصبانی شده بود.

بازی پیچیده

اینو نگفت، اما من می‌تونستم حسش کنم و لازم نبود حدس بزنم که از چی عصبانیه.

«من مجبور بودم جواب مثبت بدم به دعوتش» بعد از اینکه سوار ماشین شدیم گفتم. «همه انتظار دارن من یکو با خودم به عروسی نیک ببرم»

ادوارد و الین جست و جوی شوهرم رو فراموش نکرده بودن و هر لحظه اونو مطرح می‌کردن، اما با رفتن استغاف کار زیادی نمی‌توانستن انجام بدن.

و حالا که برگشته بود... عوارض بیشتر و زمان کمتری با ریس.

ناامیدی تو شکمم جمع شد.

ریس با لحنی خنثی گفت «می‌بینم.» اما هیچ چیز خنثی‌ای وجود نداشت.

از اینکه نمی‌تونم ریس رو به‌عنوان همراهم ببرم متنفر بودم و مجبور بودیم پنهان بشیم و دزدکی باهم لاشیم.

حتی اگه تنها چیزی که ما رو از هم دور میکرد یک تصادف احمقانه تولد بود.

قرن بیست و یکم بود، اما انگار تو قرن هجدهم زندگی میکنیم.

ناامیدی شدیدتر شد و به درونم ضربه زد.

چجوری از بعدازظهر باشکوه و رویایی با هم به این جا رسیدیم؟!

«هنوز هم انتظار میره که به زودی ازدواج کنی» ریس به سمت راست چرخید، دستاش انقدر محکم دور فرمون حلقه شده بودن که بند انگشتاش سفید شده بود.

آروم گفتم «آره»

چند هفته گذشته نسخه ماه غسل ما بود، ماه غسلی که توش میتونستیم بدون نگرانی از ابرهای رعد و برق دوردست با هم باشیم.

اما طوفان فرا رسیده بود و نزدیک بود در رو سر ما بباره.

من ولیعهد بودم و اون محافظ من.

مهم نیست که چقدر برای همیشه به نظر میرسید، ما در نهایت باید راهمونو از هم جدا می‌کردیم...

مگه اینکه من کاری جدی انجام بدم.

کاری که هیچ کس قبلاً انجام نداده بود.

مثل لغو قانون ازدواج های سلطنتی.

بازی پیچیده

فصل سی و یک

بریجت.

مشکل: من به تنهایی نمیتونستم قانون رو لغو کنم.

من به پشتیبان نیاز داشتم و گزینه های محدودی داشتم.

من نمیخواستم به ریس بگم تا وقتی که برنامه دقیقتری نداشتم و مطمئناً نمیتونستم به خانواده یا هیچ کدوم متصدی های قصر بگم.

دوستان من تو دی سی خیلی دور بودن و برای کمک از سیاست الدورا حذف شدن.

فقط یک نفر مونده بود که میتونستم بهش اعتماد کنم.

«میخواهی چیکار کنی؟» دهن میکائلا باز موند و جوری به من خیره شد که انگار سر دوم درآوردم. «بریجت، قانون ازدواج سلطنتی تقریباً به قدمت خود کشوره. براندازیش غیرممکنه، مخصوصاً با اون آدمای بدجنس تو پارلمان.»

تصحیح کردم «غیرممکن نیست، بعیده. اینا تفاوت داره و چیزای غیرمحتمل با استراتژی درست میتونن محتمل بشن.»

«باشه. استراتژی چیه؟»

«هنوز نمیدونم»

اوم ناله کرد. «بریج، این دیوونگیه. چرا این همه زحمت می کشی که قانون رو زیر پا بذاری؟ فکر میکردم همه چیز با استفان خوب پیش میره. منظورم اینه که اون برای مدتی رفته بود، اما اون برگشته و مثل همیشه خوشمزس و اون باهات به عروسی نیکولای میاد.» چایش رو نوشید و روی میز گذاشت. «چیزی رو از دست دادم؟»

لبمو گاز گرفتم، باید حیوانات را در مورد ریس بریزم؟ (منظورشه راجب ریس حرف بزنم) من به میکائلا اعتماد داشتم، اما با توجه به چیزی که اون تو دفتر من درباره قرار ملاقات با کارکنا گفته بود، کاملاً به واکنش اون به این خبر اعتماد نداشتم.

گفتم «قانون قدیمیه. این فقط برای من نیست. این برای همه پادشاهها و ملکه های بعد از منه. اگه قانون نبود، نیکولای همچنان ولیعهد بود و با خوشحالی با سابرینا نامزد می کرد.»

میکائلا خاطرنشان کرد «بسیار خب، اما همیشه قوانین رو لغو کرد مگه اینکه رئیس مجلس طرح رو به صحن علنی کنه و سه چهارم مجلس بهش رأی مثبت بدن، آخرین باری که قانونی رو لغو کردن کی بود؟»

بازی پیچیده

پانزده سال پیش، وقتی که اونا قانونی رو لغو کردن که محدودیت سرعت بالاتر از پنجاه و پنج مایل در ساعت رو تو سراسر کشور ممنوع می کرد.

شانس به نفع من نبود.

«من راهش رو پیدا میکنم» ارهال سخت خواهد بود، اما من راهی برای متقاعد کردن اون پیدا می کنم. «کمک میکنی؟»

«تو دیوونه ای. این دیونگیه.»

اما میکائلا با همه غرغرهاش، با اکراه موافقت کرد و برای هفته بعد، تمام انرژی خودمونو صرف ایجاد یه برنامه کاربردی کردیم.

من همه قوانین لغو شده تو تاریخ الدورا رو تجزیه و تحلیل کردم، تعداد زیادی ازش وجود نداشت و وزرای مختلف پارلمان رو مورد بررسی قرار دادم و اونا رو بر اساس احتمال تصویب این طرح تقسیم کردم.

من هنوز استراتژی ای برای ارهال پیدا نکرده بودم، پس اونو برای آخر رها کردم.

با این حال، تا ورود بعدی من به الین بود که چیزی کلیک کرد.

چیزی به قدری ساده که به خاطر اینکه قبلاً بهش فکر نکرده بودم احساس احمقی کردم.

الین با تکون دادن سر تایید گفت «اعلیحضرت از اینکه تو مراسم عروسی شاهزاده نیکولای با استفان شرکت می کنی، خوشحال هستند. پوشش با تور حسن نیت و عروسی مثبت بوده، اما ما می خواهیم شتاب را ادامه دهیم.

به علاوه، ما می خواهیم مطمئن شویم که همه چیز برای زمانی که در نهایت تاج را به دست می گیرید درست است. هیچ چیز مانند یک ازدواج خوب با یک همسر خوب و محکم، ثبات را بیان نمی کند، و لرد می داند که ما پس از کناره گیری به ثبات نیاز داریم.»

خمیازه ای راچو خفه کردم و گفتم «نمی دونم ازدواج چجوری به توانایی حکومت کردن تأثیر میذاره.» دیشب تا دیر وقت بیدار موندم و تحقیق کردم و امروز داشتم بهاش رو میدادم.

الین با لحنی که به من کیگفت باید از قبل این رو بدونم گفت «این بر افکار عمومی تأثیر می گذارد، علیاحضرت. هیچ کس از افکار عمومی مصون نیست. نه حتی خانواده سلطنتی.»

خشکم زد. «الان چی گفتی؟»

ابروی پرسشگرب بالا انداخت. «هیچ کس از افکار عمومی مصون نیست، حتی خانواده سلطنتی.»

یک لامپ تو سرم روشن شد و من تقریباً با هیجان از روی صندلی بلند شدم. «الین، تو یه نابغه ای» نفس عمیقی کشیدم «یه نابغه مطلق. تو مستحق افزایش حقوق هستی.»

بازی پیچیده

«عالی. لطفاً دفعه بعد که با اون صحبت می کنید به اعلیحضرت بگویید.»

ساعتش رو چک کرد. «این تمام چیزی است که برای امروز دارم مگر اینکه...»

«نه.» من قبلاً بلند شده بودم و نیمه راه به در رسیده بودم. «این یه جلسه دوست داشتنی بود. هفته آینده می بینمت.»

من عملاً به داخل سالن دویدم.

«علیاحضرت، لطفاً به یاد داشته باشید، شاهزاده خانم ها فرار نمی کنند!» الین دنبال من اینو گفت.

من اونو نادیده گرفتم.

ایده ها انقدر سریع وارد شد که نتونستم ادامه بدم.

بعضی از اونا خیلی بد بودن، اما حداقل یکی باید کار می کرد.

مجبور بود.

انتخابات پارلمانی تو تو در راه بود و من هنوز از تور حسن نیت سوار بودم.

اگه می تونستم مردم رو وادار به حمایت از لغوش کنم....

«اوه. با این عجله کجا میری؟» صدای خنده دار ریس در حالی که بازو هام رو گرفته بود و منو ثابت می کرد، تو مغزم زنگ میزد.

لبخندی زدم، قلبم با دیدنش تند تر میتپید «اینجا چیکار میکنی؟»

ما جلسه ای برنامه ریزی نکرده بودیم، اما به هر حال برنامه ها بیش از حد ارزیابی شد.

«گفتم بینم اتفاق جالبی در حال رخ دادنه یا پرنسسی نیاز به محافظت داره.» روی دهنش پوزخند کوچیک و آزاردهنده ای شکل گرفت.

«هوم.»

«من در مورد محافظت نمیدونم، اما میتونم به چندتا چیز فکر کنم که ممکنه برات جالب باشه»

هیچ کس دیگه ای تو سالن نبود، با این وجود صدامون رو پایین نگه داشتیم.

صمیمی.

گرما چشمای ریس رو به نقره مذاپ تبدیل کرد. «خب، مثل چی؟!»

«مثل گشت و گذار تو اتاق تاج و تخت.» به آرومی به عقب رفتم تا به در منتهی به فضای تشریفات رسیدم و قبل از اینکه داخل بریم نگاهی گذرا به اطراف انداختم.

بازی پیچیده

من برنامه‌ریزی کرده بودم تا راه‌هایی رو که بتونم مردم رو به حمایت از لغو تشویق کنم، فکر کنم، اما می‌تونست صبر کنه.

من تموم روز ریس رو ندیده بودم.

پس، این یه اتاق تاج و تخته.» ریس به اطراف فضای مجلل نگاه کرد.

فضایی با لوسترهای کریستالی عظیم، فرش‌های زرشکی ضخیم، دیوارپوش‌ها و تزئینات طلایی.

اتاقی که تو کاخ وجود داشت و از همه مهم‌تر بود، اما ما فقط از اون برای مراسم شوالیه‌گری یا مراسم رسمی استفاده می‌کردیم.

هیچ کس وارد اینجا نمیشد مگه اینکه مجبور باشه. «دقیقاً همون‌طوری به نظر می‌رسه که من یه اتاق تاج و تخت رو تصور می‌کردم.»

«جوری رفتار نکن که انگار هر اینچ از اتاق‌های قصر رو جست و جو نکردی.»

ریس لبخند آهسته ای به من زد و شکمم چرخید. «فکر می‌کنی منو خیلی خوب می‌شناسی.»

«آره»

«هوم.» اون بهم نزدیک تر شد تا اینکه چند اینچ از هم فاصله داشتیم. «پس میدونی من الان قراره چیکار کنم؟»

نفسم رو حبس کردم. «چی؟»

خم شد و زمزمه کرد «من تو رو روی اون تخت کوچیک زیبا مینشونم و واژن زیبای تو رو می‌خورم تا وقتی که از من التماس کنی که متوقف بشم.»

وقتی اون منو بلند کرد، خنده‌ای بلند کردم و به راحتی که کسی یه عروسک پارچه‌ای رو برمی‌داره، منو روی شونش انداخت. «تو نمی‌تونی! هیچ کس جز پادشاه رو تخت نمینشینه»

ریس منو روی صندلی طلایی و مخملی نشوند.

«یه روز مال تو میشه. بهتره بهش عادت کنه. چه حسی داره؟»

«من...» به اطراف نگاه کردم.

اتاق با این نقطه دید متفاوت به نظر می‌رسید. بزرگتر، ترسناک تر «عجیب و ترسناک اما... انقدر که فکر می‌کردم ترسناک نیست.»

تو ذهن من، تاج و تخت انقدر بزرگ بود که هرگز به اندازه او بزرگ نمی‌شدم، اما الان که واقعاً روش نشسته بودم؟ قابل کنترل به نظر می‌رسید.

بازی پیچیده

«چون برایش آماده هستی» ریس اینو گفت که انگار حتی یه سوال هم نبود.

«تو یه ملکه لعنتی هستی و اجازه نده کسی چیز دیگه‌ای بهت بگه. از جمله خودت.»

لبخند زدم در حالی که قلبم تو یه گودال آب شد. «اگه روزی از بادبگارد بودن دست بکشی، می توانی به عنوان یه سخنران انگیزشی دست به قتل بزنی»

اون نیشخندی زد. «نه انگیزه نه، فقط حقیقت. سلطنت به تو میاد. حالا...»

جلوم زانو زد و رونام رو باز کرد. «چجوری میتونم بهتون خدمت کنم، علیاحضرت؟»

وقتی لباس زیرم رو پایین می کشید، گرما بدنم رو می خورد. «ریس»، نبضم با ترکیبی از شهوت و اضطراب تند می زد. «یکی ما رو میگیره»

شانس کم بود، اما صفر نبود.

لبخند گرگی اون باعث شد انگشتای پام حلقه بشن. «پس بهتره ارزش گیر افتادنو داشته باشه. هوم، پرنسس؟»

قبل از اینکه پاهام رو روی شونه هاش بذاره و سرش رو بین رونام فرو ببره فرصتی برای جواب دادن پیدا نکردم و تمام اعتراض هام به خاکستر تبدیل شد.

ریس با گرسنگی مردی که تو بیابون گم شده بود منو بلعید، کلیتج رو می مکید و زبونش رو درونم فرو می کرد تا اینکه دیدم تار شد. می پیچیدم و زمزمه می کردم، تا نیمه از تخت لیز خوردم تا اینکه پاهام روی شونه هاش و چنگال محکمش روی باسنم تنها چیزهایی بود که منو از سقوط نگه میداشت.

خیلی زیاد.

کافی نیست.

هر کجا.

بیشتر.

نمیتونستم درست فکر کنم.

ناله های من تو اتاق طنین انداز می شد، از پرده ها و پرتله های پادشاه و ملکه های قبلی که همگی با نگاهی ناپسند به من نگاه می کردند، در حالی که زبون محافظم منو تو تخت می کرد.

اون به سختی کلیتم رو مکید و من از شدت احساس فریاد زدم.

سعی کردم خودمو کنار بکشم، اما دست های ریس مثل نوارهای آهنی دور رونام چسبیده بود و مجبورم کرد تا جایی که بدنم تشنج شد و از هم جدا شد، ثابت بمونم.

بازی پیچیده

قبل از اینکه بتونم خودم رو جمع و جور کنم، اون بالا و درون من بود، بدن بزرگش منو از دید محافظت می کرد، اگه کسی وارد میشد منو نمیدید و دیکشو انقدر محکم به من میکوبید که صندلی با هر بار فشار دادن به سمت عقب میرفت.

خیلی اشتباه.

این خیلی اشتباه بود، اما نمی‌تونستم کاری کنم چون ریس مچ پاهام رو گرفت و دوباره پاهام رو روی شونه هاش گذاشت و منو تقریباً از وسط خم کرد.

اون گفت «باید با یه ملکه اینجوری رفتار کرد. موافق نیستی؟»

«همممم، اومممم» چیزی غیرقابل درک ناله کردم، قادر به صحبت کردن نبودم.

حتی فکر کردن.

من احساس خالصی داشتم، آتش از درون و بیرون آخرین فکر منسجمی که قبل از فوران آتشفشان دیگه‌ای داشتم میسوزوند.

گاهی اوقات، ملکه بودن خوبه.

بازی پیچیده

فصل سی و دو

ریس.

تلاشمون تو اتاق تاج و تخت، آخرین زمان تنهایی من و بریجت بود که قبل از اومدن برادرش و برادرزنش انجام دادیم و اون تو انبوهی از تعهدات قبل از عروسی غرق شد.

فکر می‌کردم عروسی‌های معمولی خسته‌کننده هستن، اما عروسی‌های سلطنتی خارج از جدول بودن. (یعنی اصلاً همیشه غیر قابل تحمل بودنشون رو درجه بندی کنی)

از طرف دیگه، این به این معنا بود که بریجت برای دیدن استفان هم وقت نداشت.

اون لعنتی به شهر برگشته بود و فکر دیدن اونا تو قرار دیگه‌ای باعث سوختن خونم میشد.

من از ریل خارج شده بودم.

جهنم (لعنتی)، من از کل مسیر لعنتی خارج شده بودم.

هیچوقت بیشتر از قرار سوم با یک زن تو گذشته ارتباط نداشتم.

هیچکدوم به اندازه کافی برای من جالب نبودن و حالا به کشتن بیش از یک نفر فکر می‌کردم.

بریجت خیلی خوب بود و از سر من زیاد بود، لعنتی واقعاً اینطور بود.

زمزمه کردم «خودتو جمع کن» و یک شیشه سس گوجه فرنگی رو روی کانتینر کوبیدم. «فقط یک روزه»

با این تفاوت که فقط یک روز نبود، چون در نهایت، اون باید با یه نجیب راده ازدواج می‌کرد.

یک نفر با خون آبی، کسی که من نبودم.

خشم و درد تو وجودم موج می‌زد و قبل از اینکه خیلی از مسیر دور بشم، خودم را و مجبور کردم روی کاری که در حال انجامش بودم تمرکز کنم.

من تازه اجاق گاز رو روشن کرده بودم که کسی در رو زد.

بریجت با بقیه ساقدوش‌ها تو مراسم شب قبل از عروسی بود، پی نمی‌توانست اون باشه.

کی دیگه تو این وقت شب به دیدن میاد؟

دوباره اجاق گاز رو خاموش کردم و دوربین امنیتی رو چک کردم.

تو باید به من یه لگد لعنتی بزنی. (شوخی میکنی باهام یا یه همچین چیزی)

بازی پیچیده

از آشپزخانه خارج شدم، از اتاق نشیمن گذشتم و در ورودی رو باز کردم.

«اینجا چه غلطی میکنی؟!»

آندریاس ابروهایش رو بالا انداخت. «من از استقبال های بی ادبانه ای که تو و بریجت اصرار دارید به من بدید، آزرده میشم. شاید اون بتونه از پس آن بر بیاد، اما من یک شاهزاده هستم و تو نه.» وقتی این حرف رو زد، نت عجیبی تو صداسش بود، اما انقدر سریع ناپدید شد که فکر کردم تصور بوده.

«تو بدون اطلاع در خونه من ظاهر شدی، هر استقبالی رو که میخوام انجام میدم» لبخند من بیشتر از طنز حاوی تهدید بود. «خوشحال باش که به لوله تفنگ من خیره نشدی.» (منظورش اینه که با تفنگم ازت ایتقبال نکردم)

آندریاس با ناامیدی گفت «برای فکر کردن، من برای کمک به اینجا اومدم»

«شک دارم»

«بر خلاف چیزی که ممکنه بریجت بهت گفته باشه، من آدم بدی نیستم. من بهترین چیزو برای خانواده و کشورم می خوام.» سرآستین پیراهنش را صاف کرد. «مثلاً، من اینو کاملاً تحسین برانگیز میدونم که نیکولای به خاطر عشق واقعی از سلطنت کناره گیری کرد. در پایان روز(درنهایت)، اون کسیه که باید زندگش رو بگذرونه و شادی رو انتخاب کرد. برای اون خوبه.»

بی تابی تو وجودم پیچید. «نکته ای داری یا فقط دوست داری حرف خودت رو بشنوی؟»

آندریاس گفت «از شنیدن حرف های خودم لذت می برم. معمولاً به این دلیل که من حقیقت رو میگم. اما عروسی نیکولای منو به این فکر انداخت که اگه بریجت حق انتخاب داشت کدوم رو انتخاب می کرد؟ قلبش یا کشورش؟»

دستم دور دستگیره در بسته شد.

نزدیک بود درو به صورتش بکوبم، شاهزاده یا نه. «اون از سلطنت کناره گیری نمیکنه، هر طرحی که تو ذهنت داری، کار نمیکنه»

«شاید حق با تو باشه، در این صورت من برای کارزم متأسفم. تا آخر عمر تو یک ازدواج مناسب سیاسی گیر میکنه.» همدردی از چهره آندریاس گذشت، اما منو فریب نداد. «اون یک آدم رمانتیکه، حتی اگه سعی کند اونو پنهون کنه. عشق بزرگ و اینها. متأسفانه، این همیشه تو کارت وارث تاج و تخت نیست.» مکث کرد. «بعدش، استفان هلشتاین به خوبی میتونه یک استثنا باشه. اونا یک زوج خوش قیافه می سازن، فکر نمی کنی؟»

یه عضله تو فکم پرید.

بازی پیچیده

«همونطور که گفتم، من مراقب خانواده و کشورم هستم.» چشمای آندریاس سوسو زد. «من می‌خوام که همه خوشحال باشن و در حالی که استفان به نظر می‌رسه که مورد کاملاً مناسبه، بریجت اگه از سلطنت کناره‌گیری کنه، خیلی خوشحال‌تر می‌شه.»

با صراحت گفتم «پس تو می‌توانی پادشاه باشی»

شونه بالا انداخت. «به هر حال اون هیچوقت نمی‌خواست ملکه بشه. چرا تاج و تخت رو به من نسپاره؟»

«میدونی، همه اینا یک مشکل شخصی به نظر می‌رسه. برای تو» با سردی گفتم. «نمیفهمم چرا همه اینا و به من میگی»

لبخند آندریاس باعث شد حس محافظتیم کاملاً بالا بیاد. «یه پیمانکار آمریکایی که به کشور دیگه‌ای نقل مکان کرده تا بتوانه محافظ دائمی شاهزاده خانم باشه؟ من فکر میکنم تو انجامش میدی.» برگشت، اما قبل از رفتن، اضافه کرد «از اینکه به من لطف کردی ممنونم، آقای لارسن. این یک مکالمه کاملاً روشن‌گر بود.»

بریجت درست می‌گفت.

اون تخم شیطان بود و البته خطرناک.

اگه اون از من و بریجت خبر نداشت، حداقل شک می‌کرد که من نسبت به اون احساسی دارم. با صدای محکم درو بستم.

آندریاس کسی بود که خونه منو زیر و رو کرده بود؟

من نمی‌تونستم دلیل خوبی برای این کار پیدا کنم، مگه اینکه امیدوار باشه چیزی در مورد بریجت پیدا کنه، در این صورت اون شانس تخمی ای داشت.

جریمه مشیت زدن به صورت شاهزاده چی بود؟

هر چی بود، شاید ارزشش رو داشته باشه.

تلفنم زنگ خورد و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

«چیه» با بد اخلاقی جواب دادم.

احتمالاً دوباره کریستین بود که زنگ زده بود تا منو تا حال و هوای بد تری قرار بده.

«وقت بدی بهت زنگ زدم؟» صدای مبهوت بریجت روی خط جاری شد.

ماهیچه هام شل شدن و نفسم رو بیرون دادم. «فکر کردم یه نفر دیگس، پرنسس.» به دیوار تکیه دادم. «مگه قرار نیست سر ساقدوش باشی؟»

بازی پیچیده

«آره، یواشکی اومدم تو حموم، من نمی توانم زیاد صحبت کنم، اما فردا عروسیه و...» صدای بریجت پایین اومد. «دلم برات تنگ شده.»

ما هر روز همدیگرو میدیدیم، اما میدونستم منظورش چیه.

دلش برای لحظه هایی تنگ شده بود که فقط مال ما بود.

«منم دلم برات تنگ شده پرنسس.» این بار واقعی لبخند زد. «فرصتی هست که بتونم متقاعدت کنم که از پنجره حموم بیرون بیای تا بتوانیم شب رو باهم پایان برسونیم؟»

اون خنده ای بلند کرد که با نفس کشیدن اونو تا نیمه قطع کرد و صدای خر خر ازش بیرون اومد.

خنده ام گرفت. «تو الان خرخر کردی؟»

«نه»

«خیلی شبیهه پرنسسا نیستی.»

«من خرخر نکردم.» من عملاً می تونستم صورتم رو ببینم که قرمز شده و می درخشه. خیلی دوست داشتنی بود لعنتی «به هر حال، من نمی تونم یواشکی از پنجره بیرون بیام. ما تو طبقه سوم هستیم.»

«طبقه سوم اونقدرام هم بلند نیست.»

بریجت خندید. «گفتنش برای تو راحت. تو کسی نیستی که تو خطر مرگه.»

«به من اعتماد کن، پرنسس. ترجیح می دم به زندگی خودم پایان بدم تا اینکه از تو بخوام هر کاری که ممکنه بهت صدمه بزنه انجام بدی.»

من قصد نداشتم این کلمات رو بگم.

اونا خودشون بیرون اومدن، انگار تمام مدت اونجا بودن و منتظر لحظه مناسب تا خودشونو معرفی کنن.

نکته خنده دار این بود که من کم رو و خجالتی نبودم، حتی اگر برای راحتی به اعتراف نزدیک شدن.

اونا فقط احساس خوبی داشتن.

همه چیز با بریجت احساس خوبی داشت.

«میدونم» انقدر آروم و نرم و گرم که انگار درست کنار من بود و نوازشم میکرد. «بهت اعتماد دارم»

بازی پیچیده

سکوتی پر بار روی خط کشیده شد، مملو از کلمات ناگفته دیگه‌ای که منتظر لحظشون بودن و قلبم طوری میتپید که به من هشدار بده که اشتباه نکنم.

«ما راه درازی رو طی کردیم، اینطور نیست؟» تو کشمکش بودم و بالاخره قبل از اینکه کاری انجام بدم، یا بگم که پشیمون، تنش رو شکستم.

چیزی که هیچ کدام از ما حاضر نبودیم اونو اعتراف کنیم. «از دعوا کردن مثل سگ و گربه تا لعنتی مثل...»

«ریس»

«بله؟... اجازه دادی تو رو روی تخت پادشاهی بخورم اما نمی تونم کلمه لعنتی رو بگم؟»

«تو غیر ممکنی.» سرگرمی لحش رو ملایم کرد. «من-» صدای تق تق در پس زمینه و به دنبالش صداهاى خفه شنیدم.

بریجت باید با دستش گوشی رو پوشونده باشه.

اون در حالی که صداش واضح تر بود گفت «بخشید، سابرینا بود. من باید برم، اما فردا میبینمت» صداش بیشتر نرم شد. «شب بخیر، آقای لارسن.»

«شب بخیر پرنسس»

منتظر موندم تا اون تلفن رو قطع کرد بعد گوشی رو پایین آوردم.

مدت زیادی همونجا ایستادم، ذهنم مملو از تصاویر یک بلوند خاص بود در حالی که به خونه خودم تو الدور خیره شده بودم و متعجب بودم که چجوری به اینجا رسیدم.

بازی پیچیده

فصل سی و سه

بریجت.

«همه چیز خوبه؟» سابرینا بعد از اینکه از توالت خارج شدم پرسید.

اون در زد تا منو چک کنه و من متوجه شدم که تقریباً نیم ساعت اونجا بودم.

«آره. من فقط باید برای یک رویداد تو هفته آینده، آمادگی های آخرین لحظه رو انجام میدادم.» با شرمندگی از اینکه دروغ چقدر راحت روی زبونم غلتید گفتم «ببخشید»

«نیازی به عذرخواهی نیست.» سابرینا به خواهر و بهترین دوستش در حالی که The Devil Wears Prada روی پرده پخش میشد روی کاناپه غش کرده بودن اشاره کرد. «حداقل تو بیداری»

یه خنده کوچولو کردم «ما باید زود بخوابیم. فردا روز بزرگی داری.»

«احتمالاً حق باتوئه. من نمیتونم باور کنم که تقریباً اینجاست.» سابرینا به حلقه نامزدیش خیره شد، به نظر غرق شده و کمی گمشده میومد. «احساسش سورئاله. من یه عروسی کوچیک می خواستم، اما...»

«سیرک سه حلقه ای داری؟» روی کاناپه کنارش فرو رفتم.

«به زندگی سلطنتی خوش اومدی. حتی اگه نیک از سلطنت کناره گیری کنه، بازم از لحاظ خونی سلطنتیه و هر کاری که انجام میده بازتابی از سلطنته.»

«میدونم. فقط امیدوارم خودم رو خجالت ندم.» سابرینا قبل از اینکه قیافش جدی بشه لبخند عصی به من زد. «بریجت، می دونم که ما اونقدر همدیگر رو نمی شناسیم، اما می خواستم ازت تشکر کنم که موافقت کردی تو جشن عروسی من شرکت کنی. جدی میگم. این برای من معنای زیادی داره.» (منظورش به عنوان ساقدوشه، وگرنه عروسی که، عروسی داداششه 😊)

«البته. تو زن داداشم میشی.»

وقتی که نیکولای برای اولین بار از کناره گیری خودش بهم گفت، از اون رنجیدم.

این چیزی نبود که بهش افتخار کنم، اما حقیقت داشت.

اگه اون سابرینا روملاقات نکرده بود، هنوز ولیعهد بود و من تو نیویورک زندگی میکردم.

اما وقتی به اون خیره شدم، متوجه شدم که حتی اگه بتونم به زندگیم تو ایالات متحده برنمیگردم.

این یک توهم آزادی بود، نه چیز دیگه.

بازی پیچیده

من تو همون روزهای تکراری تو یکنواختی و لبخندهای ساختگی و اتفاقات بیهوش کننده اسیر شده بودم.

ولیعهد بودن با قوانین بیشتر و قفس کوچیکتر همراه بود، اما با هدف بیشتری همراه بود، گ و این تنها چیزی بود که همیشه تو زندگی من گم شده بود.

به نوعی، جایی تو طول مسیر، با نقش جدیدم بزرگ شده بودم.

مدتی طول می کشید تا کاملاً باهانش راحت باشم، اما داشتم بهش می رسیدم.

«آره. خواهرشوهر و برادر زن خوب، امیدوارم.» سابرینا دستم رو فشرد. «من نیکولای رو دوست دارم و اگه بگم خوشحال نیستم که اون از سلطنت کنار رفت، دروغ میگم. اما من میدونم که چه بار سنگینی روی دوش تو گذاشته برای این، متاسفم.»

«نیازی به عذرخواهی نیست. تو هیچ غلطی نکردی جز عاشق شدن.» (اینجاش و خودم نوشتم بریجت میگه تو هیچ اشتباهی نکردی، فقط عاشق شدی)

میدونستم.

من همیشه اینو می دونستم، اما تا وقتی که تو اون لحظه اینو گفتم که هر کینه ای که نسبت به نیکولای و سابرینا داشتم از بین رفت.

تقصیر اونا نبود. هیچ انتخاب اشتباهی وجود نداشت.

اگه نیکولای تاج و تخت رو به جای سابرینا انتخاب می کرد، برای اون ویرانگر بود، اما قابل درک بود.

اگه اون سابرینا رو انتخاب می کرد، همونطور که انتخاب کرده بود، این نیز قابل درک بود. عشق یا کشور، انتخابی غیرممکن وقتی که آینده یه ملت رو دوش توعه.

تنها اشتباه تو سیستمی بود که اونو مجبور به انتخاب کرد.

اضافه کردم «برادرم تورو میپرسته.» من و نیکولای خیلی به هم نزدیک نبودیم، اما به اندازه کافی اونو می شناختم که تفاوت رو تشخیص بدم.

اون وقتی که اطراف سابرینا بود، به آدم متفاوتی تبدیل میشد، شادتر و من هیچوقت ازش ناراحت نمی شدم.

چهره سابرینا روشن شد و کمی از استرس قبلیش از بین رفت و اعتراف کرد «هنوز گاهی وقتا مثل یه رویا به نظر می رسه. ملاقات با کسی که منو همونطور که هستم میبینه، ایراد نمیگیره و بدون توجه به چیزی منو دوست داره.» دوباره دستم رو فشرد، چشماش از بیست و پنج سالگی گذشته بود. «امیدوارم روزی تو هم چنین عشقی رو پیدا کنی، چه با استفان چه شخص دیگه ای.»

بازی پیچیده

به من اعتماد کن، پرنسس. ترجیح می‌دم به زندگی خودم پایان بدم تا اینکه از تو بخوام هر کاری که ممکنه بهت صدمه بزنه انجام بدی.

به زور لبخند زدم. «یه روزی»

اما بعد از اون، شب همونطور که به سقف خیره شده بودم و به ریس، استغاف و تلاش‌های نه چندان مطمئنم برای لغو قانون ازدواج سلطنتی فکر می‌کردم، نمی‌توانستم از این فکر که تو این پادشاهی فقط یه پایان خوش وجود داره... و اگه تا همین الانم برای من دیر نشده باشه.

Mehroo Mohamadi

بازی پیچیده

فصل سی و چهار

ریس.

همونطور که انتظار می رفت، عروسی شاهزاده نیکولای و سابرینا دیوونه وار(البته میگه مثل دیوونه خونه) بود.

نیمی از جاده‌های شهر بسته شده بود، هلیکوپترها بالای سرشون حرکت میکردن و فیلم‌های هوایی از راهپیمایی می‌گرفتن و هزاران نفر تو خیابون ها ازدحام کرده بودن.

مشتاق برای نگاهی اجمالی به افسانه ای که تو زندگی واقعی آشکار میشه.

پرس(شبکه تلوزیونی خبری معروفه) از اونسر جهان پرواز کرد تا به اینجا بیاد و همه جزئیات از طول لباس عروس سابرینا تا لیست مهمونای پر ستاره رو پوشش بده.

تنها خبرنگارایی که اجازه ورود به مراسم واقعی رو داشتند، کسایی بودن که از روزنامه ملی و پخش الدور(تلوزیون) بودن، که اولین حق پوشش انحصاری رو دریافت کرده بودن، اما این مانع از مبارزه بقیه خبرنگارا برای بهترین منظره بیرون از کلیسا نشد.

بریجت روز رو با دویدن تو اطراف و انجام هر کاری که ساقدوش ها انجام می دادن سپری کرد.

در حالی که اونا تو سوئیت عروس آماده می شدن، من با محافظ سابرینا، جوزف، که اونم یک پیمانکار آمریکایی بود، تو سالن مراقب بودم چون نیکولای موقع کناره گیری از سلطنت، حقوق خودش رو برای گارد سلطنتی واگذار کرده بود.

در حالی که جوزف در مورد سوء استفاده‌های مشتری قبلیش، که غیرحرفه‌ای بود(منظورش حرف جوزفه) می‌گفت، من اطراف رو زیر نظر داشتم.

همه جور پتانسیل برای یک روز بزرگ مثل امروز وجود داشت که اشتباه بشه.

خوشبختانه، همه ساکت به نظر می رسیدن و طولی نکشید که در باز شد و سابرینا با لباس عروس سفید فانتزی خودش بیرون اومد. ساقدوش ها به دنبال اون رفتن و بریجت پشتش رو جمع کرد.

او همون لباس سبز کم رنگ ساقدوش های دیگه رو پوشیده بود، اما جوری می درخشید که هیچ کس دیگه‌ای نمیتونست.

چشمام به سایه ی موهاش و نحوه ی بغل کردن باسنش توسط لباس قبل از اینکه اونا رو روی صورتش بکشم، جایی که نفسم در گلویم گیر کرد، خیره شد.

نیمی از وقت، نمیتونستم باور کنم که اون واقعی.

بازی پیچیده

بریجت در حالی که از اونا رد میشد لبخند پنهانی ای به من زد و نگاهی با شیفتگی روی کت و شلوار و کراوات من نشست.

اون زمزمه کرد: «آقای لارسن خیلی خوشتیپ به نظر میرسی»

«تو هم همینطور.» یک قدم پشت سرش راه افتادم و صدام رو کم کردم تا جایی که به سختی قابل شنیدن بود. «بی صبرانه منتظرم تا بعداً این لباس رو از تنت دربیارم، پرنسس.»

جوابی نداد، اما من به اندازه کافی صورتش رو دیده بودم که متوجه درخشش نامحسوس گلگون گونه هاش بشم.

لبخندی زدم، اما حال خوبم زیاد طول نکشید، چون وقتی وارد تالار عروسی شدیم، اولین کسی که دیدم استفان فاکینگ هلشتاین بود در حالی که روی یکی از سکوها جلویی نشسته بود.

کفش‌های براق، موهای درست شده و چشم‌هایی که به بریجت خیره شده بودن.

من متقاعد شده بودم که اون با زنی که اونو تو هتل دیدیم سکس می‌کنه و اگه اینطوری به بریجت نگاه کردن رو متوقف نمیکرد، زبانش رو بیرون میاوردم و با همون خفش میکردم تا بمیره.

من خودم رو مجبور کردم که روی مراسم تمرکز کنم نه افکار خشونت آمیز که تو سرم موج میزد.

این تو دستورات الین نبود، اما من تصور می‌کردم که قتل یه مهمون بلندپایه وسط یک عروسی سلطنتی توی لیست ممنوعیت ها باشه.

بریجت جای خودش و تو محراب گرفت در حالی که من تو سایه های کناری مونده بودم و اونو نگاهش میکردم.

اون به پهلوی روبه روی من ایستاده بود و در حالی که نیکولای و سابرینا سوگند خودشون رو یاد میکردن، توجه منو جلب کرد و یکی دیگه از لبخندهای کوچیکش رو بهم داد.

انقدر ظریف که نمیشد حتی اونو ببینی اگه همه حالتای صورتش رو نمیشناختی.

شونه هام شل شد و شبی از لبخند از لبام رد شد.

لحظه ای فقط برای ما، دزدیده شده از زیر نگاه صدها نفر تو باشکوه ترین کلیسای آتنبرگ.

پس از پایان مراسم، همه برای اولین پذیرایی باشکوه به سمت سالن رقص کاخ حرکت کردن. دومین پذیرایی شبانه صمیمی تر تو خونه تولوس، اقامتگاه جدید نیکولای و سابرینا، که تنها ده دقیقه پیاده از کاخ فاصله داشت، انجام میشد.

فقط دویست نفر از نزدیکترین دوستا و خانواده دعوت نامه دریافت کرده بودن و هیچ مطبوعاتی مجاز نبود.

بازی پیچیده

اینجا جایی بود که مهمان‌ها واقعاً رها می‌شدن... و من باید رقص بریجت و استفان رو با هم تماشا می‌کردم.

یکی از دستاش روی کمرش قرار گرفت و بریجت به چیزی که اون گفت لبخند زد.

حسادت به من چنگ زد، تیز و بی رحم.

جوزف در حالی که نگاه منم دنبال می‌کرد، گفت «اونا یه زوج زیبا ساختن»

«شاهزاده خانم و دوک، افسانه ی لعنتی.» سرش رو تکون داد و نیشخندی زد.

«حیف که اون هیچوقت به سراغ آدم معمولی مثل من یا تو نمیره، نه؟ من می‌کنم...» (همون سکس منظورشه ها...)

«مراقب حرف بعدیت باش.» سکوت مرگبار کلماتم رو تیغ زد. «یا این آخرین چیزیه که میگی.»

ممکنه دستم به استفان نرسه، اما جوزف؟ می‌تونستم اونو پاره کنم و از استخواناش برای تمیز کردن دندونام استفاده کنم.

اون هم حتما میدونست، چون ساکت شد و یک اینچ از من فاصله گرفت.

زمزمه کرد «این یک شوخی بود. کار تو خیلی جدی میگیری، اینطور نیست؟»

«احترام بذار. اون ولیعهده.» و تو شایسته پاک کردن خاک روی کفششم نیستی.

چجوری سابربنا به عنوان محافظ خودش جوزفو داشت؟

درایت اجتماعی این مرد صفر بود.

جوزف انقدر باهوش بود که دیگه حرف نزنه. اون تو چند قدمیم با حالتی گیج ایستاده بود، اصلاً برام مهم نبود اگه ناراحت شده باشه. من چیزای دیگه‌ای برای نگرانی داشتم.

آهنگ تغییر کرد، اما استفان و بریجت تو پیست رقص موندن.

می‌دونستم که اون از تعهدات اجتماعی خودداری می‌کند، اما این چیزی از مزخرف بودن دیدن اونا کنار هم کم نمیکرد، مخصوصاً وقتی حق با جوزف بود، اونا زوج خوبی به نظر میرسیدن.

بریجیت، فرشته و سلطنتی.

استفان، تمیز و بی‌نظیر تو لباس‌های شیک.

بعد من بودم، خالکوبی شده و زخمی، تسخیر شده از کارایی که انجام داده بودم و خون روی دستام.

با همه حساب‌ها، استفان برای بریجت گزینه بهتر و راحت تر بود.

بازی پیچیده

پدر بزرگش، قصر، مطبوعات... همه اونا برای داستان عشق شاهزاده خانم و دوک آب دهنشون میریخت.

اصلا برام اهمیتی نداشت.

بریجت مال من بود.

او مال من نبود که بگیرم، اما به هر حال اونا به دست میاوردم.

خنده هاش، ترس هاش، شادی هاش و دردهاش.

هر وجب از بدنش و ضربان قلبش.

همه اش برای منه.

و من از تماشای اوت تو آغوش مرد دیگه‌ای سیر شده بودم. (بسم بود دیدنش اینجوری)

من پستم رو رها کردم و بدون توجه به سر و صدای اعتراض جوزف، به پیست رقص دویدم.

من تمام قوانین پروتکل رو زیر پا میذاشتم، اما دیر وقت بود و بیشتر مهمونا انقدر مست بودن که نمیتونستن به من توجه کنن.

من یه کارمند بودم، زیر نظر اونا و تو این مورد، این به نفع من بود.

«علیاحضرت.» لبه تاریکی از صدای من جاری شد. «متاسفم که رقصتون رو قطع کردم، اما جولز زنگ زد. یه وضعیت اضطراری وجود داره.»

گوشی بریجت دست من بود در حالی که اون می رقصید، پس این بهونه منطقی بود.

زنگ خطر از صورتش گذشت. «وای نه. باید جدی باشه، اون هیچوقت برای موارد اضطراری زنگ نمیزنه» نگاهی به استفان انداخت. «اگه من...»

اون گفت «البته که نه. هیچ اثری از استفان بی دست و پا و ناراحت تو هتل وجود نداشت. «من میفهمم. لطفا تماس بگیرید، من اینجا خواهم بود.»

شرط می بندم که خواهی بود.

شاید بتونم به یک پیشخدمت رشوه بدم تا چیزی تو نوشیدنی اون بریزه.

برای کشتن اون نه، فقط به اندازه ای که اونا تا آخر شب ناتوان کنه.

وقتی از اتاق پذیرایی خارج شدیم، تلفن رو به بریجت دادم تا به این حيله ادامه بده، اما گفتم «جولز زنگ نزد.»

چی؟» ابروهاش با گیجی گره خورد. «پس چرا گفتی...»

بازی پیچیده

«اون داشت خیلی نزدیک میشد» دندونامو محکم فشار دادم انقدر که فکم درد گرفت. قبل از اینکه تعجب از صورت بریجت پاک بشه و زمزمه کنه، نگاهی به اطراف انداخت «میدونی که باید باهاش برقصم.»

«تو دوبار باهاش رقصیدی»

«ریس، اون از نظر فنی با منه»

گفتن این حرف اشتباهی بود و با قضاوت از روشی که بریجت به خود پیچید، اون اینو میدونست. جلوی اتاقی که از موقع انجام کارای قبل از عروسی میدونستم ایستادم.

کوتاه گفتم «بیا داخل.»

نفس سختی خطوط ظریف گلوی بریجت رو به هم زد، اما اون بدون استدلال اطاعت کرد.

به دنبالش رفتم و با یه کلیک آروم درو پشت سرمون قفل کردم.

اتاق هنوز به طور کامل تکمیل نشده بود و به جز یه فرش، یه میز و یه آینه بزرگ، خالی بود.

چراغها خاموش بودن، اما نور ماه به اندازه‌ای از پرده‌ها عبور می‌کرد تا بتونم حالت محتاطانه بریجت رو ببینم.

اون گفت «بهت گفتم، باید اونو بیارم، همه از من انتظار داشتن که یکی و بیارم و اگه فقط یه بار با اون میرقصیدم عجیب بود.»

«از گفتن کلمه قرار دست بردار.» لحنم به اندازه کافی نرم و خطرناک ظاهر شد که لرزید.

به سمت میز کنار پنجره رفتم و بهش تکیه دادم در حالی که با چشمای تاریکم بریجت رو تماشا می‌کردم.

مالکیت و عصبانیت منو فراگرفته بود، نه به خاطر اون، بلکه به خاطر موقعیتمون و دنیایی که مجبور بودیم مثل جنایتکارا دزدکی باهم باشیم.

از اینکه مجبور باشم اونو پنهون کنم، متنفر بودم.

می‌خواستم دنیا بدونه که اون مال من و تنها مال منه.

می‌خواستم خودم رچ روی پوستش خالکوبی کنم و انقدر درونش فرو برم که هیچوقت نتونن منو بیرون بیارن.

گفتم «لباستو دربیار»

«ریس...»

بازی پیچیده

«درش بیار»

صدای نفس بریجت رو از اون طرف اتاق شنیدم، اما اون دیگه بحث نکرد.
در عوض، دستشو پشتش برد و همونطور که من خواستم انجام داد و همه مدت چشماش به من بود.
به غیر از نفس های تندش، لغزش فلزی نرم زیپ تنها صدایی بود که سکوت رپ شکست.
بی حرکت موندم، ماهیچه هام از تنش به هم پیچیدن.
نمی‌تونستم اونطوری که می‌خواستم بیرون از این دیوارها ادعاش کنم، اما همین‌جا، همین الان،
وقتی فقط ما دو نفر بودیم؟
من می‌خواستم اونو بگیرم تا وقتی که هر دومون کاملاً خراب بشیم.

بازی پیچیده

فصل یس و پنج

بریجت.

لباسم دور قوزک پام جمع شد و منو فقط تو سوتین توری و شورتم گذاشت.

مطمئن نبودم که لرزش بدنم، از انتظار بود یا سرمای خفیف هوا.

احتمالا مخلوطی از هر دو.

ریس جلوی نور ماه ایستاده بود و نمیتونستم صورتش رو ببینم.

اما میتونستم گرما رو از نگاهش احساس کنم، که اونو روی من میریخت.

تاریک و مالک مثل یک لمس عاشقانه که در پیش پوست بدنم دون دون میشد.

لبهام رو خیس کردم.

داشتم میمردم که لمسش کنم، اما می‌دونستم که به نفعمه تا وقتی که بهم نگفته حرکت نکنم.

«سوتینتو در بیار»

دو ثانیه بعد توری سفید به ابریشم سبز روی زمین پیوست.

دستم رو پایین بردم تا شورتم رو بیرون بیارم، اما یه غرغر آروم حرکتم رو متوقف کرد.

«بهت نگفتم که این کارو انجام بدی» چشم‌های راس روی سینه‌هام موند و نوک سینه‌هام که از قبل انقدر سفت بودن که می‌توانستن شیشه رو برش بدن، سفت تر شدن.

اون همچنان با اون لحن نرم و فریبنده گفت «شورتت، دستکش و کفشای پاشنه بلندت رو نگو دار و بسوی من بخز.» (دقیقا از کلمه خزیدن (crawl) استفاده کرده اما خب معنی ۴ دستو پا رفتن به طرف کسی رو میده وقتی قراره بهش بلوجاب بده)

نفسم از شوک بیرون بیرون میومد، حتی وقتی که به دستور قلمم اسپاسم می‌کرد.

من هیچوقت تو زندگیم برای هیچ کسی اینکارو نکرده بودم. در حالی که تماماً برهنه بودم، نه کمتر.

حتی اگه من ملکه آینده نبودم، تحقیرآمیز بود.

پست بود. فاسد. کثیف.

و من هیچوقت انقدر تحریک نشده بودم.

بازی پیچیده

روی دست و زانو هام روی زمین نشستم و از احساس کف چوبی سرد روی پوستم لرزیدم. و من شروع کردم به خزیدن. (چهار دست و پا به طرفش رفتم.)

اتاقی انقدر بزرگ نبود، اما انتظار باعث میشد بی پایان به نظر برسه.

نیمه راه، خودمو تو آینه تمام قد که روی دیوار نصب شده بود دیدم و پوستم با دیدنش سوخت.

من هنوز دستکش‌های زیبایم که تا آرنج میرسید و با لباس ساق‌دوشم ست بود داشتم، اما وقتی فقط با پاشنه بلندم و شورت‌م بود، زشت به نظر می‌رسید.

نفسم تندتر شد.

انقدر خیس شده بودم که رونام روی هم می‌لغزید و وقتی به ریس رسیدم، از تموم پاهام چکه می‌کرد.

جلوی پاش متوقف شدم و به بالا نگاه کردم. الان می‌تونستم اونو واضح تر ببینم، اما چهرش به جز آتشی که تو چشمش شعله ور بود، غیرقابل خوندن باقی موند.

«دختر خوب» با یه دستش موهام رو مشیت کرد و با دست دیگه شلوارش رو باز کرد. دیکش ضخیم و سفت بیرون اومد، از سر متورمش پیش آتش می‌چکید.

خدایا نیاز داشتم طعمش رو بچشم.

هیچ کس تا به حال به اندازه ی اون به من سرکشی نکرده بود.

هر کلمه، هر لمس، هر نگاه. من همش رو می‌خواستم.

با چشمای ملتسمانه بهش خیره شدم.

ریس هنوز سر تکون دادنش رو تمام نکرده بود تا اینکه اونو تو دهنم گرفتم و از ناله هاش و کشیدن موهام لذت بردم در حالی که مشتاقانه می‌لیسیدم و می‌مکیدم.

«اگه مردم شما الان میتوانستن تورو ببینن، چی می‌گفتن پرنسس؟» اون غرغر کرد و دیکش رو به عمق بیشتری فشار داد تا به پشت گلوم برخورد کرد و چشم‌ام از جثه ی بزرگش اشک ریخت.

«خزیدن و خفه شدن با دیک محافظت؟»

من یک پاسخ نامفهوم ناله کردم.

دستم بین پاهام جابجا شد، اما قبل از اینکه منو بلند کرد و دهنم رو با یک بوسه سخت و تنبیهی گرفت، تماسی برقرار نکردم.

اون هنوز از دست استفان عصبانی بود. می‌تونستم اونو روی زبونش بچشم، تو زبری دست‌هاش وقتی باسنم رو فشار می‌داد حسش می‌کردم.

بازی پیچیده

«تو برای من چیزی بیشتر از یه محافظی» من نیاز داشتم که اینو بفهمه، حتی در میان مه غرق شدمون.

«آره، من میتونم تورو بکنم» ریس با تحقیر گفت «شرط میندم که هیچ کداوم از اشراف زاده ها نمیتونن تو رو اونطور که نیاز داری بکنن.»

طعمش رو نگرفتم «این بیشتر از این چیزاس»

این نزدیکترین چیزی بود که به گفتم چیزی که تو قلبم بود می رسیدم.

چیزی آسیب پذیر تو چشمای ریس سوسو زد و لمسش برای یه ثانیه آروم شد و دوباره صورتش سفت شد.

منو چرخوند و روی میز خم شد و بدنشو به بدن من فشار داد تا این که هر اینچ از بدنش با هر اینچ از بدنم آمیخته شد.

دهنش رو تا گوشم پایین آورد و یکی از دستاش رو با دستم گره کرد.

«میخوام یه چیزو بدونی پرنسس، تو دنیا چیزای زیادی وجود نداره که بخوام به عنوان مال خودم ادعا کنم. من تو زندگیم چیزای زیادی دیدم و انجام دادم که تا ابد باور کنم. اما تو...» با دست آزادش چونم رو گرفت. «تو به من تعلق داری. من به چیزی که قانون یا هر کس دیگه میگه هیچ اهمیت لعتی ای نمیدم. تو مال منی فهمیدی؟»

«آره» دستش رو فشردم، قلبم و بدنم به دلایل کاملاً متفاوتی درد میکردن.

ریس نفسی تند و لرزون بیرون داد و عقب کشید.

می خواستم اعتراض کنم قبل از اینکه رونام رو باز کنه و شورتمو پایین بیاره.

گوی انتظار تو شکمم محکم تر پیچید.

«یه چیز دیگه هم هست که باید بدونی» اون دوتا انگشتش رو قبل از اینکه اونارو تو دهنم فرو کنه، روی خیس بودنم کشید و مجبورم کرد آب خودم رو بچشم.

ناله ای ناخواسته از صدای ناآشنا روی زبانم بیرون رفت. «من دوست ندارم وقتی دیگران چیزی رو که مال منه لمس میکنن. مخصوصاً وقتی قراریه که من نیستم»

میدونستم از وقتی که اینو گفتم تو دردمر افتادم.

«ولی شاید تو به یک درس احتیاج داری تا متوجهش بشی» ریس قبل از اینکه کف دستش تو جایی که انگشت شستش بود فرود بیاد، انگشت شستش رو روی کلیت متورم من مالید.

بدنم تکون شدیدی خورد و فریادی از درد و تعجب از گلویم خارج شد اما انگشتای ریس تو دهنم صدام رو خفه کردن.

بازی پیچیده

کف دستش دوباره با یه سیلی محکم روی واژنم نشست. و دوباره. و دوباره.

من می لرزیدم، چشمام از پر از اشک شد از احساس تیغی که تو وجودم موج می زد.

تموم دنیام به گرمای تپنده بین پاهام و مردی که درد و لذت رو به یه اندازه بهم میداد جمع شده بود.

«واژن تو به کی تعلق داره؟!» ریس انگشتاشو از دهنم دراورد و سینم رو محکم فشار داد.

نفس نفس زدم «تو،» لبه میز رو انقدر محکم چنگ زدم که بند انگشتم سفید شد.

«وباره بگو.» سخت. مطالبه گر. معتبر.

«تو، واژن من مال توعه.» صدام با حق هق شکسته شد که اون یک سیلی گزنده دیگه به کلیتم زد.

«درسته، مال منه و تو هیچوقت اینو فراموش نمیکنی» یه سیلی دیگه.

ناله شدیدی از دهنم بیرون اومد و سعی کردم همزمان با سختی بیشتر به اون فشار بیارم.

نمی‌تونستم بگم که عاشق اتفاقی هستم که داره میافته یا ازش متنفرم، بین پام فقط می‌چکید و می‌سوخت و هر خراش نوک سینم روی میز چوبی تکون های دیگه‌ای از گرما رو مستقیماً به کلیت ضربان دارم می‌فرستاد.

«دوباره با اون می رقصی؟» صدای ریس به طرز قابل توجهی مالک به نظر میرسید حتی با اینکه به شدت کنترل شده بود.

سرم رو تکون دادمپ اشک ها روی گونه هام سر خوردن.

«خوبه» سیلی. «تو خیلی خیس شدی پرنسس» سیلی. «تو باید ببینی کلیت الان چقدر خوشگل و متورم شده، انگار برای من بزرگ تر شده تا محکم تر بهش بگویم» سیلی.

این خیلی زیاد بود. کلمات، مجازات وحشیانه و کثیف، این واقعیت که ما این کارو گوشه و کنار سالن نزدیک خانواده و دوستانم انجام می دادیم.

من منفجر شدم. سخت. طولانی. خشن. گوش هام وزوز میکردن، زانوهام خم شدن، بارون نور پشت چشمام میترکید.

اگه ریس منو بالا نمی‌گرفت، در حالی که قوی‌ترین ارگاسم زندگیم مثل طوفان الکتریکی وجودم رو در هم می‌ریخت، می‌افتادم روی زمین و مجبور میشدم سرم رو پایین بندازم و صورتم رو تو بازو هام فرو کنم تا فریادهام خفه بشن.

هنوز در حال عبور از امواج رهاسازیم بودم که احساس کردم زبون ریس به آرومی به کلیتم ضربه می‌زنه، لیس می‌زنه و آروم می‌کنه تا جایی که سوختگی از بین میرفت.

بازی پیچیده

همینطور که خودمو جمع میکردم، ایستاد و آروم دیکش رو داخل من هل داد.
اون به همون آرومی عقب کشید، تا وقتی که فقط نوکش داخلم باقی موند و مکث کرد.
نفس راحتی کشیدم، اما اولین نفس واقعی من تو شب با صدای جیغ شکسته شد که ناگهان با
ضربه ای شیطانی به من کوبید.
مشتش تو موهام منو جای خودم نگه می‌داشت، در حالی که با هر حرکت به سمت پایین میومد
و تضاد بین ملایمت ورودش و خشم وحشیانه‌ای که منو میکرد، حواسم رو به حدی بهم ریخته
بود که فقط می‌توانستم برای زندگی عزیزم روی میز بچسبم.
داخل و خارج.
هر بار سخت‌تر و سریع‌تر می‌شد تا اینکه گزگز تو پایه ستون فقراتم زنده شد و دوباره از لبه
افتادم.
«وای خدا، ریس»
«خودشه، پرنسس» بوسه ای به شونم زد، حرکاتش تندتر شد.
اون هم نزدیک بود بباد. «چه دختر خوبی، برای من بیا»
من بی پایان و بی شرمانه اطراف اون به میلیون ها تیکه تقسیم شدم.
و هنگامی که ریس هم با ناله بلندی اومد، به این فکر کردم که اون می‌دونست که مالک تک تک
اون تیکه هاست، نه فقط بدنم، بلکه قلبم.

بازی پیچیده

فصل سی و شش

بریجت.

ریس و من دیگه به مهمونی برنگشتیم.

تا وقتی که اون با من کارشو تموم کرد، هیچ راهی وجود نداشت که بتونم انقدر خودم رو جمع و جور کنم که بتونم با دیگران روبرو بشم، پس از در کناری بیرون رفتیم و به قصر برگشتیم.

با یک معجزه، هیچ کس ما رو ندید.

این شکل وحشتناکی بود که یک ساقدوش بدون هیچ حرفی زودتر بره، اما تا بخوایم خودمونو توجیه کنیم، مهمانی به پایان رسیده بود و به هر حال اکثر مردم انقدر مست بودن که متوجه غیبت من نشن.

با این حال، احساس وحشتناکی از اینکه استفان رو بالا کاشتم داشتم.

صبح روز بعد باهاش تماس گرفتم عذرخواهی کردم و ادعا کردم که مورد اورژانسی دوستم بیش از حد انتظار طول کشید.

همونطور که انتظار میرفت، اون تو این مورد مهربون بود.

اون تو طول مهمونی به اندازه قبل تو هتل سرگردون نبود، اما حواسش پرت شده بود و من فکر کردم که ممکنه با خروج ناگهانی من راحت شده باشه.

«کجا رفتی؟» میکائلا بعد از اتمام تماسم پرسید.

ما تو اتاق من بودیم و راههایی رو بررسی می کردیم که ارهال رو مجبور به لغو قانون ازدواج سلطنتی کنه. «تو وسط مهمونی ناپدید شدی»

«یکی از دوستای دانشگاهیم تو شرایط اضطراری تماس گرفت.» در حالی که سوابق رای گیری ارهال تو پارلمان رپ مطالعه می کردم، از نگاه اون اجتناب کردم.

«واقعا؟» اون مشکوک به نظر می رسید. «با وجود اینکه تو کشورهای مختلف هستی؟»

«برای یک موضوع شخصی به مشاوره نیاز داشت.»

دروغ دیگه.

اونا یکی بعد از دیگری انباشته می شدن و من به زودی نمیتونستم خودم رو بیرون بیارم.

با زور بیشتری ورق زدم.

«باشه.» نشونه‌ای از شک باقی موند، اما میکائلا این موضوع رو تحت فشار قرار نداد. «من فقط به این دلیل می پرسم که پسر عموت دنبال تو بود.»

بازی پیچیده

خشکم زد. «آندریاس؟ تو مهمونی دنبال من بودی؟»

«آره، اون گفت که چیز مهمی برای گفتن بهت داره»

ضربان قلبم به شدت بالا رفت.

داری بیش از حد واکنش نشون میدی.

فکر می کردم آندریاس قبلاً رفته.

مدتها قبل از خروج من و ریس، شنیده بودم که او با نیکولای و ساپرینا خداحافظی می کنه.

اشتباه شنیده بودم یا به دلایلی برگشته بود؟

من و ریس را دید که رفتیم؟ حتی اگه میدونست، نمی تونست بفهمه که ما چیکار می کنیم...

مگه اینکه ما رو دنبال کنه.

اما اگه آندریاس میدونست، تو دقیقه ای که می تونست اینو به روم میاورد و یک روز کامل گذشته بود.

سرم چرخید و همه سناریوهای ممکن را پشت سر گذاشتم.

«بهش گفتمی کجا بودم؟»

میکائلا آهسته گفت «نه، نمیدونستم کجایی، یادته؟»

«درسته. متاسفم» انگشتام رو به شقیقم فشار دادم و سعی کردم افکارم رو مرتب کنم. «مغزم دیگه کار نمیکنه. می تونیم اینو بعداً انجام بدیم؟»

«حتماً. به هر حال من به زودی یک قرار شام دارم.» وقتی کیفش رو بسته بود و بند رو روی شونش مینداخت، نگرانی از بین ویژگی هاش سر خورد. «مطمئنی که چیز دیگه ای نیست؟ هفته هاست که عجیب رفتار می کنی.»

«آره، من فقط استرس دارم. به تعطیلات نیاز دارم.» به زور خندیدم «بعداً باهات صحبت میکنم. از شامت لذت ببر»

پس از رفتن میکائلا، یادداشت هام رو در باره ارهاال کنار گذاشتم و به جای اون به نامه های اون هفته شهروندان جواب دادم.

حجم نامه ها، چه فیزیکی و چه الکترونیکی، انقدر افزایش پیدا کرده بود که مجبور بودم دستیارا رو بیارم، اما همچنان دوست داشتم تا وقتی که می تونستم شخصاً جواب بدم. علاوه بر این، حواس پرتی خوبی از نگرانی های من در مورد آندریاس بود.

من بیش از حد نظرات دور ریختنی از نگاه میکائلا رو می خواندم.

بازی پیچیده

آندریاس می‌تونست به هر دلیلی دنبال من باشه و اون تصور نادرستی از چیزی که مهمه داشت.

اون احتمالاً می‌خواست از نشستن روی میز اشتباه برای پذیرایی یا چیزی شکایت کنه.

وقتی لپ تاپم با یک اعلان ایمیل جدید صدا داد.

نصف نامه هارو خونده بودم.

تقریباً اونو نادیده گرفتم، اما چیزی منو وادار کرد که روی اون کلیک کنم، و با دیدن پیام ایمیل فرستنده، رشته تصادفی از اعداد و حروف میزبان دامنه ای که هیچوقت اسمش رو نشنیده بودم و پیام یک خطی، شک من بیشتر شد.

به اندازه کافی دقت نکردی، علیاحضرت.

به فایل MP4 پیوست شده به ایمیل خیره شدم.

بدون اسم یا هیچ اشاره ای به چیزی که درونش بود.

فایل های ناشناس یا لینک های که ناشناسفرستاده میشه رو باز نکنید.

این یه اعلان از امنیت بود.

اما این ایمیل برای حلقه آدمای نزدیکم بود، برای صحبت با مردم ایمیل دیگه ای داشتم.

باز هم، پیدا کردن یک ایمیل، حتی یک ایمیل خصوصی، دشوار نبود.

کنجکاوی من بیشتر بود و روی فایل کلیک کردم.

خدایان امنیت کامپیوتر منو ببخشن.

ویدیو باز شد و به صورت خودکار پخش شد. انقدر تاریک بود که یک دقیقه طول کشید تا بفهمم چه اتفاقی داره میافته، اما وقتی فهمیدم، تموم خون از صورتم خارج شد.

لبه میزم رو گرفتم و با وحشت به کلیپ من و ریس تو اتاق نیکولای خیره شدم.

حتی بدون هیچ صدایی، افتضاح بود، روی میز خم شدم، اون موهام رو گرفت و از پشت به من کوبید.

به اندازه کافی تاریک بود، اگه سرم رو وسط فیلم برنگردونده بودم، قابل تشخیص نبودیم. چهره ریس هیچوقت تو دوربین نشون داده نشد، اما موها، قد و هیکلش هویت اونو به یک نتیجه قطعی تبدیل کرده بود و برای زیاد کردن کیفیت و روشن کردنش به اندازه کافی نیاز به ویرایش زیادی نیست که هر کسی که تماشا می‌کنه دقیقاً بدونه چه کسی چه کاری انجام میده.

حالم داشت بهم میخورد.

بازی پیچیده

پوستم داغ شده بود و وزوز عجیبی گوشم رو پر کرده بود و سوال های زیادی تو سرم میپیچید.

ویدیو از کجا اومده؟

کی میتونست به این سرعت بهش دسترسی داشته باشه؟

کی میدونسته کجارو نگاه کنه؟

با قضاوت از زاویه، دوربین داخل اتاق بود، حتی اگه نیکولای و سابرینا در مورد نداشتن دوربین های امنیتی تو اتاق های شخصی خودشون سرسخت بودن.

باید یکی اونو اونجا گذاشته باشه.

اونا امیدوار بودن که نیکولای و سابرینا رو در حال انجام کاری دستگیر کنن و در عوض من و ریس رو دستگیر کردن؟

اما چرا اونا تو یه اتاق ناتموم، از بین همه مکان ها، دوربین گذاشتن؟

چرا اتاق خواب یا دفتر کار نه؟

مهمتر از همه ... فرستنده چی میخواست؟

بازی پیچیده

فصل سی و هفت

بریجت.

تا آخر هفته اعصابم به هم ریخته بود.

سعی کردم پنهانش کنم، اما همه متوجه شدن، ریس، میکائلا، خانوادم.

استرس رو مقصر حال بدم دونستم، اما مطمئن نبودم کسی حرفم رو باور کنه.

من به کسی در مورد ویدیو نگفتم.

نه هنوز.

از اون موقع فرستنده با من تماس نگرفته بود و جواب های من به ایمیل ها همشون برگشتن.

من تیم امنیتی نیکولای و سابرینا رو متقاعد کردم که به عنوان یک اقدام پیشگیرانه خونشون رو بگردن، اما اونا چیزی پیدا نکردن، حتی توی اون اتاق.

باید احساس بهتری به من می داد، اما فقط من رو بیشتر تو معرض خطر قرار داد.

فرستنده هر کی که بود، می تونست بدون شناسایی شدن به یکی از ساختمان های بسیار محافظت شده شهر بره و ازش خارج بشه و این خوب نبود. اصلا.

مظنون اصلی من آندریاس بود، اما اون آدمی نبود که جلوی خودشو بگیره.

اگه اون یک ویدیوی لعنتی از من و ریس داشت، اونو تو صورت من میکوبید. منو باهاش مسخره میکرد و احتمالا باج خواهی میکرد.

اون کسی نبود که فقط یکبار بفرستتش و دیگه پیگیری نکنه.

تو مهمونی دنبال من بود، هنوز نمیدونستم برای چی، چون از بعد عروسی اونو ندیده بودم و اون با من تماس نگرفته بود.

اما این وقتی بود که من و ریس تو کتابخانه بودیم.

اگه آندریاس نبود، کی می تونست باشه؟ و کی میخواد کاری انجام بده؟

چون یه چیز دیگه بود. من ازش مطمئن بودم.

ریس تو راه برگشت به کاخ از مراسم بریدن روبان یک مغازه خیریه گفت «چی اذیت می کنه؟ به من نگو استرس، این نیست.»

«تو فکر می کنی همه چیزو میدونی» لبخند ضعیفی زدم.

باید به ریس میگفتم.

بازی پیچیده

اون می دونست باید چیکار بکنه.

اما بخش کوچیک، احمق و خودخواه من از این می ترسید که اگه بگم اون چیکار میکنه؟

اگه بفهمه کسی در مورد ما میدونه، کنار می کشه و همه چیز رو تموم میکنه؟

با این حال، اگه بهش نگم هم، اون ویدیو می تونست تو صورت ما منفجر بشه و به هر حال اونو از دست می دادم.

سرم از بلاتکلیفی درد می کرد.

«من همه چیزو در مورد تو می دونم» حرفای ریس، عمیق و مطمئن تو سرم پیچید.

فقط بهش بگو، یهو بگو و تمومش کن.

اگه نمیگفتم راز بالای سرم می موند تا خدا می دونست کی، مثل گیوتینی که منتظر ضربه زده...

با این حال، قبل از اینکه بتونم موضوع رو مطرح کنم، ماشین ایستاد.

انقدر تو افکارم غرق شده بودم که متوجه نشده بودم به جای اینکه به سمت قصر بریم ازش دور میشیم.

ریس کنار جاده جنگلی تو حومه آتنبرگ پارک کرده بود.

من یک بار تو دبیرستان با نیکولای اونجا کمپ زده بودم، البته تحت نظارت دقیق، اما از اون موقع دیگه برنگشته بودم.

«بهم اعتماد کن» اینو وقتی متوجه سردرگمی من شد گفت.

یه جاده بلند و مارپیچ بین درختا. اون باید راه میان بر رو انتخاب کرده باشه چون جاده اصلی ورودی، فروشگاه و پارکینگ داشت.

«کجا داریم میریم» زمزمه کردم، نمی خواستم سکوت محترمانه ای که درختا رو پوشانده بود بشکنم.

«میبینی خودت»

آهی کشیدم، به یک اندازه آزرده خاطر و کنجکاو بودم.

بخشی از من الان می خواست درباره ویدیو به اون بگم، اما نمیتونستم قبل از دیدن غافلگیریش حال و هوا رو خراب کنم، میتونستم؟

بهونه، بهونه، وجدانم زمزمه کرد.

بازی پیچیده

من اونو نادیده گرفتم.

با این حال، وقتی به مقصد رسیدیم، نتونستم نفس کوچیکی رو مهار کنم.

«ریس...!»

تو محوطه ای ایستاده بودیم که از همه چیز خالی بود به جز یک آلاچیق بزرگ و زیبا.

من حتی نمیدونستم که جنگل یک آلاچیق داره.

قلبم از یادآوری واضح از اولین باری که با هم بودیم به تپش افتاد.

«اگه گیر افتادیم از رتبت استفاده کن»

ریس دستش رو دراز کرد. اونو گرفتم و داخل آلاچیق چوبی دنبالش رفتم «با این حال ما با مسیر اصلی فاصله داریم، پس فکر کنم مشکلی نیست.»

«چطوری اینجارو پیدا کردی؟ تو مثل یابنده آلاچیق هستی»

خندید «من برای پیاده روی اینجا برنامه ریزی کردم و نقشه های مسیر رو مطالعه کردم. آلاچیق یک راز نیست. اما بیشتر مردم انقدر تنبلن که نمیتونن به اینجا برسن.»

«چرا...» وقتی اون با تلفنش بازی کرد و موسیقی ملایم فضا را پر کرد، دوباره عقب افتادم.

«ما هیچوقت نتونستیم تو عروسی برقصیم» به سادگی گفت

«تو دوست نداری من برقصم» به شوخی گفتم و سعی کردم احساساتی که تو سینم وجود داشت پنهون کنم.

چیزی که تو اتاق موقع مهمونی نیکولای رخ داد برای همیشه تو ذهن من حک شده بود.

«من دوست دارم وقتی می رقصی. اما فقط با من» دست آزادش رو روی قسمت کوچیکی از پشتم گذاشت.

«اما تو نمیرقصی...»

«فقط با تو»

سوختگی تشدید شد «مواظب باش آقای لارسن وگرنه فکر می کنم تو واقعا منو دوس داری»

دهنش به شکل لبخند جمع شد «عزیزم، ما خیلی فراتر از این هستیم»

پروانه های شکمم منفجر شدن و گرمای شیرین و طلایی رگ هام رو پر کرد.

بعد از چند روز برای اولین بار لبخند زدم.

بازی پیچیده

پا به آغوش ریس گذاشتم و در حالی که صورتم رو تو سینش فرو میکردم و عطر تمیز و آرامش بخش او نو استشمام میکردم، با موسیقی تاب خوردیم.

رقص ما همیشه مال ما بود.

راز، خصوصی... ممنوع.

بخشی از من لحظاتی رو که فقط متعلق به ماست، دوست داشت، اما بخشی از من آرزو میکرد که ای کاش پنهان نمی شدیم.

ما راز کثیفی نبودیم.

ما زیباترین چیز تو زندگی من بودیم و من می خواستم اونو با جهان به اشتراک بذارم، جوری که همه چیزهای زیبا شایسته به اشتراک گذاشتن هستن.

«کجا رفتی پرنسس» اون بند انگشتاش رو پشتم کشید و من از بین درد قلبم لبخند زدم.

«من همین جام» اون منو خیلی خوب می شناخت. صورتم رو کج کردم و بوسیدمش.

ما اونو آهسته و شیرین پیش بردیم و طوری که انگار تموم وقت دنیا رو داشتیم به کاوش هم پرداختیم.

جز اینکه ما اینو نداشتیم.

بوسه، موسیقی، آلاچیق... لحظه عالی بود.

اما، مثل همه لحظات، نمیتونست دووم بیاړه.

بالاخره تموم میشد و ما هم همینطور.

بازی پیچیده

فصل سی و هشت

بریجت.

«بریجت! بیدار شو»

صبح روز بعد، تنش شدید منو از خواب بیدار کرد.

ناله کردم، بدنم در برابر حرکت مقاومت می کرد، حتی وقتی قلبم ناخواسته از وحشت محض و صدای میکائلا محکم میکوبید.

یه تنش دیگه. «برییجتتتت»

«یک لحظه» به زور خودم رو از رختخواب بیرون آوردم و قبل از اینکه درو باز کنم لباس پوشیدم و چشمای گشاد شده و حالت عصبی میکائلا رو نگاه کردم.

پوستش رنگ پریده تر از حد معمول بود و کک و مک هاش مثل صورت فلکی تیره روی بینی و گونه هاش برجسته شده بود.

اون فقط چند دقیقه با کاخ فاصله داشت، اما تا وقتی که یک موقعیت اضطراری نبود، اینقدر زود اینجا نمیومد.

«چی شده؟»

نکنه ویدیو بود؟

شکمم پیچ خورد.

خدایا، من باید دیروز به ریس می گفتم، اما نمی خواستم لحظه قشنگمون رو تو آلاچیق از بین ببرم و بعد... بعد...

وای کیو داشتم گول میزدم؟

وقت زیادی داشتم که بعدش بهش بگم و من مثل یک ترسو فرار کرده بودم و حالا وضعیتم این بود.

نفس بکش. آروم بمون.

تو هنوز نمیدونی در واقع چه اتفاقی افتاده.

میکائلا تردید کرد «بریج، دیلی تی رو روشن کن، این...»

دیلی تی یک شرکت رسانه ای خبری و سرگرمی مشهور بود که شامل پرخواننده ترین مجله کشور و یکی از پربیننده ترین شبکه های تلویزیونی بود.

بازی پیچیده

بعضیا اونو بی ارزش میدونستن، اما مخاطبای زیادی داشت.

میکائلا به دنبال من به سمت اتاق نشیمن اومد و من ریموت رو برداشتم و با دستی لرزون تلویزیون رو روشن کردم.

«گزارش نشون میده که پرنسس بریجت با محافظ خودش، یک پیمانکار آمریکایی به نام ریس لارسن، در ارتباطه» صدای مجری دیلی تی از هیجان میلرزید «لارسن از سال آخر تحصیل تو دانشگاه معتبر تایر کنار اون بوده و شک ها برای سالها رابطه مخفیانه اونا زیاد شده»

برای سالها؟ اینا مزخرفات واقعی بودن.

من و ریس سال ها پیش حتی از هم خوشمون نمیومد.

نگاه کردم، در حالی که ناباوری تو وجودم موج می زد، تصاویری صادقانه از ما همراه با تفسیر صدای مجری روی صفحه نمایش چشمک می زد.

ما که تو خیابون راه میرفتیم و دست ریس روی کمرم بود، اگه درست یادم باشه، من حواسم نبود و منو کنار یک گودال هدایت کرد.

ریس تو یک جشن خیریه به من کمک میکرد از ماشین پیاده بشم در حالی که چشمامون به هم گره خورده بود.

من چند ماه پیش تو یک رویداد بیرون از خونه کمی نزدیک اون ایستاده بودم، اما فقط به این دلیل که هوا خیلی سرد بود و به گرمای بدن نیاز داشتم.

تمام لحظات ما بیگانه بودیم اما اونا به شیوه ای خاص و تو یک ثانیه خاص ثبت شده بودن و اونا رو بیشتر از چیزی که بودن جلوه می دادن.

بعد عکس های لعنتی تری ظاهر شد.

ریس تو طول قرار اسکیت روی یخ ما به استفان خیره شده بود و مثل یک دوست پسر حسود به نظر میومد.

اون که منو تو پارکینگ باغ گیاه شناسی سلطنتی به ماشین فشار میداد.

در حال ترک هتلی که توش یک بعد از ظهر باشکوه رو گذرونده بودیم و سرهامون رو به هم نزدیک کرده بودیم.

لعنتی چطوری کسی اون عکس ها رو گرفته؟

به جز پیست اسکی، هیچ پاپاراتزی رو ندیدیم که ما رو تعقیب کنه.

بعد دوباره، ما حواسمون پرت شده بود... به طرز وحشتناکی.

در طرف روشن، هیچ اشاره ای به فیلم سکسمون نبود.

بازی پیچیده

اگه اون به دستشون رسیده بود، این تنها چیزی بود که در موردش صحبت می کردن.

«اینا درسته؟» میکائلا با چشمای درشت پرسید. «بهم بگو درست نیست»

«اینا فقط عکسن»

کمی راحت تر نفس کشیدم.

فقط کمی، چون هنوز یک آشفتگی بزرگ بود، اما قابل حل بود.

اونا ویدیو رو نداشتن. «ما میتونیم...»

من و میکائلا در حالی که صدای پدربزرگم تو سالن می پیچید، نگاه هایی

با چشم های گشاد رد و بدل کردیم.

اوه اوه.

یک ساعت بعد، با الین، مارکوس و نیکولای که اصرار داشتن به جلسه اضطراری پیوندن، تو دفتر پدربزرگم نشستم.

میکائلا مودبانه اما قاطعانه از اتاق اخراج شده بود.

من مطمئن نبودم که ریس کجاست، اما فقط یک مسئله زمان میموند که اونو وارد مکالمه کنن.

«علیاحضرت، شما باید حقیقت را به ما بگویید. این تنها راهی است که ما می توانیم به شما در رفع این مشکل کمک کنیم.»

هر وقت الین عصبانی می شد، چشم چپش تگون می خورد و در حال حاضر انقدر تگون می خورد که یک رگ خونی ازش بیرون بیاد «آیا این اتهامات حقیقتی دارد؟»

من توی یه دوراهی بودم.

یا میتونم دروغ بگم و همه چیز حل بشه، یا میتونم حقیقت رو بگم و بذارم تراشه ها هرجا که ممکنه بریزن.

اگر دومی رو انجام می دادم، ریس اخراج می شد، اما احتمالا تا الان شده

بود، چه این ادعا ها درست باشن چه نه.

اون در حال حاضر بیش از حد برجسته بود و مردم بدون توجه غیبت می کردن.

کاخ نمیتونست این نوع حواس پرتی رو تحمل کنه.

اما اگه دروغ می گفتم، حداقل می تونستم برامون وقت بخرم.

بازی پیچیده

نه زیاد، اما یکم و این بهتر از هیچ بود.

بریج تو میتونی بهمون اعتماد کنی نیکولای به آرومی گفت «ما اینجایم تا بهت کمک کنیم»

نه واقعا، میخواستیم بگم شما اینجاید تا به سلطنت و شهرتش کمک کنید.

شاید این ناعادلانه بود، اما تا حدودی درست بود.

اونا به من اهمیت نمی دادن، به بریجت.

اونا به شاهزاده خانم، تاج و تصویر ما اهمیت می دادن.

پدربزرگ و برادرم منو دوست داشتن، اما وقتی کار به میان میومد، چیزی رو که برای خانواده سلطنتی به عنوان یک نهاد خوب بود، به چیزی که برای من خوب بود، انتخاب می کردن. .

من اونا رو به خاطرش سرزنش نمیکنم.

این کاری بود که اونا باید انجام می دادن، اما به این معنی بود که نمی تونم برای کمک تو این موضوع به اونا اعتماد کنم.

تنها کسی که تا به حال منو دیده بود و منو تو اولویت قرار داده بود، ریس بود.

من اطراف اتاق رو نگاه کردم.

پدربزرگم بود که حتی وقتی عصبانیت و نگرانی در چشمانش سوسو می زد، حالتش خنثی باقی میموند.

مارکوس، با صورت جمع شده و لب فشرده، که بدون شک تو خیال شکوندن گردنم بود.

الین که برای یک بار هم که شده بود به گوشیش نگاه نمی کرد اما با نفس بند اومده به من خیره شده بود.

و در نهایت، نیکولای، که تا حد زیادی دلسوزترین این دسته بود، هرچند که احتیاط پیشونیش رو چروک کرده بود.

بعد به ریس فکر کردم.

دست های خشن و صدای خشنش و نحوه ای که منو تو آغوش میگرفت، میبوسیدم و طوری نگاهم میکرد انگار هرگز نمی خواست پلک بزنه.

عزیزم، ما خیلی فراتر از این هستیم.

نفس عمیقی کشیدم، خودم رو فولادی کردم و راهم رو تو جاده انتخاب کردم.

گفتم «این ادعاها درسته. همه اونا»

بازی پیچیده

صدای نفس شدیدی از اطراف شنیدم.

مارکوس شقیقش رو نیشگون گرفت در حالی که الین وارد عمل می شد، انگشتاش با سرعت کافی روی تلفنش حرکت می کردن.

شروع یک طوفان رده چهار.

نا امیدی شیارهای عمیقی تو چهره ادوارد ایجاد کرد «قرارداد آقای لارسن خاتمه می یابد و این فوراً انجام میشه و شما به رابطه پایان خواهید داد و دیگر هرگز او را نمیبینید یا با او صحبت نمیکنید.»

اون نه به عنوان پدربزرگم، بلکه به عنوان پادشاهم صحبت می کرد.

«نه.» ناخونام تو رونام هایم فرو رفت

یک نفس تند دیگه از همه حاضرا.

ادوارد صاف شد، بی طرفی باقی مونده تو چهرش جاش رو به عصبانیت داد.

من هیچوقت ازش نافرمانی نکردم، نه وقتی که به چیزهای بزرگ می رسید.

من اونو دوست داشتم و بهش احترام میذاشتم و از اینکه ناامیدش کنم متنفر بودم.

اما از اینکه بقیه به من دیکته کنن چجوری زندگی کنم و با چه کسی باشم خسته و خسته شده بودم.

در حالی که من هیچوقت آزادی یک فرد عادی رو نخواهم داشت، کسی که تو این زندگی به دنیا نیامده بود رو مجبور بودم جایی خط بکشم.

اگه حتی نمیتونستم زندگی خودمو اداره کنم، چجوری باید به کشوری حکومت می کردم؟

«نمی تونم مانع اخراج ریس بشم اما من رابطه رو باهاش تموم نمیکنم»

«اوه، به خاطر لعنتی» این اولین باری بود که فحش دادن مارکوس رو می شنیدم.

«علیاحضرت، او محافظ شماست...بود. او یک عامی است. شما در صف اول تاج و تخت هستید و قانون حکم می کند...»

«من می دونم که قانون چی رو حکم می کنه. من یک برنامه دارم»

خب، نصف برنامه، اما اگه جمع بندی می کردم، یک طرح کامل بود.

من میدونستم که باید چی کار کنم، فقط باید بفهمم که چجوری این کارو انجام بدم.

بازی پیچیده

تعداد انگشت شماری از وزیرا وجود داشتن که من مطمئن بودم از لغو قانون ازدواج سلطنتی حمایت میکنند، اما بقیه به حمایت گسترده عمومی برای پوشش سیاسی نیاز داشتن.

با این حال، اگر من الان موضوع رو مطرح کنم، با اتهامات مطرح شده، ممکنه تابلویی رو که فریاد میزنه، تکون بدم، درسته! من با محافظم رابطه دارم!

صورت ادوارد قرمز شد در حالی که مارکوس به من خیره شد.

«چطور؟» مشاور پدربزرگم به نظر می رسید که می خواست یکی از قوانین هزار صفحه ای رو که دیوارها رو پوشونده بود به سمت من بکوبه. «اگر فکر می کنید مجلس قانون را لغو خواهد کرد، به من اعتماد کنید، آنها این کار را نمی کنند. ما این موضوع را با شاهزاده نیکولای بررسی کردیم. برای اینکه آنها حتی آن را در نظر بگیرند، رئیس مجلس باید این پیشنهاد را معرفی کند، و لرد ارهال به وضوح اعلام کرده است که هرگز این کار را نخواهد کرد.»

گفتم «انتخابات تو راهه، اگر بتونم...»

صدای تندی حرفم رو قطع کرد.

برای یک ثانیه فکر کردم مارکوس بالاخره ترک خورده و تو عصبانیت چیزی پرتاب کرده.

بعد فریاد نگران نیکولای رو شنیدم و با وحشتی سرد متوجه شدم که صدا از برخورد چیزی به زمین نیست.

این مال یک نفر بود، پدربزرگم که از روی صندلی پایین افتاده و روی زمین افتاده بود.

بازی پیچیده

فصل سی و نه

ریس.

«...گزارش می کند که پادشاه بعد از حمله قلبی چهار روز پیش، در وضعیت باثباتی قرار دارد. کاخ از مردم می خواد که لطف ا توی این زمان سخت به حریم خصوصی خانواده سلطنتی احترام بذارن، در حالی که خیرخواهان هزاران کارت و گل بیرون از کاخ گذاشتن...»

صدای مجری خبر از گوشه میومد درحالی که به نگهبان مقابلم خیره شده بودم.

در حالی که صدای آروم خشم درونم رو رد می کرد، گفتم «بزار واضح بگم من امروز می خوام پرنسس بریجت رو ببینم، پس بیا سختش نکنیم.»

نگهبان صاف ایستاد اما هنوز 15 سانت از من کوتاhter بود «منو تهدید میکنی؟»

«آره» لبخندی زدم و اون آب دهنش رو قورت داد

«حالا تو گوش کن. من گارد سلطنتیم»

«به تخم هم نیست» آروم و با احتیاط گفتم و اون انقدر احمق بود که نمیفهمید انقدر نزدیکم که بتونم سرنگ رو تو گردنش فرو کنم اگه از سر راهم کنار نره.

ما بیرون از بیمارستان خصوصی سلطنتی که شاه توش بستری بود ایستاده بودیم.

چهار روز از پخش شدن شایعه بودن منو بریجت باهم میگذشت و چهار روز بود که پدر بزرگش سخته کرده بود و تو بیمارستان بستری بود.

چهار روز که اونو ندیده بودم، باهاش صحبت نکرده بودم یا حتی نمیدونستم حالش خوبه یا نه.

چهار روز جهنمی لعنتی.

کاخ قرارداد منو همون روزی که اتهامات مطرح شد فسخ کرده بود و دلش نگرانی در باره توانایی من تو انجام کارم به دلیل "افزایش نمایه رسانه ای" بود.

من انقدر به فسخ اهمیتی نمی دادم، که انتظارش رو داشتم، چون قبل از اینکه نیروهای امنیتی منو بیرون اسکورت کنن، بریجت رو ندیدم.

اون از اون روز به تماس ها یا پیام های من جواب نداده بود و قبل از اینکه عقم رو از دست بدم، باید میدونستم حالش خوبه.

جهنم، من قبل تو نیمه راه بودم. (نیمه راهه از دست دادن عقلش)

نگهبان گفت «فقط خانواده و کارکنای مورد تایید اجازه ورود دارن. به هر حال چطوری وارد اینجا شدی تو دیگه بادیگارد اون نیستی»

بازی پیچیده

در حالی که بخشی از من از ایستادن اون تو موضع خودش قدردانی می کرد، چون حق با اون بود، به من اجازه ورود نداده بودن، اما بخش بزرگ تری به سرعت در حال تموم شدن بود «نگرانی تو این نیست. چیزی که باید نگرانش باشی اینه که قبل از اینکه مجبور بشی به رئیس امنیت سلطنتی توضیح بدی که چجوری دماغت شکسته کنار بری.»

در حقیقت، مجبور بودم خودمو مثل یک ستاره پاپ لعنتی که از مطبوعات پنهون شده، پنهون کنم تا از پاپاراتزی هایی که بیرون بیمارستان اردو زده بودن، بگذرم.

اخبار مربوط به من و بریجت بعد از بستری شدن پادشاه عقب رفته بود، اما صورتم تو سراسر تلویزیون الدوراً پخش شده بود و نمی تونستم ریسک کنم که کسی منو ببین.

همه چیز تو بیمارستان انقدر دیوونه کننده بود که بدون تشخیص به طبقه و سوئیت خصوصی پادشاه رفتم.

در مورد بیمارستان یا امنیت سلطنتی چیز زیادی نمیشه گفت، حتی اگه بهتر از یک فرد معمولی می تونستم از نگهبانا و دوربین ها فرار کنم.

نگهبان دهنش رو باز کرد، اما قبل از اینکه بتونه مزخرفات بیشتری بگه، در باز شد.

قلبم با درخشش موهای بلوند برای یک ثانیه اوج گرفت، اما با دیدن اخم الین به زمین برگشت.

«آقای لارسن» اون گفت «فکر کردم صداتو شنیدم» سرش رو برای نگهبان تکون داد « من از اینجا به بعد حلتش میکنم»

آرامش روی صورتش پخش شد و من صدایی از انزجار دراورددم.

من نیروهای هجده ساله نیروی دریایی رو با تخم بیشتری از اون آموزش داده بودم. (منظورش دل و جراته.)

الین درو بازتر باز کرد و من وقت رو برای عبور از نگهبان تلف نکردم.

بریجت رو ندیدم، اما او می تونست تو هر کدوم از این اتاق ها باشه.

این مکان از خونه اکثر مردم بزرگتر بود.

«فکر می کنم شما برای دیدن پرنسس بریجت اینجا هستید»

دست هاش رو روی سینهش روی هم گذاشت و مثل همیشه با کت و شلوار و کفش های پاشنه ش کامل جدی بود. بدون یک موی بی جا یا یک چروک روی لباسش.

«اون کجاست؟» سرم رو پایین آوردم.

« اتاق پادشاه. در سوم سمت چپ »

بازی پیچیده

«به همین راحتی؟» شک تو شکمم پیچید. این خیلی آسون بود.

الین لبخند محکمی به من زد «شما از قبل اینجا هستید، آقای لارسن، و میشه تصور کرد تا وقتی که اونو نبینی، اینجارو ترک نمیکنی. من درگیر تمرینات بیهوده نیستم، پس لطفا.» با دست به پایین راهرو اشاره کرد «برو»

سوء ظن من یک درجه دیگه افزایش پیدا کرد.. اما لعنت بهش، من دهن یک اسب هدیه رو نگاه نمی کنم. (همون اسب پیشکشی و دندوناش و نمیشمارن خودمونه)

به سمت اتاق پادشاه رفتم و جلوی در ایستادم، وقتی بریجت را از پنجره کوچک دیدم نفسم تو گلوم گره خورد.

کنار تخت پدربزرگش نشست، دستش رو گرفته بود و نگاهش میکرد.

کوچیکتر و آسیب پذیرتر از چیزی که تا به حال اونو دیده بودم بود.

حتی از دور متوجه رنگ پریدگی صورتش و قرمزی چشمنش شدم.

چیزی قلم رو گرفت و فشار داد. سخت.

درو باز کردم و وارد شدم «هی پرنسس» صدام رو آروم نگه داشتم، نمی خواستم سکوت رو به هم بزنم یا پادشاه رو بیدار کنم.

نور خورشید از پنجره های دو طرف تخت بیمارستان می گذشت و حس شادی رو به حال و هوای غم انگیز اضافه میکرد، اما صدای مانیتورها یا لوله ها که به سینه ادوارد چسبیده بودن زیاد این اجازه رو نمیدادن.

شونه های بریجت سفت شد و چند ثانیه قبل از اینکه با من روبرو بشه گذشت.

«ریس. اینجا چیکار میکنی»

«من اومدم ببینمت»

چیزی خاموش شد.

شاید برای این بود که اون از چشمای من دوری می کرد یا از تنگی قیافش بود، اما اون تو چند روز گذشته جهنم رو پشت سر گذاشته بود.

نمیتونستم توقع داشته باشم که با یک لبخند بزرگ خودش رو تو آغوشم بندازه.

«حال پدربزرگت چطوره؟»

دستش رو فشرد «بهتره. ضعیف، اما پایدار، اونو چند روز دیگه اینجا نگه می دارن، اما گفتن ممکنه هفته دیگه مرخص بشه.»

بازی پیچیده

«خوبه، خیلی بد نیست اگه به اون اجازه رفتن بدن»

بریجت سرش رو تکون داد و همچنان از نگاه کردن چشمای من پرهیز میکرد و ناراحتی تو ستون فقراتم موج می زد « بیا تو اتاق دیگه ای صحبت کنیم، اون تازه خوابیده.»

قبل از اینکه وارد سالن بشیم، دست پدربزرگش رو دوباره فشار داد، الین رفته بود و فقط بوی ضدعفونی کننده و بوق های ضعیف از مانیتور هوا رو آشفته می کرد.

«اینجا» بریجت منو به اتاقی دو در پایین تر هدایت کرد. « این جاییه که من میخوابم.»

چشمام فضا رو اسکن کرد. یک کاناپه تخت شو، یک آشپزخونه کوچیک و حمام داشت.

یک پتوی ضخیم پشت کاناپه پوشیده شده بود و یک بطری نیمه خالی کوکاکولا روی میز کنار انبوهی از مجلت بود.

من بریجت رو در حالی که شبها اینجا تنها می خوابید، به تصویر کشیدم که منتظر شنیدن اینه که وضعیت پدربزرگش بدتر شده یا نه و سوزنی از درد تو قلبم فرو رفت.

می خواستم اونو تو آغوشم بکشم و محکم بغلش کنم، اما فاصله عجیبی بین ما بود. اون فقط چند قدم دورتر ایستاده بود، با این حال به نظر میرسید کیلومترها فاصله.

اون در حالی که با پتو بازی می کرد، گفت « متأسفم که به تماس ها یا پیام هات جواب ندادم. این چند روز دیوونه کنده بود. کاخ تو تلاشه تا بفهمه چجوری مطبوعات اون عکس های ما و بینش بستری شدن پدربزرگم، بدست آوردن.»

«بعدا می تونیم با همه اینا کنار بیاییم. و خودت؟ حال خودت چطوره؟»

بالاخره بهم نگاه کرد، چشماش خسته بودن و درخشش همیشگی خودشون رو از دست داده بودن «تقریباً به همون خوبی که انتظار داری، من و نیک شب اینجا موندیم، اما اون به خونه رفت تا کارای اداری رو انجام بده. اون و سابرینا ماه عسلشونو به زمان بهتر شدن پدربزرگ موکول می کنن.» خنده ضعیفی کرد. سوزن درد عمیق تر فرو رفت «چه هدیه عروسی ای، ها؟»

بله، بد بود، اما من به نیکولای و سابرینا اهمیتی نمیدادم.

من فقط به یک نفر تو دنیا اهمیت می دادم و اون داشت اذیت میشد.

دستام رو باز کردم. «بیا اینجا پرنسس»

بریجت برای یک لحظه مردد بود تا اینکه بالاخره فاصله بینمون رو پر کرد و صورتش رو تو سینه من فرو برد و شونه هاش می لرزید.

«هیشش اشکالی نداره» بالای سرش رو بوسیدم و موهایش رو نوازش کردم، با صدای هق هق نرمش سنگینی تو استخوان هام فرو رفت.

بازی پیچیده

من آتش توپخانه، مأموریت های شبانه تو دمای قطبی و شکستگی استخوان ها و جراحات تقریباً کشنده ای بیشتر از چیزی که بتونم بشمارم رو پشت سر گذاشته بودم، اما گریه بریجت بیشتر از همه این چیزها به شکستن من نزدیک بود.

صدای بریجت خفه شده بود «نه اینطور نیست. نزدیک بود اونو بکشم. او به خاطر من دچار حمله قلبی شد.» درد اون با صدای بلند و واضح می درخشید.

دستم رو سفت کردم، درد اون تو پوستم نفوذ کرد تا اینکه مال خودم شد.

«این درست نیست»

با بینی قرمز و چشمای شیشه ای عقب کشید «این هست. تو اونجا نبودی نمیدونی ما در حال برگزاری یک جلسه اضطراری درباره اخبار من و تو بودیم. من اعتراف کردم که ادعاها درسته و وقتی به من گفت که کار رو با تو تموم کنم، قبول نکردم. من با مارکوس در موردش بحث میکردم که اون به زمین افتاد» پلک زد، مژه هاش از اشک های ریخته نشده برق می زد «این من بودم، ریس. به من نگو که این تقصیر من نبود، چون این بود.»

یک شکاف عمیق قلبم رو دو نیم کرد.

بریجت از قبل خودش رو مقصر مرگ مادرش می دونست.

برای اضافه شدن گناه ناشی از حمله قلبی پدربزرگش به اون...

محکم گفتم «اینطور نیست. پدربزرگت یک بیماری زمینه ای داره. هر چیزی می توانست اونو به راه بندازه.»

«بله، و این بار من بودم. اون قرار بود استرس خودش رو کاهش بده و» من تو یک روز به اون به اندازه یک سال استرس دادم» بریجت توخالی به نظر می رسید وقتی که خودش رو از آغوش من بیرون کشید و دستاش رو دور کمرش حلقه کرد «من چه نوه ای ام»

دوباره به سمتش رفتم، اما اون سرش رو تگون داد. «بریجت...»

چشماس به زمین دوخته شد.

« من دیگه نمیتونم این کار رو انجام بدم»

همه چیز ساکت شد.

ضربان قلبم، نبضم، صدای زمزمه یخچال و تیک تاک ساعت روی دیوار اگه قلبم نمی تپید، می تونستم هنوز زنده باشم؟

«دیگه نمیتونی چیکار کنی» صدای من تو خلأ ایجاد شده توسط بریجت عجیب به نظر می رسید.

بازی پیچیده

پایین تر، عمیق تر، مثل حیوونی که تو دامی که خودش ساخته گرفتار شده.

سوال احمقانه ای بود.

من جواب رو می دونستم.

هر دومون می دونستیم.

بخشی از من ازبوسه مون تو یک راهروی تاریک یک عمر پیش، منتظر این لحظه بود، اما هنوز،
من امیدوار بودم.

بریجت پلک زد.

اون چشمای آبی زیبا قبل از اینکه سفت بشن...از درد درخشیدن و امید من با مرگی سریع و
آتشین مرد.

«این... ما...» به خودمون اشاره کرد. « هر چی داشتیم. باید تموم بشه »

بازی پیچیده

فصل چهل

بریجت.

بهش نگاه نکن.

اگه بهش نگاه می کردم، از دستش میدادم و من همین الان نصف عقلم رو از دست داده بودم.

استرس، احساس گناه و خستگی چهار روز گذشته به استخوانام نفوذ کرده بود و منو تبدیل به یک زامبی متحرک کرده بود.

اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم. نگاه کردم.

و قلبم به سرعت حتی به قطعات بیشتری از چیزی که قبل ا بود تقسیم شد.

ریس بهم خیره شد، اگه درد تو چشمات نمی سوخت، هنوز هم می تونست از کنار مجسمه بگذره.

«داشتیم؟» اون لحن آروم و حتی یکنواخت هیچ وقت نشونه خوبی نبود.

«تا وقتی که ادامه داشت سرگرم کننده بود» این کلمات طعم تلخی روی زبونم داشت، مثل قرص های زهرآلود دروغی که به خودم خوردوندم تا یک ساعت بعد و احتمالا ا بقیه عمرم رو پشت سر بذارم «اما مردم میدونن. همه ما رو تماشا میکنن ما نمیتونیم هر چی که هست رو ادامه بدیم...»

«سرگرم کننده؟» هنوز با اون صدای آروم و خطرناک.

«ریس» دستامو محکم تر دور خودم حلقه کردم. کارکنان بیمارستان دما را روی هفتاد و سه درجه تنظیم کرده بودند، اما پوست من مثل یخ کف دستم احساس میشد.

«لطفا این رو سخت تر از چیزی که باید باشه نکن.»

لطفا اجازه بده قلبم تو آرامش بشکنه.

چشمای خاکستریش تا حدودی سیاه شده بود «لعنتی من اینکارو نمیکنم» و رگی تو شقیقش میکوبید «یچیو بهم بگو، پرنسس، این کارو برای این میکنی که میخوای یا به این دلیل که احساس میکنی مجبوری؟»

«احساس نمی کنم که مجبورم. من مجبورم» ناامیدی تو وجودم جاری شد، تند و داغ.

اینو نمیدید؟ «فقط مسئله زمانه که مطبوعات این اتهامات رو تأیید کنن. الین و مارکوس و خانوادم از قبل میدونن. فکر می کنی وقتی همه چی تو فضای باز منتشر بشه، چی میشه؟»

«اعلیحضرت»

بازی پیچیده

«پدربزرگ»

نیکولای، مارکوس و الین با عجله به سمت ادوارد رفتن در حالی که من اونجا ایستاده بودم و قادر به حرکت نبودم.

من باید پیششون بودم.

مطمئن میشدم که اون خوبه.

اما البته اون خوب نبود.

اون فقط به خاطر من و چیزی که گفتم فرو ریخته بود.

چون فکر می کردم برای یک ثانیه می تونم به ظاهر کنترلی رو زندگیم داشته باشم.

اگه می مرد، آخرین صحبتی که داشتیم مشاجره بود.

«شما به رابطه پایان می دهید و دیگر هرگز آقای لارسن را نخواهید دید»

«نه»

چیزی درونم شکست و فرو ریخت.

«بریجت...»

صدای اسمم، عمیق و خام، بر خلف قدرت ارادم خراشیده شد و تو چیزی که از اول هیچوقت قوی نبوده، فرورفتگی ایجاد کرد. نه وقتی که به اون رسید.

چشمام رو بستم و سعی کردم نسخه باحال و تزلزل ناپذیری از خودم رو که به عموم ارائه میکردم پیدا کنم.

کسی که ساعت ها می ایستاد و با دست تکون دادن لبخند می زد در حالی که پاهام از پاشنه هام خون میومد.

کسی که پشت تابوت پدرم راه می رفت و جلوی اشک هاش رو می گرفت تا اینکه در حین بیداری به توپی تو حموم مچاله شدم.

اما من نتونستم.

من هیچوقت نتونستم از ریس پنهان کنم که واقعا کی هستم.

صدای اونو شنیدم که به سمت من اومد.

اون رایحه تمیز و مردونه رو استشمام می کردم که در طول سال ها به عطر راحتی من تبدیل شده بود، چون به این معنی بود که اون نزدیک بود و من در امان بودم.

بازی پیچیده

احساس کردم قطره اشکی رو که حتی متوجه نشده بودم کی خارج شده با انگشت شستش پاک کرد.

بهش نگاه نکن. بهش نگاه نکن.

«پرنسس منو نگاه کن.»

سرم رو تگون دادم و چشمام رو محکم تر روی هم فشار دادم.

احساساتم گره محکمی تو گلوم ایجاد کردن و نفس کشیدن رو تقریباً غیرممکن کردن.

«بریجت» این بار محکم تر. رئیس تر. «نگاهم کن.» یک دقیقه دیگه مقاومت کردم، اما نیاز به نجات خودم از درد دل بیشتر

در مقایسه با نیاز من به غوطه ور شدن تو آخرین ذره ریس لارسن که میتونستم کمرنگ شد. بهش نگاه کردم.

رعد و برق های خاکستری به من خیره شده بودن و از آشفتگی میلرزیدن.

« به هم ریختگی عکسارو، ما اونو پیداش میکنیم» چونمو گرفت و انگشت شستش رو روی لب پایینم مالید که حالتش تند بود «بهت گفتم تو مال منی و نمیدارم بری. برام مهم نیست که کل ارتش الدورا سعی کنن منو بُگشن.»

کاش به همین راحتی بود و میتونستم تو ایمان اون غرق بشم و اجازه بدم منو از بین ببره.

اما مشکلات ما خیلی فراتر از تصاویر بود.

« تو نمی فهمی. هیچ خوشبختی برای ما وجود نداره.» ما افسانه ای نبودیم. ما یک نامه عاشقانه ممنوعه بودیم که پشت یک کثو گذاشته شده بود و فقط تو تاریکی شب خونده میشد. ما فصل سعادت بودیم که قبل از اینکه به اوج برسه، همه چیز به خاکستر تبدیل شد. ما داستانی بودیم که همیشه قرار بود تموم بشه.

مادرم با به دنیا آوردنم مرد.

پدرم تو راه برگشت به خاطر خریدن چیزی که ارزش خواسته بودم مرد.

پدربزرگم نزدیک بود بمیره، چون من حاضر نبودم چیزی رو که همیشه خوشحالم میکنه، رها کنم.

این چیزی بود که به خاطر خودخواه بودن، به خاطر خواستن چیزی برای خودم به دست آوردم.

ملکه های آینده برای خودشون زندگی نمیکردن، اونا برای کشورشون زندگی میکردن.

این بهای قدرت بود.

بازی پیچیده

هر چقدر سعی کردم واقعیت رو تغییر بدم، واقعیت باقی موند و وقت این بود که بزرگ بشم و باهاش روبرو بشم.

چنگ ریس روی چوئم سفت شد «من نیازی به شادی و خوشی ندارم. من باید کنارش باشم، من نیاز دارم که تو شاد و خوشحال و سالم باشی. لعنت بریجت، من به تو نیاز دارم. به هر نحوی که بتونم تو رو داشته باشم» صدایش برای اولین بار تو تموم سال هایی که با اون بودم شکست «اگه فکر می کنی من تو رو تنها میذارم تا با این مزخرفات کنار بیای، اصل ا منو نمیشناسی» و قلبم تو جوابش ترکی.

مشکل این بود که من اونو می شناختم و تنها چیزی رو می دونستم که باعث میشه اونو تکون بده، اما فعلا نمی تونستم خودم رو مجبور کنم که بگمش.

آخرین چیز خودخواهانه زمزمه کردم. «منو ببوس»

ریس تغییر ناگهانی لحنم رو زیر سوال نبرد.

درعوض، دستش رو پشت گردنم حلقه کرد و لب هاش رو روی لبم فشار داد.

عمیق، سخت، و مالکانه، انگار هیچ چیز بین ما تغییر نکرده بود.

اون همیشه میدونست که من به چی نیاز دارم بدون اینکه حتی بگم.

من هر قطره از اونو که می تونستم نوشیدم. طعمش، لمسش، عطرش...

آرزو می کردم که می تونستم همه ی اونارو تو بطری ببندم تا تو شب ها و سال های آینده چیزی داشته باشم که منو گرم نگه داره.

ریس منو بلند کرد و به سمت کاناپه برد، جایی که دامنم رو بالا کشید و شورت رو پایین آورد و با کندی ظریف و عمدی تو من فرو رفت.

کشش به من. پر کردن من. منو به هزار تیکه میشکست و دوباره و دوباره کنار هم میذاشت.

حتی اگه قلبم درد می کرد، بدنم مثل همیشه بهش پاسخ می داد، مشتاق، مایل و ناامید برای چیزهای بیشتر.

ریس سینم رو تو دست گرفت و انگشت شستش رو روی نوکش کشید و با نوک حساسش بازی کرد تا اینکه موج تازه ای از گرما تو شکمم ظاهر شد.

تو تموم مدتی که اون به من تلمبه می زد، لغزش های آروم و دیکش به نقطه ای برخورد می کرد که باعث شد ستاره ها رو بینم «ریس... لطفا»

«چی میخوای پرنسس؟»

نوک سینم رو نیشگون گرفت، زبری ناگهانی عملش باعث شد دهنم با نفس نفس باز بشه.

بازی پیچیده

تورو. برای همیشه.

از اونجایی که نمی تونستم اینو بگم، به یک نفس نفس زدن رضایت دادم «سریع تر. سخت تر» سرش رو پایین گرفت و جای دستش رو با دهنش عوض کرد، در حالی که سرعتش رو بالا می برد، گاز میگرفت و لیس می زد. ناخونام تو پشتش فرو رفت و همون طور که از پرتگاه پرت میشدم، اون دوباره سرعتش رو کم کرد.

نزدیک بود از ناراحتی جیغ بزنم.

سریعتر. آروم تر. سریعتر. آروم تر.

به نظر می رسید که ریس لحظه ای رو که می خواستم پیام به خوبی درک می کرد و سرعتش رو تغییر داد، تا جایی که با آشفتگی می چکیدم و ناله می کردم. در نهایت، بعد از چیزی که ابدیت به نظر می رسید، به من کوبید، در حالی که دهنش با بوسه ای خشن لبام رو گرفت و به سختی روی کاناپه با صدای جیر جیر روی زمین فرو رفت.

نور پشت چشمم منفجر شد. به سمت بالا رفتم، گریم با بوسه اون بلعیده شد چون ارگاسم دیگه ای وجودم رو درید و منو خالی کرد.

ریس با لرزی بی صدا بلفاصله به دنبالم اومد و ما تو آغوش هم فرو رفتیم و نفس های سنگینمون مثل هم در هم آمیخت.

من عاشق رابطه جنسی با اون بودم، اما لحظات آروم بعدش رو بیشتر دوست داشتم.

«دوباره» دست و پام رو دورش پیچیدم، هنوز برای رهایی از پیله خودم آماده نشده بودم. فقط کمی زمان بیشتر.

زمزمه کرد «سیر نشدنی» نوک بینیش رو تا گردنم و تو امتداد خط فکم کشید.

با یادآوری بعداز ظهرمون تو هتل لبخند زدم، آخرین وقتی واقعا خوشحال بودیم با هم قبل از اینکه همه چیز به جهنم بره.

گفتم «دوستش داری»

«آره پرنسس، دارم»

ساعت بعد رو همینطور گذروندیم و با هم از ارتفاعات بالا رفتیم و سقوط کردیم.

عالی بود، مثل همه لحظات دزدیده شده ما با هم.

ما سخت و سریع سکس کردیم و عشق رو شیرین و آهسته ساختیم.

بازی پیچیده

ما وانمود کردیم که این زندگی ماست، نه فقط یک عکس فوری از زمان و من وانمود کردم که هنوز قلبم تو سینم میتپه و قطعاتش زیر پامون پراکنده نشده.

«راه دیگه ای وجود نداره علیاحضرت» چشمای الین برای لحظه ای از همدردی سوسو زدن، تا اینکه ناپدید شد و حالت اون دوباره سخت شد.

«باید انجام بشه»

«نه» سرم رو تکون دادم و انکار کردم که پنجه هاش رو عمیق تر تو پوستم فرو رفت.

«خیلی زوده. اون خوبه. دکتر گفتن...»

«دکترها گفتند که او بهبود خواهد یافت... این بار. واقعیت این است که اعلیحضرت در یک سال دو بار در بیمارستان بستری شدند. ما نمی توانیم خطر بستری شدن سوم را داشته باشیم.»

ناامیدانه گفتم «می تونیم حجم کارای اونو کاهش بدیم، از دستیاراش بخواید که کارهای اداری و جلسات سخت تر رو انجام بدن. اون هنوز هم میتونه پادشاه باشه.»

الین نگاهی به مارکوس انداخت، کسی که گوشه ای ایستاده بود و ترسناک تر از چیزی بود که من اونو دیده بودم.

اون گفت «ما این موضوع رو بعد از اولین بستری شدن با اعلیحضرت در میان گذاشتیم. اون صریحا گفت که اگر برای بار دوم سقوط کنه، کناره گیری خواهد کرد.»

به طور مبهم یادم اومد که پدربرگم تو هفته های پس از اولین بستری شدنش چنین چیزی گفته بود، اما انقدر رو کناره گیری نیکولای تمرکز کرده بودم که پیامدهاش دقیقاً تو ذهنم نقش بسته بود.

الین با همدردی دیگه ای گفت «می دانم که شاید این بهترین زمان برای بحث در این مورد نباشد. اما وضعیت اعلیحضرت پایدار است و ما باید فوراً مقدمات را آغاز کنیم.»

چیزی وحشتناک تو شکمم ریشه دواند و پخش شد. «آماده سازی» به سینه، گردن، بازوها و پاهام نفوذ کرد و از درون به بیرون بی جسم کرد.

الین و مارکوس دوباره به هم نگاه کردن.

الین گفت «بله. آماده سازی برای تاج گذاری شما به عنوان ملکه»

فکر می کردم زمان بیشتری دارم، هم با ریس و هم برای متقاعد کردن پارلمان برای لغو قانون ازدواج سلطنتی، اما نداشتم. وقت تموم شده بود.

«کاستاریکا رو به یاد داری؟» ریس در حالی که صحبت می کرد لب هام رو به هم چسبوند. روی من دراز کشیده بود، بدن قدرتمندش منو میبلعید، اما یک ساعد رو روی مبل تکیه داده بود تا منو با وزنش له نکنه.

بازی پیچیده

«چطور میتونستم فراموش کنم؟» یکی از شادترین خاطرات زندگیم بود.

«از من پرسیدی که تا به حال عاشق شدم یا نه. گفتم نه» بوسه ای نرم به لبام زد «دوباره از من بپرس، پرنسس.»

ریه هام منقبض شد.

نفس بکشم.

اما وقتی که همه چیز به حدی دردناک بود که نمی تونستم به یاد بیارم درد نکردن چه حسی داره، سخت بود.

قلبم، سرم، روجم.

خودم رو مجبور کردم که ریس رو دور کنم. «من نمیتونم»

از نبود گرمای اون بلغاصله پوستم سرد شد و وقتی از روی کاناپه بلند شدم و به سمت حموم رفتم، لرزهای کوچیکی منو فرو برد خودم رو تمیز کردم و با دستای لرزون لباسم رو صاف کردم در حالی که نگاهش از در باز چیزی رو تو پشتم میسوزوند.

«چرا نه»

«چون که» بهش بگو. بهش بگو «من دارم ملکه میشم»

«ما الانم اینو میدونیم»

«تو متوجه نیستی» دستام رو شستم و به اتاق برگشتم و بالاخره دوباره به اون نگاه کردم. تنش روی صورتش نشست و شیار عمیقی بین ابروهاش ایجاد کرد «منظورم یه روزی نیست. منظورم اینه که نه ماه دیگه ملکه میشم.»

ریس یخ زد.

به سختی میتونستم از کنار توده گلوم صحبت کنم «این همش نیست»

«به دلیل قانون ازدواج سلطنتی، من مجبورم...»

«اینو نگو» صداس انقدر آروم بود که تقریبا اونو نمیشنیدم.

«من باید قبل از تاجگذاری ازدواج کنم یا حداقل نامزد کنم در حاضر واکنش های منفی علیه من که به این زودی تاج و تخت رو میگیرم وجود داره، مارکوس گفته بود که تو به تموم حسن نیت سیاسی که میتوانی بدست بیاری نیاز داری. من ازش متنفر بودم، اما حق با اون بو من باید...»

«اون لعنتی رو نگو»

«من با استغاف ازدواج می کنم. اون قبلا موافقت کرده»

بازی پیچیده

این ازدواج عشقی نبود این یک قرارداد سیاسی بود. نه کمتر نه بیشتر.

مارکوس دیروز با هلشتاین ها تماس گرفت و اونا رو مجبور کرد قبل از ارائه پیشنهاد، یک قرارداد امضا کنن. اونا چند ساعت بعد توافق کردن.

همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که سرم رو به هم ریخت همینطور، حداقل از نظر تئوری، نامزد داشتم. طبق توافق، استفان ماه آینده رسماً پیشنهاد میداد، بعد از اینکه خشم سر بستری شدن پدر بزرگم تو بیمارستان از بین میرفت.

به عنوان یک امتیاز، نامزدی اتهامات مربوط به من و ریس رو از سرفصل ها خارج میکرد، همونطور که الین به این ظرافت اشاره نکرده بود.

ریس خودش رو از روی کاناپه بیرون آورد.

اون قبلاً لباس هاش رو مرتب کرده بود. تماماً مشکی. پیراهن مشکی، شلوار مشکی، چکمه مشکی، بیان مشکی.

شلوار مشکی، چکمه مشکی، بیان مشکی.

«لعنتی که هستی»

«ریس، تموم شد»

با صراحت گفت «نه، من تو آلاچیق بهت چی گفتم، پرنسس؟ گفتم از این نقطه به بعد، هیچ مرد دیگه ای بهت دست نمی زنه و منظورم این بود. با کس دیگه ازدواج نمیکنی، نه ماه فرصت داریم ما. اینو. حلش. میکنیم.»

می خواستم موافقت کنم. می خواستم خودخواه باشم و وقت بیشتری با اون بدزدم، اما این برای هیچ کدوم از ما عادلانه نیست.

من قبلاً سه سال ریس رو داشتم. وقتش بود که اونو رها کنم...دیگه خودخواهی بسه.

«اگه بخوام با شخص دیگه ازدواج کنم چی؟»

سوراخ های بینی ریس باز شد «به من دروغ نگو. تو به سختی استفان رو میشناسی. تو سه تا قرار لعنتی با اون پسر رفتی.»

«ازدواج سلطنتی به معنای شناختن کسی نیست. این در مورد مناسب بودن و واقعیت اینه که اون مناسبه و تو نه.» امیدوارم ریس متوجه تلاطم صدای من نشده باشه «بعلاوه، من و استفان مابقی عمرمون رو داریم که همدیگه رو بشناسیم.»

لرزی تو بدنش موج می زد و زخمی به صورتش کوبیده شد، چنان خام و احشایی که روحم رو درنوردید.

بازی پیچیده

در حالی که هر ثانیه بیشتر از خودم متنفر میشدم، گفتم « من ولیعهدم و باید مثل اون رفتار کنم. تو تموم زمینه های زندگیم. من نمیتونم با محافظم باشم، من...» اشک گلوم رو مسدود کرد، اما از کنارش رد شدم «...قراره با یک دوک باشم. هر دوی ما اینو میدونیم.»

ریس تکون خورد. یک حرکت کوچیک، اما برای همیشه منو آزار میده.

«پس ما به پایان رسیدیم. درست مثل همین» آروم و خطرناک بیرون اومد و درد داشت.

نه، نه فقط همینطور. تو هیچوقت نمیفهمی که الان چقدر قلبم داره میشکне.

«متاسفم» زمزمه کردم.

کاش میتونستم به اون بگم که هیچوقت به اندازه وقتی که با اون بودم خوشحال نبودم.

کاش میتونستم به اون بگم که در مورد تاج و تخت یا قدرت نیست و اگه میتونستم پادشاهی رو برای اون واگذار می کردم.

اما متاسفم تنها کلمه ای بود که اجازه داشتم بگم.

احساس از چشمای ریس پاک شد تا اینکه به دیوارهای فولادی خیره شدم، سخت تر و محتاط تر از وقتی که برای اولین بار همدیگرو دیدیم.

گفت « نه علیاحضرت من متاسفم» و بیرون رفت.

یک دقیقه، اون اونجا بود. بعد، اون رفته بود.

مچاله شدم، زانو هام از زیر تنم بیرون اومدن و روی زمین فرو رفتم و اشک های داغ روی گونه هام جوشیدن و از چونم چکیدن.

قفسه سینم اقدر بالا می رفت که نمی تونستم اکسیژن کافی رو به ریه هام برسونم و مطمئن بودم که همونجا روی زمین بیمارستان می میرم، فقط چند قدم دورتر از بهترین پزشکا و پرستارا کشور.

اما حتی اونا هم نمیتونستن چیزی رو که من به تازگی شکسته بودم درست کنن.

تو باید جابه جا بشی.

ببخشید؟

خونت. این یک کابوس امنیتیته. من نمیدونم کی این مکان رو امضا کرده، اما تو باید جا به جا بشی.

تا حالا عاشق شدی؟

نه، اما امیدوارم روزی بشم.

بازی پیچیده

شب بخیر، پرنسس.

شب بخیر، آقای لارسن.

تیکه هایی از خاطرات مغزم رو شلوغ کرد و صورتم رو به پتویی که روی مبل بود فشار دادم و حق هم رو خفه کردم.

«علیاحضرت» صدای الین از در عبور کرد و به دنبالش در زد «آیا می توانم وارد شوم؟»

نه. اگه دیگه باهات صحبت نکنم خوشحال خواهم شد.

اما من وظایفی داشتم که باید انجام می دادم و تعهدی برای برنامه ریزی داشتم.

حق هم رو به زور آهسته کردم تا وقتی که کم شد.

نفس های عمیق و کنترل شده، سر خم، عضلت منقبض.

این ترفندی بود که یاد گرفته بودم و طول سال ها چندین بار به کارم اومده بود.

«یک لحظه» بعد از اینکه خودم رو تحت کنترل گرفتم گفتم.

قبل از اینکه موها و لباس هام رو مرتب کنم بلند شدم و به صورتم آب پاشیدم.

درو باز کردم، ستون فقراتم سفت شده بود «چیه؟»

اگه الین متوجه قرمزی اطراف چشم یا بینی من شد، بهش اشاره نکرد.

«من دیدم که آقای لارسن رفت»

قبل از اینکه لبام رو روی هم فشار بدم، چونم برای چند ثانیه تکون خورد «آره»

اون با نگاهی جستجوگر به من نگاه کرد. «پس، تمام شد»

با تکون سر کوتاهی جواب دادم.

اون با لحنی بسیار ملایم تر از چیزی که من عادت داشتم گفتم «خوب. این کار درستی است، علیاحضرت» به سرعت به لحن همیشگی خودش برگشت «برنامه های پیشنهادی لرد هلشتاین رو بررسی کنیم؟»

«حتما. بیا برنامه های پیشنهادی رو مرور کنیم» با بی حوصلگی گفتم.

بازی پیچیده

فصل چهل و یک

ریس.

اولین تجربه الکل خوردنم سوزاننده بود. (اولین پیک) دومی هم همینطور.

با این حال، وقتی که نصف بطری ویسکی رو نوشیدم، دیگه نمیسوزوند و بی حس شده بود، که بهترین چیزی بود که میتونستم بهش امیدوار باشم.

تو این دو روزی که بریجت همه چیز رو تموم کرده بود، من خوب نبودم. اصلاً.

از وقتی که از بیمارستان برگشتم اتاق هتل رو ترک نکرده بودم، تا حدی به این دلیل که جایی برای رفتن نداشتم و تا حدی به این دلیل که علاقه ای به برخورد با پاپاراتزی ها نداشتم.

من به اندازه کافی مشکلات داشتم بدون اینکه متهم به حمله بشم.

با تماشای دیلی تی بطری رو به سمت لبام بردم.

دیروز بیمارستان ادوارد رو مرخص کرده بود و حالا که دیگه خطر مرگی برای شاه وجود نداشت، مطبوعات دوباره به گمانه زنی های نفس گیر درباره من و بریجت ادامه میدادن.

اگه میدونستن.

ویسکی از گلو رد شد و تو شکمم جمع شد.

من باید خاموشش میکردم چون نصف چیزایی که اونا به ذهنشون خطور کرده بود مزخرف بود، مثل ادعای اونا که من و بریجت با یه زوج ستاره موسیقی پاپ تو جنوب فرانسه عیاشی داشتیم، اما به همون اندازه که مازوخیستی بود، کلیپ های ویدیویی اونا از اون تنها راهی بود که من

میتونستم ببینمش.

من هنوز به الکل معتاد نشده بودم، اما به بریجت معتاد بودم و حالا که دیگه اونو نداشتم، در حال ترک کردن بودم.

پوست نرم، حالت تهوع، مشکلات خواب.

اوه، بله، و یک سوراخ لعنتی گول پیکر به اندازه آلاسکا توی سینم.

این تو وب سایت معتادای گمنام ذکر نشده بود.

من نمیتونم با محافظم باشم، من قراره با یک دوک باشم.

دو روز گذشته بود اما خاطره هنوز عمیق تر از یک چاقوی شکاری دنداندار بود.

بریجت منظورش این نبود.

بازی پیچیده

میدونستم.

کلمات بی رحمانه بودن و اون هر چیزی جز بیرحم بود.

اما اونا شک و تردیدهای من رو منعکس کردن، در مورد اینکه چرا من به اندازه کافی خوب نیستم و چرا اون لیاقت بهتری داره، بیش از حدی که اونا روی من تأثیر نذارن.

به ته بطری زدم.

با انزجار کنارش زدم، از خودم متنفر بودم که انقدر پایین رفتم که به الکل رو آورده بودم و حتی بیشتر از خودم متنفر بودم که همه چیز رو به همون شکلی که با بریجت گذاشته بودم، گذاشتم.

تو گرمای لحظه ای که عصبانیت و رنجش که همه چیز رو تحت تأثیر قرار داده بود، بهش پشت کرده بودم و قبل از اینکه حتی به لابی برسم، پشیمون شده بودم.

اون کاری رو که فکر می کرد باید انجام بده انجام داد و لعنتی این قلبم رو شکست، اما این تقصیر اون نبود.

دوربین اونو که در حال خروج از بیمارستان با شاه و برادرش بود نشون داد.

مثل همیشه ظریف و شیک بود، اما وقتی برای مطبوعات دست تگون می داد، لبخندش خالی به نظر میرسید.

غمگین و تنها، دو چیز که من هیچوقت، هرگز نمی خواستم اون باشه.

سینه ام سوخت و از ویسکی نبود.

تو همون موقع، چیزی تو من سخت شد: عزم.

بریجت خوشحال نبود. من خوشحال نبودم و این زمان لعنتی بود که من کاری در موردش انجام بدم.

من به چیزی که قانون گفته بود هیچ اهمیت لعنتی ای نمیدادم.

اون با استفان ازدواج نمی کرد.

من هر وزیری رو تو مجلس ملاقات می کردم و اگه مجبور بودم اونارو مجبور می کردم که قانون رو بازنویسی کنن.

یک نفر در زد. «سرویس اتاق»

با صدای آشنا ستون فقراتم سفت شد.

دو ثانیه بعد با اخم در را باز کردم «لعنتی اینجا چه غلطی میکنی»

بازی پیچیده

«این روش مناسبی برای احوالپرسی با رئیسته.» کریستین ابرویی بالا انداخت.

«فاک یو»

خندید، اما صدایش فاقد طنز بود «مثل همیشه جذاب. حالا اجازه بده پیام داخل تا بتونیم آشفتگی تو رو تمیز کنیم.»

دندونامو روی هم فشار دادم و کنار رفتم و از این روز، این هفته و تموم زندگی لعنتیم پشیمون شدم.

وارد شد، نگاهش روی چمدون نیمه باز شده من و باقیمانده های شام سرویس اتاقم روی میز قهوه قبل از استراحت روی بطری خالی ویسکی بود.

قبل از اینکه پنهونش کنه تعجب روی صورتش موج زد.

«خب، این ناراحت کنندس تو توی زیباترین هتل آتنبرگ هستی و نمیتونی فیله مینیون بخری؟» در ظاهر، کریستین شبیه یک شخصیت کلیشه ای جذاب و خوب به نظر می رسید.

پلی بوی طبیعی که اون خودش رو شبیهش نشون می داد.

با اینکه سی و یک ساله بود، به نظر میرسید از اواسط تا اواخر دهه بیست سالگی خودش رو پشت سر بذاره و از این به نفع خودش استفاده میکرد.

مردم به چهره پسر زیبا و کت و شلوارهای ایتالیایی او نگاه میکردن و اونو دست کم میگرفتن.

اونا متوجه نمیشدن که اون یک گرگ با لباس گرون قیمته تا اینکه خیلی دیر شده بود.

« اینجا چه غلطی میکنی هارپر؟ »

البته که میدونستم، اون بعد از پخش شدن خبر پشت تلفن دهن منو سرویس کرده بود، اما انتظار نداشتم انقدر زود بیاد اینجا وقتی که هنوز درگیر گمشدن مگدا بود.

من باید بهتر میدونستم، که نشون می داد من چقدر در مورد بریجت غمگینم.

نمیتونستم درست فکر کنم.

تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم این بود که اون کجاست، با کیه و حالش چطوره.

مهم نبود که اون روز قبل قلبم رو از پا درآورده بود.

اگه کسی به پرنسس من به هر طریقی آسیب برسونه، از نظر جسمی، روحی یا روانی، جهنم براش درست میکردم.

بازی پیچیده

«یک حدس سخت بزن» کریستین به کانتر تکیه داد، عکسی که از بی حوصلگی بود، اما نگاه سخت اون ژست معمولی اونو رد میکرد.

«مشتريت، لارسن. ملکه آینده»

«اون شایعات بزرگ شدن و اون دیگه مشتری من نیست.» من یکنوشیدنی دیگه نیاز داشتم.

حالا فهمیدم چرا مردم برای آرامش به الکل روی میارن.

بخشی از وجودمون رو که از دست داده بودیم پر میکرد، یا حداقل توهم انجام این کارو ایجاد می کرد.

«یادت رفته من میفهمم وقتی دروغ میگی» صدای کریستین چندین دسی بل کم شد. عصبانیت اون سرد بود، نه داغ، و وقتی که ساکت بود از همیشه ترسناک تر بود «حتی اگه نفهمم، فکر می کنی من خودم به این وضعیت نگاه نکردم؟ کاری که تو انجام دادی یک جرم قابل آتش سوزیه.»

«پس منو اخراج کن» من انقدر پول پس انداز داشتم که بتونم برای مدتی طولانی بدون کار زندگی کنم و این احتمال که بادیگاردی رو برای هرکی به جز بریجت انجام بدم، هیچ جذابیتی برام نداشت.

این فکر بزرگ شد و ریشه دووند.

« در واقع، میدونی چیه؟ من استعفا میدم»

«همینطوری؟» کریستین به من خیره شد

دهنم به صورت خط تیره ای صاف شد «درست همینطور من گند زدم، و متاسفم. اما بازی بادیگاردی رو تموم کردم.»

انگشتاش رو به کمد زد. نگاهم کرد «با توجه به زمزمه هایی که در مورد اون، استفان هلشتاین و نامزدی آینده میشنوم، فکر می کنم همه چیز با شاهزاده خانم تموم شده.»

غرغر آهسته ای از گلوم بلند شد، اما اون بهش توجهی نکرد.

«چرا هنوز اینجایی، لارسن؟ زندگی کردن مثل یک گوشه نشین و...» لب هاش از تنفر حلقه شد «نوشیدن»

کریستین صاحب یکی از گسترده ترین و گرون قیمت ترین مجموعه های الکلی کمیاب تو ایالات متحده بود، اون هیچ مخالفتی با نوشیدن الکل نداشت، اما من تصور می کردم که اون از این کار من ناراحت شده «نو نمیخوری.»

« ظاهراً، من دارم اینکارو میکنم »

بازی پیچیده

«وقت رفتنه. من اینو نه به عنوان رئیس، بلکه به عنوان دوست میگم» با دست به اتاق اشاره کرد «این رقت انگیزه. ناگفته نمونه که ویزات به زودی منقضی میشه. کشیدن چیزهای اجتناب ناپذیر فایده ای نداره.»

من به لطف استخدام قبلیم تو قصر با ویزای ویژه ای تو الدوراً بودم، اما وقتی دیگه برای اونا کار نمیکردم، تو پایان ماه منقضی میشد.

«تو دیگه رئیس من نیستی. هر وقت بخوام میرم» با خونسردی گفتم.

«عیسی مسیح، چه اتفاقی برات افتاده؟ از مغزت استفاده کن، لارسن. اونی که توی سرته، نه بین پاهات. یا واژن سلطنتی اون انقدر خوبه...»

غرغری از سینه ام بیرون زد.

بعد از اینکه با دو قدم بلند از اتاق گذشتم و اونیو به دیوار کوبیدم، بقیه جملش رو نگفت.

«دوباره در مورد اون اینطوری صحبت کن و من دندونات رو به خوردت میدم.»

کریستین حتی با وجود اینکه دو ثانیه تا کوبیدن صورتش فاصله داشت، آروم به نظر می رسید «مراقب کت و شلوارم باش، من به تازگی اونیو سفارشی ساختم.»

تو توی این سال ها کارهای زیادی برای من انجام دادی.» خطر هوا رو غلیظ کرد، انقدر قوی بود که تقریباً می تونستم اونیو بچشم. من برای یک دعوا آما ه شده بودم و اون ممکنه اونیو بهم بده «اما اگه به چیزی که میگی توجه نکنی، این پایان دوستی ماست»

با چشمایی تیزبین منو ارزیابی کرد «خب. خب.» اشاره ای از سرگرمی متعجب لحن اونیو رنگ آمیزی کرد «هیچوقت فکر نمی کردم این روز رو بینم. ریس لارسن عاشق.»

عاشق.

من هیچوقت عاشق نبودم، هرگز نمیخواستم عاشق باشم.

جهنم، من حتی نمیدونستم عشق چیه.

این چیزی بود که همیشه در موردش شنیده بودم، تجربه نکرده بودم، تا وقتی که با زنی آشنا شدم که مثل هیچ کس نبود، کسی که دفاع آهنین من رو شکست.

کسی که عاشق بارون و حیوانات و بستنی راکی رود تو شب های آروم بود.

کسی که تموم زخم ها و زشتی های منو دید و هنوز هم منو لایق می دونست و به نحوی، شکاف های روحی رو که هیچوقت فکر نمی کردم دوباره کامل بشه پر کرده بود.

شاید ندونم عشق چیه، اما می دونستم که عاشق بریجت فون اشبرگ هستم، تا جایی که حتی من مردی که تو انکار هر چیز خوب تو زندگی خودش بود، نمی توانستم انکارش کنم.

بازی پیچیده

متوجه شدن این مثل گلوله به سینم اصابت کرد و دستم رو روی کریستین شل کردم.

«انکار نکردی» سرش رو تکون داد. «من هیچ چیزی در برابر عشق ندارم، به جز این واقعیت که اونو خسته کننده، کسل کننده و کاملاً غیر ضروری میدونم، افراد عاشق غیرقابل تحمل ترین روی کره زمین.»

از اینکه کت و شلوارش رو صاف کنه با تحقیر نگاهی به تکه ای از پرز روی کت و شلوارش انداخت
«اما اگه این چیزیه که تو میخوای، اونو دنبال کنی... فقط نه با شاهزاده خانوم»

« زندگی شخصی من بهت ربطی نداره »

نگاهش ترحم آمیز شد و من میخواستم دوباره به اون مشیت بزنم.

خلاصه خوبی از دوستی لعنتی ما بود.

یکی از ما هر لحظه می خواست اونیکی رو بکشه.

از وقتی که تو طنجه همو دیدیم، همینطور بود، جایی که من اونو از مرگ آهسته و عذاب آور به دست یک فرمانده جنگی که اونو عصبانی کرده بود نجات دادم.

گاهی مثل الان، آرزو می کردم که کاش اونو به رحمت فرمانده جنگ می سپردم.

کریستین گفت «قبل از اینکه اوضاع از کنترل خارج بشه الدوراً رو رها کن. الان مهم نیست که چند مسیر انحرافی رو بری، داستان شما فقط یک پایان داره. قبل از اینکه خیلی عمیق بشه و نتوانی خارج بشی، اونو قطع کن.»

خیلی دیر بود. این خیلی عمیق بود.

«برو بیرون»

«تو فکر میکنی که من بی احساسم، اما من سعی می کنم بهت کمک کنم .اینو بازپرداخت من برای طنجه در نظر بگیر.»

«برو . بیرون »

«تو واقعاً میخوای این کارو انجام بدی» سوالی نبود.

« بزار نگران کاری باشم که قراره انجام بدم»

کریستین آهی کشید «اگه اصرار داری که این راه رو ادامه بدی، من چیزی دارم که ممکنه جالب باشه. بعد از اینکه اون عکس های دل انگیز تو و شاهزاده خانم رو دیدم، یکم جستجو کردم»
دستش رو تو جیب کتش برد و یک پاکت کوچیک بیرون آورد « به این نگاه کن»

«این چه جهنمیه؟» من اونو نگرفتم.

بازی پیچیده

هرگز به کریستین هارپر که هدایایی داره اعتماد نکنید.
این باید شعار همه تو زندگی باشه.
اما هیچ چیز نتونست منو برای چیزی که بعدش گفت آماده کنه.
«هویت پدرت» مکث کرد «و برادرت»
خنده دار بود که چطوری یک لحظه میتونه زندگی تپرو تغییر بده.
یک لحظه، مادرم زنده بود، بعد زنده نبود.
یک لحظه، تیم من زنده بودن و لحظه بعد همه چیز به جهنم منفجر شد.
به معنای واقعی کلمه.
یک لحظه، جایگاهم رو تو دنیا شناختم، فقط برای اینکه با باز کردن ساده یک کاغذ زیر و رو بشه.
دیشب از هر نظر برام بد بود و من همچنان در حال بحث در مورد صحت تصمیم برای دیدار برادرم در حالی که به خونه شهری مقابلم خیره شده بودم.
امنیت آنچنانی که انتظار داشتم وجود نداشت، اگرچه خونه شهری تو یکی از امن ترین محله ها تو شمال آتنبرگ بود.
تا به حال، تنها برادرایی که داشتم، اونایی بودن که تو واحد نیروی دریایی من بودن. ایده داشتن یک برادر واقعی؟ راستش یه جورایی منو داغون کرد.
به سمت در جلو رفتم و در زدم، پوستم از چشم انتظاری کشیده شده بود.
کریستین اون روز صبح رفته بود.
اون سریع ترین سفر تو تاریخ سفرهای بین المللی بوده، اما کاراش تو ایالات متحده به هم ریخته بود، پس نمی تونستم اونو سرزنش کنم.
درست مثل این بود که اون یک بمب بندازه و بعد بره.
برادرم با ضربه دوم جواب داد.
اگه بعد از ظهر پنجشنبه از دیدن من که بدون اعلام قبلی جلوی درش ایستاده بودم متعجب شد، اونو نشون نداد.
«سلام، آقای لارسن»
من حوصله زدن دور بوته رو نداشتم. (کش دادن) «سلام برادر»
لبخند آندریاس ناپدید شد.

بازی پیچیده

قبل از اینکه در رو بازتر کرد و کنار رفت، لحظه ای طولانی به من نگاه کرد. وارد شدم، کفشام روی زمین براق مرمر جیر جیر می کردن. به جز چند رنگ سفید، همه چیز تو خانه خاکستری بود. دیوارهای خاکستری روشن، مبلمان خاکستری، فرش های خاکستری. مثل قدم گذاشتن روی ابر بارونی گرونقیمت بود. آندریاس منو به آشپزخانه هدایت کرد و اونجا دو فنجان چای ریخت و یکی رو به من داد. نگرفتمش. برای چای نیومده بودم. مستقیم به اصل مطلب رسیدم «تو میدونستی» اون با امتناع من بیرون اومد و لیوان اضافی رو با اخم روی کانتِر گذاشت. «آره» «لعنتی چرا چیزی نگفتی؟» «چرا فکر می کنی باید میگفتم آقای لارسن؟ دنیا فکر می کنه من یک شاهزاده هستم. واقعاً فکر می کنی که ادعای خویشاوندی با یک محافظ آمریکایی که، شاید ذکر کنم، تو هر تعاملی که داشتیم، با من کاملاً بی ادب بوده، اونو به خطر میندازم؟» «چطوری فهمیدی؟» به آندریاس خیره شدم. وقتی کریستین کاغذی رو با اسم پدر و برادرم به من داد، تقریباً اونو بیرون انداختم. من میدوستم که باز کردنش باعث دردسر میشه. اما در نهایت نتونستم مقاومت کنم. دو تا اسم. آندریاس فون اشبرگ، برادر ناتنی من. آرتور ارهال، پدرم. پدر ما. من با دو نفری که تو الدورا بیش از همه از اونا متنفر بودم خویشاوند بودم. آندریاس برای مدتی طولانی سکوت کرد «وقتی فهمیدم نیکولای در حال کناره گیری، نگران شدم. درباره بریجت. اون هیچوقت به تاج و تخت اهمیتی نداده بود و من حتی فکر نمی کردم که

بازی پیچیده

الدورا رو انقدر دوست داشته باشه. اون مطمئناً زمان کافی رو صرف دوری ازش کرده بود تا این تصور رو ایجاد کنه. فکر می کردم اون برای نقش ملکه مناسب نیست.»

با شنیدن اسم بریجت سیم خاردار تو قلبم فرو رفت.

موی بلوند. چشمای درخشان. لبخندی که میتونست حتی روح سرد و مردم رو روشن کنه.

فقط سه روز گذشته بود و من انقدر دلم براش تنگ شده بود که دست راستم رو میبریدم تا فرصتی برای نگاه کردن به اون داشته باشم، اما از وقتی که بیمارستان رو ترک کرده بود تو قصر حبس شده بود.

احتمالاً مشغول برنامه ریزی نامزدی خودش با استفان بود.

اسید تو رگهام نفوذ کرد و من مجبور شدم به جای پیچش قلبم دوباره روی چیزی که آندریاس می گفت تمرکز کنم.

«می دونم که تو نظر خوبی نسبت به من نداری، اما من بهترین چیز رو برای کشور می خوام. الدورا خونه منه و سزاوار یک حاکم خوبه.»

«بریجیت یک حاکم لعنتی خوب میشه.» من از توهین ضمنی سر زدم

«بله، خوب، تو مغرضانه هستی، اینطور نیست؟ من کسای رو داشتم که تو طول مدت اقامتش تو نیویورک بهم میگفت چه کاری انجام میده. اونا به شما دو نفر اشاره کردن به نظر می رسید ... نزدیک بودن. نزدیکتر از یک محافظ معمولی و مشتری.»

«مزخرفه. من متوجهش میشدم»

آندریاس از حالت تاریک من خندید. «تو حواس پرت بودی، و این یکی نبود. چند تا بود»

لعنتی من اینو از دست داده بودم

«خیلی احساس بدی نداشته باش. اونا اونجا نبودن که به اون صدمه بزنن. فقط اطلاعات جمع

میکردن، من در مورد شما کنجکاو بودم، محافظی که به نظر می رسید دختر عموی من رو خیلی شیفته خودش کرده، پس از افرادم خواستم پیشینه شما، از جمله پدر و مادرت رو بررسی کنن.»

لبخندش سفت شد. «تصور کن چقدر شگفت زده شدم وقتی فهمیدم که ما یک پدر داریم»

«جهان کوچیک»

لحنش ملایم بود، اما تنش آروارش نشون می داد که انقدر که می خواست من فکر کنم بی آزار نیست.

داستان قابل قبول بود، به جز اینکه من اینو از دست دادم.

بازی پیچیده

حواسم پرت شده بود، اما فکر نمی کردم انقدر پریشون باشم.

ذهنم به رویارویی نامشخص با وینسنت تو بورجیا، سفر لحظه آخری به کاستاریکا و هزاران کار کوچیکی که قبل از بریجت هرگز انجام نمی دادم برگشت.

من شخصاً درگیر زندگی مشتریام نمیشم.

من اینجا هستم تا شما رو از آسیب فیزیکی محافظت کنم.

این همه چیزه.

من اینجا نیستم که دوست، محرم یا هر چیز دیگه ای باشم.

این تضمین می کنه که قضاوت من بدون خطا باقی میمونه.

دستی روی صورتم کشیدم.

لعنت به من.

«بگو که درسته. توضیح بده که چطور یک شاهزاده هستی در حالی که پدرت فقط یک لرده»

ارهاال. از بین همه مردم، باید ارهاال باشه.

با یادآوری اینکه با هم فامیل بودیم، صفرا تو گلوم بلند شد.

«مادرم با ارهاال رابطه نامشروع داشت.» پدرم چشمای آندریاس بسته شد «پدر واقعی من، حتی اگه پدر بیولوژیکی من نبود تا قبل از مرگش نمیدونست. شش سال پیش سرطان گرفت و حدس می زنم اون میخواست با وجدان راحت بره. پدرم تا قبل از مرگش یعنی سه سال پیش به من چیزی نگفت» خنده کوتاهی کرد «حداقل خانواده من میتونن اسرار رو با خودشون به قبر ببرن. به معنای واقعی کلمه.»

«ارهاال میدونه؟»

آندریاس کمی تند گفت «نه و اون هیچوقت نمیفهمه.» سایه ای روی صورتش سوسو زد «پدرم کسی بود که منو بزرگ کرد نه ارهاال. پدرم... اون مرد خوبی بود و انقدر منو دوست داشت که با من مثل پسر خودش رفتار کنه حتی بعد از اینکه متوجه شد من اینطور نیستم. از طرف دیگه، ارهاال یک راسو عه.»

من خرخر کردم.

حداقل در مورد چیزی به توافق رسیدیم.

پوزخند آندریاس با نوشیدن جرعه ای دیگه از چای برگشت «اینجا یک راز برای تو وجود داره. من تاج و تخت رو نمیخوام هیچوقت نمیخواستم. البته اگه مجبور بشم جلوتر می رم، اما ترجیح می

بازی پیچیده

دم شخص دیگه ای این نقش رو بازی کنه، تا وقتی که اون تواناییش رو داشته باشه. تاج و تخت قدرتمندترین صندلی و همچنین کوچکترین قفس تو کاخه

غرغر کردم «این کاملاً مزخرفه. تو چندین بار قصد خودتو روشن کردی از خونه من ملاقات با پادشاه و رئیس مجلس، بازدید کردی شب قبل از عروسی نیکولای. اینا رو به خاطر میاری؟»

با خونسردی گفت «بریجت نیاز به فشار داشت. می خواستم ببینم اون برای برای تاج قهرمانی می جنگه. اما من هم برگشتم چون می خواستم به ارهال فرصت بدم. ببینم ما می تونیم به نحوی وصل بشیم. به همین دلیل بود که بیشتر از اینکه بخوام پادشاه بشم، تو جلساتش از اون خواستم که اونو تحت الشعاع قرار بدم. در مورد خونت، من سعی کردم بهت کمک کنم. من احمق نیستم آقای لارسن. یا...» یک ثانیه تردید کرد باید تو رو ریس صدا کنم، حالا که هر دو میدونیم که برادر هستیم.»

من به اون خیره شدم و اون نیشخندی زد.

«آقای لارسن همینطوره. مدتها قبل از انتشار خبر میدونم که اتفاقی با تو و بریجت میافته. من تاییدی نداشتم، اما می تونستم اونو تو نگاهی که شما به هم می کردید ببینم. این یک انتخاب سخته، عشق یا کشور. نیکولای خودش رو راحت کرد. بریجت، خوب، حدس می زنم اون هم مال خودش رو انتخاب کرده. اما قبل از اینکه اون با استفان ازدواج کنه شما دوتایی یک گلوله داشتین.» اسید تو رگ هام غلیظ شد و تو شکمم جمع شد.

«فکر کردم کمی بهت تلنگر بزنم. تو برادر منی و اون دختر عموی من. دو نفر از معدود اعضای خانواده که برای من باقی مونده. اینو خوبی سال من بدون.»

«چه خوبی ای» در حالی که طعنم آشکار بود، گفتم.

هرچی می خواى بخند، اما من حاضر بودم شما دو نفر رو به هم فشار بدم، چون شما به وضوح عاشق بودید، حتی اگه به این معنی بود که در صورت استعفای بریجت، من مجبور بودم پادشاه باشم. این یک قربانی کردن خودم نیست؟»

این یک فداکاری بود.

اما من اونو به آندریاس اعتراف نکردم.

سرم با حجم اطلاعات جدیدی که هجوم می آورد به تپش افتاد.

هر شانسی وجود داشت که آندریاس منو مسخره منه، اما قلبم به من گفت که اینطور نیست.

«می دونی تقریباً درباره پدرمون به اون گفتم. تو جشن عروسی نیکولای. این قانون به قانون ازدواج سلطنتی کمک چندانی نمیکنه، چون پادشاه رو ملزم می کنه با فردی که اصالت قانونی داره ازدواج کنه. تو خارج از ازدواج به دنیا اومدی و هیچوقت توسط ارهال به عنوان پسرش تایید نشدی، اون حتی نمیدونه که پسر اون هستی، پس واجد شرایط نیستی»

بازی پیچیده

آندریاس چایش رو تموم کرد و توی سینک گذاشت «اما اون از مهمونی ناپدید شد و قبل از اینکه بتونم با اون صحبت کنم، اتهامات مطرح شد.» شونه بالا انداخت «زندگی همینه.»

لعتنی. حالا که فهمیدم پسر یک لرد هستم، امیدوار بودم...

«اگه به قانون کمک نمیکنه، چرا میخواستی به اون بگی؟»

آندریاس لبخند زد «چون من ایده ای دارم که چجوری میتونه به یک راه دور کمک کنه اگه به اندازه کافی سریع کار کنین، حتی ممکنه بهت کمک کنه تا بریجت رو برگردونی. هلشنائین قراره ماه آینده پیشنهاد بده. من حاضرم بهت کمک کنم...»

«اما...» همیشه تو این نوع بازی ها یک اما وجود داشت.

«اما تو از این که با من مثل یک دشمن و ... شاید نه برادر، بلکه یک آشنای دوستانه رفتار کنی، دست بردار. به هر حال، ما تنها خانواده مستقیمی هستیم که به جز پدر عزیزمون باقی مونده» قبل از اینکه ناپدیدبشه چیزی تو چهره آندریاس می چرخید.

شک تو شکمم حلقه زد. «همین»

خیلی آسون به نظر می رسید.

«قبل از اینکه جواب بدم، می خوام بدونم. تا به حال تو خونه من توی قصر جاسوسی کردی که من اونجا نبودم؟»

«نه» نگاه عجیبی به من انداخت.

«واقعا؟»

آندریاس گفت «من یک شاهزاده ام، من خونه کسی رو نمیگردم... مثل یه دزد» کلمه ها با نا امیدی بیرون اومدن

لبامو بهم فشار دادم، اون داشت حقیقت رو میگفت.

اما اگه کار اون نبود، پس کار کی بود؟!

من فکر میکردم دیگه مهم نیست، چپن دیگه اونجا زندگی نمیکردم، اما...

هر چی، من فعلا چیز مهم تری برای تمرکز داشتم.

من به آندریاس اعتماد نداشتم. شاید امروز صادق بود و شاید نمیخواست تاج رو از بریجت بدزده، اما این به این معنی نیست که اون همیشه صادق.

متاسفانه، هم زمان و هم گزینه های من تموم شده بود. امیدوارم پشیمون نشم.

«ایدت... گوش میکنم.»

بازی پیچیده

فصل چهل و دو

بریجت.

کاخ دوباره بوث رو به عنوان محافظ من گذاشته بود.

من از زمانی که ریس رفت حال و هوای وحشتناکی داشتم و متصدیای ئقصر فکر می کردن که این کمک می کنه.

بوث از دو هفته پیش که ادوارد بیمارستان رو ترک کرد، این نقش رو به عهده گرفت و در حالی که هیچ کس نمتونست جای ریس رو بگیره، دیدن دوباره چهره خندان بوث خیلی خوب بود.

در حالی که تو دفتر من منتظر الین و استفان بودیم گفت. «دقیقا مثل قدیم، علیاحضرت»

من معمولا نگرهبانی تو قصر نداشتم، اما ملاقات با مهمونای خارجی استثنا بود.

«آره» به زور لبخند زدم.

«تو این سال ها چیزهای زیادی تغییر کرده. من...» بوث تردید کرد، بعد افزود «...آقای لارسن نیست، اما تمام تلاشم رو میکنم.»

«میدونم.» درد شدیدی به خاطر اسم ریس سینم رو گرفت «خوشحالم که برگشتی، براستی.»

با این حال، فکر موهای تیره و چشم های استیل، زخم ها و لبخندهای سخت هنوز منو درگیر می کرد.

زمانی بود که هر کاری می کردم تا بوث دوباره محافظم باشه.

تو هفته های بعد از رفتنش، هر روز بهش فحش می دادم که منو با ریس تنها گذاشته.

ریس طاقت فرسا، سلطه جو، مغرور، که از راه رفتن من بیرون از پیاده روها امتناع می کرد و با رفتن به بار مثل مأموریت تو یک منطقه جنگی رفتار می کرد.

کسی که بیشتر از اینکه بخنده اخم میکرد و بیشتر از اینکه حرف بزنه بحث میکرد.

ریس، که برای من یک سفر لحظه آخری برنامه ریزی کرده بود تا بتونم لیست رو برآورده کنم، حتی اگه با تموم غریزه اون به عنوان یک محافظ مغایرت داشت و منو بوسید که انگار دنیا در حال تموم شدن و من آخرین شانس اون بودم.

درد شدیدتر شد و به گلوم، چشمام و روجم سرایت کرد.

اون همه جا بود.

بازی پیچیده

روی صندلی که بوسیده بودم، میزی که روش سکس کردیم، نقاشی که به اون می خندیدیم که چجوری هنرمند یکی از ابروهای سوژه رو یکم بالتر و کج تر از اونیکی کشیده و به اون حالتی همیشگی از تعجب داده.

حتی اگه دفتر رو ترک می کردم، اون همچنان اونجا بود و منو آزار میداد.

در باز شد و وقتی الین و استفان وارد شدن، دستم رو دور زانوم حلقه کردم تا خودم رو ثابت نگه دارم.

در حالی که استفان روی صندلی روبروی من نشست، گفتم «خوش اومدی» از وقتی که با نامزدی موافقت کرده بود، اولین بار بود که اونو تحضوری می دیدم.

اون لبخندی به من تحمیل کرد که تقریباً به همون اندازه اجباری به نظر می رسید که من احساس می کردم «البته علیاحضرت، بالخره قراره نامزد کنیم.»

همونطور که اون اینو گفت، من فکر کردم که من تنها کسی نبودم که به این کار مجبور شدم.

اون تو دو قرار اول ما به اندازه کافی مشتاق به نظر میرسید، اما از وقتی که از پریوریا برگشته بود، دور بود و حواسش پرت بود.

ذهنم به تنشی که بین او و مالین ایجاد کرده بودم برگشت.

قبل از اینکه الین گلویش رو صاف کرد و خودکار و دفترچش رو بیرون آورد سکوت ناخوشایندی برقرار شد «عالیه. علیاحضرت جلسه رو شروع کنیم؟ در راس دستور کار، زمان و محل برگزاری پیشنهادات است. لرد هلشتاین سه هفته دیگه در باغ گیاه شناسی سلطنتی خواستگاری خواهد کرد. این یک یادآوری خوب برای قرار دوم شما خواهد بود. ما به مطبوعات خواهیم گفت که شما در زمانی که او در پریوریا بود در مکاتبات منظم بودید، بنابراین به نظر نمی رسد که این پیشنهاد از جایی به دست آمده است...»

جلسه به درازا کشید.

صدای الین تو جریانی از سر و صدا تار شد و استفان با نگاهی شیشه ای تو چشماش صاف روی صندلی نشست.

احساس می کردم که تو یک مذاکره ادغام تجاری شرکت کردم، که به نوعی همین بود.

فقط دخترای افسانه ای رویای اینو میبینن.

الین گفت «ماه غسل شما...»

در حالی که اون در مورد مصاحبه های رسانه ای و گزینه های لباس برای خواستگاری صحبت می کرد، نگاه منتظرش منو از جایی که ذهنی بهش فرار کرده بودم بیرون کشید.

پلک زدم «ببخشید؟»

بازی پیچیده

اون تکرار کرد «ما باید در مورد مکان ماه عسل تصمیم بگیریم. پاریس کلاسیک است، اگر کلیشه بخواهیم. مالدیو محبوب است اما بسیار مد روز است. ما می توانیم جای منحصر به فردتری را انتخاب کنیم، شاید در آمریکای مرکزی یا جنوبی. برزیل، بلیز، کاستاریکا...»

«نه»

همه از فریاد بلند من پریدن.

چشمای بوث گرد شد و ابروی الین با نارضایتی چروک شد. فقط استفان بی حرکت موند.

در حالی که قلبم می تپید آروم تر تکرار کردم «نه، کاستاریکا نه هرجا به جز اونجا.»

من ماه عسل رو تو قطب جنوب با پوشیدن چیزی جز بیکینی ترجیح میدم.

کاستاریکا متعلق به من و ریس بود.

نه هیچکس دیگه ای.

لیست شماره چهار.

تا حال عاشق شدی؟

نه. اما امیدوارم روزی بشم.

به بالا نگاه کن پرنسس.

یک سوختگی آشنا پشت چشمم می کوبید و مجبور شدم تند تند نفس بکشم تا از بین بروم.

«به هر حال برای صحبت در مورد ماه عسل خیلی زوده» صدای من از دور به گوش می رسید، مثل صدای کسی که تو خواب صحبت میکنه «ما هنوز به طور رسمی نامزد نکردیم»

الین گفت «ما می خواهیم جزئیات را در اسرع وقت بررسی کنیم برنامه ریزی برای ازدواج سلطنتی و تاج گذاری در کمتر از یک سال کار کوچکی نیست. مطبوعات می خواهند بدانند.»

«اول کارای پیشنهاد رو انجام بدیم» لحن من مخالفتی نداشت «مطبوعات می تونن صبر کنن»

آهی کشید، دهنش به قدری فشرده شد که نگران یخ زدنش بودم «بله علیاحضرت.»

بعد از یک ساعت، بالخره جلسه به پایان رسید و الین با عجله به ملاقات دیگه ای با پدر بزرگم رفت.

ادوارد بعد از بستری شدن تو بیمارستان وضعیت خوبی داشت، اما ما هنوز در مورد ریس یا اتفاقاتی که تو دفتر اون قبل از حمله قلبی رخ داد صحبت نکرده بودیم.

من هیچ مشکلی باهاش نداشتم. من برای اون بحث ها آماده نبودم.

بازی پیچیده

در همین حال استفان روی صندلی خودش موند.

انگشتاش ریتمی روی رون هاش می زدن و نگاه شیشه ای چشماش جای خودش رو به چیزی تلخ تر داد «اجازه دارم با شما صحبت کنم علیاحضرت؟ تنها» نگاهی به بوث انداخت که به من نگاه میکرد»

سرم رو تکان دادم و بوث از اتاق بیرون رفت.

وقتی در بسته شد، گفتم «می تونی منو بریجت صدا کنی. عجیب بود اگه نامزد بودیم و هنوز منو علیاحضرت خطاب می کردی.»

قبل از این که بگه ناراحتی از چهرش عبور کرد «با عرض پوزش. نیروی عادت، علیا...بریجت امیدوارم این موضوع خیلی ناراحت کننده نباشه، اما می خواستم در مورد آقای لارسن باهات صحبت کنم.»

هر ماهیچه تو بدنم سفت شد.

اگه یک نفر بود که می خواستم راجب ریس کمتر از پدربزرگم صحبت کنم، اون نامزد آینده من بود.

استفان با عجله اضافه کرد «من ازت نمی پرسم که این خبر درسته یا نه»

اون می دونست که درسته. ریس تو طول اولین قرار ما با نگاهش اونو داشت میکشت، گلدون شکسته شده تو باغ گیاه شناسی سلطنتی، روزی که تو هتل با ما برخورد کرد... می تونستم تیکه ها رو ببینم که تو سرش به هم می چسبن.

«این به من مربوط نیست که قبل از نامزدیمون چیکار کردی و میدونم که من اولین انتخابت برای همسر بودن نیستم.»

احساس گناه گونه هام رو گرم کرده بود.

اگه با هم ازدواج می کردیم، من تنها کسی نبودم که تو یک اتحاد بدون عشق به دام افتاده بودم.

«استفان...»

سرش رو تکیه داد «نه، اشکال نداره این همون زندگیه که ما توش متولد شدیم. پدر و مادر من برای راحتی سیاسی ازدواج کردند و برای تو هم همینطور.»

درسته، اما پدر و مادرم همدیگرو دوست داشتن. اونا خوش شانس بودن، تا وقتی اون اتفاقا نیافتاده بود.

«تو منو دوست نداری و من از تو انتظار ندارم. ما...خب، ما فقط چند بار صحبت کردیم، اینطور نیست؟ اما من از همراهیت لذت می برم و تمام تلاشم رو می کنم که همسر خوبی باشم.

بازی پیچیده

شاید این عشق افسانه ای نباشه که تو آرزوش رو داشتی، اما ما می تونیم زندگی خوبی رو با هم داشته باشیم. خانواده های ما حداقل خوشحال میشن.» استفان به غیر از تلخی که آخرین جمله اونو رنگ آمیزی می کرد، به نظر می رسید که از روی متن میخونه.

درحالی که به دستاش روی میز نگاه میکرد حالتش رو بررسی کردم.

من بیشتر بیان و موضع رو تشخیص دادم. این روزها با اونا زندگی کردم.

«مالین؟»

سر استفان تکون خورد و حالتش شبیه گوزن تو چراغ های جلو بود.

«بخشید؟»

گفتم «زنی مه عاشقشی مالینه؟»

«مهم نیست» گلوی استفان با یک قورت سخت خم شد.

دو کلمه.

یک تاییدیه چیزی که هر دو قبلا می دونستیم.

هیچ کدوم از ما اینو نمیخواستیم.

دلمون مال یکی دیگه بود و اگه ازدواج می کردیم راحت می شد.

دلپذیر.

دوم بهترین.

اما این عشق نخواهد بود هرگز عشق نخواهد بود.

«فکر می کنم خیلی مهمه» به آرومی گفتم

استفان نفس بلندی رها کرد. اون گفت «وقتی تو رو تو جشن تولدت دیدم، تمام قصدم این بود که تو رو دنبال کنم.(باهات باشم) تو دوست داشتنی هستی، اما بعد از اون تو پریوریا... اون تو دوران نقاهت، دستیار مادرم بود. به جز مادرم فقط ما تو خونه بودیم و آروم آروم بدون اینکه متوجه

باشم...»

«تو عاشق شدی.» جملش رو تموم کردم

لبخند کوچیکی زد «هیچکدوم از ما انتظارش رو نداشتیم. ما اول نمیتونستیم همدیگرو تحمل کنیم» لبخند محو شد «اما بله، من عاشق شدم. پدرم متوجه شد و نه تنها تهدیدم کرد که اگه رابطه رو قطع نکنم، نه تنها خودش اینکارو میکنه، بلکه مطمئن شد که مالین دیگه تو الدور کار

بازی پیچیده

نمیکنه. او بلوف نمیزنه. نه وقتی که رابطه با خانواده سلطنتی تو خطر» استفان دستی به صورتش کشید «با عرض پوزش، علیا...بریجت. من متوجه شدم که با توجه به جلسه ما، این برای به اشتراک گذاشتن خیلی نامناسبه خیلی بیشتر از بقیه مردم.»

«اشکال نداره من درک میکنم»

من موضوعی رو مطرح کردم که از زمان دیدارمون تو هتل منو آزار میداد «اگه با هم بودین، چرا اون بهت فشار آورد تا با من بیرون بیای؟»

غم تو چشمماش سوسو زد «هتل آخرین باری بود که با هم بودیم. پدرم به پریوریا برگشته بود و اونو از عنوان دستیار مادرم برکنار کرده بود، پس ما مجبور شدیم به جایی بریم که... جایی که بتونیم تنها باشیم. او از تو و چیزی پدرم از من انتظار داشت خبر داشت. این راه اون بود که ما رو رها کرد(منظورش اینه رابطمون رو تموم کرد)

سعی کردم خودم رو در حال هل دادن زن دیگه ای به آغوش ریس تصور کنم و از این فکر عقب نشینی کردم.

من به سختی مالین را می شناختم، اما قلبم براش درد میکرد.

«متاسفم»

«منم همینطور»

بعد از اینکه استفان گلوش رو صاف کرد و صاف نشست، سکوت به پایان رسید «اما من از همراهیت لذت می برم، بریجت. ما یه همراهی مناسب خواهیم داشت.»

«بله، خواهیم داشت. ممنون استفان» لبخند غمگینی لب هام رو خم کرد.

بعد از رفتن اون تو دفترم موندم و به نامه های روی میز، مهر سلطنتی و

تقویمی که روی دیوارم نصب شده بود خیره شدم.

سه هفته مونده به پیشنهاد.

شش ماه مونده به عروسی.

نه ماه تا تاجگذاری.

من قبلا ا می تونستم همش رو تصویر کنم. لباس، کلیسا، سوگند تاجگذاری، سنگینی تاج رو سرم.

چشمام رو روی هم فشار دادم.

دیوارها از هر طرف به داخل فشار میاوردن و غرش خون تو گوشم میکوبید و هر صدای دیگه ای رو مسدود میکرد.

بازی پیچیده

من به ایده ملکه بودن عادت کرده بودم.

بخشی از من واقعا برای بازی کردن این نقش و آوردن اون به قرن بیست و یکم هیجان زده بود. سلطنت انقدر آداب و رسوم قدیمی داشت که دیگه معنی نداشتن.

اما من انتظار نداشتم به این زودی اتفاق بیفته و همچنین انتظار نداشتم که بدون ریس کنارم اتفاق بیفته، حتی اگه فقط به عنوان محافظ من باش.

خشن و ثابت، بدخلق و محافظ. تکیه گاه و لنگر من تو طوفان.

نفس بکش پرنسس تو ملکه آینده ای. اجازه نده تورو بترسونن.

به این فکر کردم که ریس هنوز الدوراً رو ترک کرده؟ و اون ده، بیست، سی سال بعد ما را به یاد میاره؟

فکر کردم وقتی منو تو تلویزیون یا مجله می بینه، به کاستاریکا و طوفان ها تو آلچیک و بعد از ظهر آروم تو اتاق هتل فکر می کنه یا با چیزی بیشتر از یک جرقه دلتنگی پشت سر میذاره.

به این فکر می کردم که اون به همون اندازه که من بهش فکر میکنم، بهم فکر میکنه.

«کاش اینجا بودی» زمزمه کردم. آرزوی من از دیوارها رد شد و قبل از اینکه در نهایت از بین بره، از اتاق عبور کرد و ماندگار شد.

بازی پیچیده

فصل چهل و سه

بریجت.

چند ساعت بعد، وقتی پدر بزرگم اومد، من هنوز تو دفترم بودم.

«بریجت، من میخوام باهات صحبت کنم»

از روی انبوه نامه های شهروندی به بالا نگاه کردم، چشمام تیره و تار بود.

من از بعد ملاقاتم با الین و استفان کار میکردم و مدت ها پیش بوث رومرخص کرده بودم.

کار تنها چیزی بود که منو نگه می داشت، اما متوجه نشده بودم که چقدر دیر شده.

آفتاب اواخر بعدازظهر از پنجره ها کج شده بود و سایه های بلندی روی زمین انداخته بود و شکمم با عصبانیت غرغری کرد.

من از هفت ساعت پیش که ماست و سیسم خوردم ساعت رو چک کردم، چیزی نخورده بودم.

ادوارد جلوی در ایستاده بود، صورتش خسته بود، اما رنگش به طرز چشمگیری بهتر از چند روز پیش بود.

از جام پریدم بیرون «بابا بزرگ تو نباید اینقدر دیر بیدار باشی.»

«هنوز وقت شام هم نرسیده» غرغر کرد و روبه روی من نشست.

«دکترها گفتن که به استراحت نیاز داری»

«بله و من تو دو هفته گذشته به اندازه کافی وقت استراحت داشتم تا یک عمر دووم بیارم»

چونش با زاویه ای سرسختانه بیرون اومد و من آهی کشیدم.

وقتی اینجوری بود باهاش بحث نمی شد کرد.

اگه ادوارد از یک چیز متنفر بود، اون دست های بیکار بود.

اون طبق دستور پزشکا کارش رو کاهش داده بود، اما از اونجایی که وظایفش به عنوان پادشاه تو طول سال ها مانع از انجام هر گونه سرگرمی اون شده بود، با بی حوصلگی از ذهنش دور می شد، واقعیتی که هرگز از ذکرش غافل نمیشد.

هر وقت من یا نیکولای رو میدید.

کاغذ های روی میز منو بررسی کرد. «برنامه نامه شهروندی»

«بله، من دسته این هفته رو تموم می کنم» به انباشت ایمیل ها تو صندوق ورودی رسمی اشاره نکردم.

بازی پیچیده

حتی وقتی دو دستیار به من کمک میکردن، هم گیر میکردیم.

معلوم بود که شهروندای الدورا حرف های زیادی برای گفتن دارن.

من در مورد موفقیت برنامه بیش از ماه بودم، اما باید به زودی کارکنای بیشتری استخدام کنیم.

و به جای اینکه به عنوان یک پروژه جانبی باهاش برخورد کنیم، حرفه ایش کنیم.

گفتم «چند موردی وجود داره که می خوام تو جلسه بعدی رئیس مجلس مطرح کنم. فکر کنم اربال هیجان زده میشه»

«اربال از وقتی که ده سال پیش برای اولین بار به عنوان رئیس مجلس انتخاب شد، هیجان زده نشده» ادوارد انگشتاش رو زیر چونش زد و بهم نگاه کرد «کارتو خوب انجام میدی. موضعت رو حفظ کن، حتی وقتی که اون سعی داره تضعیف کنه، توی این چند ماه گذشته واقعا پیشرفت داشتی.»

«مرسی. اما من تو نیستم» آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

«البته که نه، اما تو نباید تلاش کنی مثل من باشی. هیچ کس نباید تلاش کنه که جز خودش کسی باشه و تو هم از من و هیچ کس دیگه ای کمتر نیستی»

«من میدونم که چشم انداز ملکه شدن خیلی زیاده.» حالت ادوارد ملایم بود «میدونستی، من ماه ها قبل از تاج گذاری، از استرس تقریبا شکسته بودم» نمی تونستم تصور کنم پدربزرگ مغرور و سلطنتیم از چیزی عصبی باشه.

«واقعا؟»

«آره» نیشخندی زد «شب قبل از مراسم، من گلدون مورد علاقه ملکه دواگر رو پرت کردم. وقتی که شاهکارم رو دید، باید صدای جیغش رو میشنیدی.»

خنده کوچیکی تو گلویم از تصویر ذهنی که کلمات اون ایجاد کرد حلقه زد.

مادربزرگ من قبل از به دنیا اومدن من مرده بود، اما شنیده بودم که اون نیرویی بود که باید ازش حساب برد.

«نکته اینه که طبیعیه که همچین احساسی داشته باشی، اما من بهت ایمان دارم.»

ادوارد مهر سلطنتی رو روی میز من گذاشت «تاج گذاربت زودتر از چیزی هر کدوم از ما انتظار داشتیم انجام میشه، اما تو ملکه خوبی خواهی بود. من یک لحظه هم به این شک ندارم.»

گفتم «حتی تمرینم رو تموم نکردم. نیک تموم عمرش رو برای تصاحب تاج تمرین کرد و من فقط چند ماهه که تو این کارم. اگه من همه چیز رو خراب کنم چی؟»

بازی پیچیده

سرما روی ستون فقراتم فرو رفت و دوباره دستم رو روی زانوم فشار دادم تا از جهشش جلوگیری کنم.

ادوارد گفت «هیچکس ازت انتظار نداره کامل باشی، حتی اگه اینطوری به نظر برسه، اعتراف می کنم، فرصت کمتری برای اشتباه کردن یک پادشاه یا ملکه وجود داره، اما تو می توانی اونا رو مرتکب بشی، به شرطی که ازشون درس بگیری. رهبر بودن به دانش فنی نیست. این بهت به عنوان یک شخص مربوط میشه. شفقت، قدرت، همدلیت. تو همه اینا رو داری. علاوه بر این...» چشمش به صورت لبخند چرخید. «هیچ راهی بهتر از کار برای یادگیری وجود نداره»

«با میلیون ها نفر در حال تماشا»

«این شغل برای کساییه که تحت فشار رشد میکنن»

صدای خنده من بعد از یک هفته درومد.

«واقعا فکر می کنی من میتونم این کارو انجام بدم؟» بلا تکلیفی وجودم رو گرفته بود و سعی کردم به این فکر نکنم که مادرم به جای من چه می کرد.

چقدر با ظرافت بیشتری با همه اینا کنار میومد.

«من اینو میدونم. تو در حال حاضر مسئولیت جلسات رئیس مجلس رو به عهده میگیری، با ارهاال روبه رو میشی و مردم دوست دارن» ادوارد چنان اعتماد به نفسی به من داد که منو به یاد ریس انداخت، کسی که هیچوقت تو توانایی من برای انجام کاری شک نکرده بود.

تو برای ملکه شدن نیازی به تاج نداری، پرنسس.

خدایا دلم برات تنگ شده بود.

بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم دلم برای کسی تنگ میشه.

ادوارد بهم خیره شد «اگه بخوای در مورد هر چیزی که مربوط به سلطنته صحبت کنی، من همیشه اینجام، اما به این دلیل نیست که امروز اومدم.» با وجود بستری شدن اخیر تو بیمارستان، حالش خوب به نظر میومد «من میخوام در مورد تو صحبت کنم، بریجت. نه شاهزاده خانم»

«چی در مورد من هست؟» احتیاط تو رگام رخنه کرد

«تو عمیقاً ناراضی هستی عزیزم. از وقتی که من بیمارستان رو ترک کردم اینطوری.» لبخندی روی لباش نشست. «به خاطر من؟ فکر می کنم به این دلیل نیست که تو ویران شدی، من زنده ازش خارج شدم. اما این اتفاق وقتی افتاد که با یه پیشنهاد خاص و رفتن یه محافظ خاص مصادف شد.»

قبل از اینکه پلک بزوم و دیدم از اشک پاک بشه، میز تار شد.

بازی پیچیده

«من خوبم. تو درست میگفتی. وقت پایان دادن به همه چیز رسیده بود و استفان همسر خوبی میشه.»

صدای ادوارد با اقتدار سلطنتی عمیق تر شد «به من دروغ نگو تو نوه من هستی. میدونم چه وقتی دروغ میگی و چه وقتی نه»

اخم کردم

«خوب نیستی.»

عاقلا نه انتخاب کردم که جواب ندم.

«من از رابطه تو با آقای لارسن خیلی ناراحت بودم و هنوز هم هستم این، بی پروا بود و مطبوعات هنوز هم در موردش حرف میزنن اما تو اول و مهمتر از همه نوه منی.» آهی پر از اندوه و همدردی کشید. «من میخوام که تو بیش از هر چیز خوشحال باشی. فکر می کردم چیزی که تو داشتی یک رابطه غیر عادی بود، اما با قضاوت از روشی که مثل یک زامبی دل شکسته شدی، فکر می کنم اینطور نبوده.»

خودم رو زیر میز نیشگون گرفتم تا مطمئن بشم خواب نمی بینم.

نیش تند تأیید می کرد که عبارت "زامبی دلشکسته" واقعا از دهن پدر بزرگ من خارج شده.

اما به همون اندازه که این عبارت نامشخص بود، اون اشتباه نمی کرد.

حرفی که استفان امروز گفته بود رو تکرار کردم «مهم نیست، خیلی دیره. من سعی می کردم قانون ازدواج سلطنتی رو لغو کنم، اما وقت کافی وجود نداره.»

«نه ماه، اگه درست یادم باشه»

من اشاره کردم. «سه هفته تا پیشنهاد»

«هوم» این صدا پر از معنی بیرون اومد.

اون نمیتونست چیزی رو که من فکر میکردم بگه «پدر بزرگ تو میخواستی من از ریس جدا بشم. تو تموم این مدت منو تحت فشار گذاشتی تا با استفان ازدواج کنم و ...» یک توپ درهم و برهم از احساسات تو گلوم پیچید. «وقتی من قبول نکردم تو حمله قلبی داشتی»

«این همون چیزیه که تو بهش فکر می کنی؟» وحشت تو چهرش نشست.

ادوارد صاف شد، چشماش ناگهان خشن شد «بریجت، این به خاطر تو یا هیچ چیز دیگه ای نبود. به خاطر انباشته شدن استرس بود. در غیر این صورت، تقصیر من بود که به تو و نیکولای گوش ندادم» اخم کرد «من باید حجم کارم رو کاهش می دادم، اما این کار رو نکردم. سخته قلبی من وقت بدی بود، اما تقصیر تو نبود. میفهمی؟»

بازی پیچیده

سرم رو تگون دادم، توپ احساسات انقدر بزرگ شد که بینی و گوش هام رو پر کرد.

سینم خیلی سفت شد، پوستم خیلی داغ شد، بعد خیلی سرد.

«من تورو برای چیزی که اتفاق افتاده سرزنش نمی کنم. نه یک ذره و به فرمان سلطنتی بهت دستور میدم که از سرزنش خودت دست برداری.»

لبخند کوچیکی زدم تو همون لحظه اشک داغی روی گونم جوشید.

«بیا اینجا» ادوارد آه سنگین تر دیگه ای کشید «اوه عزیزم»

آغوشش رو باز کرد و من دور میز قدم زدم و اونو تو آغوش گرفتم و عطر آشنا و آرامش بخش چرم و ادکلن کرید رو استشمام کردم.

تا الان متوجه نشده بودم که چقدر به بخشش ضمنی اون نیاز دارم.

ادوارد منو محکم فشار داد. «تو نوه منی و من می خوام خوشحال باشی ما نمیتونیم قانون رو زیر پا بذاریم، اما تو دختر باهوشی هستی و نه ماه فرصت داری. کاری که باید رو انجام بده. میفهمی من چی میگم؟»

زمزمه کردم. «فکر کنم»

خودش رو عقب کشید و پیشونیم رو بوسید «خوبه، مثل یک ملکه فکر کن و به یاد داشته باش، بهترین فرمانرواها کسانی هستن که میتونن هم هویج و هم چوب رو به یک اندازه به کار بگیرن.»

حرفای ادوارد مدت ها بعد از رفتنش موندگار شد و آفتاب اواخر بعد از ظهر به رنگ آبی خنک گرگ و میش تبدیل شد.

تلفنم رو برداشتم، ذهنم درگیر پیامدهای کاری بود که می خواستم انجام بدم.

من یک کارت تو آستینم باقی مونده بود، اما تا به حال به این ایده توجه نکرده بودم، چون، دستکاری و کاملاً خلاف اخلاق من بود.

این هویج یا چوب نبود. این معادل بمب هسته ای بود.

اما در حالی که من ۹ ماه تئوری فرصت داشتم انقدر به استنفان احترام میذاشتم که اگه موفق به لغو قانون ازدواج سلطنتی بشم، اونو با جدایی بعد از پیشنهادش تحقیر میکردم.

همچنین نمی تونستم بدون دلیل موجه به این پیشنهاد ادامه بدم.

این کاخ رو زیر سوال میبرد.

پس، من سه هفته فرصت داشتم تا از ارهال که منم تحقیر می کرد، بخوام تا طرحی رو که تو سابقه خودش به عنوان مخالف مطرح کرده بود، ارائه بده و سه چهارم مجلس رو متقاعد کنه که یکی از قدیمی ترین قوانین کشور رو لغو کنن.

بازی پیچیده

بمب هسته ای تنها گزینه عملی من بود.
تو لیست مخاطبینم گشتم تا به اسمی که دنبالش بودم رسیدم.
تردید کردم، انگشت شستم روی صفحه معلق بود.
من واقعا میخواستم این کارو انجام بدم؟ میتونم با خودم زندگی کنم؟
این همون زندگیه که ما توش متولد شدیم.
نه ماه فرصت داریم.
پیداش میکنیم.
عزیزم، ما خیلی فراتر از این هستیم.
شماره رو گرفتم، تو اولین زنگ جواب داد.
از احوالپرسی صرف نظر کردم و مستقیم سر اصل مطلب رفتم. «من برای درخواست یه لطف
زنگ زدم»
اگه کسی قادر به این کار بود، اون بود.
من عملا میتونستم لبخند الکس ولکوف رو از طریق تلفن ببینم، یخ زده و بی طنز. «من منتظر
تماس شما بودم چه کاری می تونم برای شما انجام بدم، علیاحضرت؟»

بازی پیچیده

فصل چهل و چهار

بریجت.

من مغزم رو از دست داده بودم، از الکس کمک خواستم.

اون ممکنه با آوا باشه و ممکنه از سال گذشته که اونا دوباره با هم آشتی کرده بودن، کمتر ... روانی باشه، من تا اونجا که میتونستم بهش اعتماد نکردم.

با این حال، با وجود تمام ایراداتش، اون واقعاً آوا رو دوست داشت و به من مدیون بود که قبل از اینکه به نیویورک برم، به کونش لگد زدم.

اگه من این کارو نکرده بودم، اون همچنان داشت دنبالش میکرد و اطرافیانش رو به وحشت مینداخت.

تماس چهار روز پیش ما کوتاه و مختصر بود. چیزی رو که میخواستم بهش گفتم و اون تأیید کرد که میتونه بهش برسه.

من به توانایی اون تو این کار شک نکردم، چون این الکس بود که در موردش صحبت می کردیم، اما اون به من تاریخ تحویل نداده بود و از اون موقع روی سوزن بودم.

بوث با صدای کمتر از حد معمول صحبت می کرد و «علیاحضرت»

وقتی به سمت اتاق من می رفتیم بدنش با انرژی عصبی می لرزید.

ما به تازگی از یک رویداد تو سالن اپرای ملی برگشته بودیم و من انقدر حواسم به برنامه هام بود که نپرسیده بودم که چرا بوث در حالی که معمول در ورودی کاخ با من خداحافظی می کنه، منو تا سوئیت همراهی می کنه.

با نگاه های پنهانی بوث به اطراف سالن خالی، ابرویی کمان کردم «بله»

اون محافظ خوبی بود، اما یک جاسوس وحشتناک بود.

او یک تیکه کاغذ رو تو دستام انداخت، «وقتی تنها بودید اینو بخونین»

حرف هاش تقریباً نامفهوم بود.

اخم کردم «چی...؟»

خدمتکار از گوشه چرخید و بوث انقدر سریع عقب رفت که نزدیک بود به گلدان چینی روی میز کناری بخوره، اون گفت «اگه همه اینا باشه» صداس انقدر بلند بود که لرزیدم «علیاحضرت، من میرم» دوباره زیر لب زمزمه کرد «خب در مورد اون به هیچ کس دیگه نگو.»

دست تکون داد و با سرعت تو راهرو قدم زد تا تو همون گوشه ای که خدمتکار دورش زده بود ناپدید شد.

بازی پیچیده

اخم عمیق تر شد.

چی شد؟

بوٹ خیلی مرموز بود، اما من همونطور که اون خواست انجام دادم و منتظر موندم تا قبل از اینکه کاغذ رو باز کنم درو پشت سرم بیندم.

بوٹ شخص یادداشت های مخفی نبود.

چی داشت که...

زمان متوقف شد.

خونم به صورتم هجوم آورد و شکمم با خراش آشنا و نامرتب پیش روم خم شد.

ساعت 9 شب، امشب پرنسس، دو تا صندلی.

بدون اسم، اما احتیاجی نبود.

ریس هنوز تو الدور بود.

آرامشی تو وجودم پیچید و به دنبالش اضطراب و هولناکی از وحشت به وجود اومد. ما از زمان بیمارستان صحبت نکرده بودیم و دقیقاً همه چیز رو به خوبی تموم نکرده بودیم.

چرا الان، دو هفته و نیم بعد، دستش رو دراز می کرد؟

اون چجوری بوٹ رو متقاعد کرده بود که دزدکی یادداشتی به من بده؟!

چی...

«بریجت»

برای یک ثانیه فکر کردم صدای اسم من از بیرون اتاق میاد، اما بعد سرم رو بلند کردم و سبزه ریزه اندام رو دیدم که تو سوئیت من ایستاده.

نوع دیگه ای از ناباوری کامل متفاوت تو من جاری شد.

با عجله نوشته ریس رو تو جیبم فرو کردم، جایی که از میان ابریشم و پوستم فرو رفت.

«آوا؟ اینجا چیکار میکنی»

«سوپرایز! من اینجا تا تورو ببینم، البته و من تنها نیستم.» صورتش به لبخندی گسترده تبدیل شد.

«عصر بخیر، علیاحضرت» جولز با یک کت سبز آشنا به اتاق اومد

بازی پیچیده

«این کت منه؟» سرمو تکون دادم

«بله. عاشقشم. این باعث می شود موهام قشنگ تر بشه» رنگ زمردی، در واقع، موهای قرمز اونیو براق تر کرد.

با شرمندگی صفر گفت «کمدت عالیه بعدا به یک تور عمیق نیاز دارم.»

استل پشت سر اون اومد، در حالی که لباس سفید براقی پوشیده بود که پوست زیتونیش میدرخشید. «تو قبل یک تور عمیق داشتی، با حسن نیت از خودت» به عنوان ویلگ نویس مد تو گروه ما، کمد لباس اون با من رقابت می کرد، هرچند انتخاب لباس اون غیررسمی تر بود.

«تو نیم ساعت رو صرف بررسی مجموعه کفش های اون کردی»

جولز گفت «به این میگن تحقیق. من وکیل میشم. کفش های پاشنه دار برای کوبیدن همه مخالف ضروریه.»

در حالی که دوستانم رو در آغوش می گرفتم، خنده ای آروم کردم، شوکم کم کم به هیجان تبدیل شد.

از وقتی که به الدور برگشتم، اونارو ندیده بودم و تا به حال متوجه نشده بودم که چقدر دلم برای صحبت های رو در رومون تنگ شده بود.

با این حال، من از سلام و احوالپرسی با آخرین نفر گروه با در آغوش کشیدن منصرف شدم.

«الکس» سرم رو برای دوست پسر آوا تکون دادم، که برای توصیف اون کلمه ای ساده به نظر می رسید.

دوست پسرها شیرین و مهربون بودن.

الکس، با چشمای سرد و رفتار سردترش، هر چی بود، هر چند وقتی به آوا نگاه می کرد، قیافش گرم میشد.

«بریجت»

هیچ کدوممون نشونه ای ندادیم که فراتر از این نوع تنظیمات گروهی تعامل داشتیم.

من احساس بدی داشتم که تماسم رو از آوا مخفی کردم، اما هر چی اون کمتر از چیزی که در حال انجامش هستیم مطلع باشه، بهتره. انکار قابل قبول اهمیت داشت.

«ما دیدیم که تو اخبار چه اتفاقی افتاد، برای پدربزرگت و ریس ما زودتر میومدیم، اما جولز مجبور شد دوره کارآموزی خودشو به پایان برسونه و من تا به حال نتونستم مرخصی بگیرم. چجوری تحمل می کنی؟» ابروی آوا با نگرانی گره خورد.

«من حالم خوبه. پدربزرگم هم خیلی بهتره» من عمدا به ریس اشاره نکردم.

بازی پیچیده

جولز قبل از اینکه اونم جدی بشه به شوخی گفت «می دونستم که با تو و بادیگارد دوست داشتنیت اتفاقی میافته. من هیچوقت اشتباه نمیکنم. چیزی از ما نیاز داری عزیزم؟ شاید بعضی از پاپاراتزی ها نیاز به درکونی داشته باشن؟ یک طعمه در حالی که مخفیانه به میعادگاه نیمه شب با معشوق خود میره؟ من میتونم موهام رو بلوند رنگ کنم.»

استل گفت «جی تو 8 سانت از اون کوتاه تری.»

جولز شونه ای بالا انداخت «مسئله جزئی، با پاشنه بلند حل میشه»

من دوباره خندیدم، حتی وقتی یادداشت ریس تو سوراخی تو جیم میسوخت.

ساعت ۹ شب، دو تا صندلی.

« بچه ها چطوری اومدین اینجا؟ »

جولز گفت «ما با نیکولای روی سورپرایز کار کردیم. حیف که اونو گرفتن (منظورش زن داشتن نیکولایه) دم برادرت گرم.»

استل، در حالی که یک حلقه موی سرگردان رو از صورتش بیرون کشید، گفت «ما برای آخر هفته اینجایم» اون با چشمای سبز، پوست برنزه و زیبایی ساق پا، زیباترین فردی بود که تا به حال دیده بودم و در حالی که کامل از تأثیر ظاهرش روی بقیه، به ویژه مردا، آگاه بود، اما هیچوقت اونو به رخ نمی کشید «کاش میتونستیم بیشتر بمونیم، اما نمیتونیم انقدر از کار مرخصی بگیریم.»

گره تنهایی شکمم یک اینچ شل شد. «مشکلی نیست. فقط خوشحالم که اینجا هستین»

همون قدر که می خواستم یادداشت ریس رو بارها و بارها بازخونی کنم تا اینکه هر حرکت و منحنی حروف رو به خاطر بسپارم، می خواستم با دوستام معاشرت کنم.

«بهم بگید. من چيو از دست دادم؟» خیلی طولنی شده بود.

از اونجایی که برای بقیه روز هیچ جلسه ای نداشتم، بعد از ظهر رو با دوستام گذروندم در حالی که الکس یک سری تماس های کاری داشت.

در مورد تمرین، تور حسن نیت و جشن تولدم به آنها گفتم.

اونا به من در مورد شغلشون ، ملقات ناموفق و سفر جاده ای به پارک ملی بهم گفتن.

در نهایت از موضوعات سبک گذشتیم و به فیل تو اتاق رسیدیم.(به موضوع بزرگ و مهم)

آوا دستم رو فشرد «تو و ریس؟ چیشد؟»

تردید داشتم و در مورد اینکه چقدر باید به اونا بگم قبل از اینکه به یک نسخه کوتاه و سالم از داستان پردازم، فکر کردم، از وقتی که از کناره گیری نیکولای مطلع شدم و با جدایی ما تو بیمارستان پایان یافت.

بازی پیچیده

من همه چیز رو بدون شکستن بازگو کردم که اینو یک پیروزی بزرگ میدونستم. وقتی تموم شد، دوستانم به من نگاه کردن و صورتشون از شوک گرفته تا اندوه و همدردی متغیر بود.

جولز گفت «لعنتی، زندگیتون یک فیلم هالمارکه»

«نه دقیقاً» فیلم های هالمارک پایان های خوشی داشتن و فیلم من هنوز در هوا پخش می شد.

همدردی صورت استل رو چروک کرد «کاری از دست ما بر میاد»

برای یک بار، اون با تلفن خودش بازی نمیکرد، که یک شاهکار بزرگ بود، چون اون عمل تو اینترنت زندگی می کرد.

«من یه راهی پیدا میکنم» سرم رو تکون دادم.

اگه الکس از راه برسه.

نگاهی به جایی انداختم که کنار پنجره ایستاده بود و با صدای روسی با تلفنش صحبت می کرد.

جولز اعتماد به نفس می داد «این کار درست میشه عزیزم همیشه همینطوره. اگه اینطور نیست، حکومت نظامی اعلام کن و به اونا بگو که تاج و محافظ خودتو حفظ می کنی. میخوان چی کار کنن، تو رو گیوتین کنن؟»

لب هایم به لبخند خم شد.

من همیشه می تونستم روی جولز حساب کنم تا ظالمانه ترین ایده ها رو ارائه کنه. «این طور کار نمیکنه، و این عمل غیر ممکنه.»

لعنت به اونا. من می خوام ببینم اونا تلس می کنن. اگه اونا این کارو انجام بدن، الکس درستش میکنه. درسته الکس؟»

صدای جولز کیفیت آواز خوندن و تمسخر به خودش گرفت.

الکس بهش اهمیتی نداد.

آوا گفت «از تحریک کردنش دست بردار، من همیشه نمیتونم نجات بدم»

«من اونو تحریک نمی کنم. این تعریف و تمجید بود. مرد تو میتونه هر کاری رو انجام بده»

وقتی آوا برگشت، جولز به داخل خم شد و زمزمه کرد «نگاه کن، اون کامل از دست رفته»

صدایش رو تا حد وحشت بالا برد «اوه خدای من! آوا، خونریزی داری؟»

بازی پیچیده

سر الکس به طرفمون چرخید. کمتر از پنج ثانیه بعد، اون به تماس خودش پایان داد و از اتاق عبور کرد و به سمت آوای گنج رفت که دستش تا نیمه های راه روی میز یخ زده بود.

در حالی که الکس در جستجوی جراحات اون بود، آوا گفت «من خوبم» اون به جولز خیره شد. «الان چی گفتم؟»

چشمای جولز از شیطنت برق زد «من نمی تونم کمکی بهش کمک کنم . خیلی سرگرم کنده. مثل بازی کردن با یک اسباب بازی»

«تا وقتی که اسباب بازی زنده بشه و تو رو بکشه» استل بلند زمزمه کرد.

الکس در حالی که نارضایتی تو تموم صورتش خط خورده بود به جولز خیره شد.

ویژگی های اون به قدری کامل بود که کمی آزاردهنده بود، مثل دیدن یه مجسمه با دقت مجسمه سازی شده که زنده میشه.

بعضی از افراد به این موضوع علاقه داشتن، اما من مردایی رو ترجیح می دادم که کمی صلابت بیشتری داشته باشن.

زخم ها و بینی ای رو به من بده که از شکسته شدن بیش از حد کمی کج شده.

الکس با صدای یخ زده، گفت «دعا می کنم تو و آوا برای همیشه با هم دوست بمونید.»

جولز از تهدید ضمنی مضطرب به نظر نمیرسید «اول از همه، من و آوا برای همیشه دوست خواهیم بود. در مرحله دوم، ولکوف، اونو بیار.»

«می بینی با چی منو تو دی سی گذاشتی» آوا آهی کشید

صدای دلسوزانه ای در آوردم.

دوستام یک ساعت دیگه موندن تا اینکه برای شام رفتن.

من دعوت اونا رو برای پیوستن رد کردم و گفتم تا قبل از فردا باید کارهای رسمی انجام بدم، اما قول دادم که صبح با اونها خارج از قصر برم.

نگاهی به ساعت انداختم.

سه ساعت دیگه تا نه شب.

اعصابم خورد بود و شکمم میپیچید.

وقتی ریس رو دیدم چی می گفتم؟

اون چی میگفت؟

بازی پیچیده

نمی خواستم در مورد برنامه بهش بگم تا وقتی که مطمئن نشدم قطعات رو آماده کردم و اون ممکنه تایید نکنه.

روش های من به هیچ وجه بالتر از حد معمول نبود.

الکس پیشونی آوا رو بوسید «من الان برمی گردم من اول از دستشویی استفاده می کنم.»

بعد از اینکه همه بیرون رفتن، به سمت الکس برگشتم و دست هام رو روی سینم روی هم گذاشتم «به اندازه کافی طول کشید. و تو میتونستی به من اشاره کنی که میای.»

«من یک شرکت رو اداره می کنم. من غیر از زندگی شخصی تو کار دیگه ای دارم که باید بهش پردازم» آستین پیراهنش رو صاف کرد «بعد هم آوا اصرار داشت»

آهی کشیدم، نمی خواستم با او وارد بحثی طولنی بشوم «خب، چیزی رو که نیاز دارم داری؟»

الکس دستش رو تو جیبش برد و یک درایو یو اس بی رو بیرون آورد اطلاعات در مورد تموم صد و هشتاد عضو پارلمان الدورا، همونطور که خواستی

« بعد اینکه اینو بهت بدم بدهی من صاف میشه»

«من متوجهم»

اون قبل از اینکه درایو رو روی دست دراز شدم بندازه، لحظه ای طولنی منو نگاه کرد.

انگشتم دور وسیله کوچیک بسته شد در حالی که قلبم مثل یک خرگوش

ترسیده می لرزید. من نمیتونستم باور کنم که این کارو انجام میدم.

من باج گیر نبودم.

اما من به اهرمی نیاز داشتم، سریع، و این تنها راهی بود که می تونستم بهش فکر کنم.

امیدوارم مجبور نباشم به استفاده از اطلاعات متوسل بشم.

با این حال، با توجه به کم شدن وقت و درخواست های خصوصی من از وزرا، مودبانه اما قاطعانه رد شد، شاید لازم باشه.

«باید بگم، تحت تأثیر قرار گرفتم. فکر نمی کردم اینو تو خودت داشته باشی» الکس گفت «شاید بالخره یک ملکه خوب بسازی»

البته اون فکر می کرد که رهبری خوب مبتنی بر فریبکاری و فریبه.

فیلسوف مورد علقه اون احتمال ماکیاولی بود.

«الکس. این راه رو اشتباه بگیر»

بازی پیچیده

«مطمئنی که این همونچیزیه که میخوای؟»

«آره»

یه چیزی به ذهنم رسید، نباید میپرسیدم چون احساس می کردم دوست ندارم جواب بده، اما...

«تو هم یک پرونده باج خواهی روی من داری نه؟»

اگرچه من تو زندگیم کاری انجام نداده بودم که ارزش باج گیری داشته باشه، به جز رابطه ام با ریس که راز بود... و کاری که الان انجام می دادم.

طعنه....

«اطلاعات قدرته» لب های الکس یک سانتی متر خمیده شد

«اگه چیزی درز کنه، آوا نمیخشتت، هیچوقت»

این تنها تهدیدی بود که علیه اون کارساز بود.

فکر نمی کردم اون چیزی رو فاش کنه، اما کسی با الکس ولکوف هیچ وقت نمی دونست.

«این کار ما رو به پایان میرسونه، علیاحضرت» قیافش سرد شد

دم در مکث کرد «پیشنهاد می کنم اول به پرونده خانوادگی آرتور ارهال نگاه کنی. اطلاعاتی اونجا وجود داره که برای شما بسیار جالب خواهد بود»

اون تو سالن ناپدید شد و چیزی جز فلش مموری و احساس بیماری تو شکمم نداشت.

کشیدن الکس به این موقعیت ایده وحشتناکی بود، اما برای پشیمونی خیلی دیر بود.

من لپ تاپ رایتر خودمو بازیابی کردم و فلش رو بهش وصل کردم.

به اندازه کافی بهش اعتماد نداشتم که بتونه هر چیزی رو که به من می داد به رایانه شخصیش وصل کنه.

من پرونده ارهال رو بازکردم.

امور مالی.

روابط گذشته. .

خانواده.

معاملت و رسوایی های سیاسی که سرپوش گذاشته شده بود.

بازی پیچیده

من وسوسه شدم که به آخرین مورد شیرجه بزنم، اما همونطور که الکس پیشنهاد کرده بود، اول روی فایل خانوادگی کلیک کردم.

اول، عادی به نظر می رسید، فقط خلاصه ای از اصل و نسب ارهال و اطلاعاتی درباره همسر سابقش که سال ها پیش تو یک سانحه هوایی جان باخت.

بعد چشمام به کلمه کودکان و دو نامی که زیرش ذکر شده بود خیره شد.

دستم به سمت دهنم پرواز کرد.

اوه خدای من.

بازی پیچیده

فصل چهل و پنج

ریس.

اون نمیومد.

روی پشت بوم شمالی ترین برج کاخ ایستادم، آروارم محکم بود و دقیقه های ساعت رو تماشا می کردم.

نه و شش دقیقه. هفت. هشت.

بریجت همیشه وقت شناس بود، مگه اینکه جلسه ای داشت که دیر تموم میشد و هیچ جلسه ای اواخر شب نداشت.

تیک تاک. تیک تاک. تیک تاک.

عدم اطمینان تو شکمم پیچید.

این یک قمار بود، رسیدن به بوث و پورش مخفیانه به داخل قصر، اما من از دیدن اون ناامید شده بودم.

میدونستم این احتمال وجود داره که بریجت، نیاد.

اما من هم اونو میشناختم.

مهم نیست که اون چی میگفت، اونم منو میخواست به همون اندازه که میخواستم ترکش کنم، رها کنه و من به این واقعیت اعتقاد داشتم که دو هفته گذشته برای اون همون قدر که برای من جهنم بود، جهنم بوده.

بخشی از من امیدوار بود که اینطور نشده باشه، چون فکر اینکه اون به هر طریقی صدمه ببینه باعث میشد که بخوام کاخ رو تا حد زیادی بسوزونم.

اما یک بخش دیگه و خودخواه امیدوار بود که همونطور که من دلتنگش شده بدم دلتنگم شده باشه.

این که هر نفس برای کشیدن اکسیژن کافی به ریه هاش تلاش می کرد و هر ذکر اسم من باعث می شد سوزنی تیز سینش رو سوراخ کنه.

چون صدمه به این معنی بود که اون هنوز اهمیت می داد.

به در فلزی قرمز خیره شدم و خواستم ازش عبور کنه. «بیا، پرنسس»

«منو نا امید نکن»

نه و دوازده دقیقه. سیزده.

بازی پیچیده

ریتم فکم با ضربان قلبم همزمان میتپید.

لعنت بهش.

اگه جواب نمیداد، دوباره تلاش میکردم تا موفق بشم.

من تموم عمرم تو نبردهای غیرممکن جنگیده بودم و پیروز شده بودم و

نبردی که برای بریجت بود مهم تر از همه بود.

اگه اون نمیتوانست یا نمیخواست برای ما بجنگه به دلیل احساس گناهش، وظیفش، خانوادش یا هر دلیل دیگه ای، من به اندازه کافی برای هر دومون میجنگیدم.

نه و چهارده دقیقه. پانزده.

لعنتی پرنسس کجایی؟

یا بریجت یادداشت رو نگرفته بود، یا ترجیح میداد که نیاد.

بوث پیام داده بود که یادداشت رو به اون داده و من بهش اعتماد کردم.

در غیر این صورت با اون تماس نمی گرفتم.

اگه چیزی که اون گفت درست بود، پس...

درد تو وجودم فرو رفت، اما خودم رو مجبور کردم که اونو کنار بزنم.

اگه مجبور میشدم تموم شب رو منتظر میموندم...

اگه نظرش تغییر کنه و اگه...

در باز شد و ناگهان اون اونجا بود.

از نفس افتاده، گونه هاش برافروخته بودن، موهاش تو صورتش بودن و باد اونارو به بازی گرفته بود.

نبض من در عرض یک میلی ثانیه چندین درجه بالا رفت.

صاف شدم و هوا ریه هام رو پر کرد و بالاخره دوباره زنده شدم.

بریجت تو آستانه در موند، یک دستش روی دستگیره در بود، لب هاش

از هم باز بود و سینش تگون میخورد.

نور مهتاب تو پشت بوم پاشیده شد و موهای طلایی اونو نقره ای کرد و انحناهای باریک بدنش رو روشن کرد.

بازی پیچیده

باد رگه ی ضعیفی از عطر یاسمن سرسبزش رو به سمتم میآورد و لباس سبزش دور روناش می چرخید.

من اون لباس رو دوست داشتم.

اون میدونست که من اون لباس رو دوست دارم.

و چیزی درون من برای اولین بار تو چند هفته گذشته باز شد.

نفس کشید. «سلام» دستش روی دستگیره در محکم شد، انگار که می خواست خودش رو ثابت نگه داره.

«سلام پرنسس» دهنم خمیده شد.

فضای بین ما زمزمه می کرد، فشرده با انتظار و حرف های ناگفته، چیزی زنده و نفس گیر بود که ما رو به هم نزدیک تر می کرد.

دیگه از فاصله ای که تو بیمارستان احساس کرده بودم خبری نبود.

اون تو پوست من بود، روح من، همون هوایی که نفس میکشیدم.

همه چیزهایی که تو دو هفته گذشته برای رسیدن به اینجا پشت سر گذاشته بودم ارزشش رو داشت.

«بابت تاخیر معذرت می خواهم. من به مارکوس برخورد کردم و در مورد تاجگذاری صحبت کردیم»

بریجت موهایش رو از روی صورتش کنار زد و من لرزشی کوچیک تو دستش دیدم «معلومه مشاور اعظم...»

«بیا اینجا عزیزم»

من در مورد مارکوس یا مشاور اعظم حرفی نداشتم.

من به اون نیاز داشتم.

فقط اون.

اون به خاطر دستور من یخ زد و هفته ها اشتیاق اونو خشن کرد.

برای یک ثانیه، فکر کردم که اون بر میگردد و فرار میکنه، که با توجه به آتش خاموشی که تو من موج می زد، ممکن بود هوشمندانه باشه. اما بعد به سمت من دوید، موهایش تو باد پشت سرش ریخته بود.

من به راحتی اونو گرفتم در حالی که دهنمون به هم می خورد.

بازی پیچیده

دوئل زبون ها، تراشیدن دندون ها.

دست هایی که روی هر اینچ از پوستی که میتونستیم بهش دسترسی پیدا کنیم، پرسه میزدن. دو هفته ممکنه دو سال باشه، بر اساس روشی که ما همدیگرو میبلعیدیم.

باسنش رو گرفتم و لب پایینش رو به نشونه ننبیه گاز گرفتم گرفتم که ما رو مجبور کرد تمام وقتی رو که میتونستیم با هم سپری کنیم تلف کنیم.

برای فکر کردن به هر چیزی که اون میگفت میتونه باعث بشه من اونو رها کنم در حالی که اون تنها چیزی بود که می خواستم. حتی اگه کارهای احمقانه ای مثل بیرون رفتن به خاطر عصبانیت لحظه ای انجام می دادم، همیشه راه برگشت به اونو پیدا می کردم.

بریجت با صدایی غلیظ از احساسات زمزمه کرد « متاسفم. به خاطر چیزی که تو بیمارستان گفتم. من نمی خوام با استفان ازدواج کنم و نمیخوام...»

«میدنم» کف دستم رو روی پشتش گذاشتم، روی پوست داغی که تو ابریشم خنک جاری بود و لرز کوچیک دیگه ای توش موج زد «متاسفم که بیرون رفتم (بیمارستان رو میگه) پشیمونی درونم پیچید.

جدایی ما هم به اندازه تقصیر من بود.

من باید میموندم و سخت تر میجنگیدم.

بعد دوباره، اون به فضایی برای مرتب کردن افکارش نیاز داشت.

سکته قلبی پدربزرگش تو ذهنش تازه بود و اون روز تغییری تو نظرش ایجاد نشده بود.

دستم روی قسمت کوچیک پشتش موند «فکر می کردم نمیای بهم یادآوری کن دفعه بعد که مارکوس رو دیدم بکشمش»

بریجت سرش رو بالا آورد «قبوله» اون یک خنده کوچیک رو رها کرد.

به نظر میرسید که اون بهتر به چیزی که میخواست بگه فکر می کرد.

تا اینکه چشماش به چوئم افتاد

«چطوری تونستی بیای اینجا؟ اگه کسی میدیدت؟»

«من میتونم از چندتا نگهبان کاخ فرار کنم»

چشماش رو گرد کرد و دهنم با دیدن منظره آشنای عصبانیت سرگرم کننده اون تکون خورد.

لعنتی دلم براش تنگ شده بود.

بازی پیچیده

این. ما.

«و بوث؟»

«وقتی به خونس رفتم، تقریباً اون مرد رو تا حد مرگ ترسوندم، اما میتونم خیلی متقاعدکننده باشم.»

کمتر از اون چیزی که فکر می کردم قانع کننده بود. به گفته بوث، بریجت بعد از بیمارستان ناراحت بود و امیدوار بود دیدن من کمک کنه.

اون احمق نبود، حدس زده بود که من و بریجت واقعا چیزی داشتیم.

اگه کسی بفهمه که یادداشت هایی رو از من به بریجت قاچاق می کنه، بوث ممکنه کارش رو از دست بده، اما به هر حال این ریسک رو پذیرفته بود.

من در آینده یک آبجوی خنک و خوب و یک شام استیک به اون مرد بدهکار بودم.

بریجت گفت «انتظار نداشتم بعد از اتفاقی که افتاد، بخوای منو ببینی.»

گلویش با یک قورت سخت خم شد «فکر کردم از دست من ناراحتی. فکر کردم رفتی.»

لبخند کجی زدم «من اینکارو کردم. برای گرفتن ویزای جدید باید کشور رو ترک می کردم فکر کنم من الان باید تیشرت من الدورارو دوست دارم بگیرم.»

«پس، شش ماه میمونی» کوچیکترین لبخند روی لباش نشست.

اون هم راحت بود و هم غمگین.

شش ماه زمان زیادی بود ولی کافی نبود.

« نه پرنسس. من تا وقتی که تو اینجایی میمونم»

قبل از اینکه ماهیچه هاش دوباره منقبض بشن، چشمای بریجت از خوشحالی درخشید

«چطوری؟ چرا؟»

اونو محکم تر به خودم فشار دادم «اجازه بده من بفهمم چجوری. اما برای چرا... من تورو ترک نمیکنم. اگه تو توی الدورا هستی، من تو الدورا هستم. اگه تو قطب جنوب، صحرا، یا وسط اقیانوس لعنتی هستی، من اونجا هستم. من همونقدر مال تو ام که تو مال منی، پرنسس و یک

قانون منو از خودم دور نمیکنه. برام مهم نیست که یک تیکه کاغذ چی میگه، اگه بخوام کل پارلمان لعنتی رو میسوزونم

هزار تا احساس از صورتش گذشت. «ریس»

بازی پیچیده

«جدی میگم»

«میدونم که تو جدی هستی. و احتمالا مشکلی برای من وجود داره، چون هیچوقت بیشتر از این تحت تأثیر احتمال آتش سوزی قرار نگرفتم»

لبخند سریعش محو شد.

«اما چیزی هست که باید بهت بگم. چند چیز، در واقع»

«باشه.» احتیاط با لحن اون منو پر کرد

«خنده داره که به آتش زدن پارلمان اشاره کردی» وقتی ابرو هام بالا رفتن، اون با عجله اضافه کرد «اما راهی برای لغو قانون قبل از پیشنهاد استعفا هست.»

هیولایی که تو سینم بود به خاطر اسم اون خرخر کرد.

طرح آندریاس مشکل کوتاه مدت نامزدی بریجت و استفا را حل نمیکرد و این یک مشکل کوتاه مدت بود، اما من خودم با هاش کنار میومدم.

به هیچ وجه حتی تو جهنم بریجت نمیتونست انگشتر مرد دیگه ای رو تو انگشتش داشته باشه.

با این حال، نمی دونم می تونم باهاش کنار بیام یا نه

ضربه ای از آسیب پذیری وارد چشماش شد «این دقیقا بالای صفحه نیست.»

«چیه؟»

صورتی، قبل از اینکه بریجت گلوش رو صاف کنه، گونه های اونو رنگی کرد و گفت «از وزیرا باج گیری کن تا طرح رو باز کنن و به لغو رأی بدن.»

یک ثانیه لعنتی صبر کن... «اینو تکرار کن»

اون اینکارو کرد «همونطور که گفتم، این بالاترین استراتژی نیست، اما...»

صدای خفه ای از گلویم بیرون اومد و حرفش رو قطع کرد.

«با آندریاس صحبت کردی؟»

ابروهاش به حالت اخم گره خورد «چییی؟»

کلماتش خیلی طعنه آمیز بود.

«نه. چرا باید با آندریاس صحبت کنم؟» اخمش عمیق تر شد «اون میخواد تاج رو بدزده.»

نه دقیقا.

بازی پیچیده

من و آندریاس وقت زیادی رو با هم صرف کرده بودیم و نقشه رو به هم ریخته بودیم و در حالی که هنوز فقط تا جایی که میتونستم بهش اعتماد داشتم، میدونستم که اون تاج رو نمیخواد.

اون از سبک زندگی بی دغدغه خودش به عنوان یک شاهزاده بدون مسئولیت بیش از حد لذت می برد.

«چون اونم ایده مشابهی داره، هرچند که فقط مربوط به ارهاله، نه همه»

دهنم بالا رفت «تو همیشه موافق بودی چرا پارلمان...»

«تو میدونی؟» چشمای بریجت گرد شد.

تعجب من آینه اون بود.

اون چطور...

بعد فهمیدم. اخاذی اون از ارهاله باید شامل اطلاعاتی درباره من و آندریاس باشه.

اما قبل از اینکه چیزی بگم، می خواستم مطمئن بشم که تو یک نقطه هستیم.

من در تلاش بودم تا همه چیزو درباره والدینم فاش کنم.

من نمی خواستم فقط بمب رو روی اون بندازم اگه اشتباه می کردم.

«اینکه اون.» با دقت نگاهش کردم. «من...در مورد آندریاس میدونم»

سکوتی پرتنش بین ما به لرزه درومد

«برادرت»

«برادرم»

ما همزمان با هم صحبت کردیم و همین جا بود.

راز من، آشکار.

بعد از سی و چهار سال بدون خانواده بودن به جز مادرم، که به سختی به عنوان خانواده به حساب میومد، عجیب بود که فکر کنم یک برادر دارم.

بریجت نفسی طولانی رها کرد و آثار شوک روی صورتش موند «پس، این درست؟ چطوری فهمیدی؟»

«کریستین تحقیق کرد و به من گفت. من با آندریاس روبرو شدم»

اطلاعات اونو در مورد چیزی که تو خونه شهرش اتفاق افتاد و همچنین نقشه آندریاس برای باج گیری از ارهاله با اطلاعاتی درباره اینکه من پسرشم، تکمیل کردم.

بازی پیچیده

ارهاال نمی تونسٹ از عہدہ یک رسوایی قبل از انتخابات بر بیاد، و یک کودک و عشقی کہ مدت ہا بود کہ از دست رفتہ بود، کاملاً تحت شعاع رسوایی قرار میگرفت.

«من کمی ترسیدم کہ بہ ہمون ایدہ پسر عموم رسیدم» می تونسٹم چرخ دندہ ہا رو تو ذہن بریجت بینم کہ اطلاعات رو ہضم می کرد «از کجا میدونی کہ ما میتونیم بہ اون اعتماد کنیم؟»

«من نمیدونم، اما ما اہرمی داریم. اون نمی خواد کسی بفہمہ ارہال پدرشہ، یا اون ممکنہ موقعیت ...»

بریجت تموم کرد حرفم رو «سلطنتیش رو از دست بدہ»

سرنوشتی بدتر از مرگ تو چشم اون.

«آرہ»

کل اوضاع خیلی خراب بود.

من از انجام بازی ہای فکری متنفر بودم و در پیچ خوردہ ترین شبکہ بازی ہا و بازی ہای تک نفرہ ممکن گرفتار شدہ بودیم.

من ہمچنین ایدہ باج گیری رو دوست نداشتم، اما اگہ این کاری بود کہ باید انجام می دادم، اونو انجام می دادم.

بریجت منو نگاہ کرد، اون چشماي آبی زیبا دلسوز «باید خیلی شوکہ شدہ بودی، فہمیدن در مورد ارہال و آندریاس. من میدونم کہ تو احساسات متفاوتی نسبت بہ پدرت داری.»

این یکی از راہ ہای بیانش بود.

راہ دیگہ این بود کہ حالا کہ ہویتش رو می دانستم اونو بیشتر تحقیر می کردم.

ارہال تو بہترین حالت اہداکنندہ اسپرم بود «او پدر من نیست اما من نمیخوام در حال حاضر در مورد اون صحبت کنم. بیا روی برنامه تو تمرکز کنیم.»

وقتی نوبت بہ ارہال میرسید، چیزای زیادی برای حل کردن داشتم، اما بعداً میتونسٹم این کار رو انجام بدم.

بریجت نشونہ منو گرفت و موضوع رو عوض کرد.

چونش رو بالا آورد. «باشہ پس ما واقعاً این کار رو انجام میدیم»

«اخاذی از رئیس مجلس»

علیرغم جسارتش، یک نت عصبی از زیر کلماتش جاری بود و نیاز شدید بہ محافظت از اون در برابر دنیا، از تردیدہاش و ناامنی ہای خودش، منو فرا گرفت.

بازی پیچیده

ای کاش میتونست خودشو همونطور که من می دیدم ببینه. لعنتی کامل.

صورتش رو با دستام قاب گرفتم «اگه این کارو انجام بدیم، باهم انجامش میدیم. من و تو علیه دنیا، پرنسس».

«آقای لارسن، من هیچ کس دیگه ای رو کنار خودم نخواهم داشت» لبخند اون گرما رو به قفسه سینم کوبید و نفس عمیقی کشید «ممکنه برای فشار آوردن به ارهال به اطلاعات نیاز داشته باشیم، اما من می خوام قبل از انجام همین کار با پارلمان، کاری رو امتحان کنم. تو تمام این مدت، من با روزنامه ها مثل دشمن خودم رفتار کردم، اما شاید اونا بتونن متحد بشن.»
برنامش رو توضیح داد.

این آسون تر از باج گیری صد و هشتاد نفر از قدرتمندترین آدمای الدورا بود، اما یک قمار بزرگ هم بود.

بعد از تموم شدنش پرسیدم «این یک ریسک بزرگه، مطمئنی؟»

بریجت بیشترین باخت رو در صورت عدم موفقیت داشت.

مکث کرد «آره. نمیتونم باور کنم که قبلا بهش فکر نکرده بودم در واقع، من میتونم. از اینکه مردم چی میگن و این که مشروعیت من به عنوان یک حاکم رو کاهش بده میترسیدم. اما از ترس خسته شدم، ریسک بزرگ، پاداش بزرگی به همراه داره، درسته؟»

«کاملا» لبخند کوچیکی روی لبم نشست.

بریجت بزرگترین ریسک و بزرگترین پاداش من بود.

یک دستش رو بلند کرد و انگشتاش رو با انگشتام گره زد «دلم برات تنگ شده بود.»

خلق و خو تغییر کرد و از عملی بودن سریع برنامه ما به چیزی نرم تر و دردناک تر تبدیل شد.

انگشت شستم رو روی لب پایینش کشیدم. «من همین جام. من نمیرم. من از چیزی که مال منه مراقبت می کنم و از لحظه ای که تو رو بیرون از خونه ی با امنیت ضعیف تو تایلر دیدم، مال من بودی. البته تا وقتی که درستش نکردم. (سیستم امنیت رو میگه)»

«اون موقع نمیتونستی منو تحمل کنی» لبخندی روی لباش نشست

دستم رو پشت گردنش حلقه کردم «مهم نیست. تو مال من بودی»

حالی که انگشت شستم رو روی لبش نگه داشتم گفتم «مال منی برای مبارزه ی من. مال منی برای محافظت، مال من لعنتی ای برای دوست داشتن.»

بریجت نفس سختی کشید.

«تو کاستاریکا، پرسیدی که من تا به حال عاشق شدم یا نه. گفتم نه»

بازی پیچیده

سرم رو پایین بردم تا پیشونی هامون به هم رسید و لب هاش یکم از لب های من فاصله داشت «دوباره از من بپرس»

این همون درخواستی بود که من تو بیمارستان کرده بودم، اما این بار، بریجت نگاه ما رو نشکست و پرسید «آیا تا به حال عاشق شدی، آقای لارسن؟»

دستم رو از گردنش به پشت سرش کشیدم «فقط یک بار و تو پرنسس. تا حالا عاشق شدی؟»
«فقط یک بار» زمزمه کرد.

نفسم رو به تندی بیرون دادم و کلماتش تو روحم فرو رفت و شکاف هایی رو پر کرد که نمیدونستم وجود دارن.

تا قبل از بریجت، من هیچوقت دوست نداشتم و دوست داشتم و بالاخره فهمیدم که سر و صدا برای چیه.

این بهتر از هر زره ضد گلوله یا فراموشی ای بود که تو طول رابطه کوتاه مدتم با الکل ته بطری پیدا کردم.

الکل برای بی حس کردن بود و من نمیخواستم بی حس باشم.

میخواستم همه چیز لعنتی رو با اون حس کنم.

بریجت رو نزدیک تر کشیدم تا بدنمون به هم فشار بیارن.

با حرص گفتم «لعنتی درسته، فقط یک بار. اولین و آخرین. اینو فراموش نکن، پرنسس»

موهایش رو تو مشتم گرفتم و سرش رو به عقب کشیدم، در حالی که رو صندلی مینشوندم خودمونو.

شب هایی بود که وقتم رو میذاشتم و قبل از چیزی که هر دوی ما می خواستیم، از هر سانی متر بدن اون لذت می بردم و شب هایی مثل این بود، که نیاز شدید ما به با هم بودن، همه چیزهای دیگه رو تحت تأثیر قرار می داد.

وقتی من دامنش رو دور باسنش فشار دادم و شورتش رو پاره کردم، نفسش رو بیرون داد.

«ریس...»

ابریشم پاره شده رو روی زمین پرت کردم و با زانوم پاهاش رو بازتر کردم.

من درونش فرو رفتم، ناله کوچیکش رو با بوسه قورت دادم و بیشتر فشار آوردم تا جایی که تا ته

درونش دفن شدم. «من عاشق وقتیم که اسمم رو میگی»

بازی پیچیده

باید ناله هامون رو خفه می کردیم و این به نوعی شدت لحظه رو بیشتر می کرد، مثل این که تمام احساساتمون رو تو این حباب کوچیک که توش تنها ما وجود داشتیم، تو خودمون جا می دادیم.

«محکم تر، لطفا»

بریجت به طرف من خم شد، ناخوناش شیارهایی روی پوستم فرو کردن، پوست گرمش در مقابل سرماي هوای شب روی

کمرم متضاد بود.

برای اهرم بهتر، پشتی صندلی رو گرفتم و چیزی رو که خواسته بود بهش دادم، وقتی صورتش رو تو سینم فرو برد تا فریادش رو خفه کنه «تو خیلی احساس خوبی داری پرنسس» ناله ای از گلوم بیرون زد.

وقتی دوباره و دوباره به اون کوبیدم، خونم داغ شد، ماهیچه هام از تلاش خم شدن. اون نرم و سفت بود، نفسش روی پوست من داغ بود، در حالی که با گریه ای بی کلام اطرافم رو می فشرد و در هم میشکست.

بعد از مدت کوتاهی ارگاسم من به وجود اومد، با شدت دویید و دوبار زمان معمول طول کشید «دور دوم؟» یک تار مو از صورتش کنار زدم. اون خواب آلود، تنبل و راضی به نظر می رسید و هنوز ذهن منو درگیر می کرد که اون واقعه؟

نه تنها واقعی، بلکه اینجا، با من؟!!

خنده ملایمی کرد «تو سیری ناپذیری» و کلمه ای رو که برای اون کار برده بودم به علیه خودم تبدیل کرد.

«همیشه» فکشو بوسیدم «وقتی به تو میرسه»

«دوستت دارم» چشمای بریجت زیر نور مهتاب تبدیل به مایع شد و دست اون دورم سفت شد. یه نفس سخت دیگه.

«من هم دوستت دارم» با صدایی از احساسات مدت ها مدفون شده گفتم.

دوباره بوسیدمش.

لباش روی لبام بود، بدنش دور بدنم پیچیده شده بود، نفس ها و ضربان های قلبمون تو هم آمیخته شد تا وقتی که یکی شد...

من تموم زندگیم رو توی جهنم زندگی کرده بودم و تا این لحظه نفهمیده بودم که بهشت چه حسی داره.

بازی پیچیده

اما وقتی بوسمون عمیق تر شد و من یک بار دیگه درونش فرو رفتم،
متوجه شدم که اشتباه می کردم.
برجیت احساس بهتری از بهشت داشت.
حس میکردم که اون خونه منه.

Mehroo Mohammadi

بازی پیچیده

فصل چهل و شش

بریجت.

بعد از شبی که با ریس گذروندم، برنامه رو شروع کردم و دعا کردم که کار کنه.

من از تحت فشار گذاشتن ارهال احساس بدی نداشتم، اما این کار هوشمندانه ای نبود که تموم پارلمان رو از خودمون دور کنیم.

من به حکومت از طریق ترس اعتقاد نداشتم.

اینطور بود که روز یکشنبه، سه روز بعد از قرارم با ریس، مقابل 32 روزنامه نگار ایستادم. ما تو زمین چمن شمالی کاخ جمع شده بودیم و پشت مطبوعات، تماشاگرا به موانع فلزی فشار میاوردن و مشتاق بودن تا نگاهی اجمالی از یک سلطنتی داشته باشن.

دوستانم همون روز صبح رفته بودن.

من اونارو تو برنامه هام تکمیل کرده بودم، اما قبل از برگزاری کنفرانس مطبوعاتی منتظر بودم تا اونا تو هواپیما به ایالات متحده برگردن.

من نمی خواستم اونا مجبور باشن با دیوونگی هایی که در شرف وقوع بود کنار بیان.

اونا خوشحال نبودن، می خواستن برای حمایت اینجا باشن، اما این کاری بود که من باید به تنهایی انجام می دادم.

«عصر بخیر» صدای من تو سراسر محوطه طنین انداز شد و سر صدا خاموش شد «از اینکه با چنین اطلاعی کوتاهی اومدین ممنونم. متوجه هستم که یکشنبه، و احتمالا مکان های دیگه ای هست که ترجیح میدید اونجا باشید، مثل برانچ یا تخت خوابتون» موج خنده ای مبهوت آمیز تشکیل شد. اونا عادت نداشتن اعضای خانواده سلطنتی انقدر غیررسمی صحبت کنن «پس از حضور شما قدردانی میکنم. اما قبل از اینکه سؤالی رو مطرح کنم، می خوام چند کلمه در مورد اینکه چرا شما رو به اینجا آوردم، بگم.»

به چهره های منتظری که به من خیره شده بودن و به اطراف نگاه کردم.

بوم . بوم. بوم. با وجود تپش قلبم، آرامش عجیبی داشتم مثل این بود که از قبل انقدر انرژی صرف کرده بودم که در موردش نگران باشم و برای اون لحظه دیگه چیزی نمونه بود.

حق با ریس بود، این یک ریسک بزرگ بود و الین وقتی که از کنفرانس مطبوعاتی لحظه آخری مطلع شد تقریبا دچار بیماری عروق کرونر شد، اما من کارم با بازی امن تموم شده بود.

اگه چیزی رو می خواستم، باید براش میجنگیدم، حتی اگه به معنای احتمال تصادف و سوختن در مقابل همه دنیا باشه.

بازی پیچیده

اگه انقدر شجاع نبودم که برای چیزی که میخواستم بایستم، امیدی به ایستادگی برای چیزی که مردم نیاز داشتن نداشتم.

«من یک شهروند الدوراً هستم. من این کشور و مردمش رو دوست دارم و مفتخرم که به عنوان شاهزاده خانم شما خدمت میکنم. همچنین امیدوارم وقتی زمانش برسه، ملکه ای باشم که بتونید بهش افتخار کنید»

نفس بکش، تو میتونی این کارو انجام بدی.

«با این حال، میدونم که از وقتی که ولیعهد شدم، نگرانی هایی در مورد تمایل و شایستگی من برای خدمت وجود داشته. این نگرانی ها کاملاً بی اساس نبودن.»

موجی از زمزمه ها به حرفای من خوش آمد گفت، اما من به جلو رفتم.

«فکر می کنم می تونم اینجا برای همه صحبت کنم، وقتی بگم هیچ کدوم از ما نمی تونستیم اتفاقی که منو به جایی که امروز هستم کشونده، پیش بینی کنیم، 9 ماه دیگه تاجگذاری من به عنوان ملکه این کشور بزرگه.» نفس عمیقی کشیدم «وقتی برای اولین بار متوجه برنامه های برادرم شاهزاده نیکولای برای کناره گیری شدم، ترسیدم. میترسیدم نقشی رو ایفا کنم که هیچوقت انتظار نداشتم داشته باشم، میترسیدم به این عنوان عمل نکنم و خانوادم و کشورم رو نا امید کنم. اما ترس دلیلی برای ثابت موندن نیست، و خوشبختانه، من تیم فوق العاده ای دارم که منو از طریق پیچیدگی های مورد نیاز برای چنین نقش مهمی راهنمایی میکنه. اوایل امسال، من سه هفته زودتر به سراسر کشور سفر کردم و با شهروندایی مثل شما آشنا شدم. چجوری زندگی می کردن، چه دغدغه هایی اونارو شب ها بیدار نگه میداشت...»

من به سخنرانیم ادامه دادم و نه تنها در مورد تور، بلکه در مورد برنامه نامه شهروندی و موارد دستوری که قبل از اینکه مهمترین بخش سخنرانی خود رو به مجلس بردم، صحبت کردم.

«من متوجه شدم ملکه بودن فقط به معنای نمایندگی کشور اونطور که به نظر میاد نیست. این در مورد حرکت ملت به جلو و حفظ سنت هایی که الدوراً رو به مکانی منحصر به فرد و شگفت انگیز تبدیل میکنه و در عین حال اونایی رو که مانعش میشن کنار میذاره. این در مورد اصلاحاتی که به پیشبرد پارلمان کمک کردم صادقه. همچنین در مورد سنت هایی که تاج رو به هنجارها و انتظارات قدیمی ملزم میکنه، مثل قانون ازدواج سلطنتی. که منو به نکته بعدی میرسونه.»

زمزمه های بیشتر، این بار بلندتر.

نفس عمیق تر دیگه ای کشیدم.

ادامه بده.

«همونطور که ممکنه بدونید، ماه گذشته اطلاعاتی در مورد رابطه بین من و محافظ سابقم، ریس لارسن، منتشر شد. این اتهامات رسماً تکذیب شد. اما من امروز اینجام تا به شما بگم که اونا حقیقت دارن.»

بازی پیچیده

زمزمه ها به غرش منفجر شد.

خبرنگارا از روی صندلی های خودشون پریدن و فریاد می زدن و میکروفون های خودشونو به سمت من میگرفتن پشت سرشون، جمعیت وحشی شدن.

دوربینا چشمک می زدن.

فریاد میزدن.

یک میلیون تلفن تو هوا بلند شده و به سمت من نشانه رفته بود.

ضربان قلبم تند شد و تو گوشم غوغا کرد.

سعی کردم عکس العمل های الین یا خانوادم رو تصور نکنم.

اونا باید دیوونه بشن.

من از گفتن چیزی که از میخواستم بگم، به اونا امتناع کردم و اصرار کردم که برای مراسم تو قصر بمونن.

امروز همه چیز دست من بود.

صدایم رو بلند کردم تا بالای هیاهو صحبت کنم « من امروز اینجام تا بهتون بگم که هنوز با آقای لارسن در ارتباطم.»

هیاهو...

انقدر بلند بود که نمیتونستم فکر کنم، اما سخنرانی من تموم شده بود.

زمانش فرا رسیده بود که اونو به خبرنگارا به ویژه یکی از اونا بسپارم.

به جاس، گزارشگر روزنامه دیلی تی اشاره کردم «بله»

جمعیت برای شنیدن سوال اون ساکت شدن «علیاحضرت در مورد قانون ازدواج سلطنتی چطور؟ در کمتر از 9 ماه دیگه به عنوان ملکه تاج گذاری میکنید و قانون شما رو ملزم می کنه که قبل از مراسم با فردی اصیل ازدواج کنید.»

شگفت انگیز بود که تو اولین مصاحبه اختصاصی با ملکه الدورا چه چیزی میتونه انجام بده

لبخند زدم «متشکرم، جاس. به نکته خوبی اشاره کردی، اما در حالی که قانون ازدواج سلطنتی پادشاه رو ملزم به ازدواج با یک نجیب می کنه، لازم نیست اونا قبل از تاجگذاری ازدواج کنن. با این حال، من معتقدم که زمانش رسیده که تو قانون تجدید نظر کنیم. این تو قرن هجدهم ایجاد شد، وقتی که الدورا برای ادامه حیات به عنوان یک ملت به اتحادهایی نیاز داشت که از طریق ازدواج سلطنتی تضمین شده بود، اما دیگه قرن هجدهم نیست. اروپا دیگه تو جنگ نیست و من معتقدم زمان زیادی برای لغو قانون ازدواج سلطنتی گذشته.»

بازی پیچیده

جاس در همان ابتدا گفت «شما نیاز دارید که رئیس مجلس طرح رو به صحن علنی کنه و حداقل سه چهارم مجلس برای لغو اون رای بدن، این موضوع تو زمان کناره گیری ولیعهد سابق نیکلای مطرح شد. آرای کافی وجود نداشت.»

«این درسته» مکث کردم و جمعیت رو وادار کردم منتظر حرف بعدی من بمونن.

اونارو در حالت تعلیق نگه دارید. صدای الین تو سرم پیچید.

ما در مورد همه چیز به توافق نمیرسیدیم، اما اون می دونست که در مورد مطبوعات چیکار کنه.

«چیزی که برای برادرم اتفاق افتاد یک تراژدی بود. اون یک پادشاه شگفت انگیز میشد، اما باید بین عشق و وطن یکی رو انتخاب می کرد و عشق رو انتخاب کرد. من فکر می کنم این چیزیه که همه ما میتونیم باهاش ارتباط برقرار کنیم. در حالی که ما به عنوان یک خانواده سلطنتی تلاش می کنیم تا کشور رو نمایندگی کنیم و به بهترین نحو به شهروندان الدورا خدمت کنیم، اما انسان هم هستیم. دوست داریم و غصه میخوریم...»

وقتی چهره پدر و مادرم از ذهنم گذشت، صدایم گرفته شد «و گاهی اوقات، ما مجبوریم تصمیمات غیرممکنی بگیریم. اما نه برادر من و نه کسی که اینجا ایستاده نباید این انتخاب رو انجام بده. اینکه پادشاه با یک نجیب ازدواج کنه یا نه، تأثیری روی توانایی اون برای خدمت نداره. قانون ازدواج های سلطنتی یادگاری از زمانیه که دیگه وجود نداره و من از مجلس درخواست می کنم در موضع خود در این مورد تجدید نظر کنن.»

این همون چیزی بود که حرفای من می گفت، اما جذابیت واقعی من، تمام نکته سخنانی من، متوجه عموم مردم بود

نگرانی های اونا در مورد من رو باید از همین ابتدا برطرف میکردم

از طریق اعتراف هام در مورد ترس از ایفای نقشم، با اونا ارتباط عاطفی

برقرار کردم، کارهای خوبی که انجام دادم و تجربیم با پارلمان رو بهشون

یادآوری کردم و منطق چرایی این قانون رو توضیح دادم

که چرا باید لغو بشه

خلاق و آروم

منظورم هر کلمه ای بود که گفتم، اما ساعت ها به صورت استراتژیک صرف ساختن سخنانی کرده بودم.

اگه می خواستم به عنوان ملکه موفق بشم، نه تنها نیاز داشتم که بازی کنم، بلکه باید بهش تسلط داشته باشم و افکار عمومی وقتی هیچ قدرت سیاسی واقعی نداشتم به معنای همه چیز بود.

بازی پیچیده

البته یک قسمت مهم از نشست خبری باقی مانده بود.

مسیرها.

جاس گفت «شما مدام به انتخاب بین عشق و کشور اشاره می کنید. این به این معنی که شما عاشق آقای لارسن هستید؟»

جمعیت نفس خودشو حبس کرد.

به نظر می رسید که کل کشور نفس خودش رو حبس کرده.

در دوردست، ماشینی بوق زد و پرنده ای بالای سرش خم شد و بال هایش رو به آسمون آبی صاف تگون خورد.

هیچ کدوم مزاحم سکوت سنگینی که چمنزار رو پوشانده بود، نشد.

چند ثانیه منتظر موندم

بعد با یک لبخند کوچیک گفتم «بله. من عاشقشم. این همه چیز بود. از همه برای حضور امروز متشکرم.»

من تریبون رو به هیاهویی از فریادها و تشویق ها واگذار کردم.

پاهام میلرزید و وقتی به سمت پشت قصر رفتم قلبم رعد و برق میزد.

من انجامش دادم.

نمیتونستم باورش کنم.

اما هنوز نمیتونستم جشن بگیرم

یک چیز تو لیست کارهام باقی مانده بود

با نسیمی که میوزید و کف سنگ مرمر وارد ورودی جانبی قصر شدم

ریس تو سایه های ستون ها منتظر بود و چشمای خاکستریش با شعله ای مذاپ می سوخت «عالی بود پرنسس.»

«هنوز تموم نشده.» قدم تو آغوشش گذاشتم و نبض تو گلویم میکوبید.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و زمزمه کردم «منو بیوس که همه دنیا دارن نگاه میکنن.»

لبخند آهسته اون مثل عسل غنی و صاف تو وجودم چکید. « با کمال میل، علیاحضرت.»

دهن ریس روی دهنم فرود اومد و صدای ملایم و گویا شاتر دوربین رو از بوته های اطراف شنیدم.

بازی پیچیده

«فکر میکنی اونا گرفتنش؟» وقتی صحبت می کرد لب هاش به لب هام چسبیده بود
«قطعا»

لبخندی زد و دوباره منو بوسید

این بار عمیق تر، بیشتر نزدیکش شدم و خودمو بهش فشار دادم و اجازه

دادم لمس و مزش منو بیره اولین بوسه برای دنیا بود

این یکی برای ما بود

بازی پیچیده

فصل چهل و هفت

ریس.

یک هفته بعد

«علیاحضرت» دستیار ارهال با چشمای گرد شده از سر میزش پرید.

«خیلی متاسفم. من نمی دانم چه اتفاقی افتاده است، اما شما را در تقویم نداریم (قرار ملاقات باهاتون ثبت نشده). حتم ا یک اختلال وجود داشته.»

بریجت با لبخند مهربونی گفت «اشکالی نداره، من قرار ملاقاتی نداشتم، اما ما مایلیم با رئیس مجلس صحبت کنیم. اون در دسترسه؟»

«اوه اوم...» زن با قیافه پریشون قبل از اینکه سرش رو تگون بده کاغذهاش رو زیر و رو کرد «بله حتما. لطفا دنبالم بیاید.»

اون ما رو از اتاق های رئیس مجلس به سمت دفترش هدایت کرد.

فرش ضخیم آبی صدای قدمامون رو خفه میکرد و ماهیچه هام از تنش گره خورده بودن.

ما واقعا داشتیم انجامش میدادیم.

من از ارهال نمی ترسیدم، اما از وقتی که فهمیدم اون پدر منه، اولین باری بود که اونو میدیدم. به هر حال از نظر بیولوژیکی.

اون برای به دست آوردن افتخاری که سزاوار اون عنوان بود (پدر) کاری انجام نداده بود.

دستیار ارهال در دفترش رو زد.

بدون جواب.

دوباره در زد.

واق واق کرد. (صدای سگ) «چی؟ گفتم مزاحمم نشو»

زن تگون خورد «آقای. رئیس، والا حضرت پرنسس بریجت اینجاست تا شما رو ببینه و اوم، آقای لارسن» اون یک نگاه سریع و شگفت انگیز به سمت من انداخت.

من با یک گریم مبارزه کردم.

بعد از هفته گذشته، همه تو الدور، جهنم، همه تو جهان، چهره و اسم من رو می شناختن. اونا از توکیو تا نیویورک تیر خبرها رو به خود

بازی پیچیده

اختصاص داده بودن و فیلم های کنفرانس مطبوعاتی بریجت و همچنین عکس ها و فیلم های "صادقانه" ما در حال بوسیدن بعد از اون، تو هر کانال خبری تکرار می شد.

مطبوعات داستان رو به عنوان یک افسانه معکوس در مورد یک شاهزاده خانم و محافظ اون تعریف میکردن و مفسران با آن می دویدن و مقالات و کاملی درباره عشق، وظیفه و سنت مینوشتن. مردم اونو خوردن.

به گفته بریجت، پارلمان با فراخوان هایی مبنی بر لغو این قانون غرق شده بود و هشتگ عشق بالاتر از کشور تو تموم هفته توی رسانه های اجتماعی ترند بود. عشق جهانی ترین احساس بود.

همه اونو تجربه نکردن، اما همه اونو می خواستن، حتی اونایی که می گفتن نمیخوان و کنفرانس مطبوعاتی بریجت از این نیاز اصلی استفاده کرده بود.

اون دیگه فقط یک خانواده سلطنتی نبود.

اون انسان بود و مهمتر از آن، قابل ارتباط با همه افرادی بود که به هر دلیلی نمی توانستند با کسی که میخواستن باشن.

هیچ چیز قدرتمندتر از قدرتی که مردم بتونن باهاش ارتباط برقرار کنن وجود نداشت.

نقشه بریجت بهتر از اون چیزی که امیدوار بود جواب داده بود، اما دیدن چهرم سراسر دکه های روزنامه فروشی و اینکه مردم هر جا که می رفتم وایمیستادن و خیره می شدن، نگران کننده بود.

اما با این طرح موافقت کرده بودم با اینکه می دونستم که هر ظاهری از حریم خصوصی منو از بین می بره و اگه بیرون اومدن از سایه ها و قرار گرفتن تو کانون توجه اون چیزی بود که برای کنار هم بودن ما لازم بود، با هر مجله لعنتی که وجود داره مصاحبه می کردم.

بریجت، دستیار ارهال و من منتظر جواب رئیس مجلس به دیدار بریجت بودیم.

صدای کوبیدن کشوی میز رو شنیدم که بعد از چند ثانیه سکوت قبل از باز شدن در، ارهال با ظاهری عصبانی رو نشون داد.

درعوض من هیچ احساسی نداشتم.

هیچ چیز جز یک نفرت مبهم از موهای بیش از حد ژل زده ارهال و عصبانیت از لبخند تنگ و بی احترامی که به بریجت زد.

«علیاحضرت، لطفا بفرمایید داخل» لحنش نشون می داد که از غافلگیری کمتر خوشحاله و وقتی وارد دفتر بزرگ و چوب بلوط اون شدیم، من و بریجت روی صندلی های روبروش نشستیم.

بازی پیچیده

دفتر مرد رو منعکس می کرد، سرد و خالی از هرگونه وسایل شخصی به جز مدارک دانشگاهی قاب شده که به دیوارها آویزون شده بود.

من ارهال رو نگاه کردم و سعی کردم شباهت بینمون رو ببینم.

اشاره ای به اون تو زاویه استخون گونه و شیب پیشونیش دیدم.

به اندازه کافی واضح نبود که غریبه ها به ما نگاه کنن و حدس بزنن که ما با هم فامیل هستیم، اما اگه کسی به اندازه کافی از نزدیک نگاه می کرد، وجود داشت.

پلک زدم، شباهت ناپدید شد و چشمای سرد و حسابگر جاش رو گرفت.

بنابراین، ارهال انگشتاش رو زیر زیر چوونش فرو کرد و لب هاش مثل بقیه صورتش به هم چسبیده بود

«شاهزاده ولیعهد خودش توی دفترم از من دیدن می کنه، من افتخار رو مدیون چه چیزی هستم؟»

«من یک دستور کار برای جلسه بعدی پارلمان دارم» از بریجت اقتدار ساطع شد و غرور درونم موج زد. اون از روزی که تو سوئیت هتل تو نیویورک نشسته بودیم و توی تلویزیون شاهد کناره گیری نیکولای بودیم، راه زیادی رو طی کرده بود.

به نظر می رسید که می خواد در حین سخنرانی اون پس بیافته، اما امروز اثری از اون دختر ترسیده و نامطمئن نبود. «طرح لغو قانون ازدواج سلطنتی رو باز کن.»

ارهال قبل از اینکه بخنده یک ثانیه به اون خیره شد.

با صدای بلند.

خرخری تو گلویم پیچید، اما مجبور شدم سکوت کنم.

این نمایش بریجت بود.

ارهال گفت «من فکر می کردم این یکی دیگه از مشکلات مربوط به نوشتن شهرونداس متاسفم که نمیتونم این کار رو انجام بدم. این قانون یکی از قدیمی ترین قوانین تو الدوراس و به همون اندازه که کنفرانس مطبوعاتی شما حرکت می کرد، سنته. ناگفته نمونه، ما مسائل خیلی مهم تری تو دست داریم، از جمله مشکل آلودگی آب که ماه گذشته بهش اشاره کردی. تو آب آشامیدنی تمیز برای مردم هدلبرگ میخواستی، اینطو نیست؟»

بریجت لبخند زد و با تهدید شدید اون پلک به هم نزد. « فکر کنم منظور منو اشتباه متوجه شدی. این یک درخواست نبود و من اطمینان دارم که پارلمان به اندازه کافی صلاحیت داره که بتونه همزمان بیش از یک موضوع رو مدیریت کنه. اگه اینطو نیست، من پیشنهاد می کنم که تو نحوه اداره مجلس، آقای رئیس... یا به طور کلی، ریاست مجلس رو تغییر بدید.»

بازی پیچیده

خنده های ارهال ناپدید شد و صورتش سفت شد « با کمال احترام علیاحضرت، پارلمان برای احترام با ولیعهد مشورت میکنه، اما هیچ کس، حتی اعلیحضرت، قانون رو دیکته نمیکنه.»

«پس خوبه که من قانون رو دیکته نمی کنم» بریجت پاهاش رو روی هم گذاشت، حالتش بی عیب و نقص بود در حالی که به اون خیره شده بود. «من به تو میگم یکی از قانونارو لغو کنی، منسوخ شده و هیچ ارزش عملی برای کشور یا مردم نداره. سنت بدون ارزش چیزی جز تقلید از گذشته نیست و مردم هم موافق هستن. یک نظرسنجی اخیر تأیید عمومی برای لغو اونو تو نود و سه درصد نشون میده.»

سینه ارهال از عصبانیت پف کرد «من با شما موافق نیستم. سنت اساس این کشوره، این اداره و دفتر شماسه. ما نمی توانیم خواه ناخواه از بین ببریمش، پس نه، من نمیتونم حرکت رو روی زمین بیارم.» اون با تمسخر کوچیکی اضافه کرد «مهم نیست که چقدر تی شرت سوغاتی با صورت آقای لارسن روی اونا میفروشن.»

من و بریجت با هم نگاه کردیم.

مطمئنی؟

آره. انجامش بده

کوتاه، موفق و بی صدا. کارآمدترین مکالمه ای که تا به حال داشتیم.

بریجت در حالی که لحن ملایم اون قبل از انداختن بمب هیچ هشدار نمی داد، گفت «شما باید بیشتر به مشخصات عمومی آقای لارسن اهمیت بدین، با توجه به اینکه اون پسر شماسه.»

اکثر انفجارها کر کننده بودن، دندونا و پرده گوش رو به هم می کوبیدن با نیروی محض انرژی دفع شده.

این یکی ساکت بود، اما صد بار مرگبارتر، امواج شوکش قبل از اینکه اونو ببینه که در حال اومدنه، به ارهال کوبیدن.

می تونستم لحظه ای رو که ضربه وارد شد مشخص کنم.

رنگ صورتش خالی شد و وقتی نگاهش بین من و بریجت می چرخید، احساس رضایت از خودش از چشماش محو شد.

عقب و جلو، عقب و جلو، چشماش مثل دو تا توپ پینگ پنگ که تو یک آونگ گیر کرده بودن.

ارهال گفت. «این... اون... یک دروغه. من پسر ندارم»

گفتم «میشیگان، تابستان هشتاد و شش، دیدره لارسن»

فکر نمی کردم امکان پذیر باشه، اما چهره ارهال بیشتر رنگش پرید تا با رنگ دکمه های نشاسته ایش هماهنگ شد.

بازی پیچیده

«با توجه به واکنشت، اونو یادته.» من به جلو خم شدم، وقتی اون در جواب یک اینچ عقب رفت، صورتم با لبخندی تلخ چروک شد در حالی که درخشش ضعیفی از عرق روی پیشونیش می درخشید «اتفاقا اون مرده. بعد از اون که زندگی پست اونو رها کرد وقتی بهش گفت بارداره، به الکل و مواد مخدر رو آورد. وقتی یازده ساله بودم بیش از حد مصرف کرد و مرد.»

فکر کردم قبل از اینکه ارهال بیوشونتش، تو چشمای ارهال پشیمونی دیدم.

«من متاسفم که اینو میشنوم» یک عضله تو فکش کار می کرد و اون فقط برای پایین آوردن دستش قبل از تماس دستش رو به کراواتش برد. «اما من دیدره لارسن رو نمیشناسم. شما منو با یکی دیگه اشتباه گرفتین»

دست های من مشت شدن.

بریجت یک دستش رو روی زانو من گذاشت، لمسش خنک و آرامش بخش بود و من قبل از اینکه خودم را مجبور کنم ریلکس بمونم، نفس عمیقی کشیدم.

من اینجا نبودم تا ارهال رو بزتم، حداقل نه از لحاظ جسمی. ما هدف مهمی برای انجام داشتیم.

«این چیزی نیست که آزمایش های دی ان ای میگن» دستم رو تو جیم کردم و کاغذها رو به لطف آندریاس بدست آورده بودم، با صدای محکم روی میز زدم که باعث شد ارهال بپره

«اگه باور نمیکنی نگاه کن.»

بهشون دست نزد. ما هر دو میدونستیم که چیزی که گفتم درسته.

ارهال کمی آرامش خودشو به دست آورد «چی میخوای؟ پول؟ فعالیت های پیوند ماهانه؟» ابروش و بالا انداخت «لقب؟»

با وجود لحن تمسخر آمیزش، با حالت عجیبی به من خیره شد. روزی که من با کمال میل به هر شکلی از فعالیت "پیوندی" با اون مشغول بشم، روزیه که یخ ها تو جهنم شکل بگیرن.

سرم رو به سمت بریجت کج کردم. «علیاحضرت قبلا بهت گفته بودن»

اون در حالی که مکالمه ما رو تماشا می کرد، با حالت خنثی و تقریبا بی حوصله کنار من نشسته بود «ما ازت می خوایم که طرح لغو قانون ازدواج سلطنتی رو باز کنی

«و اگه نکنم؟»

بریجت گفت «ممکنه اخبار مربوط به فرزند عشقی که مدت هاست از دست رفته رو تو صفحه اول چای روزانه بعدی پیدا کنی. البته از نظر فرضی. روزنامه نگارا می توانن به بدترین چیزا دست پیدا کنن خیلی بده که تا بعد از انتخابات منتظر نیممون. امسال حریف بسیار قدرتمندی داری. فقط اشاره ای به یک رسوایی میتونه همه چیز رو به نفع اون رقم بزنه.» لبخندش برگشت «اما من چی میدونم من فقط یک چهره زیبا هستم»

بازی پیچیده

صورت ارهال از سفید گچی به بنفش روشن در نقطه صفر دو ثانیه تغییر کرد. آگه انقدر راضی کننده نبود، نگران کننده بود «داری منو تهدید میکنی؟»

بریجت گفت «نه. من تو رو تشویق می کنم که کار درست رو انجام بدی. چون کار درست رو انجام خواهی داد، اینطور نیست آقای رئیس؟»

می توانستم بگم که با چرخیدن چرخ ها تو سرش، تلاش می کرد تا برخی از لقب های انتخابی رو حفظ کنه.

آگه اون قبول نمی کرد، خطر از دست دادن حرفه سیاسی خودش رو به دلیل رسوایی که یک فرزند نامشروع ایجاد می کرد، داشت. اون نماینده یکی از سنتی ترین شهرستان های کشور بود و رای دهنده هاش به این خبر که اون با یک پیشخدمت آمریکایی خارج از ازدواج صاحب فرزند شده بود، به خوبی جواب نمی دادن.

آگه تسلیم می شد، بازی قدرت رو از دست می داد، چون این همون چیزی بود که بود برای ارهال کار زیادی لازم نبود تا اینو روی زمین بیاره، اما انجام این کار به معنای برتری بریجت بود، سیاست یک بازی بود و از دست دادن یک مسابقه، به خصوص در برابر کسی که ارهال به دلیلی غیر از جنسیتش حقیر تلقی می شد، مجبور بود بهش ضربه بزنه.

ساعت پدربزرگ گوشه ای تیک تاک می کرد و ثانیه ها تو سکوت کر می شدن.

سرانجام، شونه های ارهال افتاد و هیجانی از پیروزی تو وجودم پیچید.

اون با کینه گفت «حتی آگه این طرح رو به صحن ببرم، مجلس هیچوقت اونو تصویب نمیکنه، افکار عمومی فقط شما رو تا اینجا پیش میبره.»

لبخند بریجت تگون نخورد «اجازه بده من نگران بقیه مجلس باشم. تو نقش خودتو انجام میدی و دنیا هیچوقت نباید از بی احتیاطی تو باخبر بشه. حتی ممکنه روزی روی صندلی نخست وزیر بنشینم. اما یادت باشه آقای رئیس، من ملکه میشم و من مدت ها بعد از پایان کار سیاسی تو و انتشار خاطرات در مورد روزهای شکوه تو برنامه های گفتگوی صبحگاهی، همچنان ملکه خواهم بود. پس، به نفع توعه که با من کار کنی و کار رو سخت نکنی. موافق نیستی؟»

ارهال یک عوضی بود، اما یک احمق نبود.

اون با لحن عبوس گفت «خب. من این طرح رو تو جلسه بعدی مجلس باز می کنم.»

«عالیه من عاشق یک جلسه سازنده هستم.» بریجت از جاش بلند شد «آقای لارسن، چیز دیگه ای هست که بخوای اضافه کنی؟»

به ارهال خیره شدم. در حالی که بعضی از چیزایی که اون می گفت و انجام می داد من رو عصبانی می کرد، احساسات کلی من نسبت به پدرم از نفرت به بی تفاوتی تغییر کرده بود.

هر چی اون بر من داشت، از بین رفت.

بازی پیچیده

گفتم «زندگیمو صرف ساختن تو تو ذهنم کردم. تو تصمیمی بودی که زندگی دو نفرو به طور غیرقابل برگشتی تغییر داد، هیولایی که مادرم رو به هیولایی که تبدیل کرد. من خیلی وقت پیش میتونستم هویت تورو بفهمم، اما ترجیح دادم این کارو نکنم. به خودم گفتم این به این دلیله که به خودم اعتماد ندارم که تو رو به خاطر کاری که کردی نکشم.»

ارهاال تکون خورد و یک اینچ دیگه عقب رفت «اما حقیقت اینه که از رویارویی با روحی که تموم وجودم رو تعقیب کرده بود می ترسیدم. حتی وقتی که من متقاعد شدم که ارواح واقعی نیستن.»

عضله فک ارهاال دوباره پرید.

«همیشه فکر میکردم اون چجوریه، مردی که از نظر فنی نیمی از من بود؟ وقتی بفهمه من پسرشم چه واکنشی نشون میده؟ خب، بالاخره باهاش روبرو شدم، و میدونی چه چیزی رو متوجه شدم؟»

مستقیم به چشماش نگاه کردم. ذره ای جز بی علاقگی از من عبور نکرد «اون یک هیولا نیست، اون یک مرد کوچیک غمگین و رقت انگیزه که انقدر ترسو بود که نمیتونست عواقب اعمالش رو بپذیره و من دهه ها رو تلف کردم و به اون اجازه دادم قدرت بیشتری از چیزی که لیاقتش رو داشت تو زندگی من داشته باشه. پس نه، من پول، عنوان تو، یا هر شکلی از رابطه با تورو نمی خوام. تا جایی که به من مربوط میشه، پدرم مرده. اون وقتی سی و چهار سال پیش رفت مرد». در حالی که من هم ایستاده بودم، ارهاال تکون خورد. سرمو تکون دادم.

«روز خوبی داشته باشید، آقای رئیس»

من و بریجت تا نیمه رسیدیم به در قبل از اینکه اون بگه «ازدواج های از پیش تعیین شده فقط برای خانواده های سلطنتی نیست، آقای لارسن. مردم خیلی قبل از تولد علیاحضرت مجبور به ازدواج بدون عشق شدن.»

مکث کردم و به عقب نگاه کردم، چشمام تو چشمای ارهاال قفل شد، یک بار دیگه پشیمونی دیدم، اما کافی نبود. نه به خاطر کاری که با دیدره کرد و نه برای کاری که با من کرد. هیچ بهونه ای برای اینکه اون چجوری با این وضعیت کنار اومده بود وجود نداشت.

به جای جواب دادن، فاصله باقیمونده تا خروجی رو رفتم و اونو در حالی تو در دفتر سرد و بزرگش تنها بود، همونجا رها کردم.

بریجت منتظر موند تا ما وارد آسانسور بشیم، دور از گوش ها و چشم های کنجکاو دستیار ارهاال. اون گفت «ما باید تو مدار گفتو گو حرکت کنیم.»

خنده ای تو گلوم پیچید. وزنه سنگینی از روی سینم برداشته شده بود و به خندم اجازه میداد آزادانه تر جریان پیدا کنه. «پاس سخت برای من. من معمولاً آدم سخنوری نیستم»

بازی پیچیده

« تو اونجا کارت خوب بود » بریجت بازوم رو فشرد، این حرکت بیش از هر کلمه ای میتونست بیان کنه، قبل از اینکه نوری از شیطننت چشماش رو روشن کنه «فکر می کردم ارهال یک شریان رو پاره می کنه. تصور کن اگه آندریاس رو هم میگفتیم.»

آندریاس مصمم بود که هیچوقت اجازه نده ارهال حقیقت رو در مورد اون بدونه.

اگه حقیقت در مورد اصل و نسبش آشکار بشه، اون بیشتر از هر یک از ما باید از دست بده و من مشکلی تو حفظ راز نداشتم، تا حدی به این دلیل که به انتخاب اون احترام میذاشتم و تا حدی به این دلیل که اونو تو خط نگو می داشت.

حتی اگه اون تاج رو نمی خواست، باز تو در لیست تحت نظر من بود.

هر کسی که میتونست بریجت رو تهدید کنه، بود.

«پس. نبرد شماره یک پیروز شد» در حالی که آسانسور تو طبقه همکف ساختمان مجلس ایستاده بود، گفتم «بعدش چی؟»

شیطننت بریجت جای خودشو به عزم داد «بعد، ما تو جنگ پیروز میشیم.»

«لعنتی معلومه که میشیم»

دستم رو دراز کردم و اونو گرفتم، کف دست کوچیک و نرمش کاملاً تو کف دست بزرگتر و زیرتر من لونه کرده بود.

درها باز شد و ما با هیاهوی فلاش های دوربین و خبرنگارایی که فریاد می زدن سوال می کردن، بیرون اومدیم.

خارج از سایه و تو کانون توجه.

من هیچوقت انتظار شناخت جهانی رو نداشتم، اما وقتی گفتم بریجت رو تو هر جایی دنبال میکنم، از جمله وسط یک طوفان رسانه ای، منظورم این بود.

آماده ای، آقای لارسن؟

آماده به دنیا اومدم، پرنسس.

من و بریجت در حالی که از بین طوفان رد میشدیم، دستامون رو به هم گره کرده بودیم.

یک نبرد، یک جنگ برای پیروزی.

چه خوب که من سربازی برای یک ملکه بودم و خواهم بود.

بازی پیچیده

فصل چهل و هشت

بریجت.

برای ماه آینده، من وارد حالت کمپین شدم تا به اندازه کافی وزرا رای مثبت بدن یا تهدید کردم که به لغو قانون رأی مثبت بدن.

بعضیاش آسون بود، بعضی دیگه نه چندان زیاد.

اما بعد از صد تماس تلفنی، یازده ملاقات حضوری، بیست و سه مصاحبه رسانه ای، و حضورهای عمومی بی شماری، هم برنامه ریزی شده و هم صادقانه من و ریس، سرانجام روز بزرگ فرا رسید.

من و ریس تو سوئیت من نشسته بودیم و در حال تماشای رای گیری از تلویزیون بودیم.

در حالی که اون در کنار من نشسته بود، از استرس دو بسته اورئو رو تموم کرده بودم، چهره اش بی تفاوت بود، اما بدنش با همون انرژی بی قرار تو رگ های من تونل می زد.

تعداد آرای فعلی: نود بله، سی مخالف و دو ممتنع، پنجاه و هشت رای دیگه باقی مونده بود.

برای لغو به صد و سی و پنج رای نیاز داشتیم.

خوب به نظر می رسید، اما من تا وقتی که جوجه هام از تخم بیرون نیان، حسابش نمیکنم. (رای گیری تموم نشه)

صدای ارهال تو اتاقک چوبی روی صفحه پیچید. «بانو جنسن»

«بله»

«لرد اورسکوف»

«بله»

دست ریس رو فشار دادم، قلبم به تپش افتاده بود.

من اورسکوف رو تو ستون شاید قرار داده بودم، پس رای اون یک برد بزرگ بود.

«اونا ازش عبور میکن» اعتماد به نفس ریس لبه های فرسوده اعصابم رو آروم کرد «اگه اونا این کارو نکن، ما برنامه پشتیبان خودمونو داریم.»

«کدوم»

«به آتش کشیدن مجلس»

خندم گرفت «چجوری قراره کمک کنه؟»

بازی پیچیده

«نمی دونم، اما این راضی کنندس»

یک خنده دیگه، یک آرامش اعصاب دیگه.

پنجاه و هفت تا باقی مونده. پنجاه و شش. پنجاه و پنج.

رای گیری ادامه پیدا کرد تا اینکه فقط دو وزیر باقی موندن و ما یک رای تا لغوش فاصله داشتیم.

اگه هر کدوم از اونا رای مثبت می دادن، ما تو خونه آزاد بودیم.

وقتی ارهال وزیر بعدی رو صدا زد، دوباره دست ریس رو فشار دادم

«لرد کوپل»

«نه»

در حالی که ریس جریانی از نفرین رو بیرون میداد، هوا رو تخلیه کردم انتظار نداشتم کوپل رای مثبت بده، اما با این وجود ناامیدکننده بود حسرت از گلوم بلند شد.

من باید فایل باج گیری کوپل رو پیدا می کردم.

سعی کردم با کمپین خودمو بالا نگه دارم و هیچوقت هیچ کدوم از وزرا به جز ارهال رو تهدید نکردم، اما شاید اشتباه محاسباتی کرده باشم.

من اولین کسی تو تاریخ نخواهم بود که وجدانش رو خراب کرده.

تو کاری که درست بود کردی.

موهای پشت گردنم گزید. صاف شدم و به اطراف سوئیتیم نگاه کردم، اما به جز من و ریس کسی اونجا نبود.

با این حال، می تونستم قسم بخورم که صدای ملایمی رو شنیدم که با من زمزمه می کرد... صدایی که بر اساس نوارهای قدیمی که از اون تماشا کرده بودم، به طرز مشکوکی شبیه صدای مادرم بود.

این چیزیه که من برای تا دیر وقت بیدار موندن دریافت می کنم.

دیشب انقدر بیقرار بودم که نمی تونستم زیاد بخوابم و به وضوح از خستگی دچار توهم بودم.

روی صفحه، لبخندی از خود راضی روی صورت ارهال نشست و می تونستم بگم که اون دعا می کرد تا لغو نشه.

اون طرح رو همونطور که وعده داده بود باز کرده بود، اما هر بار که کسی رای منفی می داد، خوشحالیش نمایان بود.

بازی پیچیده

«بانو دال»

لب پایینم رو گاز گرفتم.

دال آخرین وزیر باقی مونده بود.

اون یکی از غیرقابل پیش بینی ترین سوابق رای گیری تو پارلمان رو داشت و می تونست به هر طرف بره.

هیچ کدوم از تماس های من با اون چیزی بیشتر از یک تشکر مؤدبانه ازش نداشت و من در موردش فکر خواهم کرد.

انرژی نا آروم ساطع شده از ریس سه برابر شد تا اینکه تو سکوت غلیظ سوئیت تقریباً شنیده شد.

اورئوها تو شکمم فرو رفتن و آرزو می کردم ای کاش تو این مدت کوتاه این همه قند نخورده بودم.

دال دهنش رو باز کرد و من چشمام رو روی هم فشار دادم، نمی تونستم لحظه ای رو بینم که زندگیم رو تغییر می ده.... خوب یا بد.

لطفا، لطفا، لطفا.

«بله»

بله. یک دقیقه طول کشید تا مغز من یک کلمه رو پردازش کنه

وقتی این کار انجام شد، چشمام به موقع باز شد و دیدم ارهال با ظاهری عصبانی میگه «با یکصد و سی و پنج رأی مثبت، چهل مخالف و پنج رأی ممتنع، پارلمان رسماً قانون ازدواج سلطنتی 1723 را لغو کرد...»

بقیه صحبت هاش رو قطع کردم.

من بیش از حد استرس کشیده بودم، پوستم با صدای گزگز برق می چرخید و سرم از ناباوری گیج می رفت.

«واقعا این اتفاق افتاد» نگاه مبهوت من با ریس برخورد کرد.

چشماس به یک لبخند کوچک تبدیل شد «آره، پرنسس، واقعا اتفاق افتاد»

غرور و تسکین شدید صورتش رو فرا گرفت.

«ما انجامش دادیم» باورم نمیشد، از وقتی که ولیعهد شدم، قانون بلای جون من بود و دیگه از بین رفته بود. می تونستم با هر کسی که می خوهم ازدواج کنم، بدون اینکه تاج و تخت رو رها کنم.

بازی پیچیده

من میتونم با ریس ازدواج کنم.

« ما این کار رو کردیم» جیغی کشیدم و خودم رو تو آغوش ریس خندان پرت کردم.

همه چیز تار شد، و فهمیدم دارم گریه می کنم، اما اهمیتی ندادم.

ماه ها عذاب کشیدن سر قانون، صبح های زود و آخر شب و صحبت هایی که باعث میشد بخوام موهام رو بکنم... ارزشش رو داشت، چون ما این کارو انجام دادیم.

من بهت افتخار میکنم عزیزم، صدای ملایم زن برگشت و احساسات تو گلوم نشست.

فرقی نمی کرد که صدا واقعی باشه یا حاصل تخیل من. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که اونجا بود، نزدیکتر از همیشه.

ممنون، مامان من هم به خودم افتخار می کنم.

ریس، پدربزرگم و نیکولای همگی به من اطمینان داده بودن که می تونم کارم رو به عنوان ملکه انجام بدم، اما من تا به حال اونارو کاملاً باور نکرده بودم. اولین پیروزی واقعی من تو مجلس. من امیدوار بودم که رابطه من با وزرا بیشتر از این که جنگنده باشه همکاری داشته باشه، اما انقدر ساده لوح نبودم که فکر کنم از اینجا به بعد کار راحت میشه.

نبردهای سخت زیادی تو راه داشتم، اما اگر یک بار پیروز شدم، میتونم دوباره برنده بشم.

«تو انجامش دادی من فقط همراهت بودم.» ریس با بوسه ای عمیق و لطیف دهنم رو گرفت

«درست نیست» بهش نزدیک تر شدم، انقدر سرخوش که اگه اون دست هاش رو دور کمرم نمیگرفت، از روی زمین شناور می شدم «تو برای همه چیز بودی.»

مصاحبه ها، جلسات، حضورهای عمومی. همش.

صدای عمیقی تو سینه ریس پیچید «به نظر می رسه که به من گیر کردی پرنسس

بند انگشتاش رو روی ستون فقراتم میچرخوند « باید به این موضوع فکر می کردی.»

«واقعاً؟» من یک بیان متفکرانه اتخاذ کردم «من همیشه میتونستم از تو جدا بشم و با یکی دیگه قرار بذارم. همیشه یک ستاره سینما وجود داره...»

وقتی ایستاد و منو روی شونه هاش انداخت، دوباره جیغ زدم « ریس، منو بذار زمین»

انقدر بزرگ لبخند می زدم که گونه هام درد میکرد.

دستمو تو جهت کلی تلفنم که از زمان پایان رای گیری با پیام ها و تماس های جدید می لرزید

تکون دادم. « من تماس هایی برای جواب دادن دارم.»

بازی پیچیده

«بعدا» کف دست ریس با ضربه محکمی روی باسنم نشست و حتی وقتی گرما در اثر برخورد تو وجودم فرو رفت «من باید در مورد شوخی با من بهت درس بدم. به خصوص در مورد مردای دیگه.»

این اشتباه بود که شورت من از نحوه پایین اومدن صداس با یک غرغر مالکانه خیس شد؟ شاید.

اما نمی تونستم به خودم اهمیت بدم وقتی که با لگد در اتاق خوابم رو کاملا باز کرد و منو روی تخت پرت کرد.

«چه نوع درسی» من از قبل خیلی خیس شده بودم رونام به خاطر برانگیختگیم چسبیده بود و لبخند تیره ریس فقط منو خیس تر می کرد.

بدون توجه به سوالم گفت «روی دست و زانوها بنشین و رو به روی تاج تخت.»

قبول کردم و وقتی تخت زیر وزن ریس فرو رفت قلبم به قفسه سینم خورد.

با یک دست دامنم رو بالا کشید و با دست دیگه شورتم رو پایین آورد، این حرکت انقدر شدید بود که صدای پاره شدن ابریشم رو شنیدم.

من باید بودجه ای ماهانه برای جایگزینی همه لباس های زیری که اون خراب کرده بود کنار بذارم، اما شکایت نکردم.

«ما بعدا رأی گیری رو جشن میگیری» ریس انگشتش رو از بین پاهام و روی کلیت حساسم کشید و ناله کوچیکی از دهنم خارج شد «در حال حاضر، بیا ببینیم که بعد از تموم شدن کارم باهات هنوز فکر می کنی خنده داره یا نه.»

این آخرین هشدار بود که دریافت کردم قبل از اینکه صدایی بلند اتاق رو پر کرد و سرخی دردناک با لذت روی پوستم فرود اومد.

سرم رو به موقع پایین انداختم تا با بالش فریادم رو خفه کنم قبل از اینکه یک انفجار دیگه به حس اول برسه.

حق با اون بود. بعدا میتونستیم رأی گیری رو جشن بگیریم.

در حال حاضر، ما باید تموم تنش و اضطراب ماه گذشته رو از بین ببریم و...

وقتی ریس از پشت منو پر کرد نفس نفس زدم و خیلی زود همه فکرا ذوب شدن.

جز لذت از لمس اون و پری قلبم.

بازی پیچیده

فصل چهل و نه

بریجت.

ما بقیه روز و شب رو تو اتاقم گذروندیم، فقط برای خوردن غذا، اما صبح روز بعد، واقعیت نفوذ کرد و من مجبور شدم خودم رو از آغوش ریس بیرون بیارم.

به همون اندازه که از پیروزی خودم خوشحال بودم، یک مشکل بزرگ باقی مونده بود که باید باهاش برخورد میکردم.

من تا بعد از رای گیری صبر کرده بودم چون نمیخواستم قبلش حواسم پرت بشه، اما زمانش رسیده بود که یک بار برای همیشه باهاش روبرو بشم.

ریس تو اتاق خواب موند و من تو اتاق نشیمن منتظر مهمونم بودم.

قبل از اینکه میکائلا سرش راو داخل بیاره، صدای تق تق رو شنیدم.

«می خواستی منو ببینی؟»

«آره بشین لطفا»

وارد شد و روی صندلی کنار من نشست «من برای حرف زدن با تو می میرم، اما تو دیروز به تماس های من جواب ندادی. حدس می زنم سرت شلوغ بود، اما خدای من، رای گیری! باید جشن بگیریم! این آما...»

«چرا عکس های منو در اختیار مطبوعات گذاشتی.» من از مقدمه چینی صرف نظر کردم و مستقیم سر اصل مطلب رفتم.

نمی تونستم حرف های کوچیک رو با ابر سیاهی که بالای سرمون آویزون شده بود تحمل کنم. صدام رو خنثی نگه داشتم، اما ناخن هام رو انقدر تو بالشتک کاناپه فرو کردم که فرورفتگی های کوچیکی به جا گذاشت.

وقتی ریس بهم گفت نمیخواستم باور کنم. بخشی از من هنوز امیدوار بود که اون اشتباه کرده باشد. اما صورت رنگ پریده و چشمای وحشت زده میکائلا همه چیزی رو را که باید بدونم به من گفت.

این درست بود.

خیانت با چنگال های تیز به من ضربه زد و آرامش سرد قلبم رو از بین برد.

من دوستای زیادی او الدورا نداشتم. من آشناها و افرادی داشتم که به خاطر عنوانم به من علاقه داشتن، اما هیچ دوست واقعی نداشتم.

میکائلا یکی از افراد ثابت کنار من بود و من به اون اعتماد داشتم.

بازی پیچیده

میکائلا در حالی که از چشمای من دوری می کرد، گفت «من... نمی دونم در مورد چی صحبت می کنی؟»

«شرکت قدیمی ریس عکس ها رو به آدرس آی پی تو ردیابی کرد»

رئیس قدیمی ریس، کریستین، ظاهر ا یک نابغه کامپیوتر بود و ریس ازش خواسته بود تا تو پیدا کردن هویت افشاکننده کمک کنه.

هفته ها میدونستم که میکایلا میتونه مقصر باشه و باید وانمود می کردم که مشکلی وجود نداره تا وقتی که باهاش روبرو بشم.

اگه کار سلطنتی درست نمی شد، ممکن بود برای بار دوم به عنوان یک بازیگر باشم.

میکائلا دهنش رو باز کرد، بست و دوباره باز کرد. اون با ضعف گفت «فکر می کردم دارم به شما کمک می کنم. اون به من گفت که این کمک میکنه»

«میدونم»

چنگال های خیانت عمیق تر شد.

وقتی کریستین به مکاتبات میکایلا با روزنامه دیلی تی نگاه می کرد، پیام های متنی جالبی پیدا کرده بود و اونا منو به همون اندازه که متوجه شدم میکایلا از نظر فنی فاش کننده عکسا بوده، به من ضربه زده بود.

این واقعیت که این ایده میکائلا نبود، از این نیش کم نکرد.

اون باید بهتر میدونست.

صدای تق تق دیگه ای رو شنیدم.

«بیا تو.» چشمم رو از میکائلا برنداشتم، کسی که به نظر می رسید می خواد تو کاناپه فرو بره و دیگه بلند نشه.

الین با کت و شلوار سفید اسکادا و پاشنه بلندای سه اینچی شیک و براق وارد شد. قبل از اینکه روبه روی من بشینه، چشماش روی میکائلا چرخید.

«شما درخواست کردید که من رو ببینید، علیاحضرت.»

«آره. داشتیم درباره عکس های لو رفته من و ریس بحث می کردیم»

بالاخره نگاهم رو از دوستم دوست سابقم جدا کردم و با آبی باحال الین آشنا شدم «ممکنه چیزی در موردش بدونی؟»

الین خنگ نبود.

بازی پیچیده

اون بلافاصله به تلقین من پی برد، اما به اعتبار اون، تظاهر به نادانی نکرد و بهانه نیاورد.

اون بعد از تنها یک ثانیه گفت « من این کار رو برای کمک به شما انجام دادم، علیاحضرت.»

«با افشای عکس های خصوصی من؟ چجوری قرار بود این کمک کنه»

«آنها عکس های خصوصی نبودند» دلخوری تو لحن اون رخنه کرد. «آنها عکس های کاملاً بی گناهی بودند که به شیوه ای وسوسه انگیز قاب شده بودند. من هرگز تصاویر واقعاً محرمانه رو فاش نمی کردم. اما اگر من این کار رو نمی کردم، شما و آقای لارسن به اقدامات بی پروا خود ادامه می دادید و چیزی رسواکننده تر ظاهر می شد. موضوعی که مورد نظر است تنها، زمان است. فکر نکن من متوجه چیزی نشدم که شما دوتا سعی کردید زیر بینی من پنهان کنید. من این شغل رو برای مدت طولانی به دلیل غافل بودن انجام ندادم.»

لعنتی. باید میدونستم که الین به ماجرای ما دست پیدا میکنه.

حق با اون بود.

ما بی پروا بودیم، انقدر تو ماه غسل گرفتار شده بودیم که نمیتونستیم اقدامات احتیاطی معمول رو انجام بدیم.

اما این کاری رو که اون انجام داد درست نمیکرد.

«و ویدئو؟»

من بالاخره در مورد ویدیوی چند هفته پیش از اتاق نیکولای به ریس گفته بودم. اون ناراحت بود که من اونو برای مدت طولانی مخفی نگه داشتم، اما از اونجایی که چیزی از اون اتفاق نیفتاده بود، اون بعد از پنج روز آرام شد.

با این حال، اون همچنین از کریستین خواسته بود که ببینه کی اونو فرستاده و وقتی فهمیدم الین هم پشت این ویدیو عه، تقریباً از صندلی خودم به پایین افتادم.

سورپرایزها هیچوقت تموم نمیشدن.

چشمای میکائلا بین من و الین چرخید «چه ویدیویی.»

ما اونو نادیده گرفتیم.

گفتم «کار گذاشتن دوربین تو یک خونه شخصی جرمه. به خصوص یک اقامتگاه سلطنتی خصوصی.»

الین پلک نزد «شاهزاده نیکولای از دوربین ها خبر داشت. امنیت اونو متقاعد کرد تا وقتی که خونه در حال بازسازی بود، دوربین نظارت مخفی رو نصب کند. تعداد زیادی پیمانکار وارد و خارج میشدند. این یک اقدام احتیاطی بود»

بازی پیچیده

قبل از اینکه بگم، مکث کردم و اطلاعات رو جذب کردم « باج گیری هم غیر قانونیه»

«من از شما باج گیری نکردم و هرگز این کار را هم نخواهم کرد» ابروهای الین به اخم محکمی کشیده شد «من ویدیو را برای شما فرستادم به این امید که باعث شود رابطه خود را با آقای لارسن قطع کنید. وقتی این کار را نکردی، مجبور شدم عکس ها را افشا کنم.»

سرد گفتم «تو نباید کاری میکردی. تو می توانستی اول در موردش با من صحبت برای یک منشی ارتباطات، تو در برقراری ارتباط عالی نیستی.»

«این چیزی رو تغییر نمی داد. شما سرسخت هستید علیاحضرت. شما به من می گفتی که کارها را تمام می کنی و بلافاصله پیش او می رفتی. مجبور شدم دستت را به زور بیاورم. به علاوه، خبرنگار دیلی تی که عکس ها را برایش فرستادیم، قبلا به امید یافتن چیزی در اطراف جاسوسی کرده بود. نیروهای امنیتی او را در حال تجاوز به زمین پیدا کردند. او کاملا پیگیر بود، آن یکی، تقریبا انگار کینه شخصی دارد.» الین سرش را کج کرد «هانس نیلسن، خبرنگار سابق نشنال اکسپرس، یادتون هست؟»

آره. هانس پاپاراتزی بود که سال گذشته ریس دوربینش رو تو قبرستون شکسته بود.

ظاهرا اون از نردبان شغلی بالا رفته بود و کینه توزی داشت.

به چند هفته پیش برگشتم، وقتی که ریس به من گفت که مشکوکه وقتی که اون تو قصر زندگی می کرد، کسی خونشو جست وجو کرده.

شرط می بندم که هانس بود، با توجه به اینکه این اتفاق قبل از اینکه من و ریس با هم باشیم و الین یک عکاس استخدام کنه تا ما رو دنبال کنه بود.

با این حال، من هیچ کدوم از اینا رو به الین نگفتم.

وقتی من جوابی ندادم الین گفت «با این حال، عکس ها او را راضی کرد و او را از حفاری بیشتر باز داشت. باید بگم، در گذشته، کنفرانس مطبوعاتی شما الهام گرفته شده بود و شما و آقای لارسن آن را به نتیجه رساندید. رای گیری دیروز یک برد بزرگ بود، بنابراین نه آسیبی، نه خطا.»

تکرار کردم «بدون آسیب، بدون خطا؟ الین، تو رفتی پشت سر من، رُسوایی درست کردی و میکائلا رو بهش کشوندی.»

میکائلا که با چشمای گشاد شده شاهد تبادل آتش بین ما بود، سرش رو

پایین انداخت.

« الین آه عمیقی کشید «من به یک میانجی نیاز داشتم. نمی توانستم عکس ها را خودم ارسال کنم راستش، علیاحضرت، همه چیز درست شد. من به مطبوعات یک رسوایی کوچکتر دادم تا

بازی پیچیده

آنها به یک رسوایی بزرگتر برخورد نکنند. من از خانواده سلطنتی محافظت می کردم. این همیشه هدف اول من بوده است.»

صاف نشستم «من از خدمات شما به خانواده در طول سال ها قدردانی می کنم، اما متأسفانه وقتش رسیده که راه خودمونو از هم جدا کنیم.»

میکائلا در حالی که رنگ از صورت الین بیرون می رفت، ساکت نشسته بود.

«تو منو اخراج می کنی؟ نمیتونی من رو اخراج کنی اعلاحضرت...»

«به من این اختیار رو داده که هر تغییری رو که مناسب میدونم تو کارکنا انجام بدم.»

من حرفش رو تموم کردم.

دست هام رو محکم روی رونام فشار دادم تا لرزن.

الین یکی از باسابقه ترین کارمندای کاخ بود و من همیشه کمی از اون می ترسیدم.

اما در حالی که اون تو بخش بیرونی کارش عالی بود، من به کسی نیاز داشتم که با من کار کنه، نه کسی که پشت سرم پنهان بشه و سعی نکنه اعمال من رو دیکته کنه «تو از خط گذشتی و اعتماد ما رو از دست دادی. مال من و پادشاه.»

الین گوشیش رو تو دست گرفت، بند انگشتاش از کت و شلوارش سفیدتر بود. در نهایت گفت «هرطور که می خواهی. تا آخر هفته میز کارم رو تمیز می کنم» ماهیچه ای زیر چشمش تکون می خورد، اما غیر این، هیچ احساسی نشون نمیداد «چیز دیگری وجود دارد، علیاحضرت؟».

سریع و کارآمد تا انتها.

من و الین هیچوقت صمیمی نبودیم، اما پایان یک دوره بود با احساس غمگینی عجیبی گفتم «نه میتونی بری (تو اخراجی هم میشه، اینو برای جمله بعدی میگم)

سر محکمی بهم تکون داد و رفت بیرون.

اون اهل دراماتیک نبود، و انقدر منو می شناخت که بدونه چه وقتی به چی فکر می کنم.

به میکائلا گفتم «تو هم همینطور»

«بریجت، قسم میخورم...»

«من باید به همه چیز فکر کنم» شاید روزی اونو ببخشم، اما خیانتش هنوز تازه بود و هیچ حرفی تو رنجش نفوذ نمی کرد «نمی دونم چقدر طول می کشه، اما به زمان نیاز دارم.»

چونش تکون خورد من واقع ا سعی کردم کمک کنم. الین خیلی قانع کننده بود. اولش باور نکردم وقتی گفت بین تو و ریس اتفاقی افتاده. اما بعد به نحوه نگاه شما به هم فکر کردم و اون

بازی پیچیده

مدتی که برای باز کردن در دفترت طول کشید... همه چیز منطقی بود. اون گفت که اگه...»

«میکایلا، لطفا» انگشتم رو روی پیشونیم فشار دادم. تقریباً به اندازه قلبم درد گرفت. اگه من جای بریجت قبل بودم، شاید اجازه می دادم کاری که اون انجام می داد، از بین بره، اما دیگه نمی تونستم بذارم همه چیز سر خود پیش بره. «الان نه»

اطرافم به افرادی نیاز داشتم که بتونم بهشون اعتماد کنم.

میکائلا به سختی آب دهنش رو قورت داد، کک و مک هاش به پوست رنگ پریدش می خورد، اما بدون اینکه دوباره بهونه ای بیاره، بیرون رفت.

نفس تندی بیرون دادم.

گفتگو کوتاه تر اما سخت تر از چیزی بود که انتظار داشتم، حتی بعد از هفته ها آمادگی ذهنی.

فکر کنم هیچ چیز نمیتونه به طور کامل کسی رو برای اخراج یکی از باسابقه ترین کارمندان و خداحافظی با یکی از قدیمی ترین دوستاش در مدت نیم ساعت آماده کنه.

شنیدم که ریس پشت سرم اومد.

اون صحبت نکرد.

فقط کف دستش رو روی شونه هام کشید و با شستش عضلاتش رو ماساژ داد.

به جایی که میکائلا نشسته بود خیره شدم «امیدوار بودم اشتباه کرده باشی»

نیش خیانت روی پوستم نشسته بود.

«پرنسس، من هیچوقت اشتباه نمیکنم»

من یک خنده نیمه رها کردم و مقداری از تنش رو شکستم «من می تونم به چند مورد اشاره کنم.»

ریس به چالش کشیده شد، با اشاره ای از سرگرمی تو صورتش. «آره؟ مثل کی»

صدام رو عمیق تر کردم تا از اون تقلید کنم «یک، من شخصا درگیر زندگی مشتریام نمیشم. من اینجام تا شما رو از آسیب فیزیکی محافظت کنم. این همه چیزه. من اینجا نیستم که دوست، محرم یا هر چیز دیگه ای باشم. این تضمین می کنه که قضاوت من بدون سازش باقی میمونه.»

صدای همیشگیم برگشتم «آقای لارسن برای شما چطور کار کرد.»

ماساژ دادن شونه هام رو متوقف کرد و یک دستش رو دور گلوم حلقه کرد.

وقتی سرش رو پایین میاورد، نبض تند می زد تا لب هاش به گوشم خورد «منو مسخره کردی؟ به یک درس تجدید نظر نیاز داری، علیاحضرت؟» یک تیکه تنش دیگه ترک خورد.

بازی پیچیده

«شاید. ممکنه بخوای مهارت های تدریست رو تقویت کنی، آقای لارسن» در حال بازی گفتم
«درس ها باید بیشتر از چند ساعت طول بکشن.»

وقتی ریس منو بلند کرد و من رو تا وقتی که روبروی هم قرار بگیریم، چرخوند و دستو پاهام دور
گردن و کمرش حلقه شد، خنده ای دیگه فرار کرد.

باسنم رو محکم فشرد «از لحظه ای که تو رو دیدم میدونستم که دردسری» اما اون چشمای
خاکستری فولادی وقتی منو نگاه می کرد، نرم بودن «تو کاری رو که باید میکردی انجام دادی،
پرنسس.»

علیرغم لحن خشن، یک جمله کوتاه اون، از یک سخنرانی کامل از شخص دیگه ای بیشتر به من
آرامش داد.

«میدونم» پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم، فشاری تو قفسه ی سینم موج می زد. «اما
آدمای کمی وجود دارن که بتونم بهشون اعتماد کنم و من فقط دو نفر از اونارو تو یک روز از دست
دادم.»

همه چیز خیلی خیلی سریع تغییر می کرد.

بعضی هاش خوب بود بعضی هاش اعصاب خوردکن بود.

در هر صورت، من به سختی میتونستم ادامه بدم.

«تو منو داری»

«میدونم» این بار آروم تر تکرار کردم

«خوبه. و برای اطلاع...» لب های ریس به لبخندی کوچیکی خم شد. «من هیچوقت خوشحال
نیودم که اشتباه کنم. لعنت بهش این به اندازه کافی خوب نیست. من میخوام توی ذهن تو، توی
قلبیت، و توی روح لعنتی تو همونطوری باشم که توب ذهن من هستی. من و تو پرنسس...»

جملش و تموم کردم. «در مقابل دنیا» فشردگی سینم دیگه ربطی به الین و میکائلا نداشت.

روی دهنم زمزمه کرد «درسته. تو هرگز تنها نیستی، پرنسس یادت بمونه.»

من و ریس هنوز رسم ا پیروزی دیروز رو جشن نگرفته بودیم، اما وقتی اون منو بوسید، متوجه
شدم که نیازی به شامپاین و آتش بازی نداریم.

وقتی فقط خودمون بودیم، همیشه بهترین بودیم، هیچ شکوهی لازم نبود و بهترین جشن کنار
هم بودن بدون نیاز به پنهان شدن بود.

بدون شرم، بدون گناه، بدون رأی قریب الوقوع یا گفتگوهای سخت با دوستا و کارمندای سابق.

فقط ما. این تموم چیزی بود که نیاز داشتیم.

بازی پیچیده

فصل پنجاه

ریس.

«اگه ندونی از کدوم چنگال استفاده کنی، نمی توانی کنار ملکه بنشینی. تو فعالیت های ایالتی خودتو خجالت زده میکنی» آندریاس دست هاش رو روی سینش روی هم گذاشت «به نموداری که برات فرستادم نگاه نکردی؟»

«اونا عملکرد مشابهی دارن» گفتم «اونا همشون چنگالن»

«دوست دارم ببینم که سعی می کنی از چنگال صدف برای خوردن استیک استفاده کنی.»

درد مبهمی تو شقیقم می پیچید.

ما تو یک ساعت گذشته در حال بررسی آداب شام بودیم و من یک ثانیه با زدن آندریاس با یکی از چنگال های محبوبش فاصله داشتم.

او هفته گذشته بعد از رأی گیری پارلمان رسماً از کاخ خارج شده و به خونه شهری خودش برگشته بود و ما در حال بررسی تو آشپزخانه اون بودیم.

ازش خواسته بودم که به من کمک کنه تا به کل سبک زندگی سلطنتی عادت کنم.

پروتکل دیپلماتیک، جامعه الدورا و غیره.

من از قبل پشیمون شدم و حتی اولین درس رو تموم نکرده بودیم.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، زنگ در به صدا درومد و آندریاس رو از مرگ با چنگال نجات داد.

«نمودار رو نگاه کن» قبل از بازکردن در گفت

شقیقه ام شدیدتر تپید. در عوض باید از دفتر پروتکل کاخ کمک میخواستم.

اونا خودکارهای بی طنز بودن، اما حداقل من نمیخواستم هر پنج دقیقه اونا رو بکشم.

صداهاى ضعیفی شنیدم و به دنبالش صدای پاها اومد.

«ریس؟»

سرم رو بلند کردم و بریجت رو دیدم که با بوث جلوی در ایستاده بود.

مطمئن نبودم کی بیشتر متعجبم، اون یا من.

همان زمان پرسیدیم «اینجا چیکار میکنی»

آندریاس کنایه آمیز گفت «به نظر می رسه که من الان محبوب ترین فرد تو خانوادم» قدم طرف بریجت گذاشت.

بازی پیچیده

اون به سمت من اومد و قبل از اینکه نگاهی سرد به سمت آندریاس بندازه، سریع منو بوسید
«تو محبوب ترین فرد تو هیچ جا نیستی مگه تو ذهن خودت.»

حوصله پنهان کردن لبخندم رو نداشتم.

بریجت انتقاد کننده(تمسخر کننده) یکی از بریجت های مورد علاقه من بود.

آندریاس ابرویی قوس داد «می خوای توضیح بدی که چرا اینجا هستی، علیاحضرت؟ فکر میکردم
انقدر شلوغ می شی که نمی تونی به من سر بزنی.»

سؤال خوبی بود. قرار بود بریجت توی یک جلسه برنامه ریزی تاجگذاری حضور داشته باشه.

«جلسه زود تموم شد، پس فکر کردم برای تشکر از تو پیام. من قبلا فرصتی برای گفتنش
نداشتم، اما از کمکت به ریس با ارهال ممنونم» این حرف با بغض بیرون اومد. رابطه بریجت با
آندریاس چند درجه گرم شده بود از وقتی که متوجه شد که اون سعی می کنه به روش لعنتی
خودش بهش کمک کنه، اما اونا هیچوقت بهترین دوست نخواهند بود.

اونا خیلی متفاوت بودن و سابقه بد زیادی داشتن.

چهره آندریاس با پوزخندی شیطنت آمیز پخش شد.

اخطار دادم «کی...ری نباش»

قبل از اینکه به سمت بریجت برگرده، خودش رو کشید. «من؟ هرگز»

«من از سپاسگزاری قدردانی می کنم، دختر عموی عزیز. این به این معناست که شما در آینده
به من لطف داری. (یه لطف بهم بدهکاری)»

«باشه.» بریجت چشماش رو ریز کرد

آندریاس شونه بالا انداخت «ارزشش رو داشت، وقتی اینجایی، شاید بتونی تنظیمات رو برای
دوست پسرت توضیح بدی. من یک نمودار کامل کشیدم، اما افسوس که کافی نیست.»

وقتی من وضعیت رو توضیح دادم و تمام مدت به آندریاس خیره شدم، سردرگمی بریجت به
سرگرمی تبدیل شد.

آندریاس بهد از تموم شدن صحبتیم گفت «اون چنگال هاش رو نمی شناسه. من سعی میکنم
اونو متمدن کنم. تصور کن از چنگال سالاد برای خوردن پاستا استفاده کنی» با تحقیر بو کشید.

«من انقدر اونا رو می شناسم که یکی از اونا رو به تو بزنم.»

بوث از در خرخر کرد.

بازی پیچیده

آندریاس ویسکیش رو تموم کرد و روی کانتر گذاشت «خشونت چیز دیگه ای که باید روی اون کار کنیم تو الان با یک شاهزاده خانم قرار میداری. تو نمی توانی با چاقو زدن مردم به اطراف بری.»

«اوه، فکر می کنم وقتی مردم بفهمند من به چه کسی و برای چی چاقو می زنم، متوجه خواهند شد.»

بریجت خندید.

«اونو فراموش کن. من بهت کمک میکنم» اون به من گفت و بعد رو به بوث کرد «من اینجا خوبم. ریس با منه. فکر میکنم یک مسابقه فوتبال هست که میخوای تماشا کنی.»

فوتبال مثل فوتبال، نه فوتبال آمریکایی.

این یکی از هزار چیز کوچیکی بود که باید بهش عادت می کردم.

صورت بوث روشن شد «اگه اشکالی نداره، علیاحضرت.»

از اونجایی که دیر وقت شده بود و آندریاس جز شیر و تخم مرغ چیزی نداشت، در حالی که بوث بازی رو تماشا می کرد وبریجت و آندریاس برای آموزش تنظیمات مکان با من می جنگیدن، غذای آماده سفارش دادیم.

در نهایت من اونو یاد گرفتم و به درجات اشراف رفتیم.

به یاد آوردنش سخت نبود، بعد از خانواده سلطنتی، دوک ها و دوشس ها بالاترین رتبه رو داشتن و بعد از اونا مارکرها، کنت ها، ارل ها و بارون ها قرار میگرفتن.

الدورا سلسله مراتبی مشابه بریتانیا داشت.

آندریاس دهنش رو با دستمال پاک کرد و ساعت رو چک کرد «در نهایت ممکنه تو یک شاهزاده همسر خوب بسازی اگه ببخشید، من با یک دوست قدیمی از آکسفورد تماس دارم. وقتی که من رفتم آشپزخونه رو ویران نکن.»

«از شنیدنش خوشحالم. تو میدونی که من چجوری برای تایید تو زندگی می کنم» موقع بیرون روفتم روی شونم زد و عصبانیت منو یک درجه دیگه افزایش داد.

من نمی تونستم باور کنم که دی ان ای رو با این مرد به اشتراک گذاشتم.

وقتی به سمت بریجت برگشتم، او تلاش می کرد ولی نتونست لبخندی رو سرکوب کنه.

«چی اینقدر خنده داره»

«تو و آندریاس. شما مثل من و نیک دعوا می کنید» لبخندش با عدم درک روی صورتم بیشتر شد «شما مثل برادرها دعوا می کنین.»

برادر ها.

بازی پیچیده

تا اون لحظه به من ضربه نزد.

می دونستم که آندریاس برادر منه، اما اون برادر من بود.

واقعی، هرچند آزاردهنده، که مرتب می دیدمش.

ما همیشه با هم دعوا می کردیم، اما شاید همون کاری که بریجت گفت بود، برادرها همین کار رو میکردن.

من نمی دونم.

من تموم عمرم تنها بودم...تا الان.

با عجیب ترین حس شکمم تکون خورد.

گفتم «هنوز بهش کاملاً اعتماد ندارم»

بدبینی به سختی تو دی ان ای من نقش بسته بود و در حالی که آندریاس از وقتی که باهاش در مورد برادر بودن روبرو شدم، هیچ کار مبهمی انجام نداده بود، اما فقط دو ماه می گذشت.

«من هم ندارم، اما بیا فعلاً خوش بین بمونیم. علاوه بر این، برای تو خوبه که یک برادر اینجا داشته باشی. حتی اگه دوست داشتم اون کمتر بود...»

«آندریاس...»

«آره» بریجت خندید

«همم. میبینیم»

نزدیکش کردم و پیشونیشو بوسیدم.

می تونستم بازی فوتبال بوٹ رو بشنوم و ظروف بیرون بر ما به همراه لیوان خالی ویسکی آندریاس و نمودار ژولیده ای که اون برای من کشیده بود، روی جزیره آشپزخونه پراکنده بود.

شبیه یک گردهمایی سلطنتی نبود.

شب چهارشنبه معمولی تو خونه به نظر می رسید.

در حالی که بریجت دستاش رو دور کمرم حلقه کرد آندریاس برگشت، با غرغر کردن از تاخیر یک سفر مجردی به سانتورینی، در نهایت احساس عجیبی رو که منو فراگرفته بود، تشخیص دادم.

این حس داشتن خانواده بود.

بازی پیچیده

فصل پنجاه و یک

ریس

6 ماه بعد.

صورت لوسیانا به لبخند بزرگی تبدیل شد «ریس»

برقی تو چشمات به بریجت نگاه کرد و وقتی بعد صحبت کرد، سخنانش یادداشتی تمسخر آمیز داشت «اون چگونه؟ شما تازه کارید.»

«آره این تازس» خندیدم و انگشتام رو به انگشتای بریجت گره کردم «بالاخره. بیا بیا. من برای تو غذا دارم» لوسیانا با خوشحالی گفت «من میدونستم»

اون ما رو به همون میزی برد که تو آخرین سفرمون به کاستاریکا روی اون نشسته بودیم.

باورم نمی شد که فقط یک سال پیش بود.

خیلی چیزها از او زمان تغییر کرده بود.

جهنم، فقط تو سه ماه گذشته خیلی چیزها تغییر کرده بود.

من و بریجت بالاخره توانستیم از بودن کنار هم لذت ببریم، حتی وقتی که مقدمات تاجگذاری اون افزایش پیدا کرد و من کم کم به کانون توجه بودن عادت کردم.

من از این توجه لذت نمیبردم، اما با اون راحت تر بودم و این بهترین چیزی بود که میتونستم بهش امیدوار باشم.

وقتی لوسیانا ضیافتی از گوشت و برنج آورد، بریجت از خوشحالی آه کشید «این ایده خوبی بود من به یک تعطیلات نیاز داشتم»

«من همیشه ایده های خوبی دارم» پوزخند زدم.

بریجت تا بعد از تاجگذاریش نمی خواست به سفر بروه، اما میتونستم بگم که اون تحت فشار استرس کمان می کرد. اون برای تنظیم مجدد نیاز به فرار داشت.

بعلاوه، دهن من میتونه خیلی متقاعد کننده باشه، به خصوص وقتی که ازش برای اهدافی غیر از صحبت کردن استفاده می کنم.

این اولین تعطیلات ما به عنوان یک زوج رسمی بود و من کاستاریکا رو نه تنها برای اهداف عاطفی، بلکه به این دلیل که هیچ کس تو شهر نمی دونست بریجت یک پرنسسه یا بهش اهمیت نمی داد، انتخاب کردم.

حتی بعد از اون همه پوشش های اخیر مطبوعاتی، اونا با اون مثل بقیه رفتار کردن، صمیمی و دوستانه، گاهی کنجکاو، اما بدون فضولی.

بازی پیچیده

«پنج روز تو بهشت، شنا، آفتاب گرفتن، کردن...»

«ریس»

«چیه، تو برنامه سفر رو دوست نداری»

در حالی که صورتش به رنگ گوجه فرنگی تو بشقابش بود، خش خش کرد «صدات رو کم کن. مردم میشنون»

«هیچکس گوش نمیکنه»

تو سفر تنها ما بودیم.

بدون بوٲ، بدون همراه.

قانع کردنشون خیلی طول کشید، اما کاخ در نهایت با نقشه من موافقت کرد.

من هنوز واجد شرایط نگهبانی بریجت بودم، حتی اگه دیگه به طور رسمی تو اون سمت استخدام نمی شدم.

از وقتی که کار برای کریستین رو رها کردم، چند کار مشاوره امنیتی مستقل رو انجام دادم.

من به پول نیاز نداشتم، هارپر سکیوریتی خیلی خوب پرداخت کرده بود و من خیلی خرج نمی کردم، اما اگه چیزی برای سرگرم کردن روزهام نداشتم با بی حوصلگی از ذهنم بیرون می رفتم.

بریجت تار مو رو پشت گوشش گذاشت. «تو اینو نمیدونی»

اون یک تاپ و شلوارک پوشیده بود و پوستش قبل از خورشید می درخشید.

بدون آرایش و لباس های فانتزی و اون هنوز زیباترین منظره ای بود که تا به حال دیده بودم» مردم قطعا میتوانن گوش کنن»

«به من اعتماد کن. میدونم» نزدیک ترین افراد به ما روی سه میز اونورتر نشسته بودن و چشماشون به بازی فوتبال تو تلویزیون چسبیده حتی اگه اونا گوش بدن، هیچ اشکالی تو کردن وجود ندار...»

«ریس»

نیشخندی زدم اما از تلاش برای بلند شدن از اون دست کشیدم تا مبادا صورتش از خجالت منفجر بشه.

هیچ چیز نمیتونست بیشتر از این منو شگفت زده کنه که چجوری بریجت در انظار عمومی تو انقدر متفاوت تو مقایسه با وحشی بودن اون تو رختخواب بود.

بازی پیچیده

این موضوع رابطه جنسی ما رو داغ تر می کرد، چون می دونستم طرفی از اونو می بینم که هیچ کس دیگه ای نمی بینه.

بعد از ناهار، قبل از اینکه اونو متقاعد کنم که به ویلا برگرده، کمی تو شهر قدم زدیم.

نمی تونستم بیشتر از این صبر کنم.

در حالی که از تپه بالا می رفتیم، گفتم: «یک سورپرایز برات دارم»

نمی تونستم در برابر دادن یک اشاره مقاومت کنم و صحبت کردن تمرکز رو از گره اعصاب شکمم دور نگه می داشت.

عادت نداشتم عصبی باشم.

بریجت سر حال شد «من عاشق سورپرایزم. اون چیه؟»

یک دستم رو روی فرمون نگه داشتم و انگشتای دست دیگم رو با انگشتای اون تاب دادم «اگه بگم که دیگه سورپرایز نیست.»

گفت «من سورپرایزهایی رو که برای اونا آمادم دوست دارم. فقط یک کمک؟»

با لبخند سرم رو تکیه دادم.

من اخیرا خیلی بیشتر از این کار کرده بودم...لبخند.

تو چند ماه گذشته چیزی تغییر کرده بود.

ابر تاریک و سنگینی که تموم عمرم روی من آویزون بود، از بین رفته بود.

هنوز هم هر از گاهی برمی گشت، اما روزهای آفتابی پیش فرض در حال حاضر بود، نه رعد و برق.

عجیب بود... تاریکی یک سپر محافظ بود، و بدون اون، احساس می کردم که برهنه شدم.

بی دفاع، چیزی که من هرگز نمی خواستم احساس کنم.

اما تو چنین لحظاتی که فقط من و بریجت بودیم، نیازی به دفاع نداشتم به هر حال اون همه اونارو شکسته بود.

جلوی ویلا پارک کردم «سورپرایز»

بریجت به آرامی به اطراف نگاه کرد «باشه...» اون نگاهی گیج به سمت من انداخت «از گفتن این موضوع بهت متنفرم، اما ما قبلا اینجا بودیم، یادت هست؟ تحویل چمدون امروز صبح؟ لیست شماره چهار.»

بازی پیچیده

دهنم با دیدن گل رز گرمی که روی گونه هایش می خزید تکون خورد «به من اعتماد کن، این چیزی نیست که من هرگز فراموش کنم اما این سورپرایزم نبود، این هست» مجموعه ای از کلیدها رو تو دستم گرفتم «من ویلارو خریدم»

«چی؟» دهنش باز موند

شونه بالا انداختم «دوست من به هر حال به فروش فکر می کرد. اون و خانوادش به سمت جنوب حرکت می کنن. پس، اونو خریدم.»

می توانستیم تو زیباترین هتل های دنیا اقامت کنیم، اما من مکانی رو می خواستم که متعلق به ما باشه.

چشمای بریجت به سمت ویلا چرخید «ریس، نمی تونی... واقعا؟»

«بله» لبخندم بیشتر شد وقتی که اون به شکلی کاملاً غیر پرنسسی جیغ زد و از ماشین بیرون پرید.

اون بالای شونش فریاد زد «ما هر سال به اینجا میایم و ما به بانوج (از این چیزای نئوی که به درخت و اینا میندن) های بیشتری نیاز داریم.

من اونو به داخل تعقیب کردم، خنده ای که از سینم می پیچید، در حالی که اون از تمام اتاق ها بازدید می کرد، انگار اونا دوستایی بودن که مدت هاست گم شده بودن. (بریجت و خنده های ریس)

دوست داشتم اینطوری ببینمش، وحشی و بی خیال، گاردش پایین بود و صورتش با لبخند روشن شده بود.

بریجت واقعی.

«عاشق اینجام» در شیشه ای تراس رو باز کرد و با دیدن استخر آهی کشید. «کمال»

«پس فکر می کنی چرا خریدمش؟»

برق تمسخر آمیزی چشمش رو روشن کرد «ریس، تو یک رمانتیک مخفی هستی؟»

«من نمیدونم» دست تو جیم کردم و یک جعبه مخملی کوچیک بیرون آوردم که گره اعصاب شکمم دو برابر شد.

بریجت نفسی شنیدنی کشید، اما به جز این همه چیز خاموش شد، باد، پرنده ها، غرش اقیانوس آرام در دوردست. .

انگار تمام دنیا نفسش رو حبس کرده بود و منتظر بود ببینه بعدش چه اتفاقی می افته.

«تو به من بگو؟»

بازی پیچیده

جعبه رو باز کردم و حلقه الماس پر زرق و برقی رو که به مدت دو ماه پشت کشوی کمد منو سوارونده بود، نمایان کردم.

می خواستم تا لحظه ی عالی صبر کنم.

حالا اینجا بود و من احساس می کردم که یک جوون هجده سالم که برای اولین بار دوباره وارد آموزش نیروی دریایی میشه، مصمم اما مثل جهنم می ترسیدم که فصل بعدی زندگیم چجوری پیش میره.

پیشنهاد اجتناب ناپذیر بود.

من اینو میدونستم، بریجت میدونست، دنیا میدونست.

اما فقط به این دلیل که چیزی اجتناب ناپذیر بود به این معنی نبود که مهم نبود و این مهمترین لحظه زندگی من بود.

لعنتی صدام می لرزید؟ امیدوارم نه «من تو این زبان بهترین نیستم، پس ساده نگهش می دارم من هیچوقت به عشق اعتقاد نداشتم. هیچوقت اونو نمی خواستم. من ارزش عملیش رو ندیدم و صادقانه بگم، بدون اون به خوبی کار می کردم. اما بعد با تو آشنا شدم، لبخندت، قدرتت، هوش و شفقتت. حتی لجبازی و سرسختیت. تو بخشی از روح منو پر کردی که همیشه فکر می کردم خالی میمونه و زخم هایی رو التیام دادی که هیچوقت نمی دونستم وجود دارن. و فهمیدم... اینطور نیست که قبلا به عشق اعتقاد نداشتم. اینه که من همه اونو برای تو پس انداز می کردم.»

نیمه حق از طریق دستی که به دهن بریجت فشرده شده بود جاری شد.

من یک نفس عمیق کشیدم «بریجت، با من ازدواج می کنی؟»

قبل از اینکه بریجت بغلم کنه و منو ببوسه، سوال کاملا از دهنم خارج نشده بود!

«بله. بله، هزار بار بله»

بله. یک کلمه، سه حرف، و انقدر منو پر کرد که مطمئن بودم دیگه هیچوقت گرسنه نخواهم شد.

حلقه رو توی انگشتش کردم.

کاملا اندازه بود.

با عصبانیت گفتم «قابل پس گرفتن نیست.» امیدوار بودم صدای قلبم رو نشنوه. «تو الان واقعا به من چسبیدی.»

بریجت نیمه دیگه حق کرد و نیمه خندید «راه دیگه ای ندارم، آقای لارسن»

انگشتاش رو دور انگشتم حلقه کرد «تو و من»

بازی پیچیده

درد عمیق و لذت بخشی تو سینه ام پخش شد و بیش از چیزی که آفتاب اواخر بعد از ظهر می تونست گرم کند.

نمی دونستم چی کار کردم تا لیاقتش رو داشته باشم، اما اون اینجا بود، مال من بود و من هیچوقت اونو رها نکردم.

«تو و من» صورتش رو گرفتم و لبهام رو روی لبهایش کشیدم «همیشه»

Mehrroo Mohammadi

بازی پیچیده

خاتمه

ریس.

شش ماه بعد.

آیا به طور رسمی قول می دهید و سوگند یاد می کنید که مردم الدورا را بر اساس قوانین و آداب و رسوم مربوطه خود اداره کنید.»

«من به طور رسمی قول می دهم که این کار را انجام دهم» بریجت در حالی که سوگند رسمی خودش رو میخوند، روی صندلی تاج گذاری نشسته بود، چهرش رنگ پریده اما دستش روی کتاب پادشاه ثابت بود.

پدربزرگش با چهره ای موقر اما مغرور کنارش ایستاده بود و بقیه کلیسای جامع انقدر ساکت بود که میتونستم سنگینی مراسمی رو روی پوستم احساس کنم.

بعد از ماه ها برنامه ریزی، بالاخره روز بزرگ فرا رسید.

تا چند دقیقه بعد، بریجت به عنوان ملکه الدورا تاج گذاری میشد و من به عنوان نامزدش، رسماً شاهزاده همسر منتظر میشدم.

این چیزی نبود که من آرزوش رو داشته باشم یا فکر کنم که بخوام، اما بریجت رو تو هر جایی دنبال می کردم، از کوچک ترین و مزخرف ترین شهر تا باشکوه ترین کلیسا.

تا وقتی که با اون بودم، خوشحال بودم.

من با نیکولای، سابرینا، آندریاس و بقیه فون اشبرگ ها تو ردیف اول، نزدیک ترین نقطه تاجگذاری ایستاده بودم.

این مراسم تو کلیسای جامع آتنبرگ که مملو از هزاران مهمان برجسته بود برگزار شد.

سران کشورها، افراد سلطنتی خارجی، افراد مشهور، میلیاردرها، همه اونا اونجا بودن.

دستام رو جلوی خودم قلاب کردم و آرزو کردم که اسقف اعظم به کارها سرعت ببخشه.

تمام روز رو با بریجت صحبت نکرده بودم و برای رسیدن به جشن تاجگذاری خارش داشتم تا بتونیم زمانی رو تنهایی بگذرونیم.

«آیا با قدرت خود باعث می شوید که قانون و عدالت و رحمت، در تمام قضاوت های شما اجرا شود؟» اسقف اعظم پرسید.

«من این کار را میکنم»

با صدای قوی و واضح بریجت غرور تو وجودم نفوذ کرد.

بازی پیچیده

اون سوگند خودش رو کامل کرد و وقتی که اسقف اعظم تاج رو از روی سر ادوارد برداشت و روی سر اون گذاشت، سکوت جمعی به کلیسای جامع فرود اومد.

اسقف اعظم اعلام کرد «والاحضرت، ملکه بریجت از الدورا باشد که او سلطنت کند! (تقریباً همیشه زنده باد ملکه)

«زنده باد ملکه.» من با سینه ی فشرده، همراه با بقیه مهمون ها این جمله رو تکرار کردم.

در کنار من، نیکولای سرش رو فرو برد، صورتش از احساس می درخشید.

در کنار بریجت، ادوارد صاف ایستاده بود و چشماش به طرز مشکوکی درخشان بود.

اسقف اعظم مراسم رو با چند جمله از کتاب پادشاه به پایان رسوند و این کار انجام شد.

الدورا رسماً یک حاکم جدید و اولین پادشاه زن خود در بیش از یک قرن گذشته رو داشت.

صدای زمزمه ی کم جایگزین سکوت شد.

وقتی بریجت برای راهپیمایی خروج بلند شد، زمزمه ها از سالن سر به فلک کشیده و روی پوست من پرید.

با قضاوت در مورد نحوه جایجایی و زمزمه مهمونای دیگه، من تنها کسی نبودم که حسش کردم.

این حس تماشای تاریخ ساختن بود.

من در طول راهپیمایی اون توجه بریجت رو جلب کردم و یک لبخند سریع و چشمک بهش زدم.

قبل از اینکه دوباره جدی بشه لبخند کوتاهی بهم زد.

موقع خروج از کلیسا با خنده در برابر قیافه بیش از حد جدیش مقابله کردم.

«این طولانی ترین مراسم تاریخ بود» آندریاس خمیازه ای کشید. «خوشحالم که من کسی نبودم که باید اونجا بشینم»

«خوبه که هیچوقت اونجا نمیشینی» رابطه من با آندریاس طی ماه ها به چیزی شبیه دوستی واقعی تبدیل شده بود، اما شخصیت اون هنوز چیزهای زیادی رو برای خودش باقی میذاشت.

شونه بالا انداخت «زندگیه دیگه» (فرانسوی میگه اینجاشو) بذار بریجت بار یک ملت رو به دوش بکشه در حالی که من مثل یک شاهزاده زندگی می کنم که هیچ کدوم از مسئولیت ها رو نداره.»

من و نیکولای نگاهمون رو رد و بدل کردیم و سرمون رو تگون دادیم.

در حالی که من و آندریاس هیچوقت فرصتی رو از دست نمیدادیم تا دزدکی به سراغ هم بریم، رابطه خیلی ساده تری با نیکولای داشتم.

بازی پیچیده

یک برادر دیگه، البته با ازدواج و نه خون و من نمیخواستم اونو نصف بار بُکشم.

بعد از مراسم خروج رسمی، مهمونا از کلیسای جامع خارج شدن و خیلی زود خودم رو تو سالن رقص کاخ دیدم که بی صبرانه منتظر اومدن بریجت بودم.

در مقایسه با هزاران نفر تو مراسم، فقط پانصد نفر برای مراسم تاجگذاری دعوت دریافت کردن، اما این تعداد هنوز خیلی زیاد بود.

همه اونا میخواستن با من دست بدن و سلام کنن و من در حالی که به در چشم دوخته بودم با نیمه جون به اونا اغماض کردم.

حداقل درس های من با آندریاس مفید بود عناوین همه رو به یاد آوردم و بر اساس اون بهشون سلام کردم.

وقتی اعلامیه گروهیان بالاخره تو سالن رقص زنگ خورد، نبضم بالا رفت «علیاحضرت ملکه بریجت از الدور» موسیقی پیروزمندانه پخش شد، درها باز شدن و بریجت داخل اومد. اون لباسی سبک تر از لباس تزئینی که برای مراسم پوشیده بود پوشیده بود و تاج خودش رو با یک تاج سبک تر جایگزین کرده بود.

برای جمعیت دست تگون داد، لبخند عمومیش محکم تو جای خودش قرار گرفت، اما وقتی چشمامون به هم رسید، رگه ای از بازیگوشی به درونمون نفوذ کرد.

من خودم رو از گفتگو با نخست وزیر سوئد رها کردم و از بین جمعیت راه افتادم.

برای یک بار هم که شده، نیازی به استفاده از قد یا هیکلم نداشتم همه وقتی دیدن من در حال نزدیک شدن هستم، از هم جدا شدن.

از مزیت های شاهزاده همسر آینده بودن.

وقتی که به بریجت رسیدم، اون دوجین نفر داشت که برای جلب توجه اون میجنگیدن.

«علیاحضرت.» دستمو دراز کردم و صحبت زنی رو که از روی لباسش می جوشید قطع کردم. جمعیت ساکت شدن «میشه این رقص رو داشته باشیم؟»

لبخندی گوشه دهن بریجت پخش شد «البته. خانم ها، آقایون، اگه ببخشید.»

اون دستم رو گرفت و ما با شش جفت چشم که تو وجودمون میسوخت راه افتادیم.

بریجت صبر کرد تا وقتی که ما از محدوده شنواییشون خارج شدیم و گفت «خدایا شکرت. اگه مجبور می شدم یک بار دیگه به تعریف لیدی فیترتون از لباسم گوش بدم، با میخ به خودم ضربه می زدم.»

بازی پیچیده

«ما نمی توانیم اونو داشته باشیم، میتونیم؟ زنده بودنت رو خیلی دوست دارم.» دستم رو روی کمرش گذاشتم و در حالی که اونو تو رقص راهنمایی می کردم گفتم «پس، تو رسماً ملکه ای. چه حسی داره؟»

«سوررئال، اما همچنین... درست» سرش رو تکیه داد «من نمیدونم چجوری اینو توضیح بدم.»
«میفهمم»

می فهمیدم. من هم تقریباً همین حس رو داشتم.

البته من کسی نبودم که تاج گذاری کرده بودم، اما انقدر منتظر بودیم و برنامه ریزی کرده بودیم که برگزاری مراسم پشت سرمون عجیب بود.

همچنین وقت داشتیم که به این ایده که بریجت ملکس عادت کنیم و حالا که اون بود، احساس درستی داشت.

ما همیشه به جایی می رسیم که باید باشیم.

«می دونم که میفهمی» چشمای بریجت قبل از اینکه ادایی در بیاره از احساسات می درخشید «با این حال، نمیتونم از این لباس بیرون بیام. این به بدی لباس تاجگذاری من نیست، اما قسم می خورم که وزنش هنوز ده پونده.»

«نگران نباش. بعد ا اونو تو تنت پاره می کنم» سرم رو پایین گرفتم و زمزمه کردم «من قبلاً هیچوقت ملکه ای رو نکردم»

از سرخی عمیقی که روی صورت و گردن بریجت پخش شده بود، خنده ای تو گلویم بلند شد «من نباید دیگه پرنسس صдат کنم؟ ملکه تلفضش اونقدر راحت نیست.»

چشمانش رو ریز کرد «جرات نداری، با فرمان سلطنتی، بهت فرمان میدم که تو هیچوقت حق نداری منو چیزی جز پرنسس صدا کنی.»

«فکر کردم از اسم مستعارت متنفری»

دورش چرخیدم و اون منتظر موند تا دوباره تو آغوشم باشه و گفت «به همون اندازه که از وقتی که من تورو آقای لارسن صدا می کنم متنفری.»

قبلاً آره، دیگه نه. «شوخی کردم» لب هام به پیشونیش چسبید «تو همیشه پرنسس من میمونی.»

چشمای بریجت درخشان تر شد «آقای لارسن، اگر منو تو مراسم تاجگذاری خودم به گریه بندازی، هیچوقت نمیبخشمت.»

لبخندم پهن شد و اونو بوسیدم، بدون اینکه مخالف پروتکل باشه «پس این خیلی خوبه که من بقیه عمرمون رو دارم تا اینو جبران کنم.»

بريحت.

سه ماه بعد از تاجگذاری، من و ریس برای عروسیمون به کلیسای جامع آتنبرگ برگشتیم. به همون اندازه مجلل و باشکوه بود که از یک عروسی سلطنتی انتظار می رفت، اما من با فرجا، منشی جدید ارتباطات، کار کردم تا پذیرایی را تا حد امکان کوچک نگه دارم.

به عنوان ملکه، به دلایل دیپلماتیک نمی توانستم یک مهمانی فقط برای دوستان و خانواده داشته باشم، اما لیست مهمونا رو از دو هزار به دویست کاهش دادیم.

من اینو یک پیروزی بزرگ میدونستم.

نیکولای گفت «من حسادت می کنم. شما فقط دویست نفر برای احوالپرسی دارید. دستام تو پذیرایی خودم نزدیک بود از بین برن.»

«تو زنده موندی.» خندیدم

ما نزدیک میز دسر ایستادیم در حالی که بقیه مهمون ها میخوردن، می نوشیدن و میرقصیدن.

مراسم عروسی واقعی بدون هیچ مشکلی برگزار شد و همونقدر که از رها شدن دوستان و خانوادم لذت می بردم، لحظه شماری می کردم تا بتونم با ریس که در حال حاضر با کریستین و چند نفر دیگه صحبت می کرد تنها باشم.

دوستای نیروی دریاییش.

انتظار نداشت دوستای نظامیش بیان، چون مدت ها بود با اونا صحبت نکرده بود، اما همه اونا حاضر شده بودن.

هر نگرانی که ممکن بود در مورد دیدن دوباره اونا داشته باشه، به نظر می رسید که ناپدید شدن.

ریس لبخند می زد و میخندید و کاملاً در آرامش به نظر می رسید.

نیکولای قبل از اینکه لبخندش محو بشه به شوخی گفت «به سختی» اون به آرومی اضافه کرد «خوشحالم که همه چیز برای تو و ریس درست شد. شما لیاقتش رو دارید. وقتی استعفا دادم، فکرشو نمی کردم...هیچوقت نمی خواستم بهت فشار بیارم و وقتی فهمیدم معنیش چیه... باید

از چی دست میکشیدی...»

« مشکلی نیست» دستش رو فشار دادم «تو کاری رو که باید انجام میدادی انجام دادی. وقتی برای اولین بار به من گفתי ناراحت شدم، اما همه چیز درست شد، و من از ملکه بودن لذت می برم... تا حد زیادی، به خصوص الان که ارهال دیگه رئیس مجلس نیست.»

ارهال صندلی خودشو با نیم امتیاز از دست داده بود.

بازی پیچیده

دروغه اگه بگم این خبر لذت زیادی به من نداد.

با این حال، نگران بودم که نیکولای از لغو قانون ناراحت یا حسادت کنه.

براش تلخه که من میتونم با ریس بمونم و تاج رو حفظ کنم؟

اما چیزی جز حمایت از اون نبود و اعتراف کرده بود که از زندگی جدیدش بیشتر از چیزی که انتظار داشت لذت می بره.

من فکر می کنم بخشی از اون واقعا راحت شد.

نیکولای با این فکر بزرگ شده بود که تاج و تخت رو می خواد، چون انتخابی برای نخواستنش نداشت و حالا که از این انتظارات رها شده بود، در حال پیشرفت بود.

در همین حین، من همه چیزو به دست گرفته بودم و تو نقش جدیدم رشد کرده بودم.

البته، روشی که همه چیز پیش رفت.

«بله، اون کمی وزغ بود، نه؟ نیکلای پوزخندی زد و نگاهی به شوئم انداخت «آه، به نظر میرسه زمانم تموم شده، بعدا باهات صحبت میکنم، من باید سابرینا رو نجات بدم قبل از اینکه پدربزرگ اونو مجبور کنه اسم بچمون رو زیگموند به اسم عمومون بذاره». تردید کرد «خوشحالی، بریجت؟»

دوباره دستش رو فشار دادم، انسداد درهم ریخته ای از احساسات تو گلوم پیچید «هستم.»

احساس می کردم گاهی سنگینی دنیا روی دوشمه؟

آره.

عصبانی، ناامید و استرسی شدم؟

آره.

اما خیلی از مردم هم همینطور بودن.

مهم این بود که دیگه احساس نمیکردم تو دام افتادم.

یاد گرفته بودم به جای اینکه اجازه بدم بقیه بخ من مسلط بشن، به شرایطم مسلط بشم و ریس رو کنارم داشتم.

مهم نبود که چقدر روز وحشتناکی داشته باشم، میتونستم به خونه برم پیش کسی که دوستش داشتم و دوستم داشت و این همه تفاوت رو ایجاد کرد.

نیکلای باید صداقت رو تو صدای من شنیده باشه، چون چهرش آروم شد.

بازی پیچیده

«خوبه. این تموم چیزیه که باید بدونم» قبل از اینکه به جایی بره که سابرینا پنج ماهه حامله با پدربزرگمون نشسته بود، گونم رو بوسید، پدربزرگمون که روزهای بعد از حکومتش رو با سر و کله زدن سر نوه ی آیندش سپری کرده بود و سعی می کرد سرگرمی مناسبی برای پر کردن وقتش پیدا کنه.

ادوارد چند هفته قبل از اینکه مشخص بشه استعدادهاش تو حوزه هنری نیست، ریس رو مجبور کرده بود تا به اون یاد بده که چجوری نقاشی بکشه.

اون از اون موقع به سمت تیراندازی با کمان رفته بود و من مجبور بودم برای کارکنایی که اونو برای تمرین همراهی می کردن، پاداشی برای خطر اضافه کنم.

برگشتم تا ببینم چه چیزی باعث شده که نیکولای بره و با دیدن ریس که نزدیک میشد، صورتم لبخند زد.

طعنه زدم «خیلی وقته که ندیدمت» ما فقط یک بار با هم رقصیده بودیم قبل از اینکه توسط دوستا و خانواده کشیده بشیم.

«به من یادآوری نکن. عروسی خودمه و من به سختی همسرم رو میبینم» ثرغر کرد، اما وقتی منو به آغوشش کشید، اخم هاش کم شد «ما باید فرار می کردیم»

«کاخ در این مورد چیزی برای گفتن داشت»

«لغت به کاخ»

خندم رو خفه کردم «ریس، تو نمیتونی اینو بگی. الان تو شاهزاده همسر هستی.» عنوان پادشاه همسر تو الدورا وجود نداشت، پس با وجود اینکه من ملکه بودم، اونو شاهزاده همسر می نامیدن.

«یعنی میتونم اونو حتی بیشتر از قبل بگم ریس با لب هاش روی چونم کشید» در مورد شاهزاده همسر...چه مزایایی این موقعیت داره؟»

«اممم» سعی کردم از بین مه توی سرم فکر کنم که اون گردنم رو نوازش می کرد «یک تاج، یک اتاق دوست داشتنی تو کاخ، مزایای پزشکی...»

«حوصله سر بر. حوصله سر بر. حتی خسته کننده»

«پس چی میخوای؟» من خندیدم

ریس سرش رو بلند کرد و چشماش برق زدن «من میخوام خم بشم و...»

«سلام بچه ها، خیلی متاسفم که صحبتتونو قطع کردم» آوا کنار ما ظاهر شد. اون با لباس ساقدوش سبز نعنایی اش زیبا به نظر می رسید، اما چهرش با نگرانی حک شده بود «جولز و جاش رو ندیدی؟ هیچ جا نمی تونم اونارو پیدا کنم.»

بازی پیچیده

الکس که پشت سرش اومد، اضافه کرد «اون می ترسه که همدیگرو به قتل رسونده باشن.»

آوا چشماش رو گرد کرد «داری بزرگش میکنی»

«نه خیلی. قبلا جولز رو با چاقو دیدم»

«امیدوارم این کارو نکرده باشن. اگه تو عروسی من قتلی اتفاق بیفته، مطبوعات اذیت میکنن»
به شوخی گفتم «اما نه، من اونارو ندیدم ببخشید.»

با این حال، برای هر موردی چشمام رو دور سالن چرخوندم.

بوث که اصرار داشتم به جای نگهبان به عنوان مهمون حضور داشته باشه، عمیقا با همسرش و
اما که چند روز پیش پرواز کرده بودن، صحبت می کرد تا بتوانیم قبل از عروسی با اون تماس
بگیریم. ظاهرا اون بیش از حد انتظار به نوازش میدو و دهن کثیف چرمی وابسته شده

بود و هر دو رو از پناهگاه گرفته بود.

خوشحال شدم، مخصوصا وقتی اما قول داد که اغلب عکس ها و ویدیوهای اونارو برام بفرسته.
استفان با مالین می رقصید.

من بعد از کنفرانس مطبوعاتی با اون تماس گرفتم تا ازش عذرخواهی کنم، اما اون اصلا ناراحت
نشده بود.

گفت که این به اون شهادت داد تا مقابل پدرش بایسته و با توجه به اینکه اون تو تبلیغاتی ترین
رویداد سال با مالین شرکت میکرد، باید همه چیز به نتیجه رسیده باشه.

کریستین تو سایه ها ایستاده بود و با آندریاس گپ می زد، اما چشماش به چیزی منحرف شد
کسی تو زمین رقص .

نگاهش رو دنبال کردم و وقتی استلا رو دیدم درهم پیچیدم.

این خوب نیست. یا شاید من بیش از حد در مورد موقعیت حساس بودم.

حتی میکائلا هم تو این مراسم حضور داشت و با تعدادی از دوستای

مدرسه قدیمی ما رفت و آمد داشت.

من اونو به عنوان شاخه زیتون دعوت کرده بودم، اما مدتی طول میکشید تا دوباره بهش اعتماد
کنم.

تقریبا همه کسایی که نقش مهمی تو زندگی من داشتند اونجا بودن...به جز جولز و جاش.

«من هم اونارو ندیدم» ریس گفت.

بازی پیچیده

آوا آهی کشید «مرسی. فقط میخواستم چک کنم، متاسفم که مزاحم شما شدم و دوباره تبریک میگم!»

اون الکس رو کشید تا به دنبال برادرش و جولز بگرده، حتی اگه الکس به نظر می رسید که ترجیح می ده ناخن بخوره تا دنبال اونا بگرده.

ریس با خشکی گفت «خب، این مودونو خراب کرد. ما حتی نمی تونیم بدون وقفه صحبت کنیم.»

« شاید باید تا بعد از پذیرایی صبر کنیم چون این اتفاق ادامه داره» فرجا رو دیدم که به سمت ما میاد «مگه اینکه» صدام رو پایین آوردم، جرقه ای از شیطنت درونم روشن شد «ما قایم بشیم»

قبل از اینکه لبخند آهسته ای روی صورتش پخش بشه کمی به هم خیره شدیم «طرز فکرتو دوست دارم، پرنسس.»

ریس اول رفت و زیر نظر استفاده از سرویس بهداشتی بیرون رفت و من خیلی زود دنبالش کردم.

ما نمی تونستیم خیلی دور بریم، اما می تونستیم چند لحظه رو برای خودمون بدزدیم.

«علیاحضرت» از کنار فرجا رد شدم «کجا میرید؟ ما باید صحبت کنیم...»

«توالت، زود برمی گردم» قدمامو تند کردم و خندم رو مهار کردم تا اینکه به اتاق کوچیکی که ریس منتظر بود رسیدم.

درو پشت سرم بستم، «مثل اینکه دوباره داریم یواشکی دور می زنیم»

قلبم با هیجان می تپید که بالاخره با اون تنها شدم و کاری رو انجام دادم که قرار نبود انجام بدیم.

«درست مثل قبلا» چراغ ها خاموش بودن، اما نور ماه به اندازه کافی از بین پرده ها عبور کرده بود تا بتونم صفحات کنده کاری شده صورتش و گرمای لطیف تو در چشمش ببینم.

«خب به من بگو» دستمو دور گردنش حلقه کردم «این جایی بود که انتظار داشتی تو کودکی باشی؟ تو شب عروسی با همسرت که تو اتاق نشیمن سلطنتی پنهان شدی؟»

«نه دقیقا» ریس انگشت شستش رو روی لب پایینم کشید «اما یک بار کسی به من گفت که ما همیشه به جایی می رسیم که باید باشیم و اینجا جاییه که من باید باشم. با تو.»

پروانه ها رو فراموش کنید، یک گله کامل از پرنده ها تو شکم من پرواز کردن و تو ابرها اوج گرفتن و منو با خودشون بردن «آقای لارسن، من معتقدم که تو یک رمانتیک مخفی هستی.»

«به کسی نگو» باسنم رو گرفت و فشرد «وگرنه باید دوباره تو رو بزنم.»

درست قبل از اینکه لباس به لبام برسه خندم گرفت و همه چیز دیگه فرجا، مهمونی، صدها نفری که تو سالن رقص چند در پایین تر جمع شده بودن دیگه وجود نداشت.

آدم ربایی، اخاذی، خیانت... مسیر ما به جایی که الان بودیم بود و هر چیزی جز متعارف بود.

بازی پیچیده

من یک شاهزاده خانم کتاب داستان نبودم و ریس هم شاهزاده جذاب نبود.
من نمی خواستم ما اون باشیم.
چون چیزی که ما داشتیم به هیچ وجه یک افسانه سنتی نبود، مال ما بود.
و برای همیشه بود.

پایان.

@BOOKESTUNN